423
5 1P

* غَبُوق * بالضم در نک کردن و رفتن واین از اضداد است غبق از باب نصر در نک کرد غابر صفت ازان است غَبُّوق بضم اول وباء مشدد مفتوح جمع آن غُبُر الشئ بقیهٔ چیز اعداد بالفتح جمع غبر الشئ بالضم و تشدید باء مفتوح بمعنی بقیهٔ چیز و غالب شده است استعمال آن در بقیهٔ خون حیض او کمیر که نامش عامر بن حلیس است گوید * شعر * وصبرآ من کل غبر حیضة * ونساد موضعه رداء معیل * غبر اللبن بالضم بقیهٔ شیر در پستان گویند یا عمر من این در پستان ناقه بقیهٔ از شیر است غبر المرض بقیه بیماری غبر اللیل بقیهٔ شب غبر السیل از باب نصر باقی ماند چیز غابر باقی و بمعنی ماضی واین از اضداد است در اساس است هو عالم بنی فلان ای رمیهٔ بنی فلان است تغبر الناقه از باب تفعل دوشیدن بقیه شیر پستان ناقه را تغبر من المرأة ولدآ قلیلا یا کثیرا از زن بچه را گویند هنگامی که از حیض آلوده شده باشد عامر را گفتند از بزرگسال است پس گفت لعلی الغبر من ابرادها ما ائده یا ام از وی بچه را پس هر گاه بچه به وجود آمد نامیده شود بر زن زمانی که از آلودگی حیض پاک شده باشد و از آن جاست قطامی این اشیر محدث عمر و چون بر مسجد محدث غبری معمار نا نکسوا که شیر ده بعد از شیر دادن بچه را گویند و از آن جاست قطامی این اشیر محدث عمر و چون بر مسجد محدث غبری معمار نا نکسوا که شیر ده بعد از شیر دادن بچه را گویند و از آن جاست قطامی این اشیر محدث عمر و چون بر مسجد محدث غبری معمار

باشد غبیراء بالتصغیر و ابن سکره آن شرابی است که ساخته می‌شود از ارزن در صحاح
است که آن را حبس می‌سازند و نشاء می‌آرد در حدیث است ایاکم والغبیراء فانها خمر
الغالم و تزکه علی غبیراء الظهر و عمراء الظهر هرگاه حایض و خاسر نزکود و غمر بالکسر و کیمه و
بالتحریک فساد زخم غمر الجرح ارباب فرح مندمل شد ریش نرفساد غمر بکسر دوم زخم
مندمل شد نرفساد در صحاح است کویند غمر الجرح هرگاه مندمل شود ریش نرفساد و بعد
ازان شکافته شود ازان است که عربی یعنی رک را اغمر بکسر با کویند چرا که بسوسه شکافته
میشود غمر بالتحریک تن بیماری اندرون سمل شود و موضعی است در سلمی بوای طی غمر
بضم اول و فتح دوم و غور بوزن صهوه نوعی از ماهی عماره بالضم آبی است لمرتبی عبس را
غماره بالضم موضعی است در یمامه غمران بالضم درختهای تر در یک غلاف عماریین جمع
آن اغمر الرجل می طلب الحاجه کوشش کرد مرد در حاجت اغمرت السماء کوشش کرد افتادن
باران آسمان اغمر الرجل نوا الکیحت مرد عمار را غمرون بالضم مرغی است معیره فرس است
که تعمر یعنی تاپیل رتردد آید از نه قوات و چرا آن می کند یا مید شدن نه معمر بسبب
توغیب دادن آب مردم را در عامره یعنی باقیه عبادیین شرحبیل و عمرو بن نعمان و قطن بن
بسیر و عمار بن ولید و سوارین محشر عبادیین قمیصه غمر یون محدثا ند غمر روزن امور
نوعی از خرما معمور بالضم کسحسکی است معمور بروزن و معنی معشور و آن چیزی است
که او می پرد آن را مام و عشرو ریت مانند آنکه بین عراعمور وند و نام نهاده اند نه عمار بالضم
و نه عامور و نه غمره بالتحریک عمر بروزن رفرفه ایست بر رک نر دیک رود ها غمر بروزن
امیر آبی است معمور معارب را دارة غمر بروزن دارة مرتبی اصطراست غماشیوه روشنی میان
شب روز معشراء بالتحریک و غفراء بروزن حمراء و بالضم موضعی است در سلمی بوای طی غمر
بضم اول و فتح دوم و غور بوزن صهوه نوعی از ماهی عماره بالضم آبی است لمرتبی عبس را
غماره بالضم موضعی است در یمامه غمران بالضم درختهای تر در یک غلاف عماریین جمع
آن اغمر الرجل می طلب الحاجه کوشش کرد مرد در حاجت اغمرت السماء کوشش کرد افتادن
باران آسمان اغمر الرجل نوا الکیحت مرد عمار را غمرون بالضم مرغی است معیره فرس است
که تعمر یعنی تاپیل رتردد آید از نه قوات و چرا آن می کند یا مید شدن نه معمر بسبب
توغیب دادن آب مردم را در عامره یعنی باقیه عبادیین شرحبیل و عمرو بن نعمان و قطن بن
بسیر و عمار بن ولید و سوارین محشر عبادیین قمیصه غمر یون محدثا ند غمر روزن امور
نوعی از خرما معمور بالضم کسحسکی است معمور بروزن و معنی معشور و آن چیزی است
که او می پرد آن را مام و عشرو ریت مانند آنکه بین عراعمور وند و نام نهاده اند نه عمار بالضم
و نه عامور و نه غمره بالتحریک عمر بروزن رفرفه ایست بر رک نر دیک رود ها غمر بروزن
امیر آبی است معمور معارب را دارة غمر بروزن دارة مرتبی اصطراست غماشیوه روشنی میان
شب روز معشراء بالتحریک و غفراء بروزن حمراء و بالضم موضعی است در سلمی بوای طی غمر
بضم اول و فتح دوم و غور بوزن صهوه نوعی از ماهی عماره بالضم آبی است لمرتبی عبس را
غماره بالضم موضعی است در یمامه غمران بالضم درختهای تر در یک غلاف عماریین جمع
آن اغمر الرجل می طلب الحاجه کوشش کرد مرد در حاجت اغمرت السماء کوشش کرد افتادن
باران آسمان اغمر الرجل نوا الکیحت مرد عمار را غمرون بالضم مرغی است معیره فرس است
که تعمر یعنی تاپیل رتردد آید از نه قوات و چرا آن می کند یا مید شدن نه معمر بسبب
توغیب دادن آب مردم را در عامره یعنی باقیه عبادیین شرحبیل و عمرو بن نعمان و قطن بن
بسیر و عمار بن ولید و سوارین محشر عبادیین قمیصه غمر یون محدثا ند غمر روزن امور
نوعی از خرما معمور بالضم کسحسکی است معمور بروزن و معنی معشور و آن چیزی است
که او می پرد آن را مام و عشرو ریت مانند آنکه بین عراعمور وند و نام نهاده اند نه عمار بالضم
و نه عامور و نه غمره بالتحریک عمر بروزن رفرفه ایست بر رک نر دیک رود ها غمر بروزن
امیر آبی است معمور معارب را دارة غمر بروزن دارة مرتبی اصطراست غماشیوه روشنی میان
شب روز معشراء بالتحریک و غفراء بروزن حمراء و بالضم موضعی است در سلمی بوای طی غمر
بضم اول و فتح دوم و غور بوزن صهوه نوعی از ماهی عماره بالضم آبی است لمرتبی عبس را
غماره بالضم موضعی است در یمامه غمران بالضم درختهای تر در یک غلاف عماریین جمع
آن اغمر الرجل می طلب الحاجه کوشش کرد مرد در حاجت اغمرت السماء کوشش کرد افتادن
باران آسمان اغمر الرجل نوا الکیحت مرد عمار را غمرون بالضم مرغی است معیره فرس است
که تعمر یعنی تاپیل رتردد آید از نه قوات و چرا آن می کند یا مید شدن نه معمر بسبب
توغیب دادن آب مردم را در عامره یعنی باقیه عبادیین شرحبیل و عمرو بن نعمان و قطن بن
بسیر و عمار بن ولید و سوارین محشر عبادیین قمیصه غمر یون محدثا ند غمر روزن امور
نوعی از خرما معمور بالضم کسحسکی است معمور بروزن و معنی معشور و آن چیزی است
که او می پرد آن را مام و عشرو ریت مانند آنکه بین عراعمور وند و نام نهاده اند نه عمار بالضم
و نه عامور و نه غمره بالتحریک عمر بروزن رفرفه ایست بر رک نر دیک رود ها غمر بروزن
امیر آبی است معمور معارب را دارة غمر بروزن دارة مرتبی اصطراست غماشیوه روشنی میان
شب روز معشراء بالتحریک و غفراء بروزن حمراء و بالضم موضعی است در سلمی بوای طی غمر

اورده حواله شد موت کو باکبش تمره و نلک حواله نود مانند اغشور بمعنی حامله فولک رحماعت
آمخته عشره بالفتح همچنین و بمعنی وعید و تهدید در صحاح است قولهم کانت بین القوم عشرة
شدیدة بود میان قوم عشرة سخت و آن بپاکوفتن بعضی از قوم بعضی را در حمک عشره بالفتح
فراخ سال و بالضم تاریکی آخوشسر هی آمخته معشور بالضم و معشور بروزن منجوچیزی است که
درمی آرد آنرا تمام و عشرورمت مانند صعم و شیریس مانند ایکمین متعاثیر جمع آن اعشار الوصیه
روا باشد معشور از درحمت رمت تمه نوچید معشور را اعشر موی دراز کردن و بمعنی شیر درنده
غشور بروزن سفرجل ثیر بمعنی شیر درنده عشره بالفتح نوشیدن آب پی تشنگی تعشر همچنین
عشره نیز بمعنی صاحب شیدن سوو بسیاری مو و بمعنی مکس کمود عشر بحذف ها الحق و بضم اول نیز
آمده زرع عشری بالتحریک کشتی که باران آنرا آب یاری کند و مردم آب یاری نکنند عشر
بالتحریک پوره حامله اعشار تریک از باب افعال بسیار شد عشره بمعنی پرنده حامله عشرت الارض
بالنبات در آورد زمین گیاه را ارض معشوبه صفت از آن و حد الماء معشوبا ایه یافت آب را
پیش خود سپری شده * عشمره * سوزان دهوهه تباه کردن مال را عشمر ماله تباه کرد مال خود را
معشمر حامه درشت تباه یافته و کمدم پاک نکرده و با لحیه و بکسر میم دوم حقوق شکس غدره
بالفتح بیوفای غدره و غدریه از باب نصر و ضرب و سمع بی وفا عکه داری غدر و غدران بالتحریک
معدن دار آن و غدور بروزن صبور و غدر بضم اول و فتح دوم مرد بی وفا و کنه میشود یا غدر و یا معدر
بروزن مقعد و منزل و هم چنین با این معدر و هم معدرة یا و در ای دشنام زن یا غدار بروزن
قطام غدره ارباب اوستان نکداشت و بان داشت و اغادره ارباب مفاعله همچنین مغادره
و غدار بالکسر معدن را زان غدره بالضم و بالکسر و اخیه باق گذاشته شود از چیزی غدار بالضم
و غدره و غدر بضمتین و بالتحریک همچنین است غدرات بالضم جمع غدر بروزن صرد پاره
ابر آب که دکن ارد آنرا سلاب غدره همچنین مدر بروزن صرد و غدران بروزن غفران جمع آن
در صحاح است غدر پاره ابر است که دکن ارد آنرا سلاب و گوید که آن فعیل است بمعنی مفاعل
از غادره یا مفعل است از اغدره و گوید در آن فعیل است بمعنی فاعل یا مفعل چه اگه غدر کند
با اهل خود یعنی منقطع میشود هنگام حاجت کردن شمره و من غدره و الاولون اد
اکثر من العدیر و العدر اه استعدر را نکان از باب استفعال شد در مکان عدیر و هاغدیر شه شرور نام

الرحل خشم کوفتن مرد * عصبر * بضم اول وفتح دوم وکسر باء موحده وغضابر بروزن علابط سخت
درشت * عصفر * شیر درنده رحل غضفر مرد درشت حثه * غصافر * بالضم شیر درنده
غضفر کوان رتقیل شد غضفر بروزن جعفر درشت خلقت وغضنفر به تقدیم نون * همچنین است
* غطر * بالفتح جنبانیدن مویعطر بیدن * یکدشت در حالیکه می جنبانید خود دست خود را
عطر بروزن اردب بضم اول نیرآمده کوتاه ودرشت یا هر کوشت مهایه قد * غفر * بالفتح
پوشیدن غفر از باب ضرب پوشید آمد اغفر المتاع فی الوعاء داخل کرد متاع را در ظرف وپوشید
متاع را اغفر المتاع از باب افعال * همچنین است غفر الشیب بالحصاب پوشید پیری را به حضاب
و در اسم ثوبک فانه اغفر الوسخ رنک ده جامه را چه رنک بسیار چرک بردار است غفر الله
له ذنبه از باب ضرب پوشاند حدای تعالی کناه او را در کذر داران غفر بالتحریک غفره بالکسر
ومغفره وغفور وغفران خود وبالضم وغفیر وغفیره مصدرها ازان اغفر ذنبه از باب افتعال
آمرزیدن کناهان او را استغفر الله من ذنبه واستغفره ایاه از باب استفعال خواست از خدا
پوشیدن کناه خود را غفور وغفار یعنی کناه آمرزکناه پوش از صفات حضرت باری عمت
عمیمه المتظاهره وسمیت ایادیه المتکاثرة غفره بالضم وغفیره پوشش چیزی کویند غفر الله الامر
بغفرته وغفرة اصلاح کرد خدا این کار را به چیزی که شامله وسراو را است اصلاحش بآن
مغفر بروزن منبر ومغفره بالکسر وغفاره بروزن کتابه حلقهای بافته در هم افکنده از زره
که در زیر کلاه پوشند یا حلقهائی که بر سر پیچند سلیح پوش آمد اغفار بالکسر یا رچه که زنان
زیر مقنعه افکنند بجهت وقایه مقنعه از روغن ویاره بر سر فارکمان که بدان زه او را زنند واو
اره که بالای او یاره دوم سر کوه وکوه عفر بالفتح بمعنی شکم ومعنی پوزه جمعه وبالتحریک نیز
آمده غفر الثوب از باب سمع واغفار الثوب از باب افعال پوزه برآورد جامه غفر بالفتح نیز
بچه کوسپند کوهی وجمعه آن اکثر است اغفار وعفره بروزن همزه وغفور بالضم جمع آن ومانون
مغفره کویند مغفورات جمع بشر کویند * شعر * وصمت یزل العفر عن قلقانه * هما فانه ها
طوال وعفر * غفر بالفتح نیز مصدر است از مضارع ماه وآن سه شعار اند ازمهر ان غفر نیز
چیزی است مانند حوال غفر بالکسر کوساله وحمار وکی است وبالتحریک کیاه کوچك و
موی کردن وموی هر دو حاتی لحیه وموی پس سر غفار بالضم وغفیره همچنین است وعفر

القفا بروزن کتف او صاحب قفای موی دار امرأة شعرة الوجه زن صاحب روی موی دار
در صحاح است غفر بالفتح موهای زرد که بر ساق زنان و پیشانی و مانند آن باشد غفر
بالتحریک * چنین را حز کرده * شعر * قد علمت حور لساقیها الغفر * الغفر لین اول سبدن
الشجر * الحمراء الغفیر خودی که بر اکثر دهنه سر را و احمّا غفیرا و حمّا غفیرا و حمّ
الغفیر و حمراء الغفر و الحمّاء الغفیر و حمّاء الغفیری و الحمّ الغفری و حمّ الغفیرة و حمّاء
الغفیرة و الحمّاء الغفیرة و حماء غفیرة و الحمّ الغفیر و حمّاء الغفر و الغفیرة آمده همه ها
چه شریف و چه وضیع و کسی پس نماند و حالانکه بسیار بودند و آن نزد سیبویه اسم است
آورده می شود در محل مصدر یعنی مزورت بهم جموما غفیرا و غفیر سیبویه مصدر گفته
و این الابهاری جائز داشته است در وی رفع را بتقدیر هم و کسائی گفته عرب نصب
می دهد الحمّاء الغفیر را در حالت مفعولیت و رفع میدهد در حالت فاعلیت در صحاح است
الحمّاء الغفیر اسم است و مصدر نیست مگر نصب داده میشود چنانکه نصب داده میشود
مصدرهای که در معنی ارست کقولک حاز لی حمیة و قاطمة و طرا و کافة و داخل کرده اند بودی
ف و لام را چنانکه داخل کرده اند بر قول خود او ردها العراك یعنی او ردها عرا کا غفر الملوص
از باب ضرب بار کرد دیدم اری بهمار غفر الجرح بار کرد دیدم جستکی و زخم و در صحاح است غفر
الجرح و الملوص از باب ضرب و از سیبویه در وی شاهدی گوید * شعر * لعمرك ان الدار غفر لمن هوی
* کما یغفر المعموم او صاحب الکلم * عمر العاشق بار کرد یدرهم و غم معتاد او غفر الحمام السرق
از زبان کرمحله ناز را در آن اسیر کشیده شده و حر آن از اطراف برای فروختن مسافر و مسافر
بمعنی مسافر و از همین جنس مغفور بر وزن مضروب است و مُغفور و مُغفور بضم هر دو و مغفار و مغفیر یکسو هر دو
و آن چیزی بلغت مانند صمغ که از درخت عرفط و رمث بر می آید و شیرین است مانند انگبین
خورده میشود معتور او با لام زمینی که معافیر دارد و تغفور و تمغفر چند مغفیر را در صحاح است
اغفر الرمث بر آمد مغافیر در خلال رمث و آن بر نمی آید مگر در اول حرکت هر گاه برگش زرد
شود گویند ما احسن مغافیر هذا الرمث چه خوش است مغافیر این درخت رمث و گویند که واحد
مغافیر مغفور گفته است گفته حوضنا تمغفر بر آمد سم در حالیکه می چیدیم مغفور را و گویند
که مغفر گفته است گفته تمغفر کما مغفر نیز لوای حشر و تمام و سلم و الم و غیر آن می باشد

[illegible] الجمادا [illegible] مفرد مثلی است که زده میشود در تفضیل حسی و کمیه مشود بواسطه کسی
که حبر بسیار باشد غفیره بروزن حبینه نام زنی حسن بن عفیر عطار بروزن زبیر محدثی است
بدو غافر بطنی است بدو غفار بروزن کتاب قبیله ابی ذر غفاری گویند ما فیهم غفیرة یعنی هیچ امر زشت
کسانشان کسی را احتقار کنند * شعر * یا قوم لیست فیکم عفیره * فامشوا کما تمشی الجمال الحیره *
در نهایه است عفیره بمعنی بسیاری و زیادتی ما خوذ از جم عفیر یعنی جمع کثیر در حدیث
جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه افضل الصلوات
از کیها و من التحیات انما هی اثارة حسکم لاحیه عفیرة من اهل الارض
فلا یکونن له فقده عرکانه بمعنی کسی از شما نوای مراد و خود بسیار ما [illegible] پس معنی
بشود برای او عود و حولوز و حریقی یا دوعی اران [illegible] عشر دریاد [illegible] است در مصرف بر
وزن قفل حصنی است در یمن اعنوا النحل ارباب افعال بر آمد بوعود قحر ماهیری مانا
له پوست * عمو * بالفتح آب بسیار عمار بالکسر و عمور بالضم جمع عمور بروزن امیر بمعنی
عمر یعنی آب بسیار عمر بالفتح اسپ نیکو رو و مود کریم و فراخ خو و در بای بسیار آب
و جل عمر الرداء و عمر الحلق مرد سخی و بسیار عطا قوم عمار و عمور قوم سخی و بسیار
عطا کنیر گویند شعر عمر الرداء اذا تسم صاحکا عمت لضحکته رقاب النمال * ثوب عمر حامه
کامل و فراخ عمر الناس جماعت مردم عمر بالتحریک و عمر و عمار بالضم و بالفتح همه حین
دخلت عمار المأبی در آمدم در انبوهی مردم رجل عمر بوسه حرکت مرد تا آزموده
کار و بالتحریک نیز آمده قوم عمار قوم نا آزموده کار امرأة عمرة زن نا آزموده کار در صحاح
اسب رجل معمر بروزن معظم مرد نا آزموده کار عمر بالفتح نیز نام سمشعر حمیری الدقیق بن
بن معویه و نام اسپ حمانس بن حکم و نام حاجر قدیم در مکه و نام موضعی که میانش و میان
مکه مسافت دو روزه و نام آبی در یمامه و نام موضعی دیگر [illegible] و نام [illegible]
عمر بالضم زعفران سمره [illegible] عمرت المرأة [illegible]
زعفران مالیدن [illegible] و نام [illegible] و نام [illegible]
روی [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
عمر بالضم یک [illegible] از [illegible] که [illegible]

بدی من الیم ازباب فرح لوکرفت دست من ازجویش کوشت وپوی آن غمر بالتحریک نز
یمنی کینه وبالکسر نز آمده غمور بالضم جمع آن عمر صدر ملی ازباب فرح کینه کرفت شینه
اولوصع غمر بضم اول وفتح دوم قدح کوچك باکوچکیرین قدحها شاعری کوید شعر تکفیه
حرة فلذ ان الم یاه من السوار ویکفی شربه العمر تعمر به از باب تفعل آب نوشیدن به غمر
ودر صحاح است تعمر بمعنی نوشیدن آب کمر از سیرابی وآن از عمر بمعنی قدح کوچك است
غمر الماء از باب کرم بسیار شد آب عمار بروزن کوامه وغمور بالضم مصدر وازان است غمره
الماء غمرا واغمره از باب افتعال بپوشانید اورا آب وار انست که کفته میشود مردی را که
قومی لوری بر آید ورشرافت عمره القوم محل معتمر حرمانیان که سراب شوند در آب
بسیار رجل معتمر مرد مست معمور کم نام تعمر المعیر از باب تفعل سیراب شدند شعران فامر
رمعی حواب حلاف عامر ونعصی کویند عامر زمینی که حواج حواسته نشود تا اینکه صلاحیت
رزاعت پیدا کند ودر صحاح است عامر زمینی که کاشته نشود وزراعت داشته باشد وآنرا غامر
ازان جهت کویند که آب اورا بپوشاند اورا ومی پوشاند اورا آن فاعل است بمعنی مفعول مانند
قول عرب سر کاتم وماء دافق بمعنی مدفوق عامر زمینی که کاشته نشود وزراعت نداشته باشد وآنرا غامر
ازان جهت کویند که آب اورا بپوشاند عامر زمینی که محتاج آب
داشته نشود غمر الشی سحی آن چیز ومحل ازدحام آن عمرات وغمار وغمور مانند توبه وتوب
جمع آن عمرات الموت سختیهای مرك معمور معامر ومعمور بالضم کسی که خودرا در شدت اندازد
ودر صحاح است عامر معامله کرد باوی وباك ازو مرك نکرد ابو عمرو کفته رجل
معامر مردی که خودرا در هلاکی در آورد الغمر فی الماء از باب افتعال وانعمار از باب انفعال فرو
رفتن در آب طعام معتمر بقشور کندم نوشیده در پوست غمر بروزن امیر دانه نیمی بار وشیدکی
است دارد ولیکن ادراك سرکه بپوشاند اورا کاه حشك اعمار جمع آن زمخشر وصف وحسان
کوید شعر تلوث کاس السوار ناشط قد احمر من لبن العمر حامله ثمرت الماشیه خورد
ستوه غمر اغمره السحور دریاه مکه وآن فاصله است میان تهامه ونجد غمیر بروزن زبیر
موضعی است در نزدیکی ذات عرق وموضعی است در دیار بنی کلاب ونام آبی در احیاء عمار بروزن
کتاب نام وادی در نجد ذو العمار نام موضعی عموان موضعی در بلاد بنی اسد عمویه نام آبی است

برای نبی عمس غمره بفتح اول وکسر دوم حامه سیاهی که غلامان وکمیزان آنرا پوشند غمره از باب تفعیل دفع کرد او را یا اندراخت آنرا غمر قرسه آب داد اسب را در قدح برای نمکی آب و ذرعه بروزن صرد نام موضعی اغمر فی الحواز باب افعال سست شد کرمی پس غالب آمدم بروی رفتم براه قصب لیغامو نام موضعی است غمحار بالکسر و یشمی که بر کمان گفیده و سست بجسپانند غمحر القوس سریشم بجسپاند بر کمان گفیدن و سست غمحر المطر الروضه پر کرد باران باغ را غمحر الماء پیاپی نوشید آب را حرعه جرعه مضمد بروزن معرحل آمیزنده در کلام و کارهای خود و کسی که نفهمد چیزی را و از کار اندرام فرده و بعصت داده شده و تیر و تار مجرای غمد را زباب فعلله پیموده پس زیادتی نموده در پیمایش غمحار بالضم لقب عیسی بن موسی تمیمی بخاری و محمد بن احمد بخاری صاحب تاریخ بخارا غمار بالضم احمق و کفتار نر و بسیار مو غمشوره بروزن فعلله صاف شدن سر و بسیاری موی تغمشر بالماء فرو شید آب را و انبوهش یا غمشور بروزن جعفر و جمد و تمغد دشنامی است یعنی یا حامل یا بمعنی احمق یا ثقیل یا بمعنی یا سفیه یا بمعنی یا لئیم غلام غمد بروزن جمد و تمغد کودک فربه و سطبر و نازک و کمنه می شود برای شخصی که بسنوه آرد الحاح در سوال نماید یا عمدر و آن لقب محمد بن جعفر بصری چه از بسیار کوه بود سوال را در محال این حرف پس او گفت چه میخواهی یا غمدر پس لازم شد این لقب او را و غور بالفتح تک هر چیز و ری سر و زیر لشکری همچنین است گویند فلان بعید الغور فلان دور تک است و زمینی که میان ذات عرق و بحر محیط است و غور زمین پست در حاشیه غرب از تهامه و صحاح است غور زمین پست در میان تهامه و زمین متصل بمس غور نیز موضعی است پشت میان قدس و غور از مسافت سه روز است و عرض در قوس و موضعی است در دیار بنی سلیم و آبی است میان بنی عدویه را و معنی آمدن تک در زمین است غور بالضم و غار و تعویر و تغور همچنین است غور بسر بمعنی در آمدن در چیزی غور بالضم و عیار بالفتح همچنین است غور با فتح نیز و رفتن آب در میان تعویر همچنین است ماء غور بمعنی غایر وصف کرده شد بمصدر مانند درهم صوب و ماء سکب غور نیز بمعنی غار و کهف معار و مغار هر دو بالفتح همچنین است و هر دو بالضم نیز آمده است عارت الشمس غور شد آفتاب غور و عیار مصدر آن است ابو ذویب گوید شعر هل الدهر الا لیلة و نهارها و الا طلوع الشمس ثم عیارها و غورت الشمس از باب تفعیل نیز بمعنی فرو

شد اوتاب، صحاح است عارت عینه از باب نصر و ورشد چشم او در چشم خانه غارت تعاز اعشی
است دروی شاعری گوید، اعارت عینه ام لم تغار، یا غار مانند خانه ایست که در کوه باشد یا زمین
پست در کوه یا هموار مین هموار را گویند و سواحی که وحشیان در وی حامی گیرند اغوار و غیر ان
جمع آن، در صحاح است و ثامد، اند کسانهای آهوان را نه معار یشیر گوید، شعر، کان طباء امعه
علیها، کواس، الصاعه المعار، غار نیز انجه پس استحوان باریک است از اعلای دهن باشکافی که
میان هر دو رستگاه دیش است یا اندرون دهن و معنی جماعت بسیار از مردم و ترک تاک رنوعی
از درختان، و رک که روغن دارد و معنی غار و غار پسوخه له محدث است یا آن برای معجمه
است غار نیز پسانده برای اهل نسف که صدقه نیز را در میدارد غار نیز معنی لشکر و معنی غیره
بکسر که غله از حاصل نخلی آرند گویند العقی الغاران ملاقات کردند دو لشکر غاران دهن و
فرح شاعری گوید، شعر، الم تر ان الدهر یوم و لیله، و ان الفتی یعنی لعاریه دائبا، غاران نیز
در استحوانی که در ان چه مها اند اعار الرجل سرعت کرد در سیر و محکم ثاقت ساعد را و رفعت
و رمین اغار علی القوم تاراج زد بر قوم اغاره مصدر از ان است استغار از باب استفعال، همچنین
در صحاح است غارة الاسان عارت زند، شاعری گوید، شعر، و نحن صبحنا آل بحران غارة،
تمیم ابن مر و الرماح السواسما، یعنی آب دادیم اسپان غارت زنده را و تمیم بن مقصوب
است بسبب دلیلت از غاره و غارت نیز اسم است از اغارت گوید، شعر، اعار الفرس مخففا شد
دویدن اسپ در عارت و حر آن اغاریی ملان آمدنی فلان را تا یاری کند ایشان را و کاهی
تعدیه آن با الی نیز می آید و اران اشوق ثمیر کیعمری نسرع الی الخیر رجل معوار بین العوار
بکسر هر دو و مرد بسیار عارات عارهم الله خیرا از باب نصر و صوب رسانیدند حدا آبیار ایشان
عیش و یاران عار النهار صحت شد کرمی روز است عوره الله تعالی از باب استفعال خواست از
خدای عز و جل غیره را عارلهم و عارهم عبرت کرد و ای آبها اعورا عوره ایشان
نفوسهم و مادر اساس است یا و ایستعورون الله انه تقولون اللهم عورا منک بحیرای ارفعا
و رمین العاره شاعری گوید، شعر، و لا یعاسا راسه و رالله انه اذا انسی عقل مشی بمیرا عائره
یعنی بمیرو زکویصه غور و ایعنی مورد آئید رقعه، معورز مورد از باب تفعیل داخل شد در
عاشورا یعنی بمیرو زوارد آمد در ان زهواب کرد در ان عار هم چنین غور بمعنی سر کرد

درنیم روز استعار السم از باب استفعال برآکنده شد پهه دروی وغوره شد استعارت
النجرحة ورم کود خستگی وزجم معیره بضم میم وبکسر نیز آمده پسر عمرو بن احوص ومعیره
بن حارث ومعیره بن سلمان ومعیره بن نوفل ومغیره بن هشام صحابیاند ودر محدثان
مردم بسیار اند در صحاح است مغیریه صنفی از شیعه اند منسوب بمغیره بن
سعد مولی لحیله غوره بالفتح آفتاب ونیم روز ونام موضعی است غوره بالضم دهی نزدیک اباد
هراة غوری منسوب بآن بر خلاف قیاس است غور بالتحریک ناحیه ایست معروف بین هرات وبامیان
ایست برای مردم حوارزم دوازده من صحبی را میگیرد تغاور القوم از باب تفاعل غارت زدند
بعضی ازان بر بعضی غوریون بوزن زیتون نام آبی است معروف مروی کلمات را ازانست قول زیاد
هرگاه بر گشت قصیر باشتران از راه راست وراه عویر گرفت عسی الغویر ابؤسا یعنی شاید عویر
داهیه وبلا بکند واصلش گفته غویر تصغیر غار است زیرا که مردم درغار بودند پس افتاد بر
آنها دشمنی وکشت آنها را پس مثل شد برای هر چیزی که از ان بیم شود اغتار از باب افتعال
انتفاع کرد فعل استعار از باب استفعال خواست فرود آمدن در زمین پست غواره بوزن
سحابه دهی است دزخسب ظهران وورین بالضم زمینی است غوریان بالضم دهی است در مرو
ذوغار بفتح واو از الیان این مالک است والیان معاوی است از سحابه یمن تغوبو معنی هزیمت
وراندن عاره بمعنی سوراخ عور بالکسر بوزن هست بمعنی دیت * غیره * بمعنی میره یعنی حوار
بارغار اهله از باب ضرب حوار بار آورد برای اهل خود ونفع رسانید آنها را غیر بمعنی سوی وبمعنی
لا بر آمده فمن اضطر غیر باغ ای جائعا لا باغیا ومعنی الاوان اسم لازم الاضافه است در معنی
وقطع کرده میشود از اضافت در لفظ اگر فهمیده شود معنی آن ومقدم شود بر وی لیس
بعضی گفته اند قول عرب لا غیر حطا است صاحب قاموس گفته وآن غیر صحیح است زیرا
که مسموع است در قول شاعره حوایا له تمحوا عبید فوربما * لعن فعل امرئ لا غیر
تسأل * وصحت کرده است وآن این مالک در باب قسم از شرح تسهیل ر [illegible]
لا غیر را حطا گفته اند قول آنها ما حوذ است از قول سیبویه در آن آیه است [illegible]
کرده نمی شود مگر وقتیکه لا زائده واقع شود بعد این واگر صحاح لیس [illegible]
واقع شود صحاح نیست صدف وتغاور می کند این موضع سماع از [illegible]

شده است مرکبه میشود قبضت عشرة ایس غیر مارفع غیر و نصب آن ولیس غیر بالفتح مضاف
مضاف واضمار اسم ولیس عبر بضم و محتمل است که صمه اش بنای بود و اعرابی ولیس غیر بالرفع
ولیس غیر آید نصب و معروفه نمیشود غیر باضافت بسمت شدت ابهام زیرا که واقع شود میان
دو ضد مانند غیر المنصوب علیهم ضعیف میشود ابهام آن زایل میشود و هو کاه برای استثناء
آید اعراب داده میشود اعراب اسمیکه واقع میشود بعد الا در ان کلام پس منصوب میشود در
جاء القوم غیر زید و جاء نی اسد رفع و نصب در ماجاء نی احد غیر زید هر کاه مضاف می شود بسوی معنی
مادر اسماء امای آن در قبیح مانند قول شاعر شعر لم یمنع الشرب منها غیر ان نطقت حمامة
فی غصون ذات اوقال و در صحاح است غیر کلمه ایست که برای وصف بآن اعراب میدهند
آنرا اعراب اسمی که واقع می شود بعد الا و واجب شود آن اعراب برای آن و این برای آنست
که او در اصل برای صفت است و استثناء برای آن عارض است فرا کفته بعضی بنی اسد و قضاعه
نصب می دهند غیر را هر کاه بمعنی الا باشد تمام شود کلام قبل آن بانام نشود کلمه ماجاء نی غیرك
وماجاء نی احد غیرك غیر من حاله کرد بدار حال خود در صحاح است تغیرت الاشیاء مختلف
شدند حیوانات و تغیر القوم لمغیر و با فرو آمدن قوم تا اصلاح کنند پالان را غیره ار باب تفعیل تغییر داد
و تحویل نمود آنرا و تغایر الشیئان اسم ازان غیر الدهر روزگار عند حوادث زمانه که تغیر دهنده ارض
مغیرة و مغیرة زمین آب داده شده نمازه از ما مغیب هلاك کننده اوراغیره با کسر اسم ازان غیر
بکسر اول و فتح دوم جمع آن ماغیری کویند و در حدیث لیجیئن بأیدیکم یا اولی مکم یعنی امیة ان لم تقتلوا
المغیرة عارا لرجل عار امرأته عیرت کرد بزن خود هی علیه تعییرا آن زن بر وی عیرت میبود
عیر و عیرة بالضم و عار و عیار بالکسر مصدر ها ازان است عیران مرد او عیرت عیاری بالفتح
و الضم سخن آن عیور و در اسم مرد بسیار عیرت عیرة متین جمع آن رجل معیار بالکسر
مرد عیرت ناك و قوم معائیر قوم باعیرت امرأة عیرة و عیارة عیاری همچنین عارهم الله بمطیر
ازبا عیرت و تعییر سیراب کرد آنها را خدا به باران در صحاح است سقوا فرا کفته عار العین الارض
ازبا عیرت سیراب کرد باران زمین را عارهم الله غیثا مطرا کرد آنها را و سقاه غیثا عیرا و فلانا سقی داد
او را عار اداه عار بسیار رونده کرد در اهل خود پس غیرت بود او غیار معاریه کرد او را در یم و معاداه
و تعاور و تعاوره مسلمانی معاودة کرد معاوی متاع خود اعتار خواست بار آورد بمعنی کرد و در حدیث

بیات غیر آورد دروغ را شاعری گوید * شعر * اِذَا مَا حِضْتِ حَاضَ بَیَاتُ غَیْرٍ * وَاَنَّ لِبَیْتِهَا اَسَرِ مِنِّی
لِبَیْتِهَا اَیَارَا بالکسر بمعنی بدل شاعری گوید * شعر * فَلَا تَحْسِبَنِّی کُلْمِ کَافِرًا * وَلَا تَحْسِبَنِّی اَرِیدُ .
اَیَارَا * وعلامت ذمیان مثل زنار و مانند ان اعلم الیهودی بالعیار علامت کرد یهودی به عیار
غیره بالفتح نام اسپ حارث بن یزید غیرة بروزن عنبة اسم از ان

* فصل القاء *

* قار * موش نر فقیران و قور بروزن عنبة و قار بروزن سرد جمع آن قاره بتا بر ای بر وماده هر دو
آمده قاره نیز بادیکه دزدند دسته مشک پر اکنده می شود و قتیکه مس کرده شود دست آن
مجتمع میکرد د آن بادرقی که کداشته می شود و قوره بالضم * چنین است قاره نیز در حتی است
و بمعنی ناف مشک و هدف هم بمعنی مشک صاحب قاموس گوید صواب آنست که قارة المسک ذکر
کرده شود در قور به مشک حوض زدن و روی آن یا حاد راست مهموز آوردن بسبب بودن آن بوهیئة
قاره و کفته شد برای اعوانی اَتَهْمِزُ الْعَارَةَ فقال ابوة تهمزها یعنی مهموز می آری لفظ قاره را پس
کفت کاره مهموز می کند او را یعنی به لهجه می شکند لمس قور بروزن کتف شیء موش افتاده ارض
قورة زمین بسیار موش و مقاره * چنین است قار از باب منع کند و دفن کرد و پوشید قوره بالکسر
و قواره بروزن ثمامة و قوره بروزن عنبة و ترک همزه نیز آمده علمه و حرمای که لحمه شود برای زنی
که در فقار باشد سعید بن قار شیخ بزرگی از هارون قار شهری است و از میسمة قوره * بالضم
قتار بالکسر ساکن شدن بعد از تری و نرم شدن بعد از سختی قر از باب ضرب و نصر فعل ازان قره
از باب تفعیل ساکن کرد او را بعد از تری و نرم کرد بعد از سختی قر الماء ساکن شد کوهی آب
قاتر و قاتور آب نیم گرم قتر الشیء بهمود چیزرا و قور آن بالکسر میان دو انگشت سبابه و ابهام
قتر حصه نرم شد مفاصل حیوان و سست شد و قتر بالتحریک سستی و عدل گوشت
و مقداری است معلوم از طعام اقتره الداء از باب افتعال ضعیف کرد او را بیماری و قار بالضم
آغاز مستی طرف و اتر چشم سمت که تیر نظر ما شد و قتر بکسر ما بین طرف ابهام و طرف سبابه
قتره بالضم طرفی است که از برگ خرما سازند و روی او را پر و بزن کنند و قتره بالفتح زمان
میان دو نوبت و نوعی از ماهی که اکر کسی آب را پاک کرد در هود و پایش سستی اندر و عارض کند
و قتر بکسر اول و تشدید ثانی مفتوحه * چنین است اقتر از باب افتعال ضعیف شد خفوان اقتر

مسکر شد خمر از اقتر الشراب مست کرد شراب را نوشید و خمر را قتر السحاب از
باب تفعیل حیران بماند اندر وساکن شد و آماده باریدن کشف استفعوا الفوس از باب استفعال
یکشیدند را رفت اسپ تفر بمعنی دفر فهو بالفتح نام زنی و مفتکر بروزن مخطر و فتکر بروزن
حصر و فتکرین بروزه حرکت فار فتح تا و یکسر و او و سکون تا و فتح کاف بلا و معنی ریا کار بزرگ
و شکم شد لقبت منه الفتکرین دیدم از وی مخبیار رنجها و فاثور و طشت یا طشت خوان یا
خوان از سنگ رخام یا از سیم یا از طلا و قوس آفتاب گویند هم علی ما ثور واحد انها بوماثد و منه له
واحد اند و آوند شراب و نام موضعی و حمامتی که از تعرها برای طلسد شیمان رونده و بمعنی
حاسوس و مزاحم و نشاط و بسمه و کاسه و فحر و بالفتح روشنی صبح و آن شوخی آفتاب در سیاهی
شب بود الفجر الصبح از باب افعال و تفجر از باب تفعل و انفجر و منه اللیل روشن شد صبح انفجرا
از باب افعال در آمدند در صبح و کسی که تا طلوع آفتاب در فجر در آید آن را مفجر گویند
فجار بروزن کتاب راهها انفجر الماء از باب افعال و تفجر از باب تفعل روان شد آب فجر الماء
فجرة از باب تفعیل روان کرد آب را مفجره و فجره بالضم جای روان شدن آب فجرة نیز زمین
پست که در وی آب رود و هار برد فجرة الوادی بالفتح فراخ ها از رود که به طرف آن آب ریزد
الفجوت الدواهی داهیه و بلا از هر طرف بیا رسید فجر بالفتح و فجور بالضم افعادن در معاصی
و ربا فجر از باب نصر و فعل از او فجور و فاجر و صفت از ان است فجر بضمتین جمع آن فاجر نیز
صفت اران فجار بروزن کفار و مفجر بروزن کفره جمع آن و در حدیث ابن عباس است کادوا
یرون العمرة فی اشهر الحج من افجر الفجور ای من اعظم الذنوب فجر بالتحریک بخشش و کرم
و جود و احسان و مال و کثرت آن تفجر بالکرم از باب تفعل و انفجر از باب انفعال کرم کرد و فاجر
بمعنی متمول و ساحر فجار بروزن قطام نام فجور و آن معروفه است با فجار معدول از فاجره
است افجر از باب افعال فاجر یافت او را فجوة سق کود و درع کفت و محسوسات دروع کرد
رفجر میان مرد و محالفت کرد و از انست انجه در دعاء وتر آمده نخلع و نترک من یفجرک می
گذاریم کسی را که عصیان و مخالفت تو کند فجوس موضع شغالها و مجاز ری فجور فجرة
کندن دستهای از فجر امرهم فاسد شد کارشان فجر الرأکب عن الطریق میل کرد سوار از زمین
فجر الحق میل کرد از حق ایام الفجار بالکسر چهار اند و آن روزهای حنگ اند در

ماهیای حرام میان تریش وکسانیکه همراه آب بودند از کساله ومیان قیس غیلان در حاشیه
پس قیس هر یمت خورد ورنام نهادند قریش این جنگ را به فجار بسمت بودن ان در ماههای
حرام وهوکا هنگ کردند گفتند فجرنا یعنی فجور کردیم ودر بین جنگ حمایت رسول الله الیهاشمین
صلی الله علیه وعترته الطاهرین دران ایام نیز بعمر بست سالگی بودند ودر حدیث است کنت
انبل علی عمومتی یوم الفجار ورمیت بها سهم وما احب انی لم اکن فعلت بودم من که تیرها
می زدم همراه عمومان روز جنگ فجار واندا حتم تیری چند وچیزی نکه دوست می داشتم آن بود
که نمی کردم این فعل را ذو فجور بالتحریک نام موضعی فجرة بروزن حبیبة نام موضعی در مکه
فجرة بمنع صرف یعنی دروغ گفت افجر از باب افعال آورد مال بسیار را دروغ گفت
در زنا کرد وکفر کرد وعمل کرد ار حق افجر الیه وع به نهایت رسانید چشمه کن چشمه را
متفجر یکسو چیم اسپ حارت بس دهله امجری الکلام در وغ یافت در کلام بی انکه شنیده
ودریافته باشد فجور آورد دین کلام ورای را به قصد ومتابعت او نکند کسی دران افتجر الکلام
والرای کلام بقصد از زبان بر آورد وتدبیری بقصد بر انکیخت وهیچ کس متابعت او نمود فجور
بالفتح وبالتحریک وفجار وفجار هر دو بالفتح فجیری بروزن حلیفی وبالمد بیرآمده
باز یدن در حدیث است اما سید ولد آدم ولا فخر من سرداریم فرزندان آدم را واین از فجور
وتکبر نیست ولیکن برای شکر خدا است افتخار همچنین فجیر بروزن سکیت اسم یار فجور
فجر از باب منع یاز یدفاجر وفجور یاران تفاجروا از باب تفاعل فجور کرد بعضی ایشان بر بعضی
مفاجره وفجار بالکسر معارضه به فجور کردن فاجره مفجرة از باب نصر ومعارضه کردار وی افجر
پس عالی آمد در فجور وی فجوره علیه از باب سمع قصیت دادار وادر فجور وی افجوره علیه
از باب افعال همچنین است فجر بروزن امیر فجر کسیده ومعلوم سدر فجر مفجور منع او نیم
آن ایم سیدان فجر کسیدفاجر حیدار در چیز وبوی ار غوره حرمای نارسیده وبی حد السنی
استفجر الشی خرید چیز را از روی فجر باقه فجور بروزن صبور باقه انرک سیاه کم روی
فجور استان تملک سراج وکم فجور عمل حرمان نارسیده ومطبوع ناخوش فجور است دوا
فجور بالضم جمع فجر بروزن صبور بمعنی فاجر جمع آن است فجار بالضم فاجرة بمعنی
فجر بمعنی فجار بحرف الجیم آمد باب ی یفجل فجر از باب فرح تنک است فاجر فجیع

* فدره *

ازرنجان «فدره» بالفتح وفدر بالضم سست شدن نوازکشی وبازآمدن ازان فَدَرَ الفَعَلُ از

باب ضرب سست شدن نوازکشی وبازماندازان فدر از باب تفعیل وافدر از باب افعال هم چنین

فادر صفت ازان فدر بالضم جمع آن طعام مفدر بروزن محسن وطعام مفدرة بالفتح طعامی

که باز دارد ازجماع فدر اللحم خنک شد گوشت لحمة فدر بروزن صور وفادر وفدر

بالتحریک ورگوهی پناه گیرند درکوه وآن بیرون ازرک باشد فواد وفُدُر وفُدُر ومَفدره

بالفتح جمع مکان مَفدَرَة جائی که بران کوهی بسیار باشد فادره سنگ سخت زیر رگ در

سرکوه فادر ناقه که ده ماه باشد از شتران فدره بالکسر پاره از گوشت فدرة اللیل پاره از

شب فدرة الجمل پاره از کوه فدیره وفدیر سنگ پاره ازکوه کمیز فدره در صحاح

است فدل پیر وفدل پیر سنگ بزرگ که ازسرکوه بیرون جهد فدر بروزن کتف احمق شود

فِدِر چوبی که بروی شکسته شود فدر بضمتین ورمه تشدید راسیم وگودک فدره یا گودکی که

قریب شود به احتلام فدر نیز سنگهای بعضی ازان جورد وبعضی ازان بزرگ سنگ شونه رحل

* فدر *

فدرة بضم فا وفتح دال مودی که تسیار رود «فدر» بکسر فا وفتح راء وسکون یای موحده دهی

است در نجارا «فرة» بالفتح وفرار بالکسر وچپ وراست زده رفتن وگریختن مصدر بفتح فا کریختن

فرار باب ضرب اصل ازان است فرور وفرورة وفرره بضم اول وفتح دوم وفرار بروزن شداد

وفرر بضمتین معنی گریزنده صفتها ازان اخذ کرده اند از باب افعال گریزانیدم اورا در صحاح است

فرر بروزن اصور دن گریزان از تهمت رحل فرور مرد گریزان از تهمت وهمین است برای

تثنیه وجمع ومونث در حدیث است هذان فرقریش الا اردعل قریش فرار کاهی فر جمع

فارّ هم می آید مانند راکب وراکب وصاحب وصحب قرالدابه از باب ضرب راکودن دندانهای

ستور را تا سال عمرش دریابد «فرر» بالفتح وفرار بروسه حرکت مامصدر ازان فرعن الامر نکوشید

کریز از امور الحوادث عهده وازه بروسه حرکت مصدر لی است که زده میشود برای کسی که ظاهر

شدن او دلیل بود بر باطن رمطوش فی فرار امدار راکودن دندان برای دریافتن سال عمرش

امراة فرار زنی که بسیار فرار کند عن الاصمعی افرت السهل والاثل الاثناء افتاد دندانهای شیر بر آمدند دندان

دیگر افرّ الرجل از باب افتعال بلرحمدید در حدیث صفت آن حضرت است علیه السلام

ورتغر عن مثل حب الغمام یعنی متبسم میشد ودر آن وقت دندانهای قهقهه وهوا در حب غمام

تکرک است افرّ البرق درخشیدن برق افرّ الشی بوئیدن چیزرا فر بروزن امر وفرار بروزن غراب
وفرور بروزن صبور وفرّ و بروزن زبور وفرفر بروزن هدهد وفرّار بروزن هلاباد بچه مادهٔ میش
و بچه کوسفند و بچه گاو دشتی یا یعنی میشها و بره ها فرار بروزن غراب نیز جمع آن و آن نادر
است فرمتل است بزرالفرار استحمل الفرار بروحستن فرار در مادیان سبک و خفیف می گرداند
و بوسه دادن می آرد فرار دیگر را زیرا که چون جوان شد آغاز کرد بروحستن را پس هرگاه
دید او را غیر او بروحست بر مادیان بسبب بروحستن او را بین زد می شود برای کسی که بر خیز
کرده شود از صحبت از یعنی هرگاه کسی در صحبت او بماند کارش را میکند فریر بروزن امیر
دهان و جای دست بسودن از رستنگاه کاکل اسپ فریر والدقمس از نی سلمه فریر بروزن زیر
این همین بن سلامان فرفر بروزن هدهد زلوح وفرفور بروزن عصفور نام مرغی است فرّة
بالضم والفرّة الخرقة بضمتین سستی کرمی و آغار آب و بفتح همزه نیز آمده افرة معنی احتلاط
رسد نیز آمده فرّ القوم وفرّ تضم بضم هودرا و از همین قوم است ورومی الدماکه ازان
می جهند ندوهد افرّة مالی این همین مال من است فرّفرّه آواز داد او را فرّفری کلامه امسحت در
کلام خود و بسیار آورد کلام را فرّ فرّ الشیء شکست چیز را و برید آنرا و حنما قید اسوار فشاند آنرا
فرّة والرحل فی آبروی کرد مرد را و اسمه زد او را فرّفرّ البعیر فشاند شتر تن خود را از سرعت کرد
و نزدیک یکدیگر نهاد قدمهای را سبک و خفیف شد فرفر الفرس زد اسپ بهاس لگام خود
و نرد اسپای خود را و جنبانید سر خود را فرّفار بالفتح مرد سبک و بسیار کو فرفارة زن سبک و بسیار
کو فرفار بزرگ سبکه و شکمه فرحیز را فرا فرور بروزن علابط همچنین فرفار نیز در حتی است که
از ان کاسه ها سازند و موکبی است از موکبهای زنان فرفرساخت فرفار یعنی موکب زنان را و آتش
افروختن از چوب بسیار و حمله فرفار و شکافت مسکینها و حزان را فرفیر بروزن حوحیر و می از رکوبا
اسم فرفور بالضم پست حشحاش و کودک حیوان فرا فرا بالضم در هرد و معنی همچنین ارمنی
فرفور بیرشتر فرفره و بهمی کجشک فرفر بروزن هدهد همچنین فرا فرو بروزن علابط نام
اسپ عامر بن قیس اشعری و نام مرد عامر بن یزید کنانی و مرد احمق و راسپی که حنماند لگام
را در دهن خود و شیری که بگذارد پستانهای و حوض خود را فرا فرا بالضم و فرفر بضم هود و
همچنین است فرفار بالفتح شتری که هرگاه بخورد و شخار کند و بالکسر نیز آمده فرفر بالضم

همچنین فرس اکسر فارسای مشدد مکسور نام موضعی است افره کرد باری کاری که بکریزد ازان
افورَاسَهُ بالسیف شکافت سرش را به شمشیر الایام المُفَوِّرات ایامی که طاهر کنند اخبار را تفاوت را
از تأمل تفاعل یا عم بکریحتمد فرس مقرباً بالکسر اسبی که سوار آن باشد که بروی نشسته بکریزند
یا اسب حرص کریزنده رحوالده شد قول او سبحانه و تعالی اَیْنَ الْمَفَرُّ بکسر میم تعبیر کرده شد از
موضع بلفظ آله عمرو بن فُرْفُرْجُدامی بالضم سوداری وائل کتیبة فُرّی بروزن غنی لشکر
کریخته کویند فوالاً. رُحدعا بصیغة ماضی مجهول فرکاه برکرده کار یا غار خود تَفَوُّری از باب
تفعل حسده کرد افورت راسَهُ بالسیف جدا کردم و شکافتم سوار را بشمشیر * پارسکور * دهی است
بزرك در مصر * فرر * بالفتح شکافتن فزرت الثوب از باب نصر و شکافتم جامه را تفرّر الثوب از
باب تفعل و انفرر از باب انفعال شکافته شد جامه در صحاح است فزر بالفتح بوسیدکی و کهنکی
جامه کریند تفرّر الثوب پاره پاره شد جامه و کهنه شد فزرت الشیء شکافتم چیزرا فرر فلانا بالعصا
زد فلان را چوب بر پشت او فزر فلان درآمد بر پشت او یا بر سینه او کوهی بزرك افرر و مفزر و
صفت اران رحل افرر مرد کوتاه پشت که بر پشتش کوهی بزرك باشد مفزر همچنین فزر
بروزن عسر شکاف افرار بروزن حمراء زن بارکوشت و بیه بازن تویت به بلوغ فزر بالکسر
لقب سعد بن زید مناة بن تمیم ملقب شد به فزر بحبت آنکه در موسم حج بر کوسپندان
رسید و تاراج کرد و گفت هر کسی که یکی از ان بکیرد برای اوست ذکر فته نه شود
فزر یعنی دو کوسپند و زیاده ازدو را ابو عبیده گفته فزر بمعنی بز غاله است پس تان
مثل زدند و گفتند لَاَتِیَنَّکَ مَعْزَی الفِزْرِ بحوالهم آمد پیش تو تا مجتمع شدن فزر و آن هر کر جمع
بحوالهم شد فزر بالکسر نیز بمعنی اصل و بر آمدکی نرد مستهای مانند غده که از جستکی
دریش بر می آید و تنهای سودم و بمعنی رمه کوسپندان زابوزید گفته فزر از بر دمیش میان ده
تا چهل و سی و بعضی میان سه تا ده فزر نیز بمعنی بز غاله و شیر بچه و ماده آن را فزره کویند فراره
بروزن سحابه بمعنی مادر شیر بچه دار و مادیان پلنك فراره بالاد م پدر قبیله از غطفان فازر موزی
سیاه که بسر می آید از طریق فازر راه فراخ را حر کویند شعر * یَدُقُّ مَعَرَّ الطَّرِیقِ الْعَازِرِ دَقَّ الدَّیَاسِ
ثُمَّ الْاَدِیرَ * فزره بالضم نیز بمعنی راه فراخ فازر زراعی که آغار کند در ریك و بلند نماشد افررت
الحبل شکاف کردم در رسن افرر پس افرر معنوی مصدری است رحمان الدین فزر تابعی راسو

* فارسکور *

* فزر *

* فسر *

الفاء وراء مطی است بر وزن نیر نام مردی * مفسور * بالفتح طاهر کردن سخن او طاهر کردن
را تفسیر همچنین هذا الکلام یحتاج الی مفسر و تفسیر این کلام محتاج بیان دارد و فسر القرآن و فسره
تفسیر کرد قرآن را فسرت الشیء ارباب نصر و ضرب فعل ازان فسر بزدیدن طبیب فسر آب
تفسره همچنین یا آن قارورة بود که در او استعدلال کند بر بیماری و صاحب صحاح گوید که گمان
می برم که این لغت مولد باشد و ثعلب گفته که تفسیر تاویل بیک معنی است یا تفسیر معنی اظهار
مراد است از مشکل و تاویل گردانیدن یکی از دو احتمال را بسوی چیزی که مطابق ظاهر بود فسار اره
بالضم دهی است در اصفهان * فاشری * دوای است نافع برای گزیدن مار و حشرات الارض
و فشار که عوام آنرا همی گویند بان استعمال کنند در کلام عرب نیست * فیصور * بر وزن قیصوم
حرف شاطر کمیده * فطر * بالفتح شکاف فطور بالضم جمع آن فطر بالضم فاطمیتین نوعی از
سمار و غ و آن زهر قتال است و کف شیر تازه فطر بالکسر و انکور هنگام طاهر شدن سوهای آن
و بالضم نیز آمده و فطر این جامه تقه ایست فطر از باب ضرب و نصر شکافتن آن و انفطر
از باب انفعال و تفطر از باب تفعل شکافته شد در حدیث است قام رسول الله حتی تفطرت
قدماه ایستاد آن حضرت تا آنکه شکافته شدند قدمهای مبارک او و فطر الشاة و غیرها
بدستها و ابهام بادو شیدن اطراف انگشتان و فطر الجلد تریکرد پوست را از دباغ افطر
از باب افعال و تفطر از باب تفعل شکافته شد در حدیث است قام رسول الله حتی تفطرت
قدماه ایستاد آن حضرت تا آنکه شکافته شدند قدمهای مبارک او و فطر الشاة و غیرها
بدستها و ابهام بادو شیدن اطراف انگشتان و فطر الجلد تریکرد پوست را از دباغ افطر
از باب افعال و تفطر از باب تفعل شکافته شد در حدیث است قام رسول الله حتی تفطرت
قدماه ایستاد آن حضرت تا آنکه شکافته شدند قدمهای مبارک او و فطر الشاة و غیرها
بدستها و ابهام بادو شیدن اطراف انگشتان و فطر الجلد تریکرد پوست را از دباغ افطر

* فسر *
* فاشری *
* فیصور *
* فطر *

ناحاسته وهرچه بروی کوفته شود پیش از ادراک آن فطیر گویند ایاك والرای الفطیر پوفیرکن از
رای بارسید و فطر العجین نان خمیر تخت پیش از انکه خاسته شود گویند عندی خمر خمیر وحبس
فطیر بگردن نان خمیر وحبس تازه است و آن نان خورشی حرما وروغن وقرط را آمیخته
سازند طعمة فطری بروزن سکری خورانیدن فطیر اورا فطیرتهزمعنی داده و بالا فطیر بروزن
ربیر بام تابستی و نام اسپی که لحشید بود آن را نبس بن صوار بوقادس مندر فطره با یکسو صدقه
فطر و بمعنی آفریدن که یزدان اورد تعالی بچه را در بچه دان مادر آفریده در حدیث است کل
مولود یولد علی الفطرة هر بچه که هست آفریده می شود بر نوعی از آفریدش وحملی که آماده
قبول دین بود پس اگر گذاشته شود در حملت خود لازم گیرد آن را و مداومت کند بر آن و
نگذارد آن را و برنگردد از حملت بسوی غیر آن و برگشتن آن از حملت بسبب آفتی از
آفات بشر است و تقلید مردم و بعضی گفته اند که معنیش این است که هر بچه آفریده میشود
بمعرفت خدا اقرار نده خدا پس کسی نیست که اقرار صانع خود نکند اگرچه نام نهد او را
نام دیگر یا عمل کند بانا و دیگر را و بمعنی دین و سنت فطار بروزن عراب شمشیر رحمه
دار که در وی مشرکوبند شعر وسیفهم کانت عقیقة قطوعی * سلاحی لا اول ولا فطار اه فطاری
بالضم مردی خمیر و بی شر افطور بالضم کشتکی که در بیابان حوان در وی آن باشد افاطیر جمع
آن است بفطور دمیدن کیاه پراکندن اول کیاهی که از ابر بهاری روید فطاطیر جمع آن است
افطر الصایم از باب افعال در دن شد که روزه گشاید روزه دار در آمد در وقت روزه کسادن
وذبحها فطیرة بیرحمی کردیم گوسفند را و فطر رسیده شد حلیمه دوم ارمذی بس گفت
هو الفطر معنی گفته اند که تسمیه داده است مرا در قلت رحمه دوشیدن که فطر که مصدر
فطرت الناقة است معنی دوشیدم ناقه را طرف انگشتان را تشمیه داده است بر آمدن آن
راز و راح گویند فطر که مصدر ازباب الضم و آن اسم جوع است که طاوس مدار شیر بوهو و نوح پس ان
مورد بالفتح
وردن فعار بروزن آن کیاه کوهاء دین معروف باسم جوع خود فعار بر الفعر فعار بر بیک معنی
است معرد بالفتح کسادن دکان و تاکا دادها بخود را عقوبت کساد مردمی او تعزیر واجب
در در آمده در حدیث عمر ماجوعت هو من است بل بسیار علیه السلام و قداله عیه

* فعر *

* فعر *

فاغرة دهانه كهان آن عصا اها ريزرك دهان كشاده بود افعرار باب افعال كشاد دهن را افغرار باب
انفعال كشاده شد دهن فغرا بالفتح كل شكفته مغفره زمين فراخ پاشكاف در كوه كمتر از غار فعار
بروزن شداد و بزودبعضي بروزن غراب القب فقيره دن بهمان شهر واراست فاغر حاثور كم است
فاغره نباحوشعري يا كجابه يا بيخ نبات فرفعري بروزن دكري نام موضعي ولد بالفعرة زاده شد
وقت برآمدن ثريا در صحاح است أفعرا لنجم واكرد دهن را ثريا واين در سرما بود چه ثريا
هوكاه ميان آسمان رسد وكسي كه دستويش بطوركند دهن خود را امي كند فوواسع فعر الفم فراخ
است باب دخل ارفعره بالضم دهن وادي فعر بروزن صرد جمع آن طعنا فعار بروزن قطام زخم
نيزه نفوذ كننده * فقر * بالفتح وبالضم نيز آمده صد تواكري را اندازه اش آنست كه آنقدر دارد
كه عيالش را كفايت كند يا فقر كسي كه قوت يابد ومسكين كسي كه چيزي ندارد يا فقير بمعني
محتاج ومسكين كسيكه حوار كمد اورا قوياغير آن از احوال وبرد شافعي فقرا برحاماندكاني را
كويند كه پيشه ندارند واهل پيشه كه پيشه آنها حاشت را كمد ومساكين سائلاني كه پيشه آنها
بكار آيد وآنها وعيال آنها را نمي دهند يا فقير آنست كه چيزي داشته باشد ومسكين آنكه چيزي
ندارد يا مسكين كسي است كه حالش از فقير بهتر بود وبا خود ومساوي باشند در صحاح است و
اين سكيت كفته فقير كسيكه از دكي ارکعاف دارد راعي در مدح عبد الملك بن مروان وشكايت
عيالمان ميكويد * شعر * أما الفقير الذي كانت حلوبته * وفق العيال فلم يترك له سبد * ومسكين
كسيكه هيچي ندارد واصمعي كفته فقير حالش بهتر ودار مسكين وكعبه كه اعرابي را كفتم أفقير
أنت قال لا ولله بل مسكين واين اعرابي كفته فقير كسيكه چيزي بدارد ومسكين همچنين فقر
از باب كرم فقير شد فقير صفت ازان فقر أجمع است فقيره زن محتاج فقائر جمع آن افقره
الله از باب افعال فقير كرد او را ايزد تعالى شانه افتقر از باب افتعال فقير شد كويند سد الله
مفاقره عي كند او را حد از بند كند وحوه فقر او را فقره بالكسر وفقره وفقاره بالفتح هردو
مهره اي پشت ارفقارنا استخوان سر زفقر بروزن عسب وفقار بروزن سحاب وفقران بالكسر
يا بالكسر تين وبروزن همزات جمع آن فقير كسي كه مهره اي پشتش شكسته شوند فقر بروزن كتف
ومعقور همچنين فقير بمعالجه كه در آن زوال حرما نشايد فقر بضمتين جمع آن فقر الفسيلة
معالجه كند براي نهال حرما در حديث است ثم جمعنا المعاتيح فطرحناها في فقير من النخل

* فقر *

پس جمع کردیم کلیدداران را و امداختیم در معاکجه درخت خرما یا قعر بمعنی چاهیای که باقر باشد
بعضی ازان بسوی بعضی و بام چاهی را حفر کرده * مصراع ما لیلة الفقیر الا شیطان * و بمعنی
مکان نوم که در وی چاهها نرتیب کنند و بمعنی دهن کاریز فقیر بروزن زبر و بام موضعی نافره
داهیه و بالا فقر بالفتح کندن و سوراخ کردن مصدره تفعیل از باب تفعیل بمعنی هم چنین
فقرت الخرز سوراخ کردم مصدره الفقر بالفتح نیز بمعنی دویدن یعنی شوق باستخوان زدن برای
رام شدن آن فقر انف المعیر از باب نصر و ضرب فعل ازان است فقیر و مفقور صفت ازان فقر
نیز بمعنی اندوه فقور بالضم جمع فقر بالضم بمعنی جانب فقر بروزن سرد جمع آن افقرک الصید
قادر کرد انید ترا شکار از جانب خود در صحاح است قادر کرد انید ترا از فقار یعنی پشت خود پس
تیر بیرون آمد از دری افقرت فلانا فقاری عاریت دادم فلان را فقاری یعنی پشت ناقه خود را تا سوار
شد دری شاعر گوید * شعر * لما حسیت علی الاسلام آنقعهم * فقرتهم من مطایا لموت ما رکبوا *
فقری بروزن صغری اسم از ان شاعری گوید * شعر * له رنه قد احومت حل طعبره * فما فیه
الفقری ولا الحی مزعم * مفقور بروزن محسن بمعنی قوی و اسپ کوه که بسکام سوار شدن بروی
نزدیک شود در الفقار بالفتح نام تیغ عاص بن منبه کافری روز جمل بدر کشته شد و بحساب
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رسید بعد ازان به امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه و آله
الصلوة والسلام و در حدیث است کان اسم سیف النبی صلی الله علیه و آله وسلم ذا الفقار زیرا که
فقره های کوچک و خوش صورت داشت و الفقار نیز لقب مشهور ان عمرو بن عبد ود عامری سیف مفقور
وزن عظم شمشیر یکه در وی بردگیهای پست باشد رحل مفقور مردکهایت کننده برای فراوری
که بآن مامور شود فقره بالضم سود یکی گویند فوهی فقوة از ضمن نزدیک است ز بمعنی حفره و
حای در آمدن سوار بر اس فقره بالکسر بلندی کوه و بلندی بنا به و یاجر آن و بهر دو این شعر قصیده
و زمین صالح برای زراعت فقره بالفتح گیاهی است فقره بحذف تا جمع آن فقرون بروزن
رعشن نام شمشیر ابی جرو بن عمرو کندی فقار بروزن سحاب نام کوهی فقیر بمعنی داهیه و بلا نابه
لمفقر لها زالا مر بروزن محسن او بحا آرنده و ساعط این کار است عارض متفقره زمینی که حفره های
بسیار دارد فکره بالکسر و بالفتح نیز آمده از دشه کردن در کاری فکرة فکری مره و بالکسر
همچنین افکار جمع آن فکر فیه و فکر از باب تفعیل و افکر از باب افعال و تفکر از باب تفعل اند یسه

* فکر *

ولنحو رند غلام * قمدر * بوزن قنفذ بوگوشت وتر وتازه مقلوب قومد *

* فصل القاف *

* قمو * بالفتح گور وتمور جمع ومقبره بفتح میم وبتشاميد بار بكسر ميم وفتح باگور ستان ومقبر ادر سب شاعری گويد بكل اناس مقبر بفنائهم * قبر بمقصور در القبور تريد * در حمر آمد * فبئس مثوى المتكبرين * القمر مقابر جمع در حمر آمد * ولا تجعلوا بيوتكم مقابر اى بكوردانيد خانهاى خود وامثال قمرها كه در آن نماز نمى خوانند ودر حمر ديگر آمد * اجعلوا من صلواتكم في بيوتكم ولا تتخذوها قبورا * مقبريون جماعتى است از محدثين وقمو قمورا مقمرا از باب نصر وضرب شاد فن تمود او را اقمره برای وی گور ساخت وقوله صحابه ثم اماته فاقمره اى گردانيد برای او گور كه دفن كرده مى شود واقمر القوم كشته ارسان ايشان داد تا دفنش كنند بموتعيم از حجاج كه قتيبة وقتى كه صالح بن عبد الرحمن را بردار كشيد اقبر نا صالحا اى اجازت نمايد ما را صالح را تا دفنش كنيم وقمور مثل صبور زمين درشت ودر حمر خوما كه زود بار آرد يا آنكه بارش در نيامده باشد وقمر بالكسر جاى در حوب خوب ويا گير كه آبها را گرد آورده باشد قمرى بوزن زمكى بيسى بزرك كويا تمواست برای متكبر كويند رفع قمر اشاعرى كويد * شعر * لقد اتانى رافعا قمره * لا يعرف الحق وليس يهواه * صاحب قاموس گفته قمرى يعنى زمود بزرك يعنى وقمراه سركبور وقميره مثل سكينة تصغير آن است بحذف حروف زايد وقمار مثل رمان موضعى است بمكه معظمه وحراغ صياد بشب ومردم مجتمع بواى واكشيدن صيد از دام قمار مثل غراب شمشير شعمان بن حمير حميرى وقمر مازمر صود انكور سپيد دراز كه زبيش سپيد بود قمر مثل صود وسكر چكاوك واحد بتا است طرفه كويد * مالك من قيرة معمور * حلال الجو فمضى وآمرى * ونقرى ما شئت ان تنقرى * قد دفع الصياد عنك وانشرى * لا لا من صيدك يوما فاحذرى * وقمر آه بالمد نيز كويند قمايا جمع وقمره مثل قمده نهايد يا لغتى است ردى شاعرى گفته * جاء الشتاء وقد اقعى القمر * وقمر بالفتح شهرى است بالندلس واز انست عبد الله بن يونس وعثمان بن احمد وحوف وى قمرى موضعى است بردیك همقان وقمريان بالضم ديهى است بافريقيه قبرين بالكسر بصيغه تثنيه سر بالاى كوه است بشامه وقول ابن عباس در شان دجال ولد مقبورا يعنى زائيده شد دجال در حالى كه مستور بود در پوستى كه در آن سوراخ نبود پس قابله اش گفت

که این سلعه است ای زیادتی که از بدن بدر می افتد مادرش گفت این بچه ایست مقمور پس
شکافتند از آن بچه را و آوار کردان بچه را ابو القاسم منصور قمّاری مثل شدادی زاهد اسکندریه
قمر و قماتو مثل عصفور و علابط کوتاه قد، قمشر و قماثر مانند عصفور و علابط کوینده کم نام *قمعر*
مثل عصفور مرد بزرگ شکم *قمشور* مانند عصفور زنی که حیض نبیند *قمطریه* بالضم
جامه های کتان سپید ابن الرقاع گوید *شعر* کأن زور القمطریه لفّت *بناد کهامه یدع
مقرم *قمعرور* مثل سقنقور حرمای بد *قمعثر* بروزن سفرجل بزرگ حاقمعر و قمعثری
بالضم بزرگ سخت و شرقوبه و شرقوبه لاغر و دانه ایست که در دریا می باشد الف آن نه برای
تانیث است ز برا که در معرفت قمعثراة گویند و نه برای الحاق بل قسم ثالث است منصرف
بود در حال تنکیر و غیر منصرف در حال علمیه بسبب تعریف و شبه الف ثانیه قماقمت
جمع آید *قمر* بالضم و تقتیر تنگی کردن نفقه قمر علی العیال قمرا و تمورا از باب نصر و ضرب
قمر و قاتر و قتور را قمر و قمر علیهم تقتیرا تقتیر تنگی کرد بر ایشان در نفقه و اقتر الله رزقه تملک و اندک
ساخت رزق و بوار قتر و قتوره هر دو بفتحتین و قتوره بالضم عمار حدای عمر و حل قرموده تر فقها
قمره را بمعنی رزق گویند *شعر* مقمر الیدین ألمّلک یتبعه *مرح تری فوقه الرایات والقترا* و قتار مثل
غراب بوی دیگ و لبان و لبور را سحوان سوخته در حیر آمده لا تردمارک بقتار قدرک تمر
اللحم مثل فرح نضج و ضد و قتر تقترا الدگ شد اوی بریان شدن لحم قاتر و تقتیر بر انگیختن
آتش و قتر الاسد تقتیرا بوی بد برای شکار کوشد را در شکار خانه تا ویش بیابد و قتر للوحش در کمین
بنشست قتر بر ای ارمده تا اوی صید کند بیابد و قتر لفلان تا بوزمین انگند فلان را و قتر بینهما
تقتیرا تا زدیکی کرد میان آن هر دو در حمر آمد *کان ابو طلحه یومی و رسول الله صلی الله علیه و
آله یقتر بینهما* ای جمع می کرد تیرهای او و قتر بالضم و بضمتین ناحیه و جانب لغت
است در قطر اة تا رحم و تقتر و لانا حشم کرد دم بر آورد در معده جمله شد و تقتر للامر آماده
کشت برای کار و تقتر و لانا صد تکبر و فریب کرد فلان را و تقتر عنه فلان یکسو کشت و تعاتر
بالضم تکبر و خدع کردن و قتر الفقیر و بفتحتین قدر و با الکسر پیکان تیرهای نشانه یا که رمی می
کند بآن هدف را قتره واحده قتر مانند کتف متکبر و قتر مثل امیر پیری یا اول پیری و سر مهتر های
زره زنان گویند *حوار باقری لها قتیرا* و رحل و سرج قاتر و مقتر مثل محسن پالان و زین که

* قمر *
* قمشر *
* قمشور *
* قمطریه *
* قمعرور *
* قمعثر *
* قمر *

بگوئی نشسته ماند درویش بکند وحوبا تا توسه وبگوید باندازه * شعر * درغی ولاص شکیبا شد عجب *
وحوبا القتو من سیر الیاب * وقتره بالضم دزدن چشم تیر در حلقه ره وکار صیاد وتوده از
پشک یا سنگ بیوه مانند تا صیاد در کمین شده در خیر آمده من اطلع من قتره فقئت عینه
فی هدر مراد از قتره روزن است وقتر الشی مثل نصر عم ساخت بعض آن را بعض وقتر الدرع
ساخت حلقه زره وقتر الفقر لازم کرفت آن را وابن قتره با نکسو ماری است خرد
خبیث از تیر وخبر منصرف است وابو قتره کنیت ابلیس لعین یا قتره علم است سه شیطانی را در
خیر آمده تعوذوا بالله من قتره ومارله وآنرا محتاج کویند * شعر * کم مستعیذ الهموران و
الحصا * کم تحصه من دین اذی واقه * واقه آت لموأته و کوسفند ماده وقتور مانند صبور بخیل
وقتیره مثل حمیده نام مودی در لدرقه ایست از پشم واز ان هالند مجلس بوزن وصف حصن بن
علاء قتیریان مجلسان * قتره * بفتحتین قماش حاره قتیر مانند حمیده تصغیر آن است وقتشوت
الشعر از باب افتعال کوفتم آن جبر واقماش حاره تقتیر تردد کردن وحرف کردن * قحر * بالفتح پیر کلان
سال وقحور القحو مثل خرد حل وقحاریه بالضم وتخفیف الیاء شتر کلان سال که دران بقیه است
واقحر وقحور جمع وانثی واناب وشارف کویند وقحوه یا مرکویند در لغتی غیر فصیحه وقحاره
اسم مصدر است وقحوره وقحاریه بضم هر دو مرد دلیر خاقسد وحشی کین وبسیار نوش کوتاه قد
* قحوره * قحطره * قحطره * مثل دحوحا پوا کسی ساختن قحطره میدن متفرق ساختن آب از دست وحود * قحطره *
زدستن کان وجماع کردن بازن * قحر * بالفتح زدن چوبی خشک را وچوبی خشک از باب نصر
* قدر * بفتحتین حکم وقضا بالفتح نیز آمده شاعر کفته * شعر * الا یا لقوم للمنوئب والقدر * و
للامر یاتی المرء من حیث لا یدری * وبفتحتین اسم ما قدره بفتح میم ودال دلالت کویند * شعر * وما
یبقی علی الارام شئ * قباعجبا لمقدر الکتاب * وقدر الشی بفتحتین وبالضم وبالفتح وقدار *
معلوم آن وقدر وبالفتح وبفتحتین طاقت قدر رحم ولله القدر وبالفتح شیر انبه شعر * وما
که اندازه کرده میشود در ان روزها وحکم کرده شود در لوح محفوظ که انکار قدر را بی
وقدر الله علیه قدرا از باب ضرب وسمع وقدر علیه وقدر له وقدر له رزقه اندازه کرد معنای
وحمل او را ای بیمار دوچار آمده اداعم هذا الیوم ما قدر ولا ای ابدا که دران بقیه است
تمام کند ایام من مالک کوید * شعر * کانا ولم نعلم بان سنحیا * وقد قدر الموت منا وما قدرا

ای مقدر را ستقدر الله خواست حق عز وجل را ایکه قادر کند او را و خبر استخار آمده
اللهم انی استقدرك بقدرتك وقدر الامور نظر کرد در آن و تدبیر وی نمود و قدر الله الرزق تسمیت کرد
رزق را قدر بالفتح و قدره بالضم و مقدره بضم دال توانگری کویند هو ذو قدرة و ذو مقدرة ای
صاحب یسار است و قدرة بالضم و قدر بالفتح و مقدره بفتح میم و بتثلیث دال و مقدار بکسر میم
و قداره بالفتح و قدر و قدره بضم هر دو و قدران بالکسر و قدار بالفتح و بالکسر قوت و توانائی
از باب ضرب و نصر و منع و همچنین است اقتدار و هو قادر و قدیر و مقتدر توانا کویند مال علیه
مقدرة و ازان است قولهم المقدرة تذهب الحفیظة ای توانائی می برد خشم را ابو عبید گفته
سوزکم بود از قریش در زمان پیشین که می طلبید مردی را برای انتقام هر کاه ریاست و میراگفت
لولا ان المقدرة تذهب الحفیظة لانتقمت منك پس کذاشت او را و خبر آمده ان الزکاة
فی الخلق والله ان قدر و اقدره الله علیه توانا ساخت حق سبحانه و بر ارقدر بالفتح تنکی نمودن
از باب ضرب و نصر و همچنین است تقدیر قدر علی عیاله قدار و تقدیر ما یضم تقدیر انتکی کرد
بر عیال در نفقه و قدر بالفتح تعظیم کردن و تدبیر کار نمودن و قیاس کردن چیزی را بر چیزی
و میانه از زیر و بالا و سر شانه و قدر مثل کتف و قدر مثل کتف و قدر تخفیف کوتاهی کردن قدر فلان مثل فرح
کوتاه کردن شد فهو اقدر کوتاه کردن شاعر است در وصف صائدی کوید شعر * اتبع له اقمد ردو
حشیف * اذا سامع علی الملقات ساما * و اقدر اسبی که در رفتار هر دو پایهایش یکجای در دستش
افتد یا اسبی که پایهای خود هر جا که خواهد بنهد شاعر می کوید شعر * و اقدر مشوف الصهوات
ساط * کمیت لا احق ولا شکیت * و قدر بالکسر دیك مرغ است یا کاهی مونث آید و تصغیر آن
قدیر است و جمع بر هاو خلاف قیاس قدور و جمع قدیر و قادر انچه در دیك پخته شود قدر مثل صرد
و صرد دیك پخش و همچنین است اقتدار کویند اقتدروا ام تشتورون و قدار مانند عراب
طماح باشوکش زرد دیك پرنده و میانه قدر و قدار پس سالف آنکه ناقه صالح را علیه و علی نبینا
الصلوة والسلام پی کرده و قدار بن عمرو بن صنیعة رئیس ربیعة و از دهای بزرك و قدار مثل سحاب
موضعی است از مقتدل و میانه و معتدل از هر چیز و بمو قدراء مثل حمراء اسانیها و قدره بفتحتین
شیشه خورد و قادرة مقادرة قیاس نمودم او را و کودم مثل فعل از تقدیر و تدبیر کودر و مکر نمودن
و در راست کودن کاری و تقدل را ماده شدن و ما قدروا الله حق قدره ای تعظیم بکنه در خور ای عز

حمل را حمر تعلیم دی وقدرت الضرب فاقدر انداز کردم جامه را پس دراندازش کنند بمسک
ربما است لله قادر قای مهلل تو روز مین تو مساقت دلمشت آسمان سپر است که تعب نباشد
دران وقدار نام وقدر را کرمی که به کرنا باعلنه بزرگ وقدره بفتحتین درحمت نشاندن
برحدی معین میان دو درجت کردند کم قدرة محالت وغرس علی القدرة وقدره تقدیرا کردانید
وبر قدری دارد مقدار خدای تعالی است وقدرته قدارة ارباب سرب امادشدم وقت معین
باشم نوای آن امید حور مثل حیران بدحلق وقند حور مانند حور حمل تعرض کمند ده مرمردم را
واقد حر مثل اقشعر آماده شد برای شر دشنام بهم دادن وحنك بکد کردن همز کردند شعر
مثل الشیح انقد حزا ماری * اذ لی ربارة یماری * دهموا بقد حرة ویقد حرة ای رنقند محالی که
قدرت یافته شود براساعقد حور مثل قید حور اسعد روزن رمعی رد رهمه تراکیف قدره
بفتحتین وقداره پلیدی از باب سمع وکرم وضرب وقدر مثل صعب زکثف وجهل وهمدای
پلید است وقذره مثل نصر وسمع قذرا بالفتح وبفتحتین وتقذره واستقذره زشت پندا شمعه
آنوار بصیرة وقد آنوار حمر آمده ویعنی فی الارض شرارا اهلها تا نطعهم ارضهم وتقدرهم نفس الله
ای مکروه دارد حق سحانه حمور حم اوثان را سوی شام ورحل مقدر مانند متعل مرد نجس یا
آنکه مرد از زلهر شرید اما مراد ورمثل صبور وسر یکسر شوریده از موان وپاك کردنده ارپلید یا
ورحل قدور وقاذورة وقاذورة زر قاذورة مردی که بمردم معاملت نکند بسبب بدحوئی حود
متجم لس نوبوه در مرثیه برادر حود کوید * سعوه فان تلقه فی الشرب لاتلق ماحشاء علی النکس
دافا ذر قعینها وقاذوره بدحو وشیرت پاك ومردی که پلید داند چیزی را پس بحورد آن
را ماند فعل زشت وکفتار بد در حمر آمده احتمعوا القاذورة التی نهی الله عنها در حمر دیکر
آمده مخر اصاب من هذه القاذورة شیأ فلیستتر بستر الله وقاذورة مردی پاك ومتقذر انکه
وقاذورات آید در حمر آمده هالکف المتقذرون ومعنی زنا وقاذورة وقذور وقاذورة وقذارة
مدرس که دوباحمتی وسمدان ترا ان وقدورام زنی وقیدار ابن اسمعیل بن ابراهیم علیهما
وعلی ابینا وآله الصلوة والسلام پدر عرب عدنانیه وقاذوره بمرکویند در حمر کفتار آمده کما سبق
شعبانه رومه را نمود ای اقسم بربی لاهین سعد لیهنی قاذورة رحل قذوره مانند همزة مرد است
کمنده از چیزهای ملایم وبالین آم * اقدرتنا ای بسیار سخن کردی * اقذعوا رة مثل اقدحوا رة

اسم دروزن ومعنی واقذع من بحرهم انکند بسوی آبها سخن را قذر مرده مثل عصفور خوان
از سبم ق * بالضم سردی یا سردی سرما وقره بالکسر انچه تر اید سرد از سردی کویند اشد
العطش حره بی قرة واحدة تحت قرة ورقت بیماری کویند ذهبت قرتها ای رقت وانث
ذلت وقره بتثلیث قاف غوك وبالضم ذیبی است قریب قادسیه ونیکبار سخن واز انست قرت
الماء یقول یا قرة بسرد احت ناقه بول خود را یکدفعه وقرة العین تره تبرك دریابی وقر الوحل بصمة
محمول رسید وبرد اسودی واقره الله وبه مرور حسنك ساخت وبراحدای عزوجل وغ یکویند قره الله
وبرد مقدور وقر بالفتح روز حسنك وایله قرة شب حسنك واهل آن از تلب نصور وبوسنا وبمع آیند در
حبر آمد وروحی لا حر ولا قر ای معتدل وقار سرد واستعارة نموده شود برای خیر وشر بل بخلافه
حار بوای شود وشوار وزان اسم قول جناب امام اوری حضرت حسن مجتبی علیه الصلوة
والثناء رجل وابردین مقمه وزن حار بمعنی قار قرار وقر وقرة وقره بضمهما وقوره
بضمتین وماند همه انچه اتش می ماند در تك دیك یا انچه می جوشد در ته دیك از شوربا
وقوالقذر مثل مدر بحث در دیك آب سرد را بعد بحتن تا سوخته نکردد واین آب را قوره بالضم
وقوره بفتحتین وقراره بتثلیث قاف کویند وتقرت الابل ربحت شمر بول خود را بوپای خود
وخور کیاه هشك واین غلیظ کردد بدیهشاب او وقرت الابل ارباب صوب نحصت آب نوشید
وزبان بفشرد شد وقرت الصفة بزرا آوار کرد مار وقرت عصمة از باب صوب وسمع قرا بالفتح
وبالضم وقر در احدی کشف جسم وی وکویه اش مقلع یادیدا انچه مرموس او بود وقرت
الماء انچه قرار تر بزرا از باب سب قطع کردن آواز خود را قر الکلام فی اذنه قرا مر در بحث
سخن کوش وی یا سخن شنوا کردانید او را وقر علیه الماء ربحت آب را بر آن وقر بالکسر از باب ضرب
وسمع قرا از قر ور او قر وقرة وقرار ثقل شنوایی رفت شد وما اقر کردد بدا میر وصی الله عنه فرمود
ما اقر ان سمعای در یکی بکردم که بر حاسم واقر عینه قره لها وقره ساکن ماحت وبراد
حر آمد ما قر را الا نفس حق تو بی ای قرار دهد ذباح را تا اینکه مفارقت کند آنرا ارواح آنها
وقعا لیقه بالضم ربوسه کردن وقه ورماند صور آب سرد اللهم ثقوبا لضم بیارد نحه کمدزن
ویسکیرد وقاف مدوده وحواهش کمند قصود را اقرار واقراره انچه دران قرار کیرند
حدیث آب قوار اقر اس عمار در وصف حضرت امام المسلمین وصی خیر الوسایین جناب سلطان

المشارق والمغارب على ابن ابي طالب سلام الله عليه وآله كنقطة امي الى ملتهم كالقرارة في المنعسر
وكوهند باخاص الذي معرف باتندرکه نرعی است از کرسپند کوتاه دست باید ورا قرا سمینه
وبعده خیلک کنند خدای مرد عمی چشمش را یعنی اشک اورا راشک حنک از علامات سرورانست
زمین قویر قرارة چشم شود وقرة العین آنچه اندان خنک شود چشم ویوم القور روز یازدهم ماه ذی
الحجه زیرا که سکر نیسه می مانند حاجیان دران روز دمنی درحیر آمده افضل الایام یوم النحر
قم یوم القور وهو الرحم آموزند ان رمقام حمل ازان رقاروره حدقه چشم وانچه دران شوابد
ومثل ان قوارکبر دیاخاص بآ بکسینه وقوله تعالی قوارير من فضة ای درصفای آبکینه وسپیدی
سیم واقرار حاکرفتن اب نرد رحم ناقه وبراوردن ناقی کیاه سر که در وادی مانده باشد وسیری
وقربی بانهایت قرب ورنا محورش کردن بانچه درته دیك بر آید وغسل نمودن آب سود رناقه
مقرونضم میم وکسر قاف ناقه که آب نر رادر رحم نکهدارد واقروا لحق اعتراف کرد بحق وکردیدبان
وقرره علی الحق تقریرا اثابت کردانیدن آ نرا بر حق وقرر الشی تقریرا کردانید چیزیرا در قرار خود
وقرموکبی است سودان را وهودج شاعری کفته * کالقرباست فوقه الحز احر وامرؤ القیس کوید
* شعر * فاماتریني ذا رحالة حابر * علی حرج کالقرتحفق اکفاعه * وبیاضی حوراین احمر کوید *
کالقربین قوادمه زعفر * ومومعی است وقرتان اول روز آخر آن امید کویند * شعر * وحوارن بیض
وکل طمرة * بعد وعلیها القرتین غلام * وقرر مانند صوت شتر رای آردیمه وانچه بیاشامند وقر الشرب
شکون حامه ومقر موضعی است وقری شدنی که واقع شود بعد تعیین آن وموضعی است بادادی
وقران بالضم نام مودی ووادی است میان حرمین شریفین ودیهی است در یمامه وموضعی
است در مر الظهران نزدیك مکه معظمه وقصبه ایست باذربیجان وقرقره مانند زلزله حدید
کردن باقراط وبانك شتر شتاط کویند شعر * رب عجوز من لهیرشهره * علمتها الانقاض بعد القرقر *
* وقرقر المعیر صاف شد آواز شتر وترجیع کرد وقرقار اسم مصدر است وبعیر قرقار البل بر شتر
صاف آواز وقرقریر وقرقر بانك کبوتر وقرقر قرقرة رمیدن صوار وحوض وموضع لقب سعد هذیل کو
که مصاحب رحمان صدر بود وقرقرة الوجه طاهر ورویا انچه هویدا کردد از محاسن رو وقرقار
طرقی است وقرقار وقرقر مثل علابط جبری است مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد وهو اقمر
وقراقری مثل علابط وعلابطی حدی خوان بانك آواز راجر کویند * شعر * اصبح صوت حامومة ماه

مِنْ بَعْدِ مَا كَانَ قِرْقِرِيَا * سَمِنْ يُنَادِي بَعْدَكَ الْمُطِيَّا * وقراقر نام اسپ عامر بن قیس وشمشیر عامر بن یزید کمانی واسپ اشجع بن ریث ابن غطفان وموضعی است میان کوفه وواسط وموضعی است در سماوه وزمینی است نرم هموار در دهستان صاحب صحاح گفته نام آبی است در بلاد ربیعه وقراقر نیز در بلاد کلب از ان است غزاة قراقر شاعری گفته * وهم صَبَوا بالخَنْوِ حِنْوِ قراقر * وقراره آبی است بنجد وزن بسیار صحن وقراقری بالضم موضعی است وقَرْقَرَ بالفتح بمعنای کرد مدینه منوره وقرقور مانند عصفور وقُرْقُورٍ مثل فُعْفُلٍ کشتی دراز یا کشتی بزرگ و قِرْقِر زمین نرم هموار ولباس زن وقُرْقُور البادیه نواحی ظاهره شهر وقریه مثل حویه جمعه قراری مرغ ولقب حماعه دختر جُشَم مادر ایوب ابن یزید قصبه معروف وقراری بساط عیش کردن * شعر * يَشُقُّ الْأُمُورَ وَيَحْتَابُهَا * كَشَقِّ الْقَرَارِيِّ ثَوْبَ الْوَدَنْ * وقصاب وموذ شهری که طناب احسان نکند از کسی یا مورد ستکاری وقرقار بمعنای بر کسوه اسم فعل است بمعنی استقرار کن راحر کردن * شعر * قَالَتْ لَهُ رِيحُ الصَّبَا قَرْقَارِ * فَاحْتَلَطَ الْمَعْرُوفُ بِالْإِنْكَارِ * ومَقَرّه حوض خود رسمی خرد لغت بمانی است وقراره کوتاه قد ولشته زمین هموار کرد وقُوَرَه حقیر وقُوَرِی اسپ دراز کشیده دست ربار موضعی است میان حاجر وقره در وقت مصیبت صحت کردن صاحب بقر رو تعب بقر بالضم ای در قرار خود شد مصیبت عدی ابن زید کوید * شعر * تُرَجِّيهَا وَقَدْ وَقَعَتْ بِقُرٍّ * كَمَا تُرْجُو صَاعِ مَا عَتَبَتْ * وقَارَه مقارة قرار کرفت بادی ابن مسعود گفته قَارُوا الصَّلٰوةَ ای سکون کنید در نماز وحرکت ریاری ننمائید دران وابو موسی گفته أُقِرَّتِ الصَّلٰوةُ مقروءة المؤوال کوتاهی کرد امید شد نماز مقرون به نیکوکاری وزکوة در قرآن محید وَقَرْنَ فی بُيُوتِكُنَّ است کرد امید شد اورا در جای وی پس ثابت کردیدند وأَقَرَّتِ الْمَاقَةُ ثابت شد حمل ناقه وقرو را مثل حلو لا موضعی است وقرارقمه ایست در یمن وموضعی است در روم وقَرْوَرَ الصَّرْفَةُ مثل هدهد وقُرْيِرٍ مانند زبیر وقرار مثل کتاب وصحاب نام جامع مردم وقرارة مثل ثمامة موضعی است وقریر * مثل هدهد وقُرَيْرِی بضم هر دو کوه وارمنه وقزوین المرأة جماع کردن با ان وتسوّر الفقیر واقتساره اکراه کردن ومضطر ساختن تَسْوِرَه عَلَى الْأَمْرِ مثل نصره وقتسره مضطر کردانید ویراوان کار قسور مثل صبور عالم وقسور وقسوره شیر درنده حق عز وجل او موده قَسْوَرَةٍ مِنْ قَسْوَرَةٍ وقسوره نصف شب یا اول آن یا معظم آن ریمانی است که در زمین نرم باشد قسور وجمع وقسوره تیراندازان

شکارکن واحد آن قسور است و قسوره نام مردی و غلام قوم جوان و آواز هم می‌دم و قسور
بالضم کوره‌ی است از بحیله و ازانجاست حامد بن عبد الله القسوری و کوه سواة و نام مردی.
و قسوری بزرگ محتاج گوید «اطوار آن قسوری» و زوره‌ی است از کوکل و شتر بزرگ
و پیاسود و قیاسره جمع شاعری گوید «علی القیاسر فی الحدور و کواسه» و جمع الوزادف والقیاسر دلف
«و قساریه بتخفیف شهری است در فلسطین و شهری در روم و قوسره بتشدید را و بتخفیف آن
و سین مهمله قریه‌ی است بسمارشد در ثمد کی و قسر الوحل کهن سال گشت و مقیسر و شتران
کهن سال کوشند «و مقیسرة بنی فلان را قیسر ابن الخفیف در نسب قضاعه است» قسبری «
بالضم و قسبار بالکسر و قسابری بضم کبود و ار و قسر المرأة قسرة جماع کرد با زن» قسطری «
و قسطر و قسطار جسیم و نقاد دانا و قسطرا درهم نقد کرد و درهم قسطری نقد کند «و درهم قساطره
جمع» قسوره بالفتح حواشیدن پوست و همچنین است تقشیر و قشر العود قشر امثل ضرب و نصر
و قشور و قشره و تقشیر و تقشر حواشیدن پوست چوب را پس حواشیده شد پوست وی و قشار «مثل
شمامه آنچه حواشیده شده باشد از پوست و قشر با کسر پوشیدنی چیزیکه پوشیده باشد آنرا روی
خلقت یا عروض «قشور هم و قسور الوحل لباس مرد در حیره قبله آمده کهنه و ادار است و حلاد ار و او
ارد اقسر طمی بصری الیه «قشر» مثل کتف دار بسیار پوست و اقشر آنچه پوستش کنده باشند
و کسی که پوست بدنش از گرمی حواشیده باشد و سخت سوخ قشور بفتح شتر شد «قسری و قسوة
«قشرا» درختی که بعضی از پوستش حواشیده باشند و حیه قشراء مار پوست برکنده و مطرة
قاشرة «و قشرة بالضم مانند همیره باران که روی زمین را حواشد و قاشور و قاشوره سال سخت
که پوست بر کند را حز گوید «شعره فابعث علیهم سنة قاشوره «یختلق المال احتلاق المدره «
و قاشوره و قشره مثل همزه و مبارک قشرهم مثل نصر و نامبارک پنداشت آنها را قاشور و قاشوراسم
که در پس همه اسبان آید در میدان مسابقت و قاشور نام شتر بوی است مولی عوانه بن سعد بن
زید بن مناة بن تمیم قوم و یراشران بودند که ذرمی را نهادند پس کشی دادند مقاشوره امید ایمکه
ماده زاید پس ماده ها مردند نسل رفت پس گفتند اسام من قاشور و قشور مانند صبور و راعی
که حواشیده شود بدان روی تا صاف شود و قشور مثل حرول زنی که حیض نبیند و قشران بالضم
و دار زری ملح و قشیر بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه بن معویه بن بکر بن هوازن مثل

* قشر *

* قشاسار *

* قسعر *

* قصر *

ویبر ابن رسیله است و اقیشر تصغیر اقشر لقب معبره شاعر است و حدیث در اسامة بن عمیر صحابی
حناب افضل المرسلین علیه و آله صلوات رب العالمین است و قاشوه اول ریش مای سر که بوقت
حراشد و قاشوه زنی که حراشد روی خود روی غیر خود را تا ناخن روی صاف کردد و مقشوره زنی
که حراشیده شود روی روی تا ناخن صفا پذیرد در خبر آمده لعن القاشرة والمقشورة و قشوره
بالفتح زیر انعصار قشور بالضم و بالکسر ماهی ایست بقدر شبر بالفتح کوهی است و قشوه
بالکسر برجرد کویاکوه است و مقشعر برهمه و مقشوه مثل مبرالحاج کمیده در سوال و قشار
مانند همام موضعی است قشوه پوستی که بر شیر بود در خبر عبد الملک بن مروان آمده قوص بلبن قشوی
و بعضی کویند منسوب است بسوی مطوه قشوه ای حاصل از چرا کاه که در زمانیه آن را بابان بسیار
که روی زمین را حراشیده * قشر * مثل زبور بسر دی و بدتر بن وجوهی که از آن بپوزن احمر آید
قشر * مثل فقده شهری است بدواخ ظلمطاله و قسر مثل ارذب رشت و قشاوه مثل هلاوه
حارش تاش و منقشر و قشعار عصای در شعار احرکویند * شعر * لا یلتوی من الولایل التشعار *
و رجل تشعار اللحیه و شاعرها بالضم مرد دراز ریش و قشاسار * بالضم شهری است در روم یامیان
روم و شام و از آن است ملح قشاساری * قشعر * مثل بوزن حیار و قشعریره مانند طمانینه لرزه
اقسعر جلده لورده کشت پوست بدن وی قهر و مقشعر قشاعر جمع آن بحذف میم و اقسعر السبیه
حشک و سخت شد سال و قشاعر مانند هلاوه در شت کیه سال * قصر * بالفتح مثل منع و
قصاره بالفتح کوتاهی قصر مثل کوم کوتاه شد قصیر کوتاه قصوا و قصار جمع قصیره زن کوتاه
قصار و قصار جمع یا قصاره بمعنی قصیره نادر است و اقصر کوتاه تر اقاصر جمع شاعری کفته *
اصلان الرجال اقاصره و قصره مثل ضرب کوتاه کردانید آنرا و قصر السعر کوتاه کرد مهر را قصار
بالکسر اسم مصدر است ازان و استقصره کوتاه پنداشت ریرا مقصور است او را و تقاصر و تقوصر
کوتاهی وا نمودن و قصور از بکردن رحمس کردن و آمیزش تاریکی روز شمای در شمار کاه ارباب نصر
و مهرم حسك بر ك و مسرل یا هر حاله که از سعك بود قصور جمع و همچنین است مقصوره و مقاصر
جمع و قصور نام پنجاه و هفت مواضع است میان شهر و دیه و قلعه و دار و محیب تر بن آنها
قصور بهرام کور است از یك سنك نزدیك همدان و قصر علی الامر مثل نصر و کرد او را ان کار
کوشید قصرت اللحیه بالموسی ای کردانیدم شیر ناقه را ای اسپ قصرت نفسی علی الشیء

حق اذا ما قصر الشئ * گويند اتيته قصرا اى آمدم دير اد آخر روز شاعر مى گفته
* قصرو كانهم قصرا مصاديع راهب * بهرزن روى بالسليط ذيالها * ومقصر مثل مقعد ومنزل
ومقصر مانند موحله آخر روز قصرنا مثل نصرنا قصرنا شام كرديم وخر آخر روز شديم
ومقاصر ومقاصير وقت نماز هشار ومقاصير الطرق نواحى طرق وقصريان وقصريان بضم هردو در
استخوان پهلو كه متصل تهيگاه باشد يا آنكه نزديك چنبر كردن باشد يا قصيرى بالف مقصوره
فروتر ين استخوانهاى پهلو وآخر استخوانها در پهلو وبيخ گردن وقصرى مانند حمزى وبشرى
وقصيرى بالف مقصوره تصغير قصرى است از مار مار قصير مثل شداد ومقصر مانند
محدث كازر وقصار بالكسر كازرى ومقصره مثل مكنسة چوب كازر وقصر الثوب قصرا گرفت
جامه را وقصير اسم قصره وتقصيرا وتقصيرة وحبس دادن وداغى اسب چهارپايان را
وقوائس عمى قصرة بالفتح وبالضم ومقصرة وقصيرة اى آن كس پستر هم من است نزديك در
دست از قوصره وتشديد را وتخفيف آن وتبديل هر ما را حكويد شعر * افلح من كانت له قوصرة *
واكل منها كل يوم مرة * وكنايه نمود شود از زن وتقوصر الرجل متدارك شد مرد قيصر لقب
بادشاه روم واقيصر تصغير قيصر است وابو القصيص نام مردى كه ينابيع دراسپان وقاصورون
موضعى است رومى ملازن بمقصوم بما كان تحاول بكسر سادال اى بدون انچه طلب مى نمود وتقوسك
ان تفعل كذا وتصاريك بالفتح وبالضم وتصيراك وقصاراك بضم هر دو اى جهد تو وغايت تو كه
ادنى كار تكلى شاعرى گويد * شعر * انما النفس ما ريه * والعوارى قصاراك تود * واقصرت المرأة
دراز شد دندان كوتاه قد زائيد واقصرت النعجة والمعزى مقصر كهسال شدند تا ايمكه اطراف دندانهاى
آنها كوتاه گشتند وگويند الطويلة قد تقصر والقصيرة قد تطيل اى زنان دراز گاهى شوند دندان كوتاه
قد زائيد وزن كوتاه قد گاهى ميچكان دراز قد زائيد وهو مقاصوى اى كوشك او در برابر كوشك من و
قصير مانند زبير نهرى است ساحل دريائى يمن از صحراء مصور وقيس است د
ظاهر جده وهو بيره است كوچك نيز دلته هو به همكام دران مقام آبدال است وقصوان دو باغيست
اند در رى وقصوان دو حايه اند در قاهره وتقصرت به تعلل كردم بدان وقصاير بالضم كوهى است
وهو قصير المسك وهى قصيرة المسك اى ان كس مسكو بدر است كه چون پدر را دكوكند احتياج
دكوحد نماند قصارة الارض بالضم پاره اند ك از زمين بقدر بسچاه كز كه خوب رويد وقصار

حبس کردم ذات خود را بهوای چیزی و حبس اسلام تمامه آمده فانی ان یسلم قصرا فاعتقه و قصر
عن الامر و فیه قصورا و اقصر و تقاصر و قصر باز ماند از ان کار و ما حبر کشت از ان و قصر عنی الوجع
و الهمت تصورا و قصور و تقصیرا ساکن کشت از من درد و خشم و قصرت السعر فورکدا شتم نبود مرا
و قصرته تقصیرا ترک کرد آن را در حالی که قادر بران نبود و قصره ترک کرد آن را حال آنکه
قادر بود بران و تقصیر الصلوة و قصرها در رکعت خواندن از چهار رکعت و تقصر الشعر و قصره کوتاه
کردن موی و تقصیر در کاری سستی کردن در آن و اقصیت عن الشی باز ماندم از ان با وجود قدرت
و اکره ما حبر باشی از ان کرمی قصرت بغیر الف و احب القصر بالفتح و بالتحریک و القصر بالضم ای
خواست اینکه از مقصر بن شود و امرأة قصورة و قصیرة زنی بند کوشده در خانه کذاشته
نمیشود که بیرون شود کثیر کوید شعر و انت التی حببت کل قصیرة الی و ما تدری بذاک القصائر
و در راهی قصوره آمده و سبل قصیر سبلی که دادی معین را در ان نکند و مقصورة خانه نواخ
و استوار یا کوتاه که ندر آید آنرا غیر صاحب آن مثل قصاره بالضم و مقصورة و قصوره بروزن صبوره
حجله که خانه آراسته برای عروس سازند و القصور علیه الکتفا نمودن بران و تجاوز نکردن از ان و ماء
قاصر و مقصور مثل محسن آبی که کودش مواشی جویند یا در از کیاه یا آب سود و قصاره بالضم
و قصری بالکسر و قصر و قصرة هود و بفتحتین و قصری مانند بشوی انچه در پیرهن باقی ماند
در غربال بعد از بیختن یا انچه بر اید از سبوست بعد از پاکوبی اول یا پوست بالای از دانه و قصره
بفتحتین پاره آهن و سندان آهنکر و پاره از چوب و کسل و قصار مثل سحاب همچنین است
و معنی بیچ دم پرنده و بیچ کردن قصوا و اقصار جمع و ابن عباس قوله تعالی انها ترمی بشرر کالقصر
بفتحتین خواند و تقصیر کودنهای سر بریده و قصره بالفتح و بفتحتین بیچ درخت و بقیه
آن در خبر آمده من کان له بالمدینة اصل فلیتمسک به و من لم یکن فلیجعل له بها اصلا و لو
قصرة و قصار مانند کتاب علامتی است برای بیچ کودن و قصوها تقصیر آرنکوبند اهل مقصورة
و قصور بفتحتین بیچ های خرما بن و بیچ های درخت و بقایای آن کودنهای مردمان و شعران
و خشکی کودن قصوار باب فرح حشل شد قصر مثل کتف و اقصر خشک کردن قصره و قصور آه
موست آن و تقصار و تقصاره بکسر هر دو قلاده تقاصیر جمع و قصر الطعام مثل نصر و قصورا افرون
سد و کران کردید و کم شد و از زنان کشت از لغات اضداد است و قصر العشی شام شد شحاج کوید

*حتّی اذا ما قصّر العشّی * کردند اتیته قصرا ای آمدم زیرا در آخر روز شاعری گفته
شعر کانّهم قصرا مصابیح راهب * بوزن روی بالسّلیط ذبالها * ومقصور مثل مقعد ومعزل
ومقصوره مانند مرحله آخر روز قصرنا مثل نصرنا قصرنا شام کردیم ودر آخر روز شدیم
ومقاصیر ومقاصیره قصبهای نماز شام مقاصیر الطمق نواحی طمق وقصّوران وقصّیران بضم هردو در
استخوان پهلو که متصل تهیگاه باشد یا آنکه بر دیک چنبر کردن باشند یا قصّری بالف مقصوره
فروتریس استخوانهای پهلو در آخر استخوانها در پهلو و بیخ کردن وقصوی مانند حمزی وبشری
وقصیری بالف مقصوره بضمهنّ صعیرونوعی است از مار قصار مثل شداد ومقصر مانند
محدث کازر وقصار بالکسر کازری ومقصوره مثل مکنسة جوب کازر وقصر الثوب قصرا کوفت
جامه را وهمچنین اسمها قصره وتقصیرا وتقصیر دی وحسیس دادن وداغی اسب جبار پایان را
وقوائص عمّی قصرة بالفتح وبالضم ومقصورة وقصیرة ای آن کس پستر هم است نر دیک در
نسب وقصره بتشدید را در تخفیف آن وتبدیل هر ما را حکویند شعر *افلح من کانت له قصرة *
واکل منها کل یوم مرة * وکنایه نموده شود از زن وتقوصر الرّجل متل احل شد مرد قیصر لقب
پادشاه روم واقیصوبضمهنّ تصغیر بتی است واین اقتصر نام مزدی که همراه دارد سپان وقاصرون
موضعی است ودرسی فلان بمقصورها کان تحاول یکسو ساد ای بدون انچه طلب می نمود وتقوّك
ان تفعل کذا وتصارك بالفتح وبالضم وتصیرك وتصاراك بضم هر دو ای حیله تو وغایت تو که
اینرا کار بکنی شاعری گوید *شعر* ادماء العقیقة عاریة * والعواری قصار ان تود * واقصرت المرأة
وزنان کوتاه قد زائیدن را قصرت النّخلة والمعز فهی مقصر کهسال شدند تا اینکه اطراف دندانهای
آنها کوتاه کشتند رکویند الطویلة قد تقصر والقصیرة قد تطیل ای زن دراز کاهی فرزندان کوتاه
قد زائید وزن کوتاه قد کاهی بچگان دراز قد زائید وهو مقاصری ای کوشك او در برابر کوشك من و
قصر مانند زبیر شهری است ساحل دریای یمن از صحراء مصور وقبیلی است معاصر وقبیلی است د
ظاهر جبل وحوبره است کوچك بر دیلمه هوزه مکان دران مقام ابدال است وقصران دریاچیست
اند در ری وقصوان دو حابه اند در قاهره وتقصرت به تعال کردم بدان وقصایر بالضم کوهی است
وهو وصیر المسك وقصیرة لبنت ای ان کس مسکویند راست که چون پدر راد کوکه را احتیاج
دکوحد نماند قصارة الارض بالضم پاره اند ك از زمین بقدر پسچاه کز که هوسار ویابند وقصار

بالضم وقصری بالکسر وياء المصغر دانه که باقی ماند در خوشه بعد درو های کوفتن وزدن مثل است
قصرة من طويلة ای حوما از درحمت است می زنند در اختصار کلام وتقصیر بس سعد صاحب
جندب که او بس دراز است مثل لا يُطاع لقصير امرٌ ولا فرس قصيرٌ أسبٌ نفيس که گذاشته نشود که
بجای رود شاعر گوید شعر وَاما عِشْرَ قُمْتَنا قَصِيرًا * وَنَدْلِها اذا اقعنسَ وُثِقْ و امراة قاصرة الطرف زنی که
سوی غیر زوج چشم نبرد اردو سورة النساء القصری سورة الطلاق در مقابله آمد انزلت سورة
النساء القصری بعد الطولی ای نازل شد سورة طلاق بعد سورة بقره * تقطير * مانند زنجبیل کردن *
* قطر * باران بسیار چکیدن وچکانیدن از آب نحو قطر الماء والدمع قطرًا وقطورًا وقطرانًا بالفتحتین
چکید وقطر الله واقطره چکانید وقطره بالفتح چکیده قطور وقطار مثل کتاب وقطرات جمع
وسحاب قطور ومقطار مانند صبور ومحراب اسم بسیار قطره او سحاب قطار مثل غراب ابر بزرگ
قطوات وارض مقطورة زمین باریده شده واستقطره چکیدنش خواست واقطرته چکیدنش
رسید وقطاره بالضم انچه بچکد از چیزی در آب انداخت وقطرت استه سیلان کرد گوش قطربا بالفتح
موضعی است میان راسطربند وشهری است میان شیراز وکرمان وقطوان بالفتح وبالکسر وبفتح
ثانی وکسر طا صاحب ذرحمه اصل وصنوبر ومانند آن قطر المعبر مثل نصر طاکرد شهر را بقطران
مرأ لقیس گوید ع * كَقَطْرِ الْمَصُوْءَةِ الرَّحْلَ الطَّالِي * وبعیر مقطور ومُقَطَّرٌ شهر طاکرده شده
بقطران وقطران بفتح اول وکسر ثانی شاعری است ونام اسپ سیاه موعمر وابن سیاه مددی را
ودیگری موقعماداس زیاد دس ابیه را قطربا الکسر مس گداخته یا قسمی است از آن حق عز وجل
شمرده من قطران آنی از مس گداخته صحت کرم وقطور وقطوریة بکسر هر دو نوعی از حلاوها وبازرت
قطرانی ای عرد دم مال بسیار خود را قطربا الضم ناحیه اقطار جمع دز خبر ابن مسعود آمده لا يعجبك
ماترى من المرء حتى تنظر علی ای قُطْرِيَّة يقع ای بر کدام دو دو حالتی که او دارد وحالتی که وی شود بر اسلام یا غیر
آن وقطران بالضم مرد که از آن درد گیرند امراء القيس گفته شعره كأن المدام وصوب الغمام *
وريح الخزامى ونشر القطر * قطرثوبه تقطيرًا خوشبو کرد جامه خود را بدرد وتقطرت المرأة
خوشبو گاشت زن بدرد وجمع قولان قطریه ای تکبر کرد در حالتی که قضیبان است وقطر بفتحتین
ومقاطره وزن کردن یک تنک بار را وگر قفیز باقی را بر قیاس آن در خبر آمده انه كان يكره
القطر وقطر بفتحتین شهری است میان قطربل ومیان ابر السیم گوید شعر وَرَوَاهِدُ الصَّفَاءِ

المشقرا، وقطوا السدر لجهی قطوا، وثهاب قطریة بالکسر بر خلاف تمام درحجر آمده کان صلی
الله علیه وآله وسلم متوشحا بقطری وبجانب قطریات بفتحتین شتوان اصیل تقاطر مقابل
شدن جواد ساز کوه بلی فرسه راقطره وتقطره وتقطوره اندا احت وبرا برجانب آزاسپ رطعنه
قطوة تقطیرا ای بریکی ازدوجانب اندا احت وتقطر بس بریکی ازدوجانب آمدن هذلی گوید
مشعوف مجدلا یتسقی جلدة کما تقطر جدع الدرمکة القطل وتقطر فلان امادة حمك گشت
آنکس وجود را ریا دادن احت وتقطرا لجدع برکنده گشت شاخ رحمة قطاریة وقطاری بضم
هردو مار سیاه یا ماری که حاکیود سوی شاخ خرما یا ماری که ازان زهر بچکد بسبب بسیاری زهر
واقطار الدمث اه طیوراً اقطوراً طیرا قطوراً طیرا آرا لبسیجه شدن وشروع کردن درخشك شدن واقطار الرحل
خشم گرفتن شدن مرده قطر بمثل مطمئن حشمناك واقطارت الناقة بوجود ناقه واقطرت الناقة فهی
مقطرة حامله گشت پس دم نداشت وسر بلند گرد وقطر الابل قطرا مثل نصر وقطرها تقطیرا
واقطرها توبیخ ساخت بعض شتران را که بعضی بریك لحق دیگر مثل است التقاطر وتقطر الجمل
ای هرگاه زانو زمین می گذاشت شتران را برای بیع وحمایت الابل قطارا بالکسر وقطرا
وضمتین ای آمدن شتران بریك گروه شدن بریك نسق ومقطور ومقطورة بالکسر وفرد ومجموعه ومقطرة
چوبی که در آن روز نها باشند بایمانی وقد الیمان اندران کنند وقطوقطورا مثل قعود رمیدن
وسرعت کردن ما ادری می قطره ومی قطریه ای نمی دانم که کدام کس بر دارد ار قطر فلانا بر
زمینش ازکسد انکسدا سخت شدن قطر الثوب درحین جامه را وتقاطر القوم گروه گروه آمدن
قوم وقطر امانده شدن راموضعی است وقطار مثل شداد آبی است وقاطوم الاحویص وشوی
که همیشه لولش حکرد وموضع که بیچکد ازدرخت وقطور الماء در وشدگی است وموی
بس قطوی وتحتین تامی است وقلوی ابن الضجاة شاعری است واکرا مقاطوة کرایه داد آن را
برای رفتن وآمدن وقطره بالضم حیوانی اندك اعطی مئة قطرة قطیرة آی بدهموار ان اندکی و
به تقطیرا ی وآن شخص چکیدن بول است وتقطوعه پس ماندن ازان وقطریة ناحیه ای است بیمامه
وقطوریة تصغیر باشهری است در روم * قطابر مانند دلاطوصوص است بیمن * اقطعرار *
مثل اقشعرار منقطع شدن دم از بسیاری رعس برآوردن * قطمیر وقطمار بالکسر ودشکاف حسته
حرما و بوتیم که دران بوریا پوست بار یك درمیان حسته وحرما بالکسر بیمدر بشمعدان

* قطابر *

* اقطعرار *

قطمیر وقطمار

وقطمیر نام سگ اصحاب کهف زاین کثیر گفته نام سگ اصحاب کهف قطمیر است * قعر * بالفتح
زنک چاه وغیر آن قعور جمع قعیر و قعور مثل امیر و صبور و در تک تعوت العیر مثل کوم قعارة در تک
شد چاه و قعرت العیر مانند منع تک چاه رسید یا در تک ساحب چاه را و قعر الاناء بوشید اینه
در آرند بود و قعر الثریدة خورد ثریدة را از تک آن و اقعر المهر در تک ساحت چاه را و قعر فی کلامه
تقعیرا کج بال نمی احت تکلم نمود و تقعر سخن کرد با صعوبت دهن خود و جل قعور و قعار و مقعار مرد
با قصی دهن سخن کننده و اناء قعران آوندی که در تک وی چیزی باشد و قصعة قعرة و قعری
مانند فوحه و سکوی کاسه که در آن چیزی باشد که بپوشانند تک کاسه را و اس چیز را تعره بالفتح
و بالضم گویند و قعب مقعار مانند محراب قعب فراخ در تک و امراة قعرة و قعیرة مثل فرحه
و شریفه زن در شرم و بیاز لی که علیه شهوتین در تک فرج بود یا زنی که مبالغه در جماع هر دو اهل
و تعره مثل منع بوزمینش افکند و قعر النعال ما تقعرت بوکند در حنا عیر مار الرامح ابلیس
بر کند مثل و قعرت الشاة گوسپند بچه نا تمام خود را از شکم خود انداخت و قعرا مثل جعفر آموصفی
و قعیر مثل زبیر نام سودی * قعری * مانند اصغری صحت تحیل لذ حویا صحت الاول و گروه خود
یا بر مصاحب خود در حور آمد * ان رجلا قال یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اهل النار
قال کل شدید قعری ز محشوی گفته قعری قاب صغری گویند رجل عمقری و علم عمقوری ای
شدید الحاذق و علیم لن قعر مثل قمقل نادر است و قعیر بصیغة تصغیر تصحیف است * تعثره * مثل
دحرجه بر کندن چیزی از بیخ * قعسری * قعسر قوله صحت گویند جمل قعسری و قعسری احوی
که در ان آسیای خرد را بکوبند و قعسره مثل دحرجه پیر و مند شدن او حیوی و شدت او تعسر
کنده درخور نوزده خورد که اول بر آید * اقعنصار * مثل احرنجام منتهی شدن اسوی زمین * قطره *
مثل دحرجه او زمین افکندن و محکم بستن و پر کردن دانه لوا و مثل اقطعرا رست در زا و معنی

* قعری *

* تعثره *

* قعسری *

* اقعنصار *
* قطره *

* قفر و قفره * بفتح اول هر دو در معجم مانند * خواب زمین خالی از آب و گیاه و عمارة نور حمه
و اقفر المکان بی آب و گیاه شد مکان و اقفر الرجل اسوی قوشد و بی اهل گردید و بیابان شد

خورد در وقت طعام وی را گوسنه شد و بی نانخورش کشت در خبر آمده ما افقر بیت فیه حتی تفقر
مالها ماند قرح قلیل کشعها مال وی و تر انما بنی فلان نبتنا القفر ای ضیافت نکردند مار ا وقفر
بالفتح مری و قفو مانند کتف کم مو در کرکی که در قفو ماند و سوبق قفار مثل سحاب پست لخته
ناکوده شده و حصر قفر و قفار نان بی نانخورش کوید اکل حبزه قفارا قفر الطعام مثل سمع بی نانخورش
کردید طعام و قفرت المرأة نانکسر و هی قفرة ای کم گوشت کردید زن و تقفیر جمع کردن جامه و غیر
آن و قفیر مانند امیر زنبیل و ظرف حوما ی بزرک طعام بی نانخورش را بی است نرمین عدره در راه
شام و قفو الاثر مثل نصر و اقتفره و تقفوه پی وی و تتبع نشان کودبا ملی کوید و لا یزال امام
القوم یقفره و حصر کوید و فانی من تقفر کم مکیث * در خبر آمده ان بنی اسرائیل کانوا یحدثون
ثم امسوا تا عهدهم رائحة یخرج من بعض هذه القری العربیة فکانوا یقفرون اثره و قفور و نادر
مانند تمور رکافور علاف شکوه حوما و قفور رنبید کی است و قفیره مانند حبیبه مادر فرزدق
شاعر و اقتفر العظم بی کوشت ساخت استخوان را و اقفرت البلد حالی یافتم شهر را و قفار مثل
سحاب لقب صالح بن مدلج است زیرا که در ولیمه نان با شیر خورانید و بیخ نکرد و قعر کاوکه از
ماده حد اکرده شود تا کاشت کرده شود بآن * قفاحر * و قفاحری مثل علابط و علابطی و قصعه و مثل
خود حمل قوبه بر رک لدن و قفاحری فایق در نوع خود و جوان بارک و نرم و قفاحریه زن شریفه
بزرک و قفاحره زن نیک خو و قفحر بیخ کیاه بوردی * قفدر * مانند سمدر و قفل و مثل جعفر
زشت منظر را حر کویند * شعر * فما اللوم المیصر الا تسحرا * و قد رابنی الشمط القفدرا * قفندر
سخت سر و کوتاه سر و قربه بارکوتاه قد حوان قربه و سمید * قلار * و قلاری با نکسر و التشدید
الجریء سمید که بعد از خشک شدن زرد کود در و آور مثل سور شهری است چنین است در بعضی
نسخ تاموس * قمر * بالضم ریکی است مائل به سرخی یا سپیدی که در آن نیز کی بود حمار
اقمر و انثی قمراء حمر و ماده حرکه نزدیک ملکور باشد و حوهری کفته اقمر سپید کویند حمار را اقمر
و سحاب اقمر و لیلة قمراء ای سپید و انمحت لیلتنا ای روشن شد در صفت حود حال آمده فجاء
اقمر و قمر لیلة چهاردهم ماه از شب سیوم تا آخر ماه یا مده شد بآن بسبب سپیدی آن و قمر تصغیر
آن و قمراء در وی آن لیلة قمراء و قمرة و مقمر و قمر و مثل محسنة و محسن و مرحلة شب ماه
دو - لهٔ او و روی ماه و ش قمر انبرنده ایست را قمر الوحل ممتطر طلوع قمر کسعد و صاحب صحاح

* قفاحر *

* قفندر *

* قلار *

* قمر *

قطوني موضعي بارمنيه از نواحي ارمينيه و آنجا كرد و آنرا نسبتي است از آمن و ارزن بزرقطره
قطوني موضعي است در اندلس از ان است محمد بن احمد بن مسعود مالكي قطري و قطره رق
زرنيق و قطرة الشوك و قطرة العنبر ده ديه در بغداد است در رأس القطوة ديهي است بسمرقند
از ان ديه است جعفر بن صادق بن حميد قطري و محله ايست به نيشابور از ان است حسين
بن محمد بن سنان قطري و قماطر موضعي است نزديك كوفه بازل شد در آن حذيفه بن اليمان
بن اضافت كرده شد بسوي وي و موضعي است بسواد بغداد انرا كرد آنرا نعمان بن منذر و
موضعي است يا محله ايست در اصفهان ازان است احمد بن عبد الله بن اسحاق قماطري و
شهري است باندلس ازان است احمد بن سعيد بن علي و قطوة مثل دحوجة اقامت كردن در
شهرها و ديه ها و ترك نمودن باديه ها قطار بالكسر عود تازه و جمل ارقيه و رياهزار و صد دينار
يا هزار و صد ارقيه يا هفتاد هزار دينار يا هشتاد هزار درهم يا صد رطل از زر يا سيم يا هزار دينار يا
هزار و صد ارقيه يا هفتاد هزار دينار يا هشتاد هزار درهم يا صد رطل از زر يا سيم يا هزار دينار يا
بوي پوست كاوا از زر يا سيم قطر الوحل مالك شد مال را بقطار و قطر الحاريه جماع كودها ريه را
و قطوة عليه ناز ي نمود بر او و قطر اقامت كرد در جائي كه داشت و بخشيد قطار را در عمر آمده
من قام بتأليف آية كتب من المقطوبين و القماطير المقطوة اي المكملة قطوة مثل زبرج بود
كه آن را بسي گويند و قطور و قطير و لاياموي گفته ع ان العويف نحس ذات القطوة و در
قطور اترك درحمو آمد يوشك ان تقطورا ان يحوحوا اهل العراق من عراتهم ياسيا فان گويند
قطور اجاريه بود حضرت ابو ابراهيم را بسمار عليه الصلوة و السلام از نسل آن ترك رحمين اند

قمار مثل سمسار بر گردهم گلان قوله قمعه مانند حنظل در حقي مانند كه مولكم حولش كند
تواست و شم بر خوردن آن حريص بود قمقو مثل حنظل دگر و قمقوة الكسر و قماقم مثل علاط
كوتاه و قنقوره مانند زنبور سوراخ كون قمور مثل سمندل دراز درهم شده پوست يا سست
ناتوان قور مثل قول بر اطراف پاي بار فتن تا آواز شنيده نشود قار الصيد فريبيد شكار را قار
الشي و قوره تقويرا و اقتاره و اقتوره كرد بود در ميان آن چيز قار المرأة حنطته كرد زن را قاره
كوه حورد جدا شده از كوهها ياسنك بزرك يا رمه كه ريزهاي سياه دارد ياسنك سياه قارات
و قار و قور بالضم و قيران جمع را جز گويند ع هل تعرف الدار فاني ذي القور در حديث زرع
آمده بلي راس قور زرعت و بعضي براي معجمه روايت كنند و قاره حوض ماده و قمحه اسمي كه

* قمار *
* تمقو *
* قمقو *
* قمور *
* قور *

همه تیراندازان اند شاعری از امثال کفته شعر * هو نار قارة لا تستقر بها * فحق من مثل احفال الظلم
قدر مثل است انصف الغارة من راماها قارة دیس است در شام والحرمین وقلعة بوست بدرك
دزمه وکرهی است حوزه میان اطایطر و شمشاط و قار بمعنی قیر که آن کشتی و غیر آن را طلا کنند و قار
شعران باکله بزرك از شعران را حز کویند شعر * عیران رایمانه کأن اراه اکثر منه قرة و قارا او در حقی
است تلیع و دهی است در ولایة منصور هرتوار مانند تیامة انچه کرد بوده شود از حامه یا غیر
آن یا حاص است بحرم و انچه بریده شود از حوانب چیزی و چیزیکه بریده شود از حوانب وی
و ازین است قوارة القمیص و قوارة الطیر و موضعی است میان بصره و مدینة منصور و او قور له
حامه مراخ ذا قوار الاعری تشبیه کرده شعر * یطعمن بالاصائل قمحة قوصاء قامسی حصیر قد اول و قهواه
رمة میرشدان رد رهم کشیده شدن یوست شاعری کوید ع * هذا قور ارا لجلد و التشمیر * و
رهن و ثیقه کی رهین و قوررسن حوب و نوز بنمه و لبنه نوبا بنمه از همان سال و لقیت منه
الاقورین بکسر را الاقوریات ای ملاقات کردم از و بلاهای بزرك را یاد ازین بوسعه کوید شعر *
وکما تعمل ملك بنی سابور * تسد قهر الدواهی الاقورینا و قور بالتحریك یك چشم شدن و قارات
الحمل موضعی است بیمامه و وره دیهی در الیمامة و قوریس بالضم شهری است بحریره و قوریه
مثل سوریه موضعی است باندلس و قوزی مثل سکوی موضعی است در مدینة منصور و قوزان
مثل سکوان موضعی است و العیر مقوز مثل معظم شعر بقطران طلا کوده شده و اقتار محتاج کشت
و اقتارت المعز افتادحا و انقاده مائل کشت و تقور الاول کرشت اکثر شد و تقور السحاب
متعوق کشت ابر و تقورت الحیة پیچیده شد مار و دورة ار موضعی است میان کوفه و راسط و دهی
است در ری و یوم ذی قار روزی است مولنی شیبان را بالشکم پرویز و آن اول روزی است
که عرب بعجم غلبه کرد و از بنا مع و موضعی است و قهار اسمی
است از اسمای الهی و اقهر الوحل باران مقهور شد قدر کارش بسوائی کشیده و اقهره او امقهور
داشت قمان را محمول کوید شعر * تمی حصیان اسود حرامه قامسی حصیر قد اول و اقهراه
قهر اللحم بصیغة مجهول انرا کوفته شد کوشت و دران کردید آب آن و احدت قهرا بضم
ای اصطوا و ارفحل قهر مثل موحه ران کم کوشت و قهیره شهری که سنك کرم در آن اورا زند
رهوکاه بهوش آید آرد دران اورا زند و می خورند و قهوه ارقاعده دیار مصر و سیمه راستخوان

* کبر *

فصل الکاف *

کبر بکسر کاف وفتح باء کبر بالضم وکبار بالفتح بزرگی صد خردی از پدر وکبیر مثل امیر کبار بضم کاف وتشدید باء تخفیف آن وموئث آن کبا آید وکابر بمعنی کبیر هما بمعنی است اران گویند تواریثوا المجد کابراً عن کابر کبار بکسر کاف جمع کبیر وکبار وان جمع وکابر جمع کابر بکسر کاف وتشدید باء الله اکبر گفتن وکبر گفتن دانیدن خبری واکبار واستکبار ازین بنا آمده کبیر بزرگ فوق کبیر مثل عتیق وکبیر السن مکبیر السن مسن ومسنّ بزرگ سال شد وکبر السن مثل مسن شد وبزرگ وعلیه کبرة وکبرة ومکبرة مثل مسن ومکبرة بفتح باء وصم ان للمبالغة شد وبزرگ سال واکبر بزرگ وکلان سال کبر بالضم اکبر زکاهی در جمع مستعمل شود در حدیث الزبیر وهدم

کمیه آمده قلما الیزه عن ربطه دعا بکسر و قطر و الیه ای بشاخ و کمیراه از کمر مثل نفر جمع
کمری مونث اکمر حدای عزوجل فرموده انها لاحدی الکبر وهو کمرهم یا ضم و کمرتهم یا کسر
و اکمرتهم بکسر الهمزة و الماء و فتح الواء المشدده و کلهم همزه رافتح دهند و کمرهم و کمرتهم
بضم کاف و ضم راء مشدده در هردو و ای آن کس اکمر آنهاست و نزدیک ترین آنها در راست
و کمر مثل کرم عظیم شد و جسیم گشت و کمر با الکسر و با الضم شرف و معظم چیز حق عزوجل فرموده
و الذی تولی کبره و قومس بن خطیم گوید * شعره تذام من کمر شابها فاذا * قامت و ربدا تکاد
تغوف * و کمر و کمره با الکسر کماه نزدک ز کمر والدی در شرف و عظمت و در ازی و غیره چنان
است کمر یار تکمر و استکمار و تکامر و کمر نشخصین طول کنار و اکثر یا ضم و نشخصین اول را
اصف گویند و عامه کمار گویند و کمر نشخصین ناحیه ای است در خوزستان و اکمر الضم ای
غلیظ کرد کودک و این کلمه است و اکمرت المراة حائض شدن و اکمر الرجل مدی بر آورد و
منی انداخت و ذکمار مثل غراب نام محدثی است و مثل کتاب پادشاهی است از پادشاهان
حمیر و اکمران ابو بکره صحابی است نزدیک حبشیان و اکمر مثل اثمد راحمد حیری است
مثل لغو رسه حشک که سخت شیرین نماند می آرد آبرا مکس شهد و بقاء موضعی است * کمر * بالفتح
حسب از قدر و وسطه و چیز و رفتار مثل رفتار مست و قوح خورد و دیوار حرمین حرم مکه آنجا
حرما حشک گویند کمر بالفتح و المتحتین و با الکسر و کمره و الفتح کوهان بلند علقمه گوید * شعر *
قد عرت رقاحتی اسطف بها * کمر کحافه کیر القین مأمومه اکمرت الماتده بر لک شد کوهان ناقه
و کمر با الکسر قریه ای است از قصور عادیا بای است ما بین قمه تشمه د هندیدان کوهان شتر را
* کثر * بالفتح و با الکسر و راء مهمله و کثر با الضم بسیاری از ضد کوم کثر بالفتح و کثیر مثل
امیر کثار مثل عراب و کثیر مثل صعب و کثر و کثوره است اعشی گوید * شعر * و اسمه با الاکثر
منهم حصین و ما الغزة للکاثر * و کثر السی با الضم معظم حر و اکثوان کوه بحد الحجاز علی اقل
و اکثر و شاعر گوید * شعر * فان الکثوا عیای قدیما * و لم اغرل ان الاوام * کثر الشی تکثیرا اکثره
بسیار کرد و امر آورد مهمله را کثار و مکثر بکسر هر دو مرد بسیار کرد و اکثر الرجل بسیار آورد و بسیار
مال شد و اکثر الحبل تکثیره آورد در حمت حرما و کثار مثل غراب و کتاب حمامات و کاثوم
و کثوم مثل صبور مهمله گویند آنها در کثرت پس عالب آمدند آنها را در کثرت و ازان است

کُنْدُر اکُنْدُر راه ریسمان الاکدر رکور حران منسوب اند بسوی نوری از انها واکیدر مثل احیر صاحب
دومة الجندل وکدراء مثل حمراء شهری است در یمن که نسبت کرده شود بسوی آن ادیم
واکدر سهلی که روی زمین حراشد ونام مودی ونام سکی رکود رمثل حوهر پادشاهی یار تیسی
شناسنده که مهاجران را بود وآن عبد الله کلابی است وکدر الماء مانند تصویر بحت آب وارمسئله
اکدریه در فرایض آنست که زنی مرد وزوج وام ودر وهمشیرهٔ اعیانیه گذاشت تا میده شد
واکدریه زیرا که عبد الملک بن مروان سوال نمود اران مرد یرا که اورا اکدر میگفتند پس جواب
نشناخت یا بسبب آنکه مسئله مکدر ومشکل شد بر زیدن ثابت یا از سبب آنکه میته
اکدریه نام داشت وکُدْرَة مثل عُنُق جوان فربه قوی رکداره مثل ثمامه چیزی که در بین دیک
ماند ومکدر نام اسپی صریبی عَدَویه راوطریق المکدر راه یمامه بسوی [illegible] وکُدَیْر موضعی
است نزدیک مدینهٔ منوره واکادر کوههای مشهور اند واحد آن اکدر است وکُدْرِی مانند ترکی
سگ شکاری رنگ زرد خالق نقطه دار پشت کوه بالفتح وکُوَر وکُوَیر وتکریر باز کشتن کرّ علیه
از باب نصر یار کشت بود وکرّه حمله رجوع نماید از وکوار ومکر یکسو میم بسیار باز کودرده وکرّه تکریر
وتکرار وتکرّة وکرکره بسیار کود اسپ آواز اری بعد اری ومکور مثل معطر حرف راو کریر مانند امیر
آواز سینه مثل آواز خفه کرده شده از باب ضرب رسمع امر وا لقیاس کویند یکرّ کریر والیکوشد
حمالته لِیَقْتَلَنِی وَالْمَرْءُ لَیْسَ بِقَتَّالٍ وکرانی آواز که از غبار عارض شود ونام نهری وکویائی بند
از پوست در حمت حوما بالبرك حومار رسی که بآن بود رحمت حمه ماروشوید بارس بادبان کشتی
بارس کنده یا عام است یارس که بدان در چوب بالا روند بند کرد رجمع صحاح کویند
حَذْفُ الصَّوَارِیرِ بِالْکُوَرِ وکور بالفتح وبالضم چاه مدکم است وبالفتح آبی که زمین ریگستان
آن را در خود چنده باشد یا موضعی که دران آب جمع کرده شود تا صاف کرد وکوار جمع شاعری
گفته شعر وما دام عَیْشٌ مِنْ تِهَامَةَ طَیِّبٌ وَهَا قُلُبٌ عَادِیَةٌ وَکِوَارُ وبار حامه که بران
بار حوانند اکوار وکور وجمع وکُور بالضم بیمانه ایست از عراق ودر شروع عمارة از هراورد و
صد رطل عراقی است یا کوشش بار حر یا شصت قفیز یا چهل اردب وحاد رونهری است که
تعلیس را شکافته ومو ضعی است در فارس وشهری است در یاحیه موصل رکرّه بالفتح یکبار
واول روز وآخر روز وکُرّه بالفتح وکُرّی مثل بُسری حمله وکرّه بالضم پشک متعفن که دران

* کربو *

* کرداو *

* کسو *

کرده شل و مکسور مانند دزدان جای شکستگی و محل خبر و اصل زمود طبیب اکسور مثل دزدان
حریص خوب و دان طبیب اکسرای کس نزدیک است نزدیک امتحان و کسور من ظرف زر خواهد
چشم و از کسر للرجل کم کرد در عایت مال خود و از کسر الظفر کسر و از کسر و اجمع کسور و دزد زدن
بخود هوای فرود آمدن هجاج کوید و تقضی الهازی اذا الهازی کسره در حمزه ان آمد و کاهد
جناح عقاب کاسوای باز و مع عقاب جمع کنند و دو باز وی خود رفت فرود آمدن از کسر ماضه
فورخت متاع خود را پارچه پارچه و کسر الوساد و تا کرد بالش را رتکیه کرد دران و کسر بالفتح
و با کسر نیز پاره از عضو یا عضو تمام یا نصف استخوان یا گوشتی که بران دو دیا استخوانی که دران
گوشت نسبار نباشد شاعری گفته شعره الا بکرت عرسی یا امل تلومنی و لی گفتا کسرا بی ردوم *
و جانب خانه و پاره زیرس ارجمه یا انجه دو تا رفته و بلند تر و من ارجمه و پاره یا اعلای کسور
جمع آن است و حاری مکسوی ای همسایه من جانب خانه اش بسوی جانب خانه من است
و کسوقه بیج با کسر استخوان ساعد از خانه آرنج شاعری گفته و لو کنت کسرا کنت کسوقه بیج *
و کسور الاردیه حاهای کج شدن و میل نمودن رود پاره و شعبهای آب را حدد دارد و مکسو مانند
معظم وادی که کسورش روان باشد و شهری است و نام اسپ عتیبه بن الحارث بن شهاب مکسر
مثل محدث نام محدثی و سواری و کسوری بکسر کاف و فتح آن پادشاه فارس معرب خسروای فراخ
ملک اکاسرة و اکاسره و کسار و کسور جمع و تثنیای کسور آن است مثل عصور و نسبت بسوی
او کسری و کسروی و کسروانی است و کسر بالفتح در حساب کم از واحد و چیزهای اندک و کسر
بالکسر دیههای اندک بسیار در یمن و کسور مثل صبور شتر فربه که گویند شتر یکه دم را در تا کند
بعد از بریدن آن و اکسیر با کسر کیمیا و کاسور بمثال دیههای و کسره با کسر پاره از چیزی شکسته
کسر مثل عنب هم و کسر عقاب یار ضربات کسور زمین صاحب نکبتی و پستی و رحل
در کسرات رهدرات عود و نفحتین مردی که غبن کرده شود در هر چیز و هو یکسر علیک الفوق
او اذ رعاطای آن کس حشمکین است و تو و جمع تکسر جمعی که بنای واحد را سکند و کسیر
مثل ربیر کوهی است بلند مشرف بر اقصای دریای عمان * کسره * بضم با فتح آن درخت کشمر
و کسر مثل حدد سادست و بخش از اعاج کسا و جمع * کسکر * مثل جعفر شهری است نزدیک قصبه آن
واسط است حراحش دراز ده فرسخ در فرسخ مثال است مانند اصفهان * کسو * بالفتح دندان طاهر

* کسره *
* کسکر *
* کشر *

بودن درخندق وغیر آن کشومرد استاده مثل صریب تور دارکردند انصار اد رخبر ابو الدرداء آمده
انا انکشری زجوه اقوام رقد کاشر و بضم دندان دامرد و کشر و بالکسر اسم مصدر است ازان و کشر
بالفتح و کاشر بوی است از جماع و ازان فعل نیامده و کشر لبسم کودن و کوهی است از کوههای
حوض و کشور و قصبتین ناحیه شرق رهوشه انکه رکاه جوره باشد انچه بران بود و کشور مثل زفر موضعی
است در صنعای یمن و کشور مثل دردم دیهی است در ان حاری مکاشری ای همسایه من
در خبر ابو من است کو بایم زامی نماید مرادین انصار او کشور مثل فرح کریخت * کسامر * مثل
علاط مودشت و کشمر آنچه دانمودنی را آماده کرده شده کصیر کونا قد کطر * بالضم
کماره فرح و پیه بر فرود کرده یا دقیقه که بوکشیده شوند از پیه پس آن موضع کطر و کطاره است
و کطر سوراخ کوشه کمان که سوچله در ان کنند و میان دو استخوان چنبر کودن کطر القوس
مانند نصب کطر ساخت به ای کمان و کطر الزند سوراخ نمود در چوب زنبور آتش زنه و کطر
و الکسر پی که در اصل سوفار تبر بندند و کمر * بالفتح کوه و دستکی مانند غده و کعر الضبی مثل
فرج بوشد شکم کودک و قربه کشت و کعر الجعیر و الکعر و کعر و کوعر السمام بسته شده پیه در کوهان
شتر و صحی کعر مثل کعف و اکعر کودک قربه پر شکم و کیعر بچه شیر قربه و کعوره قربه لبنی و کعر
بالضم حاقر و هشته بزک مرکعر امثل محسن رفت دوان و تیز کعره * بالفتح زن حفاکار سخت
و بضمتین کوه بندهای سمره زراعت را بچه از کندم بیرون ابدار ند وقتی که پاک کرده شود
و در بن هر دو معنی و قشدید را نیز آمده و کعمره و کعمور * فرحیز محتمع و کعمره استخوان
ساق دست از حانب ابهام و پاره از کوشت و استخوان سخت و بسته شده و اصل سر و سرین
قربه و سر کین خشک شده بر دم شتر و کعره بالسیف قطع کرد او را شه شیر و مکعور بکسر ابیر
آید در شاعر اند عوری و عجمی * کعتر * مثل قمقل پرنده ایست مانند کسحشک و کعتری مشیه
مایل کردیدن در رفتار مانند مست و سخت و بد و تیزی کردن در رفتن * کفر * بالضم و بالفتح
و کفور و کفران ضد هر دو صد ایمان و اکفار و تکفیر کفر کعمر رحمه است لا تکفروا بل تملکه ر
کفر نعمة الله و بیامانند قصد کفر او کعمر انا انکار کرد و بپوشید آنرا در خبر آمده من ترک مثل الحیات
خشیة فقد کفر ای انکار کرد نعمت خدای را در وحل و کافر حقا انکار نمود حق را و مکفر
مثل معظم کسی که انکار کرده شود نعمت وی را و خود احسان وی را و کافر مکفر نعمة اتمام احدای

* عشامر *
* عصمر *
* عطر *
* کعر *
* کعمره *
* کعتر *
* کفر *

عر رجل کفار و کفره و کفار جمع و مونث بتا است کو افر جمع در حمیر آمده و اجعل قلوبهم
کقلوب نساء کوافرای مثل دلهای زنان کافره در اختلاف رد شمی در حل کفار مثل شداد و
کفور مثل صبور کافر کفور بضمتین جمع و کفر علیه مثل صوب پوشید او را کفر الشی و کفره
تکفیرا پوشید ساخت آن حمور اشاعری گفته شعر هل تعرف الدار باعلی ذی القور قد درست
غیر رماد مکفور و کافر شب و دریا و وادی بزرگ و نیز گلان ثعلبه بر صبیر مازنی گوید شعر
فقد کن اثقالا و ثیدا بعد ما الفت ذکا یمینها ای کافره و ابو تاریک و کشت کار و رد و کافر و
کفور زمین دور از مردم و همچنین است کفور در حمیر آمده لا تسکن الکفور فاسا کن الکفور
کساکن القبور و کافر زمین هموار و زمین پست پامال شده و رثید کی و موضعی است در بلاد
هذیل و کافره و کفره تاریکی و کافور و مکفور مثل محدث مورد سلاح پوش را زان است حدیث لا تورحمور
بعدی کفارا یضرب بعضکم رقاب بعض ای نکردید بعد من سلاح پوش که از نند بعض شما کردن بعض
بعض را یا معنی حدیث است که تکفر مکنید مردم را بکافر کردید و مکفور مثل معظم دسته شده
باهن و کفور الفتح تعظیم کردن مرد فارسی پادشاه خود را از تاریکی شب و سیاهی آن و ازین معنی
نکسون نیز آمده شعر و ردت قبل ابطاح الفحر و ابن ذکاء کامن فی کفره و قیر گویند اللهم اغفر اهل المکفور
و حاک ودیه را کفر القویه و اکتفرها لازم کرفت دیه را و کفر بالفتح حوب کنده کوتاه یا
عصای کوتاه و کفر بالضم در وقتی که بدان کشتی را طلا کنند و کفر مثل کتف کوه بزرگ
یا شته از کوه و کفور بفتحتین عقاب و کفر بفتحتین و کافور و کافور و کفری بشتاب کاف و فاء لاف
یکوفه در وحت حرما و کافور رو ئید کی است خوشبو که سکوفه ان مثل شکوفه نا نوله
دود و خوشبوی است مشهور که می بر آید از درختی که در کوههای دریای هند و چین می روید
و ریشه درخت آن انبوه مردم می دوایند و حامی کنند دران پاکان و حوب آن سپید و نرم
ناسد رد رحوف آن کافور یافته میشود و آن اقسام است و ریکش سوخ بود و بتصغیر سبید میکردد
و کفره حوسة المکور کوافره و کوافر جمع و اما قول راعی شعر یکسون الهاجرة والامات دارح من
نصب مزاف الکافور دراح پس مراد از کافور سنبل الطیب است که افغانی بسک آسیا می
چرد و کافور حشمه است در بهشت و تکفیر در معاصی سه کودن انها و زاری کودن و توبتی
نمودن حر بر کوید شعر و اذا سمعت بحوب قیس بعدها فضعوا السلاح و کفروا اقلامها

٣٣٣

* مکفهر *

* کمره *

* کمره *

* کمره *

* کمشره *

* کمهر *
* کمهر *

کنار

ودال مهمله سرکیر *کدار* مثل عقاب باز و حمد سد رکدار ه بالکسر والتشدید پارچه از
جامه‌های کهان در حبر معاذ آمد ه نبی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن لبس الکدایز
کدارات بالکسر والتشدید رویتی تمر آید رکدانیموعود هایاد فها یا فلیلیا یا فتمور هادر وصف
جناب افضل المرسلین سور هالمین صلی الله علیه وآله وسلم بعدد ما فی السموات والارضین
در توریه است بمعنی محو المعارف والکدارات حوی کفته مقلوب کرانات است بمعنی
هوده ابو سعید کفته کمان دارم کدارات بمای موحده است جمع کدار جمع کدو بمعنی
طعل ردر حبر جناب امام الانام والعالمین وهی حبر المرسلین حضرت امیر المومنین علی ابن
ابیطالب علیه وآله وآبائه صلوات الملک الوهاب آمد ه امر زا بالکسر الکویه والکدارة والتساع
ومکنو مانند محدث ومکدورة زشت وکسی که عمامه تعالی شکم بزرک واشته باشد

کسار

کسار بالکسر وس بوست نار حمل وکشمر ه بالکسر سوبیتی قریه *کشر* وکشار بضم فرد از
مجتمع الحلقه وسرکیر مرد وحله *مکشر* بصیغه اسم فاعل روی درشت وکشرة الحمار آواز خر
از بینی وتکشر مثل تدحرح قریه شدن تکشر الصوف پر اکنده شد پشم نسبت ندف

کشر

کشر

کسدر

کسدر مثل قنفذ دوی است از صمغ کرم است در رحمه دوم وحشک در اول انضاح
وتسهیل وقبض کسدر معده را تقویت دهد وکسدر وکساد مرد درشت کوتاه قد وحر بزرک
وکسدره زمین درشت بلند وجای نشستن باز وکندیبی دانوی است از حساس ومیان در
بحوم وکسداره بالکسر ماهی است کوهان دار وکسید ومثل قنیفد وسمیدع غلیظ درشت و
وکندیو بالکسر حر درشت وزام مردی دانه لز وکندیرة وکندیوة ای صاحب فوبی ودرشتی
است *کسفره* ناقه بزرک کساعر جمع کسفر ه بالکسر سوبینی کنکور بالکسر هر دو کف ربیع

کسفره

کسفره

دوم بیشتر راست میان قرمیسین وهمذان وقصر اللصوص هم کویند وقلعه ایست محکم آباد
ودیک حزیره ابن عمر *کسدر* مثل سفرجل انجه بران شیر وانکور ومانند آن نهای بورند

کسدر

کسفور مانند سفرجل پاره‌های ابر مثل کوهها یا ابر تیره در حبر جناب امام الابرار وقاطع
الاثام الفجار هطوب علی علیه وآله صلوات الله الغفار آمد ه ومیطه فی کسفور رایه ابر مودر ایه و

کسفور

کسفوره ناقه بزرک ساله سال رکسفوه بروزن مرحله موضعی است در شام میان دمشق وکوه ودران
آبکوهها است *کور* بالضم پالان شتر یا پالان باصله ادوات اکوار واکور وکیران جمع وآتشدان

کور

آهنگران از کل وحمای زنبوران درخمو آمده لیس بما تخرج اکوار النحل صدقه ای زکوة وکور
الفتح حمامت بسیار از شوان نایک صد و بسیاه یاد وهد و اکثر وکله کاران ابوذویب گوید شعر
ولا مشب من الفیا ماوده عن کورة الاغراء والطرده اکوار جمع وکور مثل قول زیادت
گویند نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای از نقصان بعد زیادت وکور رتکویر پیچیدن عمامه وکندن
زمین وسر بمهر کردن رمکور ومکوره وکواره بکسر همه عمامه و کور معدم والفتح کوهی
اسمه وبلاد بالضم شهری است دو یمامه و زمینی است بحزان وطبیعت وکاره مقداری
اسمه معین از غله وصاحب صحاح گفته کاره جامه که بر پشت اندازند وکاره مثل قول واستکاره
برداشتن کاره ومکور مانند مقعد پالان شتر ومکوری بفتح میم وکسر آن لغتیم وکوتاه عریض
وسوا نی بریک ومؤنث بتا لغت وکوه بالضم شهر و بقعه و ناحیه گویند جمع وکواره الشحاب بضم
کاف وتشدید واو وتخفیف آن بکسر کاف رتحمیف واو حیزی تمک سرکه از شاخها وگل برای
مکس شهد سازند یا شهدی که در موم باشد وکوارات وکوایر ستورهای رها کرده شده که
الفت بایر و با شند ز کار کشتن افرود آیند که دران طعام باشد وکاردیسی در موصل واران
دیه است فتح این سه همه موصلی زاهل غیر فتح کمر وهجل بن الحارث محدث ردهی است باصفهان
وازان دهی است عبد الجبار بن الفضل وهارون احمد بن منوره محدثان ردهی است
بادر بیضا وکاره دیه است بعداد رکوره تکویر وتکوور واکتار بر زمین افکندن آن وابس بر زمین
افتادن شاعری گوید شعر متکورین علی المعازی بهم ضرب کقطاط الهبارا الوحلی وکبر
المتاع جمع کرد متاع را ز دست آن را کور الرحل بر رحل برد وابس انداخت اورا مجتمع
شاعری گوید شعر صوماء ام الوابس والنقع ساطع فحرصوبها اللیدین مکوراه وکور اللیل
علی النهار داخل کرد شب را در روز وله عز وجل اذا الشمس کورت ای لفت شود مثل لفیده
شدن عمامه وفتاده مجتمعه بود روشی آن واکتار عمامه بر سر جمع کردن واکتار
الفرس برداشت است دم خود را در میان واکتارت الناقة بر داشت ناقه دم خود را وقت
کشی واکتار الرحل آماده شد برای شام دادن وداره الکور موضعی است در رحل
مکوری ومکور بتشلیث میم در هود در مرد محش کوهی است ارسحه بالعرما کوتاه بیمار وکواره
بالکسر نوعی است از حمار پوشیدن ودارة الاکوار موضعی است در حاجر الفتای دارابی ربعه

آنکه مرد از اراده وی پیش وی و مطرقه تمطیراً تتمطر نسبت کرد مش بسوی این قبیله پس منسوب شد بسوی آنها و تمطر غضب کرد بر ای آنها رمطوالله لک ارتماء خوش کرد ایشان حدای عز وجل برای تو ثنا را رتمطر المال تو به شد بد شعران رکوسپندان و تمامر بالضم نام زنی و ذمت دمه خطراً مطراً بالکسر و مثل کتف ای رائکان رفت خون وی رحذه خطراً مطراً ای بکبیر آنرا تو و تازه و مطره بکسر صاد شهری است در کرمهای قیس و مطورها تمطیراً هلاک ساخت آنرا

* مطر * بفتحتین باران امطار جمع و مطرلیثی و ابن هلال و ابن عکامس صحابه جناب رسول الله العالمین و اشرف المرسلین اند صلی الله علیه و آله وسلم و مطر ظفاری و مطرین ابی سالم و ابن عون و ابن طهمان و ابن میمون محدثان اند رمطونهم ایشان مثل نصر و مطراً بالفتح و بفتحتین رسید آنها را باران و مطر الرجل فی الارض مطوراً و تمطر رفت بر زمین و مطر الفرس مطراً و مطوراً و تمطر شتافت اسپ و فرس متمطر و مطار مثل شداد اسپ تیز رو ساموی کفته شعره اتته المنایا فوق حرد آمشطره * تدف دفیف الطایر المتمطر و مطر القوم بکر دمشک را رامطرهم الله بارد بر آنها حدای عز وجل همی کویند این را مکن رعد اب و یوم ممطر مثل محسن و مماطر و مطر مثل کتف روز باران دار و مکان مطیر و ممطور جای باریده شده و متماطر اینکه ساعتی بارد و ساعتی باز ماند و مطر و من لم یرو ممطورة حامة که آن را باران کویند و استمطر الرجل باران طلب کرد مورد یافت باران را در سکوت کرد و طلب نمود خیر را فرزدق کوید * استمطروا من قریش کل منجدع * و بستمطر و بفتح طاحای طاهر بود ار و مطور بحیر مثل بصور سانید مرا بحیر و ما طرمنه خیراً و بحیر نرسید از او زوی خیر و مطرت الطیر و تمطرت سرعت کردند پرندکان در فرود آمدن در تمطر الخیل آمدند اسبان در حال که سرعت می کردند بعض آنها بر بعض و تمطر فلان تعرض کرد برای باران یا طاهر شد برای باران یا برای سردی آن و معطر نام اسمی و مودی رکوه هدهد المعزر لا ادری من مطرة ای نمی دانم که کدام کس کوفته او را و مطر بالضم مانند کلمه و مطر بالضم عادت و سطره بفتحتین مشک و مطرة الحوض میان حوض و مطر بالضم حوشا ارزن و امرأة مطرة مثل فرحة زنی که لازم کند مسواک کردن را با عسل و طهارت را در حرآمده حریسا تکم المطرة و مطار صل عراب و قطام وادی است در دیک طائف و نام زنی مثل غراب است اما مانند قطام پس موصوف می شود بی تمیم را با میان بی تمیم

* معر *

* معر *

آمد و مقرمیل لیم فحرت علیهم متمعرة دماای سوخ رنگین بخون دلین مغبر مثل امیر
شهر سوخ لحون آمیخته وامعرت الناقة والشاة فهی ممغوسوخ شیر شد ومعار مثل معراب
معتاد و شتر سوخ زنجاله معقار درخت خرمای سوخ حومار مقر مثل منع رقیب زهر صعب تلخ
ومعره باران دیمک یاسمک ضعیف و موضعی اسعد در شام مرابی کلمه ازاز بن مقراء سعدی
از شاعران مضر اسعد و معران نام مردی و ماقره موضعی اسعد وامعوته بالسهم یا فلگندم دران
تیر و از قول عبد الملک بن مروان جویره امعر بالای لحوان تو ای ماشعر ابن مغراء مقر بالفتح
زدن بچوب بقسمی که استخوان شکند و بوسعد سالم ماند مقر عنقه مثل نصر زدگردن آنرا
بچوبی چنان که استخوانش شکسته و پوست و سعد ماند و مقرا لیمکه المالحة وامقرها
اذا احسن ماشی بکسود و راد رسرکه رشی مقر و مقر مثل کتف چیز تلخ یا ترش مقر بفتحتین
ترشی یا تلخی و مقر مانند کتف سبزیا چیزی اسعد مانند آن باز هروی و چین اسعد مقر بالفتح و
در حمو آمده و امر من الصبر والمقر و مقر مثل محمد شیر و جاء کم آب وامقرا مقرارا بلند کردید
رنگ وی وامقرا مقارا تلخ کشعد امید کردید شعر و مقر مرعا امذایة وعلی الاذقین حلو کالعسل و
مقر اللص رفعه مزه سپر و لص اموالی کعنه ترش گشت و بیمقر و تلخ را مقار کمدیدن چاهی وقتیر که
آبش کشیده شود و فما کرده و مکر و بالفتح قریب کودن مکر به مثل نصر فریب داد بآن در دهاالام
امکول و لا تمکری و در حمر مسجد کوفه آمده جامعه الا یسوء و مکوای در جانب راست آن بازار است
که در آن مکور حداع واقع می شود ماکور و مکار مثل شداد و مکور مثل صبور فریبنده و مکور بالفتح
کل سوخ و مکور و متکور رنگ کرده شده و بکل سوخ رنگین و حسن قریبی مرد و ساق و آواز مرغان را آواز دهم
کوفتن شتر و آب دادن زمین و مکور ی بالضم یا این اجوف واوی است و مکوار صه مثل نصر آب داد
زمین را و مکورة بالفتح روئیدگی است غباری رنگ که بسعد در وصف کار کرده و تعاطی قراخ
الماکر طور آر تارة * مکر و مکور جمع و اسپست تنها شده و ساق سطبر تیک و غرره حرمانی سخت
نزدیک به بحتن رسیده و بحاله مکار درخت حرماکه حرمانهای چنین بسیار داشته باشد و مکور
شیر آلوده بخون شکار ما کویا و کل سوخ رنگ کرده شده و مکوره زن آکنده حلقت کوده ما قین یا زن
سخت کوشت درهم در آمده حلقت و ماکر قافله که مویز بار داشته باشد و مکر بفتحتین سوخ شدن
ارباب نوح ز تمکیر جمع کردن دانه ها در حابیه و مکوه امتکر حطاب کرد از راس حطاب کوده

شد قطامی گوید * شعر * لطرب یعلك الارطال فیه * ویمتکر المعم همه امتکارا و امتکر الحب
کاشع دانه مار مکران شهری است مشهور * مور * مثل قول روان شدن راه طراب کردن
وجنبدن جناب حق سبحانه فرموده تمور السماء موراً اه مشی گوید * شعر * کان مشیهما من نعمه
جارتها مور السحابة لا ریث ولا عجل * وتردد نمودن در خبر صدقه آمده فاما المعوق فالرفق
مارت فلانه ای تردد میکند صدقه رمی رود و می آید و در خبر دیگر آمده لما نعبر فی آدم الروح مار فی
راسه فعطس وکردیدن در عرض و آمدن بجد و جاری شدن امور و رفع زمین خبر میکوید * ومار دم من
حمارته نافع * در خبر دیگر آمده من المستحب آمد که بپوسیده شدار شری که بجوب ذبح کرده شد پس
کشتن ان کان مار مورانه طوه دران تردد فلان بوکندن پشم و بران کشته شدن غبار و مور موج در راه
هوا و بها کوب شده طوفه گوید * فوق مور معید * و جنوب دوم و ساحلی است قریه هامع یمن را شمالی
زبید و مور بالضم غبار معهود و حاك هوا کشته شده اریاد و امار ه مثل اقامه روان کردن دیو
انکیختن باد حاك و غبار را و ناقه موار ه مثل شداده باقه یوم سیر تیز رو شاعری گوید * علی طهر موار
الملاط حصان * وسیر مائوت سلك معود کشده در احسام و مائوت خونهای روان شاعری گوید
* شعر * حلفت بمائوت حول موصل * وانصاب توکان لدی السعیر * وامر ه مار به زن سیه رنك
درخشان را بمیار برکنده شدن پسر موت الوبوفا ثمار بوکندم پشم را پس برکنده شد زموره
وموار ه بضم هود و پسم برکنده شده ارکوسپند زنده یا موده و مار سوخیس موضعی است و اسم رابکی
ساختند احطل گوید * شعر * لمار ابا را لصلیب طالما * ومار سوجیس و موتانا قعا * کسر ثهم را شباع
کرد موضعی است و اسم رابکی ساختند در تمور آمدن و رفتن و رفتن موجب و راست بابیعتادن
پشم از دانه و همچنین است ادمار امتار السیف برکسیدن شمشیر را مور یاں بالضم دهی است
بنواحی حورستان دارا ن است سلیمان بن ابی ایوب موریانی و ربوسمصور و حوریان موریان
جزیره ایست در دریای یمن متصل هند * مهر * بالفتح کابین مهور و جمع مهر المهرا مثل منع
ونصر و امهرها کابین مقرر کرد برای زن شاعری گوید * شعر * اخذن اعتصابا حطمیة عجرفیة
* وامهرن ارماحا من الخط ذبلا * و امهرها تر و یح کودن را از غیر خود بوکابین و در مثل
است کالمهورة احدی حد میتها یعنی زمین را دریاد ان و قصد امن ایستاطاب کردن زن
باداں ارشوی خود مهر را پس شویش یکی از دو حال آن زن از دی کرفتا حوالة امن ساحت

* مور *

* مهر *

پس آن زن بحیله بی عقلی راضی کردند و همچنین در حمق کوشند کالمهور ثمن مال انبهار
اصلش آن است که مردی داد مردی دیگر را مال پس آن مرد دیگر نکاح کرد بر خصم مرد اول و مهر داد
زن را از مال پدرش و صلت نهاد نوان و مهر مثل سفینه زن خود کنوان کابین و ماهر حاذق بود عمل
و شمار نیک در شماری اعشی گوید ع یقذف بالبوصی و الماهر درد در حر آمده الماهرون
القرآن مثل السفرة ای حاذق بقرآن مانند ملائک است مهر بفتحتین جمع مهرالشی رفیه و
به مثل مدم مهوار مهر و ارمهارة حاذق شد در آن حمیز و مهر بالضم و مهر استحوانی است در
زیر سینه اسپ شاعری گفته ع جافی الیدین عن مشاش المهر و مهر بالضم نادر و حصر حنظل
مهره مثل قوده جمع و اسپ کوه یا بچه اول اسپ و غیر آن امهار و مهار و مهار جمع و مهره ماده مهر
مانند صرد و مهرات جمع یعنی زیاده میدهی گوید شعر و محصنات مابذ قن عذرة یقذفن
بالمهرات و الامهار و فرس مهر و مثل محسن مادهٔ اسپ بچه دار و مهره بالضم خرزه ایست
دوستی می کنند بآن زنان یا این فارسی است و مهر مثل صرد مفاصل بالضم سخت پهره که در سینه
یا استخوانهای نوم پهلو واحد آن مهره است و شاید این فارسی است و الاصل المهریه بالفتح
شتران منسوب بسوی مهره بن حیدان پدر قبیله مهاری و مهاری بتشدید یا و تخفیف آن جمع و
امهر الساقه ساخت ناقه را مهریه و مهریه کندم سرخ مائل و مهر و مهر مثل جهینه نام صوم مهر مثل
مثل قسور و موضعی است و بهر مهران با لکسر بری است در سند مهران دیبی است باصفهان
و حدا حمد بن حسن مقری و مهار مثل کتاب چوبی که در وینی شتر کرد اند گویند لم تعط هذا الامر
الا مهره مثل عمه ای نیامد ی آن کار را از حه آن و تمهر طلب کابین کردن و کابین کردن و تمهر
حاذق شدن و تمهر مهر شیر حاذق - رشکار کردن مهیره بالکسر طعام کشیدن از شهر بشهری مار عیاله
مثل داع میرا رامار هم و امتارلهم طعام آورد از شهری برای عیال خود و ازین است قول عرب
ماعند ه حیر و لا میر و میار مانند شداد طعام آورده از شهری و میار بالضم و میاره مانند رجاله
جمع مایر گویند نحن نمتظر میار تنا و میار تنا و ما ثوه شعری که بوان طعام آرند در حمر است
العمولة المائرة لهم لاحیه ای شعری که بر آن طعام ار کرده آورند در آن رکوه بست و امار الابل
بار کرد و شتر طعام و ارتمار و ماتیهم فساد شد میان آبها و امار او داهه قطع کرد رکبای کردن آبرا
و امار السیق کذا هنا آخیر و ا امار الرعوان آب ریخت در زعوان نفس آمیخت آنرا و موت

الدوله آمد بعم دار ارمرت الصوف او کندم پشم را مُوَر بالضم پشمی که بفتح دهند مانند
شد اداسپ شرسفه ابن حاجب ملازنی وسایره ومایر محکایت کرد از اپس کرد چه آنچه دمی کرد

فصل النون

اثر دیوا نکه حفظه شوند در ضرب نادره مثل مضع لوشکحه شد بر انکحه شوند و نوذر ابوزن
معجمه در بهر عراقند آمده نیز مثل ضرب بلند کردن رازان است مبرز حرکردن دفع نمودن
وبمعنی اظهار نیز آمده نوذر نام بادشاه غالب آمده بوزبان رنمار مثل شداد مود فصیح وفویاد
کنند وزیر بالفتح معاکیه در ظاهر آب وآماس در بدن دهر بلند شدن ازجیزی واقلمی است از دهل
مارد در اندلس وباله ترسیده وهمزه نیز الحرف مهموز کرد اند حرف را وقصاید منهوزة وهمزة مثل
مقطعة قصیده های که در آواخر ابیات آنها همزه باشد کرده قریش لاتاخذ در همزه آمده قول له بالهی
الله فقال ارامعشوقریش لاتسمو باسمی ونمو الی بلند کرد مطوب آوار را بعد از پستی وطعن نمودن
نهوز فزدن ربوده شد کویامی نوداردبهره را بسوهمت درهمزه آمده اطمسوا الشعر وامطوا الشعر
ودر بعضی روایات بجای مشناة فوقانیه بدل بای موحده آمده وبهر مثل وداعه هاضع کلان
ونهیر مانند زنبور مرد باکیاست ونمر مثل امع دیبی است در بعداد ونمیر مانند امیر بلهجه مهموز
مثل صهور مقعد ونمر کم حیا ونمو با لکسر کمه رواله کوچک است که چون بوشهر رود بیمانند
یامکس باد زند ایسعه مرد کوتاه قد فحش کوی لغیر انصار ونهار جمع ونصور بن مجمل واسطی
نهری با لکسر شاه وی است بدیه کوامی وانصار حانة بارکان که در آن متاع توبتو بهاد هاشد
واحد ان نمر است با لکسر وانمار شهری است قدیم در عراق وحرمهای کندم ومواضع انند
میان بروروف رودهی است سعد بلیر ازان است محمد بن علی انصاری وسکة الانصار کوچه ایست
در مرو وازان است محمد بن حسین بن عمر ویه انصاری نه انصار عراق چنانکه حماد شی وهم
کرده اند وانمر آبله دار شیر آماسید درحمر آمده ایاکم والتحلی بالقصب فان الثم یتمرمنه
ای دهان آبله دار می شود از حلال کردن نه ی وانمر الخطیب بالای منبر شد خطبه خواند
وانمر الانصار ساحت انصار را *نمدرة* مثل دحرجه تمذیر واسراف مال ونوزن زاید است
نمر مهمل نصر لحفا کشیدن درحمر آمده فلا یعتد کره ثلث مرات ودر بعضی حامه ها با لکسر ان
رد بد انها ربمبالغه کسیدن کمان ومبالغه کردن درتیر زدن درستی رشمه وهمه

* نثر *

* نحو *

کفتن زدر ربحر ار دشتی کردن ولتر بفتحتین تامی دهلاکی عجاج کوید * شعر * واعلم بان
ذا الجلال قد قدر * فی الکتب الاولی التی کان سطر * امرك هذا فاجتنب مذمة النثر * وانتثار
کشیدن شدن و استنثر من بوله کشیدن بقیهٔ بول را از ذکر وقت استبرا باهتمام و حرص
در خود آمده ان احدکم یعذب فی قبره فیقال انه لم یکن یستنثر من بوله و قوس نثارة
کمانی که بسبب سختی جله را قطع کند شاعری کوید * قطوف برحل کالقسی النوائر * ونثره بالفتح
زخم نیزه فرو کردن و کلمة مناثرة سخن کودم اورا آشکارا نثره بالفتح انداختن و پراکنده
ساختن نثرا نثی مثل نصر و ضرب نثرا و نثارا و نثرة تنثیرا فانتثر و تنثر و تناثر انداخت آن
چیز را پراکنده پس پراکنده شد و نثاره بالضم و بفتحتین انچه پراکنده شود از انداختن چیزی
یا نثاره خاص است بانچه می افتد از خوان که آنرا برای ثواب می خورند و نثار و نثیرة بسیار شدن
آنها پس مردند و نثور مثل صبور زن بسیار اولاد و نثور و نثار کوسپندی که از بیخش مثل کوم
بسیار زود شاد نثور کوسپندی که سر احیای پستانش فراخ باشد و قمنثوان مانند رقیقان و نثر مثل
کتف و منثر مثل منبر مرد بسیار کو و نثر الکلام و الولد مثل نصر و ضرب بسیار کرد سخن و فرزند و در خیر
آمده فلما احلاسنی و نثرت له دالتی ای هر کاه پیر شدم و اولاد بسیار زائیدم و نثره بالفتح اندرون
بینی و انچه متصل آن باشد و معا کچه است زیر بن ردو کوکب اندر که آنها بینی فرج اسد اندرو میان
آنها مسافت یک شبر است و در آن خود و پار * مهیدی است مثل پارهٔ ابر و نثوره * هموار فراخ و
عطسه در خیر ابن عباس آمده النجوا دنثر الصوت و نثیر مثل امیر عطسهٔ ستوران و نثر مثل ضرب
نسرا عطسه زدستور و نثر الدرع عنه بفتحتین احمد زره را از خود و استنثر و انتثر آب در بینی کرد پس
بفتحتین احمد در خیر و سو آمده کان یستنثر ثلاثا فی کل موة یستنثر و ممتار در حدیث و ما که بر برد
غور * حومارا را نثره خون بر آورد از بینی او و بفتحتین احمد او را بر بینی او را حمر کوید * شعر * ان
علیها فارسا کعثره * اذا رأی فارس قوم انثره * و انثر الرجل و انثر و کمنبر بسیار کرد انچه در بینی
او بود یا بر آورد از بینی و داخل کرد آب را در بینی و منثر مثل معظم مرد ضعیف بی خیر * نحر *
بالفتح و نحار بالضم و ان کسر اصل و حسب و رتبت و از ان است مثل کل نحار ابل نحارها ای در ان هر
رتبت است اخلاق و شمائل همی مانند نوبت رای در خیر آمده و اختلف النحور و تشتت الامور ای
مختلف شد طبع و نحو علم رمین خیر مین شریفین شرفهما الله عز و جل است و نحر مثل نصر

چوب تراشیدن و ریدن سوا آنکشت مالیدن بهم بپوسته او سوکسی زدن و سحر ابدن شعران در
سحر آمده ماد حل علیه عمرو بن العاص والوفد قال لهم النبی ﷺ ان من البیان لسحرا ای روان کردن کلام را و محامعت
و قصد کشیدن و ساختن نجیر و نحیر و سحیر مثل سعید و سحیا آرد در رفتن آمده و صفة حاله از
چوب که در آن نی رفته آن نبود و رودکی خورد گوید لا تحزن تحزنک ای هر آینه حزا حزالهم
داد جرا یی تو در نحوت الماء کردم کودم آب را سنک کردم و سحره را کسوسنک کردم که آن آب را کوم
کند و نحیره آب کوم کرده شده سنک کردم و در حل سحر مثل سحر مود سیار را سحر شعران
و نحر بفتحتین تشنکی شتر و کوسفند از خوردن دانه پس سیر اب نشود و بیمار کردد و سحر
ابل نحری و نحاری و نحرة شعران مختلاله نحر شاعری گفته ع حتی اذا ما اشتد لوبان النحر
و کاهی انسان را نحر لاحق میکردد از نوشیدن شیر توش پس از آب سیر نشود و بیمار مثل تمامه
انچه از چوب تراشیدن بدقد نحار مثل شداد در رود کر بیمار و با کسر رودکی و نحران بالفتح
تشنه و چوبی که در آن پاشنه دروازه میباشد شاعری گفته شعر صمت اماعی السحران صما
ترکت الماء لیس له صویت و موضعی است در یمن فتح کرده شد در سال دهم از هجرت حاتم
حاتم الانبیاء او المرسلین صلی الله علیه و آله ملاء السموات والارضین در حجر آمده و له کمین فی
ثلثة اثواب نحرانیة نامیده شد بنحران بن زیدان بن سبا خطی کوید شعر مثل القنا فدعدعوهن
قد دلعت * بنحران او بلعت سواتر نحر و موضعی است در یمن و موضعی است در حوران
نزدیک دمشق و ران است بن عبد الله بن ابی یزید رحمه نحرانیان یا او ار غیر این نحران
است و موضعی است میان کوفه و واسط و نحر مثل حوض و حوضی که بدان زمین را نوا میکنند
برای راه سحر و منحور چرخ بزرک برای آب کشیدن که پیچیده کردد بس بر آن و با حرماه رحمت
یا صقور و هو ماهی از ماهیای تابستان و انحر له کرکسی معرب انسر و منحار بازی ایست کوچکان را
یا صواب منحار است بیای مثناة تحتانیه و بسوا النحار قبیله ایست از انصار و منحر مقصد که
از راه متجاور نباشد و النحار نام خانه ابا حرجوع و نحیر مثل زبیر قامه ایست نزدیک حسمی
و آبکی است بر قریه صفینه و نحاره با کسر آبکی است دیکر و در مقابل آن دهی و دشتی
اند و نحار مثل کتاب موضعی و مثل غراب موضعی است در بلاد بنی تمیم و آبی است در بلاد
کوه سنار و نحراء مثل حمراء موضعی است که قتل کرده شد در آن ابو یزید بن مخلد

* نحر *

* نحر * نحر بالضم وسکون حا بالای سه یا جای قلاده مذکر واسم نحور جمع ونحرات مانند منع
نحرات نسخه اند نحوری زد بسحر اوشد ونحر البعیر نیز وزد بالای سینه شتر جای که حلقوم ظاهر
می شود حمل نحر مثل امر شتر نحور کرده شده نحری ونحراء ونحائر جمع ویوم النحر دهم ماه
ذی الحجه وانتحر الرجل قتل کرد ذات خود را مثل اسم سرق السارق وانتحر القوم علی
الامر وتناحروا بر اوغلبه کردند بر وی پس تناحر شدند بایکدیگر یعنی یکدیگر را بر سینه زدند وناحران
وناحران در ورک اند رجای ریش وحوالی کاسه ناحران در ورک در سینه اسب وبابونه ناحره
وبابونه در اسفل کردن وناحران را استحوان از استخوانهای سینه یا در استحوان کردن بن
سوباد در چه رکردن مقدم حلق ونحر الطیر وقت رسیدن شمس در نهایت ارتفاع ونحر النهار در
الشهر اول روز ماه نحور جمع در بحر حساب اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه
من الصلوات افضلها والتحیات اکملها واعمها آمده انه حج وقد بکر بالصلوة الضحی فقال نحورها
نحرهم الله ساحب بابه گفته ای حواندند نماز را در اول وقت آن ماخوذ است از نحر الشهر
ای اول ماه وتوله نحرهم الله احتمال دارد که دعای بد باشد بود ای آنها ای بپشی کمد خدای عز
وجل آنها را بحر حسابچه بپشی کردند نماز را در اول وقت واحتمال دارد که دعای باشد بود بر آنها ای
ذبح کند آنها را حق سبحانه وتعالی بواسطه تعرکردند وقت نماز را در تحیر وتحیر اول روز با آخر روز از ماه
ما احوش از ماه ماحورات وناحر جمع والدار ان تتناحران در حانه متقابل اند وناحر الارض
متقابلان از زمین نحیت الدار الدار مثل منع مقابل شد حانه حانه را وتحرا ترحل فی
النهار قایلولة شد مرد در آورد سینه خود را در نماز یا دست راست را بر دست چپ نهاد
یا راست کرد سینه خود را مقابل قبله وتجر وتحریر بکسر هر دو در حادق ماده عاقل محبوب استوار
کار بینا بود چیزی را که نحوسی کند علم را در برق نحوة نقص مودی ومنحر الطریق جاده راه
وانه لمحتار بوائکما ای بدرستی که آن کس بسیار نحر کننده شعران مرده است ومنحر جای
که در آن قربانی وغیر آن را نحر کنند ومسجد النحر مسجدی است در منی وتناحروا امس الطریق
عدول کردند از راه ولقیته عشرة عشرة نحرة عشرة عشرة بضمتین ای ملاقی وی شدم معاینه ونحیر
دراز کردن آواز را در اندرون وی از باب ضرب ونصر ومنحر بفتح میم وحا وضم مودر بکسر
هر دو ومثل مجلس ومسجد مثل مامول بهی باسوراخ بینی ونحرة الانف بالضم وماند همزه

مقدم و بی یا سوراخ آن یا میان دو برآمدگی یا نوک یعنی در حمور حتاب لعاظم المسلمین و حمله
الله علی العالمین رضی حمور المیرمانین صلوات الله علیه و آله الطیبین آمده الی بسکران فی شهر رمضان
فقال للمنحورین المنحرین ای بیفکنند خدای عزوجل او را برای منحورین ری و مثل این است
قول آنها در دعای ابن الملجم فالکم و نحرة الریح بالضم بشدت وزیدن باد و نحوا لناقه مانند
منع داخل کرد دست خود را در بینی ناقه و مالید او را تا شیر دهد و ناقه ینحور مثل صبور ناقه که
شیر ندهد مگر با مالیدن یعنی آن در نحر مانند کتف و ماحور کهنه و زبر و ریزه شده یا نحره کهنه
برسیده از استخوان و ناحوره منحوف سوراخ دار و تحریر سحار مثل زبیر و شداد نام های مردم آمده و
نحوار با الکسر شریف متکبر و بر دل و سست نحاره جمع و نحوری مرد فراخ دهن و نکم و فراخ
سوراخ دگر و ناحر اسپ و حرک حمله کننده نحرلک همین جمع و ما بها لشاحر ای نیست در خانه
کسی و امرأة منحار مثل محراب زنی که آواز در بینی کند در وقت جماع گویا مجنونه است و نحیر
کلام کردن در حمور آمده قال لهم نحروا در بروا بینی تجهیم آمده و ثناحور الفم سخن گفتن در حمر آمده
فتناحرت اطارقه و منحر بسته ایستاد مرا بی ربیعه بن عبد الله را و منحور مثل سنط و موضعی
نزدیک مدینه منوره در ناحیه عوص ملک و نحار مانند شداد ابن اوس انسب عرب است عداد
بن نحار صاحب طلائع بنی القین روز یالعه و ابو ابهم بن الحجاج بن نحوه بالفتح و بالضم محدث
است *ندر و بالضم افتادن چیزی از جرف چیزی یا از میان چیزها پس طاهر کسائی و اشهاد
غریب شدن از باب نصر در حمور آمده رکب فرسا له ثمرت نشجرة فطار منها ثم نحادت
ندر عنها الی ارض عایطة ای بیفتاد و ندر الرحل ندورا کوزید بدو حارش دار کوزید بزمرد
ندر الثمات بر آمد برگ و رئید کی و ندرت الشجرة ظاهر کشت برگ درخت یا سبز کرد بدو
اندر حومن یا حومس کندم لغت اهل شام است یا در جمع و دبی است نوم ساعة یک روز
و یک شب از حساب و قول عمرو بن کلثوم * و لا تبقی حمور الاندرینا * جمع اندری است یعنی
اهل قریه اند و چون در جمع سه یا بیم آمد تخفیف کرد مثل قول شاعری * ع * و ما علمی
بسحر الطائفین * یا جمع کرد تخفیف یا مثل اشعرون و اعجمون در جمع اشعری و اعجمی یا اندرون
حوالیان محلف که برای شرب با هم شوند و اندری رئس علیظ و نوادر الکلام کلامهای غریب
غیر مشهور و لقیه ندرة بالضم و فی المدرة بالفتح در خود و ندری و فی ندری و ا لندری فی المدری

*ندر و *

همه بفتحتین ای ملاقی وی شد در روزها و اندر عنه من ماله کذا اخراج کرد او را از مال او و اندر الشی ساقط کردن آن را گویند اندر من الحساب کذا ای ساقط کرد او بعد آنرا از حساب و سرب بعده بالسیف فاندرها ای زد دست وی را بشمشیر پس بیفکند آن را تا در ساقط کردن شاعری گفته * شعر * واذا لکماة تبادروا طعن العلی * تندر المکارة فی الحراء المصعف * و نقده ماله نذری بفتحتین او آورد بر ای وی صدر از مال خود و نذر * بالفتح پاره از زر که در کان یافته شود و نقل دوحش و شتابی و نادرة الزمان یکانهٔ زمان و تواد رهو صفی است و نادر نام مودی و نفحة بن نذر مثل رکع صحابی جناب افضل المرسلین است صلی الله علیه و آله وسلم و تصحیف کرد بعضی از علما پس ضبط کرد آن را بنای موحده و دال و ملحن اندرائی غلطا * و صواب ملح درآنی است ای نمک سخن * و بعد و حوات اندرائی انسان کلان و نفد رمثل خبیدر از نامهای مدینه منوره است یا این نذر دال است * نذره * بالفتح واجب کردانیدن چیزی بر خود برای خدای تعالی نذر و جمع بادنی عدد نذور باشد یا بزرگ گویند لی علی فلان نذر و نذری که یک زخم باشد و آن را دیت بود و حکم کرده شود در شکستگی سر که بموضحه تلک که ز یوا فتحتین موجود بر سد بنصف دیت یک شکستگی سر که استخوان را ظاهر کند و نذر بالضم بوضحه مثقل و نذر علی نفسه و نذر ماله و نذر لله سمعانیه کذا مثل نصر و ضرب نذرا و نذورا و اوجب نذرا واجب ساخت بر خود یا نذر نمی باشد مگر وعده بر شرطی مثل ملی ان شفی الله مریضی کذا و اگر شرط نباشد نذر نبود مثل ملی ان اتصدق و یا مطلق مثل سفیه الحجا در رد هند و بچه که او را مادر و پدر و برادر یکجا و حاد گویند سازند نر باشد یا ماده * نذره * الوه نذیره ساخت او را پدرش و نذیرة الحی طایفهٔ لشکر که از حال دشمنان آگاه کند و بترساند قوم را و آگاه ساخت او را و ترسانید از چیزی و نذر بالشی و به مثل سمع دانست آن چیز را پس پرهیز کرد از آن در حدیث آمده انذر العوم ای بپرهیز کن قوم را و بترسان ایشان را از انها را نذره بالامر انذارا و نذر بالفتح و بالضم و بالضمتین و نذیرا آگاه ساخت او را از آن امر و ترسانید و بپرهیزانید و نذری بالضم و نذر بضمتین و نذاره بالفتح و بالکسر اسم مصدر است جدای عمر و جل فرموده فکیف کان عذابی و نذر ای ترسانیدن من و نذیر ترساننده و نذر کرده شده نذر بضمتین جمع ابن احمر گوید شعر * کم دون لیلی من تنوفیة * لماعة تندر منها السدر ای

* نذر *

المنذورات را بعضی گویند جمع نذر و مثل رهن و آواز گمان را بعضی گویند نذیری و چنانست رسول
صلی الله علیه و آله و سلم و منذر نرسانند درجبر آمد کان اذا خطب احمرت عیناه
و علا صوته و اشتد غضبه کانه منذر جیش و تمادی و انترسانید بعضی آنرا مؤنثی دانسته در وصف
مار گویند شعر * تمادی ها الراقون من سوء سمه * تطلقه طورا و طورا تراجع * و انذیر العریان
مردی است از خثعم حمله کرد بوری در روزی حاصه توف بن مامر پس بود دست وی
و دست زن وی را با او ترسانیده یعنی زیرا که حوان مرده اراده ترسانیدن قوم خود میکرد
بوفنه می شد و بآن اشارت میکرد و نذیر مؤنث امیر و زبیر و مذکر مثل محسن و مذکر و مؤنث
نامهای مردم اند و این مذاکر شاعری است صوری کسی که بترسانیدن مبعوث گردانند
و گویند که جمع مذکر است زیرا که او مجرد و مثل این مذکر این مذکر است و کس که مذموم
حوادث مصروف سازد و در بیات و اِلیٰهِ نُنذِرُ قَوْمَکَ اِذْ اَنْتَ مِنْهُمْ اَیْ تَحْمِلُهُمْ عَلَی الْحَذَرِ یعنی شب کرد بشب سخت
و نادر از نامهای مکه معظمه اسعد و مقاد تیز رفتند و جمع این مذکر مراد می خادم جماعت
هزار و پنجاه مرد و هادی از من و جان علیه و آله الصلوة و السلام اسم او است و هم المنادرة ای آل
منذر اند و مناد مثل مساجد و شهر اند بمواضع الهوا یکی گیری گوید یکی صعوی * نرد * بالفتح
و نر بود و سرو را اند و حقیقی نر مثل کرم سرارة و نر و ارة و نرورة و نرورا اند و شد در صفت کلام
حضرت رسول محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آمد فصل لا نزر و لا هذر ای کلام آنحضرت علیه
و آله الصلوة و السلام فاصل میان حق و باطل بود نه اندک که دال بود بر ماندگی از سخن گفتن و نه
بسیار بیهوده و نزر عطاء تنزیر او انزره اسرار اند کرد بخشش را نزر و اند کشت و نزر مثل
صبور و نزره مانند فرحه زن کم اولاد این مرد است گویند شعر * بعلت الطیرا کثرها نزاحا *
و ام الصقر مقلات نزور * یا کم شر و نزر و حقیر اند کی و نزر مثل نصر الحاج بود در سوال و شتابی
کردن و حقیر دانستن و استقلال نمودن و رفتن و آماسی است در پستان ناقه و الآن الذی یعطی حتی
ینزر ای آن کس عطیه دهد تا اینکه الحاح کرده شود در مسألت و حقیر نموده شود و نزر مانند صبور
ناقه که بچه اش مرده باشد و مهوای کند بوغیر بچه خود یا ناقه که از جستن نزر کراهت نماید و
نزار این مذکر مثل کتاب پدر زنبیله ایست و نزر معسوب شد و سوی آنها یا نسبه شد بآنها یا داخل
کرد خود را در آنها و ما عرفت الا نزرا ای نیامدم مگر آهسته و لنحیف الحوب من نزر و نزر بن ای

* نزر *

* تسور *

آبستن شد حذف از همان * تسو * بالفتح بوسعت کندن وشکستن آبله ولوکندن طائو کوشت را از باب نصر وضرب وتسر کوکس زیرا که برمی کند ومی بود چیزی را التسویر تسور جمع وتسرانی بود مو ذی الکلاع را در رمها حمیر حق سبحانه فرموده ولا یعوث ولا یعوق وتسرا ذکاهی بود آن الف ولام آید شاعری گفته * شعر * امارد ما مأثرات تحالها * علی قمة العزی وبالتسر هبدما * والتسر الواقع والتسر الطائو وستاره اند در تسر پارهٔ گوشت در باطن سم اسپ یا انچه مرتفع باشد در باطن سم اسپ از بالاع آن تسور جمع وتسر مثل محلس ومحبوب ومنقار آورند * شکاری را از همان معان سی تا چهل یا از حمل تا بسحاه یا تا شصت یا از صد تا دویست ومنسر پاره از لشکر که از پیش لشکر برک باشد لجهد کوید * بدنی لیث کالطود لیس بمنسر * در حمر جناب رسی حبیب العالمین صلوات الله علیه بعد از افلاس المستحبین آمده کما اطل علیکم منسر من منانسر اهل الشام اغاث کل رحل منکم راحلته وتسر الحمل شکسته شد رسن وتتسر الجرح پوا کنده شد ریم آبله اسب شکسته شدن آن و تتسر الثوب والعود طاس لباشد حامله زکاء از قدری بعد قدری وتسرت النعمة علیه متفرق کردید از و نعمت یا سور ملتی که در یعسوبهای چشم پیدا شود ومنقطع نکردد زکاهی کرد معقود در تن در ان حادث شود معیب است وسار مثل کتاب آبی موسی عامر را آنوار وزی است که در ان مودم مجتمع سوداء سور کویند * سعر * قلما رأوا نار السار کانداء شام الثریا فجعها حسورا ها * وتسر موضعی اسعد زمقوق مدینه منوره ودر کوه اند در بلاد غنی وآن در را سران کویند واستعد سور قوی شد مثل اوکار ومثال اسعان الجمات بأرصیا استعسور می زلمد در کسی که قوی کرد دبعد از ضعیفی ، در همان این سور تجربن تسر پسر در از صحابه جناب رسول مجتبی حضرت سید الوری اند صلی الله علیه وآله وسلم ذکر می ابن ابی یکوبن تسر یا شروقاضی کرمان شیم مالک اسعد وآن اکبر اسعاد است یعنی ابن تکبیر وتسر وقاعیه سعاکرد فلانرا از سیرین دعلوق مثل زبیر تابعی اسعد پدر رکاب ودر اسعد محدثان رحمهم الملک ابن محمد ث قلعه تسیرین دتسم ابن ثور مثل زبیر قلعه اند معاصر دیک بهاردن وتاسود ذکر می اسعد رحومان از اسعد حسن ابن احمد محدث وشهد ابن علی فقیه حنفی وتسوبن الاکسو کلی است حوشوی معروف وتسار یه بالضم عقاب * تسم * مثل خیعور نام زاهدی است مجوسی فارسی در زمان نوشیروان وستور وستون کلی اسعد حوشوی مشهور وتستر مثل درهم ناحیه ایست در هرات وتستر حریره ایست میان دمیاط واسکندریه

* تسور *

نسطوریه

نشتیر

نشر

منسوب بنظم میم (فتح نون موضعی است در ولایت بقیه عبادت گاه زاهدان و منقطعان است نشری
است در ولایت بقیه دران قومی از قریش می مانند شش مرحله است از قیروان و موضعی است شرقی
اندلس *نسطوریه* بضم نون و فتح آن فرقه ایست از نصاری منسوب بسوی نسطور حکیم که در
عهد مامون بود و بالجمله بعقل خود تصرف نمود در کفت که الله عزوجل یکی است صاحب اقانیم
ثلثه و از و از زبان رومی نسطورس گویند *نشتیر* مثل حودحل دیهی است *نشر* بالفتح بوی
خوش امرؤ القیس گفته *شعر* كَأَنَّ المُدَامَ وَصَوْبَ الغَمَامِ وَرِيحَ الخُزَامَى وَنَشْرَ القَطْرِ *یا* مطلق
بوی یا بوی دهن زن ربعلهای وی بود از حفش وزند کردن مرده و همچنین است نشور و انشار
ابو ویس گوید *از کان مدحة حی انشئت احد* او وزد کانی نشر *فمشور* نشور را مثل بصور زند کرد
او را پس زند *شد* احشر گوید *شعر* حتی یقول الناس ممار أوا *یا* احیا الله المیت الناشر *
در دعا آمد *لك* المحیا والممات والیك النشور و کیاه حشك که آن را باران رسد بعد تابستان
پس سبز کردد و این بر است مواشی را شاعری گفته *شعر* و نبهاران نیل اصطلحنا تضاغن *
کما طو أوبار التوأمین علی النشور و در حدیث آمده ان کل نشور ارض یسلم علیها صاحبها فانه یعرف
صباها العطی نشر هار پراکنده شدن ترك و دوك آوردن و در حدیث حارش و پراکنده کردن
و همچنین است تشمیر و تراشیدن چوب و مقرو ساختن و کاوه متفرق که آبها را تبس نمود در
در دین معنی بفتحتین نیز آمده و طاهر شدن و زنده کی و مشهور کردن همه از باب نصر و ضرب
و مشوز میں مقدس از شام زیرا که حشر کرده شوند مردکان بسوی آن در روز قیامت و مثل
این نشر محدث است روایت کرده از وی لیث در ای سلیم و نشور بفتحتین پراکنده از است
اللهم اصلح نشری گویند رأیت القوم نشوا ای منتشرین و اکتسی الماز ی و یشا نشوا ای
منتشرا طور لا اجله پراکنده شده بود نشرت الریح و زید باد در روز او و انشار محکم و قوی
کردن در حبر آمده لارضاع الا ما انشز اللحم و انبت العظم و نسوت الارض نشور ارسید زمین
را باران دیم پس بر و یابید سبزه را و نشور مثل صبور باد همواره نشور بضمتین و بضم نیز همه
قوله عز و جل و هو الذی یرسل الریاح نشرا بضمتین و بالضم و در بعضی قرات بالفتح آمده ای مبشرات
باد ها را برای رحمت کردانیدن که پیش از باران است و در بعضی بفتحتین آمده
ای می فرستد باد ها را پراکنده و نشور بالضم افسوس که بدان صلاح مجنون زمرد بطر کمند در

خبر آمده ایه مثل طلع الشجرة فقال هو من عمل الشیطان وتشبیر تحویذ کردن بمشوره کلابی گوید
فاذا انشر الصحف ع کان کاتبه الشطیر مقال در خبر آمده است انه قال فلعل طیر اصابه یعنی
سحر اثم نشره بقل اعوذ برب الفلق وبرب الناس وانتشار وتشور مراخ ویراکنده شدن وانتشر
النهار ممتد و دراز کشت روز وانتشر الخبر مشهور شد خبر وانتشرت الابل متفرق گشتند ابل
شبان از غفلت شبان وانتشروا بحل استاده کودمود کبر خود را وانتشره لان شروع در سفر نمود
در دعای سفر آمده اللهم بک انتشرت وانتشروا بعصب متفرق شدند بی وانتشرت الصحابه
فراخ گشت شاخهای درخت خرما و منشار اره وجوبی انگشتان دار که بآن کندم مانند آن
وانماد پرانند وتواشیع های در ظاهر و باطن باز و یار گهای وبی های و باطن باز و باطن در ظاهر
آن واحد آن ناشوه است وتناشیر کتاب اطفال مکتبی واحد ندارد وناشوه ابن اعوان قاتل
همام و مالک بن زید و همام بن الفضل و محمد بن عیسی و عبد الرحمن بن مهدی قرناشویان
محدثان اند وتشورت الدابه تشویرا رکوب سعود و زشر مثل امیه آزار در خبر آمده اذا
دخل احدکم الحمام فعلیه بالنشیر وا و بصف وکشت جمع کرده شد که مسوز یا کوب نکشته
باشد ومشور مرد برگزیده کار و کتاب پادشاهی که بوان مهر نباشد ومشوره زن کریمه سخنه
ونشاره مثل ثمامه سبوسه خوب که از ارمیخته وابل بشی مثل خمری شرابی که در انها
خارش منتشر شده باشد نشرت الابل از باب سمع منتشر شد خارش در شتر وان ونشر بفتحتین
منتشر شدن کوسپندان در شب پس شدن آنها و منتشرین وهب برادر ابو الحباب اشجعی ماله
ونشور بالضم دیهی است در دیمور ونشر بضمتین بر آمدن مدی از مرده نصر بالفتح
اعانت کردن بفتح عین و ماضی وضم آن در مضارع نصر المظلوم علی ظالمه نصرا از نصورا
اعانت کرد ظلم رسیده را و نصر الغیث الارض شامل شد باران زمین را شاعری گفته اذا
دخل الشهر الحرام فحاوزی بلاد تمیم وانصری ارض عامر و در خبر آمده ارض هذا السحابة
تنصر ارض بنی کعب ونصرها منه نجات ورهائی دادن را ازان یاری و نصیر و نصور مثل زفر مدد کار
در خبر آمده کل مسلم علی مسلم محرم اخوان نصار مثل طلاب و انصار و نصور مثل
صحب جمع و انصار النبی صلی الله علیه وآله وسلم اهل مدینه که به جناب سرور پیغمبران
صلی الله علیه وآله وسلم ایمان آوردند و یاری آنحضرت کردند غالب الاستعمال شد

این صفت در ایها لعدی که بعمر له علم کردید و ازین سبب در رسمی با با انصاری مد
گویند و رجل نصوم مرد مدد کار و قوم نصر کرد و مدد کار و نصوة نیکو نی معونت و استمداد مدد
خواستن و سوال کردن تنصر استعمال نصرت و تناصروا بهم اعانت کردن تناصر القوم باهم مدد کر
اما انصار جمع ناصر و ناصرت الاحجار بعضی حجرها بعضی را بهم تصدیق کردند و ناصر معین
آب بسوی وادی رانی که از دور بسوی وادی آید پس مدد کاری سیل کند نواصر جمع و ناصر پشته
زمین بزرگتر از قلعه که میل یا مثل آن بود و انصر موضع غیر معتوس و حجر آمده لا یوم ینکم انصر
و نصر مثل بقم نام بتی است و نصر بالتشدید بادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد
نامیده شد بدین زیرا که یافته شد بر دان بعد و پدرش معلوم نبود پس تسمیه کرده شد باین
بعد و اصلش نوحست نصر نوح ای پسر نوح و نصر بالفتح این نام بتی بود و قصه ایست از بی اسد
و نصر عطاء رد به گویند شعوذانی و اسطار سطرون سطرا لقائل یا نصر نصرا نصرا نصرا جمعین است
در صحاح به تمیت صیرو به صاحب قاموس گفته این غلط است در روایت بصاد معجمه
است و این نصر صاحب نصرین سیار بصاد مهمله است و ابراهیم بن نصر طبی و عبد الله بن محمد
بن عبد الله بن نصر هر دو بفتحتین محدثان اند و ابو المنذر نصیر مانند زبیر بحری شاگرد کسائی
است و نصرة بفتحتین دهی است که در آن مردم صالحان بودند و ناصره و نصیر و منصور و نصار
نامهای مردم و ناصریه دهی است در افریقه و ناصره دیهی است در طبریه و نصوا قریه است در
شام و آنرا ناصره و نصوریه نیز گویند بدست کرده شوند بسوی ناصری یا نصاری جمع نصران
است مثل ندامی جمع ندمان لکن استعمال نکرده شد نصران مگر بندرت چنانکه گویند جاءنی نصرانی
جمع نصری مانند مهاری جمع مهری و نصرانیه و نصرانه زن ترسا و ان شاعری که شعر
لکعاء ما حرمت زاسجد راسها کما سجدت نصرانة لم تحنف و نصرانیه دین ترسایان را نصار
و نصاری ترسایان و نصره تصغیر انصر ای کم و آنرا تنصر و نصرانی کردن و انتصر و تنصا انتقام
کرفت از دشمن و استنصره علیه مدد خواست او را بر وی و منصور شهری است بدیار دیلم
در نواحی واسط دیار جوار یم قدیم که شرقی حلوان است و منصوریه تیرانداز منصوریه نیز گویند و شهری است در بلاد دیلم و سهری است میان قاشان و اصفهان و نطا و آن همه را بادشاهی عظیم و نام آنها مده و وه گویند و ای تداول را عجائب امین است که او من

رحمت ورقت باشد وچون متعدی بعلی باشد معنی غضب باشد وچون مستعمل بمین بود معنی
حکم کردن باشد ونظر نفحص قوم همسایگان ونظور مثل صبور کسی که شفقت نکند از انچه
هم اورد ومناظیر نامند برای زمین وقلعه انهست وموضعی است نزدیک هرش وموضعی است
نزدیک همدان وتناظر بمعنی تقابل نمودن وهم رباعیست ومشعشع نمودن در کاری که بدان در نیاید تناظر برای
تقابل وناظور وناظور ریگهای درشت حرمار انگیرود ولی الناظور رودی طرگذشت وانظوری کوهی نه
بعوی هن ونظور مثل نصور وانتظره وتنظره تاخیر کرد ومهلت داد دیر از نظره مثل قرحه تاخیر
کردن در چیزی وتنظر توقع انچه انتظار اربود وانظره فروگذاشت آنرا بمعنی وعده وانتظره طلب
مهلت کرد از وانظره مهلت داد او را وناظره مناظره مقابل ومثل ونظر بالکسر مثل آنست شاعری
گوید شعر وانی لانظر فی ملیکه انتی وانا الذلیت معذریا علیه وهادماه نظراء هم ونظره مهلت و
رحمت وهم بمعنی اول ونظرت رایت کوته بکشتن زر ومتعور شدن آن وبیهوشی ورمیده از حمق
از دانیه بمعنی اول وهم بمعنی محبول حمق زده شده درحمر آمده رای حمارة بیاسعة فقال ان بها
ذا بطنة فاستره والنهار مناظیر بمعنی هنا ظاهر است وحمة مادروی است ولیدرفی مرتداست ومنظور
دس سیار نام موضعی است مشهور وناظره کوهی است بیا آبی است نهی هنس را موضعی است وناظر
بشته ها اند در زمین راله ومنظوره الاوزن سیب ناک وفرس نظار مثل شداد اسب تیزرو وقوی دل
بلند اطراف زبیر والنظار کوهی است از شکل ازبها است اول نظارته یا نظار بوی است از شتران
را جزکوبان وبمعنی نظاریه سوماه ونظاره ومنظوره کوهی که بعوی چهری مانند ونظاره مثل
سحابه بوی باکبوتر خطا است استعمال کرده اند آنرا بعضی فقها ونظار مثل نوال اسم فعل است
بمعنی انتظار کن ومنظار معلی محراب آینه ونظائر بزرگان ونظوره ونظوره دیدبان ومناظره مثل
شتابی وتناظر بمعنی تناظره مثل او کشمیر ونناظره فلانا بفلان او را مانند وی کرد الهذلی
کله لا تدانوا بکتاب الله ولا بکتاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ای چهری را مثل کتاب
الهی وقول اصحاب سوی علیه وآله الصلوة والسلام مکنوان یا مکنوان ابن ام دود را مثل چهری
شوند ها اندرة قابل حشمت علی قدر یا موسی برای کسی که مستعی باشد بموضعی که آمده
باشد وقصد مطلوب وما کان ه زائطه آلبدار وقد انظوره ای این مثل این نبود وهر آینه
متاهل کردند وهمانست اوآنم نظائر آنی شعار کردم شتران آبها را در دو نظار مثل کتاب ابراهیم

واسواة سمعنه نظريه بضم اول هود دوثالث هود دو بكسر اول هردود دو شعر ثالث
هردود بكسر اول هردو دو ثالث هود وهردو زن كه چون شود باشد پس نمايد اجمله كمال كردن
هود وبعضي عرب در انطوكه سمعه متكلم است انطور باشماع كويند شاعري كفته شعر
وانني حيثما يثني الهوى بصري من حيث ما سلكوا ادنو فانظور نعره بالضم ومثل هوزه
اندرون يعني نعره مثل هوزه ومنع راين بسيار آمد نعوا ونعارا بالضم آواز كودازاندرون
يعني راعوز كويند شعر الى ربة البكعة المستوره والنعرات من ابى المحذوره يعني اذان وبعير
العرق جوشيدن خون از ركها آواز كردن سحيل بدر آمدن خون شاعري كفته شعر صريعة
ساد قصاحوز دارع معد اوالعواصي من دم الجوف يسعو ورام كويند صوب دراك وطعان يسعو
رد وبه كويند وبير كل ماند بعور وبعره لان في الملاد درشعره ارنست نعيرة بالضم وبعار بدر حمله
باشد امراة نعارة بروزن شداده رن مويا كننده فاحشه وناهوركي كه هوش بدنشود وطرف آسيا
وناهوره دراب ودلوي كه بان آب دهند زاهت راوبعره مثل هبره والفتح تكبير وامر بهم
كويند ني راسه نعرة بالفتح اصمعي كفته اي تكبير واموي كفته اي امر بهم ومثل هبره بكسر هر
قبل از تمام خلقت وهمچنين است نعو مانند صوت صياح كويند والسديات بساتين المعره
ونعو مثل صوت بير سچه هاد رشكم مادر كه صورت پدر يافته باشد ومادي كه در بيضي كبوتر شبيه
واول شعره ادراك هذا لعر الادراك بار اول وقرار دراك ومكاس كمود كه صورت ادراك اوراهم كويند وهم
در بيضي خود آيد ودر نعوي رود ونعو هم اوراباز مانده متحاذ ثوي النعوات الخطو هول لبانه احاذره ما استعتماعوا
يعني حاذر كه ترسنده باشد وعتاعوا ايشان بانك كردند وعتاع بانك كردن وعتاع شدن
در بيضي حومكس كبود حمار نعو مثل كتف وانان نعرة نعوه اسم الصوت الذي يخرج من
في فحل كما يستدل بوالحمار النعر وبيضه نعور قصد دراز دعا ماند بحمار
طوالات قصه اكبر وغوغاكس ونعو والعتي آواز اندرون بيني وبوبا
راكه در كوه ماند باكومي آرد كسي راكه
ونعو القوم بوا تكسحه
كود در كار كويند ما كانت قصه الا نعره
وسحاب باكومي بود بمك طاوع آن

کاسی آن زبر والف و مثل امیر کروهی اسعد و بعیوس بدر و عطیه بن نعیر مثل زاهر محدثان اند
و نعر مثل کتف کسیکه در جای ثابت نماند و فلان نعیر الهم ای آن کس دور اندیشه است
و من این نعوت الیما از کدام جایش آمدی سوی ما در امرأة غیری نعری زن غوغا کن و این
مونث نعران نوسعید را که اعلان و فعلی از نداسمع آمدند که از باب سمع «نعر» و نعران شود و
بفتحتین خروشیدن شکم از روی حسم نعر علیه مثل فرح و ضرب و سمع و نعر خروشیدن شکم از
حشم نوار و نعر مثل کتف نعیر اشعث در حق جناب امام المشارق والمغارب حضرت امیرا المومنین
علی ابن ابیطالب علیه و آله من الصلوات اکملها و التحیات احملها آمده «أَنَّ امرأةً جَاءَتْهُ
فَذَكَرَتْ أَنَّ زَوْجَهَا أَبَانِي جَارِيَتَهَا وَقَالَ إِنَّهَا لَمُسِنَّةٌ صَادِقَةٌ رَحِمَكَ اللَّهُ وَإِنْ كُنْتِ كَاذِبَةً جَلَدْنَاكِ فَقَالَتْ
رُدُّونِي إِلَى أَهْلِي عَيْرَةً إِي خشمگین و نعوت السَّاقَةُ جمع کرد و موحر خود را از بوقات و نَغِرَتِ
الْقِدْرُ خروشید دیگ و امرأة نَعِرَةٌ زن غیرت ناک و نَعَرَ بها نعیرا زار کرد بآن و نعر الضبی تضجرا
ما لید و جاربد کودک را و نعر مثل صرد بلبل در حمر آمده ما اصعر و ما فعل النعر را جز
کوید «شعر» عَلِقَ حَوْصِي نَعْرَةٌ مُكِبَّةٌ * إِذَا عَلَسَتْ مَفَالَةٌ يَعِبُ * و حمرات شوخ چشم و بچه های
کبک شک و قسمی است از حران مانند های حوان نعران با لکسر جمع و بچه های حواصل وقتی که
آوار کنند و نعر ص الماء مثل فرح بسیار بوشید و انغرت البیضة و اسد کشمید بیضه و انغرت
الشاة سوح کردید شر کوسپند یا حوان نازل شد یا ثیر او شاة منعر کوسپند چندین رمیدن و مثل
معراب کوسپندی که عادتش این باشد و خروج دمار ل شد از دیش که حوان از آن رود و نعر بن
نعر ما نند زبیر کوید ابن ذفیر صحابی جناب افضل الانبیاء والمرسلین صلی الله علیه و آله
الطیبین اسعد و تند و حمایه کند و مر بلعوس دانست او را با حشم کرده آن و نعر الحجین چشمه آب
شور و تلخ و اعوذ بالله آوردن و نعر مثل نصر پر آکندن شدن و عامه و جمع باد و نغرت الدابة
دهور گردن مار مثل دعر و نغرت الله ما فوه و نعر ثر مسند و دور و بد و نعر الطبی
بعد او نعر ا بضم تین و اسکان ثانی کرد امور بد و نغرة و نعرة و نعرا و استه و نغرته و نعرته
و نعرانه بضم اول و ثانی و نعرانه بکسر فا ای رمید و واحدة اسم معمول کونه ایده شده
شاده کفته شعر از حرجهارک الله مستعوذ بن اثم احوذیة من نعرة الرعب و در حمر آمده بسوا
و نعر و ای آب بی کاه و نوید و مرغ و بزاد و آبمار ا بسیار شدن و نعر الحاج من منی مثل

نفور وآنرا نفور آرند جمع کنند ازمنی ویوم النفر بفتحتین وبالتحریک ویوم النفور ویوم
النفیر روز دوازدهم ماه ذی الحجه ولیلة النفر شب این روز شاعری گوید شعر وقلن یا شقی
الشقی ان دکوثها وهللت اصحابی بلیلة النفر واستنفرهم فنفروا معه طلب رجوع کرد از آنها
این رجوع نمودند یا او را نفور مدد کردند ویرا در خبر آمده استنفرتم فانفروا ای هرگاه طلب
مدد کرده شوید پس مدد کنید ونفور الامر نفارا ونفورا ونفیرا از باب ضرب وتسامفوا را شمد
برای آن کار ونفر بفتحتین ونفیر مبدوم بامردان کم اراده ابعار جمع ونفره ونفار ونفوره
بضم اول همه حکم کردن ونفره ونفیر وتنفیر کردنی که باشتر وغیر کردنی که در حلک رفتن یا کردنی
که پیش شود در کاری شعر ان لها قورا سارقوطا ونفرة الحی وسرعی وسطا یمتعها من ان تسامی
وسطا ونفاره انچه غنائم از مغلوب گیرد یا انچه حاکم بگیرد ونفوت العین وغیرها نفورا از باب
نصر وضرب رفتن وهمچنان آمد چشم وآماسیدن نفر جلد واماسیدن پوست وی در خبر آمده فجاء
رجل بالقصعة فنفرت فنفرته ای حلال کرد مودی نه فی پس آماسید دهان وی وشاة نافر گوسپندی که
از دیگر گوسپندان رمیده ونفیر ونفیرة ونفارة ونفارية ونفورية ونفورة ونفورة ونفوريه
نفوریه اتباع اند در خبر آمده ان الله یعصم النفیرة النفوریة ای در سی که خدای عزوجل دشمنی
کند بصف اول او در وقت کودی اسعد ذو نفر پادشاهی اسعد از حمیر ونفیر بن مالک مثل زبیر
صحابی اسعد وحیوان نفور تابعی اسعد ونفور بالضم ومثل همزه انچه بر کودک آویزند برای
خوف نظر ونفر مثل امیر دیهی اسعد اراضی بابل از ان اسعد احمد بن قضاء نفری ونفاری
کسی شکان وا نفور وارم کردند شعوان آنها ونفر علیه مثل نصر ونفره علیه تنفیرا وانفره علیها حکم
کرد بر وی بدو بعلیه ونفوعه لقب کودی واللقب بالتاء نفرت کند از وجهش نفرة وانفر وسد
اعرابی گوید که هرگاه زائد شدم از پدرم گفتند نفرهنه پس نامید مرا نفد وتنافروا باهم
نزد حاکم رفتند ونافره محاکمه کرد ویرا در حسب وصاحوت نفره مثل نصر پس سالب آمد
ویرا اهشی گوید شعر فقلت هری نفسی فیکما وا عترف المغور للنافر ونافر تلک و
نفرتلک ونفورتلک بالضم قوم تو که در شرم آیند برای تو وفراء موضعی اسعد وقولهم لقیته نفل
کل صیح ونفر ای اولا در باب حاکر شعر نیلوفر وهو مرفوع قسمی اسعار کاها در آب استه رویند
مولد است در رحبه سوم وتردد دوم مابین ومسکن وموم اسعد وبالضم برای سوقه ودر معاجم کوم

ودر دسته وشش دهانه وزطلای سبح آن بهتر را زائل کند وبار وغش زدایت آمضمضه داء الثعلب را
نفع بخشد وقاطیرون کیاه پراکنده واول پدید کی بهار واحد آن ثفطوره است بضم نون ونون
دران زائد است وقره بالفتح گندیدن نقر فی الخبر مثل نصر در سنگ نوشت نقر الطائر
الحب چید هوبد دانه را ازین جا واز ان جا ومنقار الطائر مثل محراب نول مرغ ومنقار الخف
مقدم موزه ومنقار آهنی است مثل تیر که بدان نکنند در حر آمده انه نهی عن نقرة الغراب ای
نهی نمود شد از تخفیف سجده در نماز که مکث نکنند در آن مکروه قدر منقار زدن غراب در زمین
ونقره زدن بیرا وعیب کردن بیرا ونقوی مثل حمری اسم مصدر است از ان ونقر الصبغة عن
القرخ سوراخ کردن بیضه را ونقر فی الماء ورمیدن شدن وصوت نقره ونقیر ونقور الکسر والنقور بالضم
سوراخی در پشت خستهٔ حرما ولعبد در موزه بواد رخودش گفته شعره ولیس الناس یعدلک
فی نقیر ولا فی عدد اسد آدم وحیاح گفته شعره دافعت عنهم بنقیر وتنی ونقیر سنگ
چوب ومانند آن که آنرا سوراخ کنند وقد نقر وانتقر هر دو بصیغة مجهول کنده کرده شده
سنگ وغیر آن ونقیر شاخی که دران سوراخها کرده دران سوراخها چوبهای محکم کرده آیند
مانند زینه پایه ها که اران بر بام روند ونقیر بیر چوب کنند یده که دران نعل کنند ودران
نعل سخت شود درخور آمده انه نهی عن النقیر والمزفت یعنی نقیر اصل مردم گویند فلان کوبم
النقیر ای کوبم الاصل ومکسی است سیاه رنگ وی در زمین انقره جمع شاعری گفته شعره ترکوا
بانقرة یسیل علیهم ماء الفرات یجی من اطواد هو مقرومثل مصبور ومصبوب مثل معمل حوضی که
کنند بزرگ شود برای شتر وغیر آن مانند حوض وجمع آن اقر است وحاء حور در تملک شود در زمین سخت
یا حاء در سماء آب وحوض وغیر آن بالضم گویند نقره نقارا جمع زمین سخت که
در آن گودی باشد ازرزیم گداخته نقارا جمع [illegible] الامین وسوراخ دار در جای بیضه
داران پرنده ونقوی الموضع تنقیر آنرا جای [illegible] ونقارا بالکسر
ولانقار بالتوة ای میان آنها مراجعت است ونقر طوق زبان را بکام بپوسعه سخن
گفتن یا آن اسطرابی زبان است یا آوازی که [illegible] شود دران اسپ بنقرت
بالفرس نقرا مثل نصر آواز کردم باسپ تا برجهد ونقری اسالین ماوية ادمد
النقر بضم قاف ازاده گرد آوازی که در مصحر اسدیان است واز اس در وقف نقل کرد حرکت را

بسکون قاف چنانچه گویند هذا نکر بضم کاف ومرت نکر بکسر کاف زهر نصف نقل نمود
کسند و نقر نیز آوازی که از زدن ناکشت نر برابر یکشت موانه شنیده شود و در خبر ابن
عباس در قول جناب ایزد تقدس وتعالی وَلَا يَظْلِمُونَ نَقِيرًا آمده که طرف انکشت مورد را بباطن
انکشت سبابه در کفت بدل النقیر و نقر باسبابه تنقیر و از همان آنها و انتقره اختیار
کرد آن را و انتقر الشیء و نقره و منه نقر الحب و تقعیش نمود از این چیز و نقر منه و تنقره
و انقر منه باز ماند از ان شاعری کوید ع و مما اداص اصداء قومی منقر و در حدیث عباس
آمده ما کان الله لیقر عین قاتل المؤمن ای یسخط عدائی عز و جل که باز ماند از قاتل مومن
تا اینکه ملک سازد و راما انقر منه باز ماندان و نقر مثل فرح خشم کرد و نقرت الشاة رمید
کوسفند را نقره و آن مثل همزه بیماری است که در پایهای کوسفند پیدا شود و ناقر موصع
است و نقار حجت و مصیبت و ما اتابه نقرة آی باداش نداد او را چیزی استعمال کرده نمی شود
مکر در نفی شاعری کفته شعر و من حری الا یثنیک نقرة و انت حری بالنار حین تثیر
ناقور نمی که بدرد رسد و منقر مثل محسن شیر بسیار ترش و منقر آله سنك تراش شعر
یفض الحصی من صهوات راحة کارجاء رقد رنتها الماقر و معقر بن حمید بن الحارث
بن همو و ابن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم پدر قبیله است از تمیم و نقر بفتحتین
رئیس مال در دها آمده اعوذ بالله من النقر و النقر و انقر موضعی است در حیره و شهری است
در روم کویند معرب انکوریه است و اکر این قول صحیح باشد پس آن هذور یه است که جنکل
آن معتصم بالله رصد دران امر و النفیس نامور حاجی که زهر داده شده بود و نقرجانی است
معان تاج و کاظمه و نقیره مثل جهینه دیهی است در هیت و نقیر و منقور
است ساحل است و در اقرل بیرمکویند صحابی حسابه من الانوار حضرت رسول
است صلی الله علیه و آله وسلم و ما ترك عندی نقارة الا انتقرها ای ما ترك عندی
مکر نوشت آنرا و نعاره مثل ثمامه مدرا که بزند بمنقار کیرد و آله نقر و الانبیاء مصطفی
ای آنکه می ساید نور و نه چشم است عدو و مرا و نه عدو کوید بدی و آله نقر و انقار
حمری نام صدر است کویند هو قتم المقری او دعوب کردم آنها را
بعضی طرفه کویند من الشذاذ و هو الذی لا تری

الجمل بحوافره فنقرها كندبدان بسمهای خود ها كورا و نقره و آبرا معدن نقره نیز كویند
وكاهی كسوه داده شود قاف هود و منزلی است براه حج كه مدكان عراق میان اصاخ و ماوان نقره
مثل فوحه هوز من بلند در زمین نشیب و مرتبی فراره را و نقره آید و مساوات میان آنها یك
مثل است و بیات النقوی مثل حمزی زنانی كه عیب كنند آنرا كه با آنها نكند و زنی شوی خود را
كفت مولی ما بی نطوی ولا تمرنی ما بیات نقوی و حقیر نقیر اتباع است و تقیر مثل آرزو صغیر
طوله كویند ع و نقوی ما شقت ان تنقری و اتتنی صبة نقراى آمد مرا ارو سخنهای كه بد
می آید مرا یا سخنهای ناصواب و نقر مثل مرو موضعی است و نكر بالفتح و بالضم و نكار و
نكر از بركی و دابانی رحل كه مثل كتف و عضد و حنف و منكر مثل مكرم هود و نیرك انكار جمع
نكر و منا كیر جمع منكر و امرة نكیرة و نكیرة بین زنیرك و نكور بالضم و بضمتین و منكور و نكر از شب
و امر سخت عیاب بود عه شاره فرموده انقد حشت شیأ نكرا و كاهی حركت می پذیرد چنانچه
در عشره و است شاعری كفته و كانوا اتوا ای بسعی نكر و نكیره مثل فوحه خلاف معروفه و خون
و ریم كه مر آید از دمل و بدستی كه بیاید از شكم جارح شود و ریم همین خونی كه در دمل می
رحمه و آید كه بعد اسهل فلانا نكیرة بضمتین محمول ای اسهال كرد شد فلانرا كس خون ز حیض
و ا بود قبل ذا ابد و نكیر بن نكیر بالضم و هموزن مالك و پسرش منكر و نكیر و نكیر از مالك بن
منكی و بود عه بن ا الهدم و اولاد ش احمد بن ابو اهیم ربواد زاده اش عبد الله بن احمد و
ابو سعد و عبد الله كریما ی عدنان اند و استعشی فلانا نكیرا ای شاكر حاری شد بوی كه
از و شیدن و داری خود و ناموا مر مثل كوم دشوار شد كار و نكور مثل نكور زاد دارا سعد رتبا كو تحاه ل
خود و با لضم و تشدید كود نا از فلانا مر مثل فرح نكیرا بضمتین و نكیرا و نكیرا بالضم خود و نكیرا و
آنكره و استنكره و تناكره و ا است فلانا كس آنكار ز العشی كویند شعره و انكوتی و مكان النكیرة نكوت
من الجبل ا شاشة و الشنكوا ا ا ا نكیرا مثل حمراء و لا تنكر و نكیر و فوشعه كه بر ای سوال از
مرد آید و ا بعد ا ر بود و دن و ز كاری كه ا ا ر ا ن میكی و نكره بضمتین اسم مصدر ا بعاز
ا كار مال و دارا ق و سنا ع و ن ا كور و ا ا ع ا سعود و حسن نكیر مثل امیر قلعه مكم و نكیر
ا كار كرد ن از حال خویش بسوی چاه ز مرد ن حمل ا حی بعد ا بود و نكیر ا ن نكیر و
مما كره ا نام كار كردن و نكیر معتبر شد ا بسوی حال ا و ره ا نام كه ا ر فوری كه باشد

را مهوا کلمه ها ی سیاه رسید دارد و ثمر را مثل حمیر اموقت آن و ثمر مثل کعف و با الکسر بلند و
ثمره ساده و ثمود و ثمار و ثمر و ثمار و ثمار و ثمور جمع شاعر می گفته و فیها ثمل اسود و ثمر در ثمر
آمده و ثمی من رکوب الدما را نمی کرده شد از استعمال پوست بلند و ثمر مانند فرحه و ثامور
پاره اندک از انور و جاد ر معنی و کلمه می که آنرا اعراب پوشند ثمار و ثمر و جمع و ثمور و ثمیر مثل کتف و
امیر با کیوه از آب و حسب و بسیار و آب گوارنده شیرین بود یا نه در حیرانی ذر آمده الصحیح الذی
اطمئنا الیه و سقانا الثمیر و ثمره مثل فرحه و ثامور و ده ا می که دران کوه سخت بلند نبود برای شکار
یا آهوی لنگ خار دار که دران کوه سخت نبود برای شکار کوک و ثامور حوض و ثمره مثل فرح و ثمر تنه مرا
و ثمره حشم کرد و بد خوئی ثمود و ثمودی الجمل مثل ثمر صعود کرد در کوه و ثمره مثل فرحه موضعی
است در عرفات یا کوهی که میان انصاب حرم بود بسوی مسعا د است کسی که از مأزمین است سوی
موقف رود و مسجد آن مشهور است و موضعی است در قدید و عقیق ثمر موضعی است در زمین
تهامه که در آن مرغ مثل کتف و اد ی است سعد در نجد و ثمار مثل کتاب کوهی است سعد مرسلیم را مانند عواب
و ادی است سعد چشم را یا موضعی است در حانب سامه و ثمار مانند عمار موضعی است که آنرا
روز اجتماع مسجور است و نام مردی و ثمره بلندان مثل حبیبه کوهی است یا پشته بلند میان
نجد و بصره یاد و پشته است نزدیک هم و آن هر دو را همیوتان گویند و الثمار بن نزار را و را
ا ما را لشاة تمر گویند در حم رکاشه و ثمرانیه بالضم دهی است در غوطه دمشق کتف
پر رقمیله ایست و نسبت بسوی ثمری است بفتح میم را و انسعه مثل اشی احاله الثمری
یضطمی و از ان قبیله اند حاتم بن عبد الله رحاء با یوسف بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله و ثمر
مانند کتف ابن ثولب را و را ثمر با الفتح و با لکسر تیر گویند شاعری است که اسلام
رها ملیت را در یافته و به حناب سرور عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم ملحق گشته و ثمر
با لکسر نام مردی شاعری گفته سعره تعدلی ثمر ابن سعید قذاری و ثمر بن سعد لی مطیع و مطیع
و ثمر ابن هاشم بن عبد مناف بن قصی و ثمر ابن نکرین هوازن مثل زینب پدر قبیله و ثمر السحاب مثل
فرح ابو قبیله پلند کشمه امرود رمثل است ارمیا ثمودا ثمارا و ثماره و ثماس نمواه اند حمراء
اسامی ریسمان برای چیزی که رقوعش متعذر شود وقتی که هلاماتش دیده شود و ثمیر
اد یها راجع است بسوی سحابه ای ابو را ثمو مثل احمر هر چه ابو ریک پلند باشد

از اسپان و چهار پایان را تمو الرحل یا ات آب کوار از قتمود از کشید آواز را در تهد ید
و مشابه بلند کردید و تذمرله ز شعر رز کردید هوای ری و وعده بد عمود ز بهر اکه بلند ملائی
نمی شود مکر بز شعار و رمتغیر و حشمناک شمود و بن معد یکرب کویند * قرم اذا لبسوا الحدید
تذمروا حلقار قدار کویند فلان لابس جلد النمر ای حشمناک و کینه در است و نام می نهند هر ب
به تمران یا لکسوا و اسمار حظهای پایهای کار و حشی و نمری مانند ذکری از نواهی مصر است و نمر
بالضم موضعی است در بلاد هذیل و نمار بالضم نام مردی * نور بالضم روشنی از هر چه باشد
یا شعاع روشنی انوار و بسیار جمع و صحاشد یدتر بود از نور خدای عزوجل فرموده جعل الشمس
ضیاء و القمر نورا و نار نورا و اراب نصر و انار و استنار و تنور و تنور و تنور و تنور بالضم هر چه
از چیزها ظاهر شوند و اسمی از اسمای الهی و لقب جناب خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم
و قرآن مجید و دهمی است در بخارا از انسف حافظ ابو موسی عمران و حسن بن علی نوریان و ابو
ابو الحسین نوری پس بسبب روشنی که در مظاری ظاهر مشد بایشان مشهور کردید و جبل النور کوه
حراء و ذو النور طفیل بن عمرو دوسی دعا کرد برای وی جناب رسول مختار صلی الله علیه وسلم
و نور مود اللهم نورله پس در میان دو چشمش نوری ساطع کردید پس کفت میترسم از بمکه مثله شود
و تغیر یابد چهره من لهذا منتقل کردید آن نور بسوئی نوک تازیانه اش پس آن تازیانه در شب
تار می درخشید و در النور بن لقب عثمان و مدار و مداره و اصلش منوره است محل نور و مدار
همچو بن و چراغدان و جایی اذان کفتن منار و مناره و جمع و آخوشاد است و نور الشیء تنویرا
ظاهر کشت نور صبح و نور علی فلان تنویرا ملتبس ساخت بروی کار وی را و افعل مثل فعل نورة
ساخره نمود و نور الشعر پیدا شد در حرمان حسنه و استنار استعمل اذکود از شعاع و مسارنه ا در
حیر آمده ان للاسلام صوة و منارا ای علامات و حدود فاصل میان در چیز در حیر آمده لعن الله من
غیر منار الارض و جاده راه و نار آتش موذث است و کاهی مذکر آید در حیر آمده لا تو آه و نار اهما
ای یاهم متقابل نشود آتش مومن و آتش کافر ای باید که مجتمع نشوند نور به تصغیر
و انوار و نیران و نیره مثل قوده و نور و نیار جمع و انیار شاذ است در حیر همه سم آتشده فعلوهم
نار الانیار و نار و نوره علامت کویند ما بارض هذه الناقه و در مثل است فجارها بارها و احمر
کویدع * و قد سقوا آبالهم بالنار * و نار ای در حیر آمده لا تستضیئوا بنار اهل الشرک ای مشاورت

فصل الواو

لعبد در وصف ناقه گوید شعر تسلب الکلس لم یوارها شعبة الساق اذا الطل هقل وار
النار وأرلتها ارساحها هوای آتش جامع لخروختن آن راواسة وأرت الابل بی دربی رسیدند شتران
واوأرة گویند آنرا علامت نهاد بران وراثوتسنده وارة مثل عدة آتش وحامی افروختن
آتش وهمچنین اسمعیل رحمه الله بالضم ارات وأرزن وأرآوراوأرة جمع وارة گوشت که درشکمه
لحمه شد باشد روارة مثل کتاب جاهای گه ازان گل برآورده وکاه باشد وارض وثورة مثل
قرحة زمین بسیار باد جنوب مغلوب اورده اسمعیل ربوة بفتحتین پشم شتر وگوسپند رمانند
آب اوبار جمع وابل الوبر بادیه نشینان زیرا که خانه های آنها از پشم مانند بعیر وبر وأوبار وبر
وناقة وابرة وربوة وربوة وربواة شعر بسیار پشم وبر المعیز مثل قرح پشم بز شد شتر ونبات الزرع ما رقع
عن وجه الارض ازهار گویند شاعری گوید شعر ولقد جنیتك اکمؤة وعساقلا ولقد نهیتك عن
بنات الاوبر ولقیت منه بمات اربة ملاقی شدم ازوی بلاهارا در بر أی المعام تو بیر آپر بر آورد
بهمه شعر مرغ وربر الوجل وهشمه ارزمورت کودمودیا در خانهٔ خود اقامت کرد وازان نزائل
نشد وربر الاول اوالثعالبة رهشمه شتر یاروباه درزمین سخت تا پوشیده ماند اثر وعلامتهای
آن اوزبد گفته که این قسم مشی گمدد واو سکوحوگوش وبعضی گویند وسکوسیاه گوش
وربره وربربفتح اول هردو از اسامی معوز است وربوة بالضم است وربر مانند کربة وربوة ماده
آن وربور وبار وربارة جمع وربر معاهد آمده فی الوبر شاة وبر اگر معروم وبور اگنده کاره اون
گوسپند اسمعیل ام الوبر ام زن وبیار وثیرکی است وبار مثل قطام وکافی منصرف آمد زمخشری
است سیبویه ورا کبتان منزلی تمام شد وبیار بیارم فرو گاه علامت ساعت حدای خود ما
امام آواکه اهل خود نشکوفته باشد در آنجا می رایس مرد را بیار خود می وآن رمیه ما
است از قول اعرابی بعضی وزحل ثعالبة الله لاکم فانها ربة سوء حلت وهبوا اعشی گوید
شعر وعلاوة بیار وبیارة بیاکند بعیر وبیار اوزان الاقوام بیار مثل کامل
در سنی است وبیار که در تالی سنی است وبیر آتوله گوید کوبیدما بیار ای
واحاکمی اهو هاکرین شعر وهاوی الی الذبر وراهم حبیضا ولم تعلمت من
الاهلی ابر وربره بفتحتین لغتی است در ابار وبیر مشهور واین مخصص یا بجنس از
اسماء مصدر وبیر صلی الله علیه وآله وسلم ابر وربر بفتح وبفتحتین لغتی در ابار شیح

است مر بخاری را در بیت المقدس و بود اصحابه تروا صنعة مجهول کشتی داده شد درخت خرما را و مثل زنبور
وادی ایست در یمامه و در میان بن دینور کشته شد ثمامة بن اثال بیحاره است و تر تا بکسر و با فتح تنها
و طاق از عدد در حدیث آمده ان الله وتر یحب الوتر و وادی ایست در یمامه و کلمه و کم کردن از حق
کسی اوتار جمع در حدیث آمده قلدوا النساء قلائد الاوتار ای طلب کنید زنان شما گینه های
جاهلیت را یا نکنید در دین اسلام و در اشعار جاهلیت رایج دوم جزم میدهند و تر و
مثل سبب و تر ارة طلب کردن بر او حدی عرشانه و حدیث او هم آمده و لن یتر کم اعمالکم
ای هرگز بقصان نکند شما را در اعمال شما و در حدیث آمده من فاتته صلوة العصر فکانما وتر اهله
و ماله و وتر القوم را و تو هم طاق کرد او بر حقیقت آنها را و در حدیث عبد الرحمن آمده لا تعبدوا
السیوف عن اعدائکم فتوتروا آثارکم ای در نیام نکنید شمشیرهای خود را از دشمنان شما
پس بیدا کنید کینه را در دشمنان و تر الرجل ترسانیدن او را و در ساعیدا و را بدی در تره ماله
نقصان کردن را مال زید را و تر او تر یا بی شدن یا باصل و مستوهار مشو اتر و قامه که میان
دو ساکن یک حرف متحرک باشد مثل مفاعیلن و اتر احباره و اترین احیاره و اتر ة و تارا
یا بی آورد همو هار ا یا مع فصل و اپچه بی فصل بود آن را مدار که و مو اصله کویند در دها آمده
الف جمع و اتر و ان میم ای بی در یه و آبها را قوت آنها و منقطع مساز و مو اتر ة الصوم
یک روز روزه داشتن و یک یا دو روز افطار کردن و همچنین است مو اتر ة الکتب ای بی در بی
یا به ها و استادن یا فصل و صاد انتری مثل دعوی و اله تعوین نمی آید ای اتر و آمدند و اصاغر
و تری بود حضرت حق عزوجل فرموده ثم ارسلنا رسلنا تتری ای پس فرستادیم پیغمبران خود را
یکی بعد یکی و تیره طوایفی که کویند ساز ال عامر و تیرة واحدة و تیره از زمین راه یار امتصل کوه
و سعی در کار و عمارت تعمیر کردن و اندوختن و در یک کردن و تیره و تیرة
میان دو تیره بی و استعوانی ا
یا به ها و امر ان فرمودن و ان که
یا و تار ثم ان
و آن فرمودن آن
زمین

در پائین مکهٔ معظمه موضعی است که اورنام عقد هشود و ترو بفتحتین طرف پوشیدنی و رکبی در باطن
سوکه و دبی که کود صحرا سرکین اسپ می باشد و کودا کود هر چیز و ذبی زبور مان و پشتهٔ بلند
در میان سهل و میان نوک دامنی زیروت و محل حیوانات مرار کمان عربی و تر جمع همه و وتر
بفتحتین زه کمان و حائی بسکون آن اوتار جمع در حمو آمده امرأ تقطع الاوتار من اعناق
الخیل ای امر نمود جناب سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم باینکه قطع کرده شود زه ها از
گردنهای اسپان که اهل حاهلیت برای دفع چشم بد می انداختند و اوتر القوس زه صاحب
کمان را و رتر القوس توتر و اره بست که او را و رتر القوس مثل ضرب آو بحسب بو کمان زه و بوا و تر تر
العصب والعنق معصب شدن و پی و کردن و رتر موضعی است و اوتر تر ما و رتر او اکود و او تر الشی تنها
کو دانید آن چیز را یا رتر الصلوٰة و او تر ها و رتر ها تو تر ها لهما معنی اند و باقه مواتر ة باقه که یک
زا دو را در نسق اول بعد بعد از ان دیگر را به یکبار پس مشقت شود سوار و او تر ان بفتحتین
شهری است در بلاد هذیل و رتائر موضعی است میان مکهٔ معظمه و طائف و رتیر میان مرفه
تا دام و موتور کسی که کشته شود قریب ری و قصاص نکرفته شده باشد و رتر با ضم دبی است
بحوران و ثر مثل ضرب و توثیر یا مال کردن و قد و ثو مثل کرم و ثارة یا مال کشت و ثر
و ثرو و ثیر یا مال و ویران و ثیرة عادت هامونت است و ورثار یا کسر و بالفتح اسم مصدر است و
وارد بسیاری یه قیاسی کوید شعر و کانما اقتمل الصحیح ورطه دبل تریدو ثارة و ثیارا
و ثیره زن بسیار کوشت یا نر به موافق هم حوالی و ثائر و و ثار جمع و ثیر و و ثر یا کسر و مثوره
حامهٔ که بالای حامها دارند تا آنها را از کرد و مانند آن نگاه دارد و نمد زین مواثر و مواثر
جمع و پوستهای دریدگان و پوشهای هر دو یعنی که بوزین و بالان اندازند در حمو آمده
قبی عن مشورة الازحران ای مع قوم و حهاب افضل المرسلین صلی الله علیه وآله
وسلم اران و ثو ثو ریها د تکو توال تواتر و تائر جمع و وتر حادر حومین که اران قسمه ها سازند
بعوض حمار انکسر حمار بشسعه بانتسعه های بسیار و که آن را کنیران هوردسال پوشند یا حامه
ای سعه مانند سوار که آهن راسا قین بسازند و مانند پیراهن حورد و آمیشتو که در رحم ناقه مجتمع
شود و حاملهٔ نکود و ثر و الناقة و ثرا مثل ضرب سفاد حمل شتر بر ناقه و حاملهٔ شد و ثیر بن
السمد رمانند بزرگ شاسعه و استوثو مصدر سیار کودار ان و ورثار بالفتح حمائل کردن و وثو

بالکسر فرش نرم کویند اَعْجَبُ الاَشیاء وَثْرٌ علی وِتْرٍ ای جماع از فرش نرم و زناشویی کوشد از ثوشمی * وجور * مانند صبور بالضم نیز دوائی که در دهن اندازند تا شود وجور الصبی وجوراً مثل ضرب در دهن او اندازند دوا را وجوره ایاه وجور بخورد او را و الجوز مثل انقد دوا کرد بوجور و تو جور الدواء از حلق فرو برد دوا را و تو جور الماء نوشید آب را به کراهیت و منجور و میجور بالکسر مبهم فرو رانچه بدان دوا در دهن اندازند و وجور الرمح نیزه در دهانش زد صاحب صحاح گفته او جوزته نیزه زدم وی را و سیبویه و جوزته مثل اوجع توسعه از و وجر مثل کتف را و خور و وجز بروزن فرحه و وجر آء نیست اسعد و صاحب صحاح گفته وجر انکویند صاحب قاموس گفته این وهم اسعد وجر بالفتح مانند فار در کوه و وجار بالکسر و بالفتح خانهٔ کفتار مانند آن اوجر * و وجر بضمتین جمع وکونی که آن را سیل کنند * باشد از وادی و وَجْزٌ موضعی است میان مکه معظمه و بصره جهل میل است در آن منزلی نیست مسکن وحشیان است امرؤ القیس گفته شعر * تصدو و تبدی عن اسیل و تتقی * باظرة من وحش وجزة مطفل * و وحرته وجراً مثل ضرب شنوانیدم وی را انچه مکروه میداشت و جو مانند قبول اسم مصدر است و ار حار کوها که هوای وحوش سازند چون بآن بکدرند بفتحتین واحد آن وحره بالفتح و بالفتحتین است و وحوحی اسم است میان اجأ و سلمی و دیهی است * وحور وحری مثل سکری شهری است نزدیک از مدینة و منحار مثل حوکان که کوی را بآن زنند * وحوه * بفتحتین نوعی از کرباس و اسعد مثل سام ابوص باقسم از کرباس که بوقهیج چیز نکدرد مکر زهرناک سازد آن را شتر کوتاه و وحر مثل فرح خوردآنکه بدان وحر کند شته پس تاثیر کرد زهر در و وحز الطعام بفتحتین و بفتحه در ان طعام و آوحزت الوحزة الطعام ساخت وحر طعام را در صفی که از خوردنش قی یا اسهال عارض کردد و وحر بالفتح و بالفتحتین کینه و حشم و خیانت و حر صدره علی تحر مثل بعد و یوحر و یتحر مانند یوحل و یتحل در دل پوشیدن رمس کینه و حشم و خیانت را و وحر مثل کتف بعد است از ان و امراة وحرة بفتحتین زن سیاه دد صورت یا سوخ کوتاه * ودر * بالفتح بسیار مست کشتن و ودر مثل ودد مست کردید و ودر دیك بایکه بهوش شود و وَدِرَ وحبك عَیِیَ و ودر الکسو کردان روی خود را از من و وَدِرَةٌ و دبر او اقع کرد وی را در معلکه یا ورغلاز بدوی را یا تکلف کرد انچه اران

* وجور *

* وحوه *

* ودر *

* وذره *

* ذرة *

* وزره *

درمه‌لکه افتاد ورد در رساله فرستاد ایلچی خود را ورد در الشّر یکشر گوید امر وارد در الرحل
کمراه کرد مرد را ورد رساله اسراف نمود مال خود را اکثر در پس معلم شر آموزد مال و توشه زنی
الامر به فتاد در ان کار و تو در می باشد در راسعی و وزر در دروغ و آن اینست که صاحب خود
را در مهلکه بیفکنی * وذره * بالفتح و بفتحتین پاره خورد ار گوشت نی استخوان یا انچه از گوشت
بر بده شود مجتمع در هوض و پاره گوشت که در فرج زن باشد وذر بالفتح و بفتحتین جمع
کو یند ثو بره کثیرة الوذر ای ثوب بسیار پاره های گوشت وذره مثل صوب و بد آن را
زخم رسانید وذر الوذرة وذر فاثوبه را بوبد وذره زاد و دندان دولب وذره مثل فرحه
زن بسیار گوشت با در فرج وزن بدا و بزرگ لب و با ابن شامة الوذرة شام است یعنی اکی
پستان بوینده کیرها و بدو مثل یدع می گوید مصدر و ماضی و اسم فاعل ازان نمی آید یا آمده
است وذرته بوسه مثل شذر وذر وذره موضع است یا گویند ذرة الله وذاره الضرهمی که
ذرّی از اطراف خامه بوینده بهند از دروذار مثل سحاب دیهی است [illegible] باصفهان
* ورة * بالفتح زن حقیره وزره در وسرین وزار زال وزر دری مثل بوتوی سست [illegible] احمد الله
وزر دری نسوی است معاصر ابی تمام وزر در نطره مثل زلزل تیر کمان طوحه و او در دم الکلام
وزعه محمود در سخن و مزور در موت و همچنین است وزر بزای معجمه * وزر بفتحتین
کوه بلند و هر جای ایمن بلند و جای پناه و جای اعتماد وزر با الکسر کماه رکوابی و پشتوار تو برک
و بار بر برک و سلاح اوزار جمع شاهوی گفته * شهره واصدت للحتوب اوزارها و ما حاطوا الا
وحا اوزکورا * وزره مثل رهده وزر ابالکسر بود اشعار را حناب حق سبحانه فرموده ولا تزر
وازرة وزر اخری و وزر ما ند در هر دو محل وزر ابالکسر و با الفتح وزرة مثل رهده کماه کرد
مور و رکماه کارود رحبو آمده و رحق زنانی که در هیدکاه آمدند ارحمن ماحورات غیر
ماوزورات ای رجوع کنید در حالیکه احوداد شده ایدیه کماه کار در اصل موزورات بود برای
ازدواج ماحورات ماوزورات کرده شد وزر الثّی مادر و مه بندکرد رخمه را و وزر الرحل
غلیه کرد مرد را و وزر رصیعة مجهول نسب [illegible] و وزیر آنکه در بار بود اشتن
شریک بود و وزیر حاصه رهمدشین پادشاه که [illegible] بسر خود در بار بن بوداود
وزراه و اوزار جمع و وزارة مصدر بالکسر و الفتح [illegible] و وزر له و وزار له شد [illegible] عرب کودی را

ویرا پس رزبوشد او را او رزد واستوزد نگاه دارد اشعار او را نیز او را او رزه گویند او را ازبار تا

* وبر *

واستوار کرد او را دربنهان کرد ویرا او تزرا رتکاب گناه کرد و رزبرنام مردی * وشو * بالفتح

چوب شکافتن وشرا لحشبة والمشار مثل وعد جرب شکافتن بمشار وشوتیر وار بک کردن

راسته شار و انشار حراستن اینکه دندان تیز وار بک کرده شود درحمیر آمده لعن الله

الواشر والموتشرة وشر بضمتین نعت اسعد راشو بمعنی دندان داس وموشر العضدین مثل

معظم وابهز آمده سرکیس کودان * وصو * بالکسر بمعنی وصیه و وصر * بفتحتین رتشد ربدر

* وصر *

عهد نامه وقباله بیع وشراد رحمیر شریح آمده ان هذا الشعری مبنی ارصاً وقبض منی وصوها بالواو

بدل الوصر ولا یعطی الثمن وارصر زمین بلند * وصو * بفتحتین جرك بیه وشیر یا آب شسته

* وصر *

اربد شیر وکاسه ومانند آن وبقیة قطران وبوی بد از طعام تماشده و آلودگی از زعفران ومانند

آن ازمار جمع درحمیر عبد الرحمن بن عوف آمده حین رای النبی صلی الله علیه وآله وسلم

وصر امن صفرة فقال له مهیم ای هیست حال از وصر مثل سمع از زعفران ومانند آن آلوده

کشته وصر مثل کتف ووطء و وطوی بوزن سکوی نعت اسعد ازان و وصوت القصعة جوك

آلوده کشته کاسه ووصواء مثل حمراء علامتی اسعد رکردن شتر مانند چنگال زاغ موانی

فراوه راو وصری وصراء مانند سکوی وحمر أپارة از سمك که ارکوه جدا شده باشد ووصره کوهی

اسعد ربهمن دران جمد قلعها الد * وطر * بفتحتین حاجت یا حاجت که دران عنایت بعد هم

* وطر *

باشد کویند قضیت وطری ای رسیدم حاجت خود را از طار جمع * وطر * بفتحتین فراوان

* وطر *

دیوی وطر مثل سمع فراوه دیو کشت وطر مثل کتف فراوه زر یا پور را ندرشکم از کوشت * وعر *

* وعر *

بالفتح ومثل کتف زراه ورو عر وار وعور دشوار د رحمیر وام زرع آمده لعم جمل غیث علی عمل

وعر وصاحب صحاح از اصمعی نقل کرده که وعر مثل کتف کویند صاحب قاموس گفته

این خطاست او عُور وعُور وا وعار جمع وعر المکان مثل کرم وعرا وعرام وعرابا الضم و

بفتحتین وعُورة وعارة وعُورا ت شد ودشوار شد حار وعوزة تعریف وعر ودشوار کودانند م

آن را پس دشوار کشته او عر له الطریق دشوار شد بر او راه و رباعی عسر شد و عاعم

الرجل درجای دشوار افتاد مرد وار بك کسی مال وی را وعر ابی ارباك وکار کودا یا مجرد ا

واستوعر واطر یعم او عر وه دشوار دانست رفتن راه حمیر وار عوار یاه و رباعی وعر * او عره *

وهمزیه مثل شوکه همزیه مثل هلاله آنچه بر دار بارهای خرد بندند و آن بر زیر رحل نهند
و آن را بر زیر رحل نهند و همزه مثل همزه از جوک سرد و همزه مثل جوهر بور با خاکستر و زهر سن با سوهن
سوخ و همزه و همار بوزنه اسپار موشاخری کشته شده همزه مفرد و قلب الهاء فی التصغیر فذکر فی
حین تصغیر همار * و همزه عی است اسپار درخت خاردار و از آن است مثل ان دون الظلمة خیوط
قتاد همزه و یزید بن همزه بن حارثی رئیسی است کشته شد و همیره بن شمل صحابی جناب اشرف
المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین است و همیره بن سعد والوه بن همیره همدرکم شدند و خبر آنها
معلوم نکشت و از آن است قول عرب لا آتیک همیرة بن سعد ولا آتیک الوة بن همیرة یعنی
نخواهم آمد ترا کاهی تا هم کردند همیره والوه را مقام دهر و منصوب ساختند بوظیفه و همار و
هابر و همیره نام مردان است و همیر و همیره نام ریگستانی است نزدیک زرود و الهمیر الهمیر
تصغیر تثنیه شد شتر و الهمیرانی شد کوشت شتر و الهمیر با السیف بریدن بشمشیر و از آن مهبور و بکسر
باء فعل آن کوشیکه پشم بامرد ارد و همباران کاوان اول دوم و همار بن الاسود و همار بن سفیان
از اصحاب جناب رسول مختار الله صلی الله علیه و آله وسلم و همور ماندن صبور و همکوت و همور
مثل تمور و مورچه همور و همور و راست بط ریزهای کشت و در همور ابن عباس در تفسیر قوله تعالی
کهیعص ما کول آمده فوالهمور و همیره مانند حیه که کفتار یا بچه آن را و همیره ماد ثعوك و ابو
همیره غوك نر و همیره نام مردی است و همر بالفتح وقف کردن در فرات بر سر آبه و این مکور است
و صوب همر زدن که پاره از کوشت بیندازد و صف کرده شده همر در ربیع همار یه مثل ظرابیه باد
عمار یاك همتر مثل جعفر مرد کوتاه قد و همر بالفتح آبرد ریدن از باب نصر و ضرب و همر بالکسر
دروغ و امر عجب و بلا کویند ابله و همر اقتداری آن کس بلا است و کلام بیهوده و خطا در سخن
و همر ها تو تا کید است و یس کویند همره رکاب اذا ما انتم منها بحاجة * تواجع همرا من تماضر هاتوه
و همتر بمر تبعه اول از شب و همتر بالضم رئیس عقل بسمت بصری یا بیمازی یا از دو و قد
همتر بصیغة معروف و بصیغة مجهول و بصیغة مجهول بهر صحیح الماء زائل کردید عقل او را و همتر بصیغة مجهول
مریض شد است سخن کفتن در چیزی و همتره الکبر مثل ضرب ای عقل ساخت او را کلان سالی و
و تهتار و تهتوداد الی وجها است و همتره بالفتح حماقت است و او همتر بالشی بفتح تا ای
آن کس حریص است بآن چه باك ندارد بهر چه کرده شود در آن چه ورا کفته شود برای آن

* همتر *
* همتر *

وهجر کسی که با طبل بسیار باشد و تهاجر دعوی کرد فریب از او ذوره یکری باطل
واز عاثر بابا یکه بکرد شنام داد اردی واباطل وتهاتر متل مناحد گوامی ها می که تکذیب
کنند بعض آن موبخطی را کو یا جمع تهواسمعد رجل متواتر مرد بلار معروفا ترمیا لعه
است ه متکور ه کسی که بیدار نشود نه در روز نه در شب ه مقمر ه مثل دحوجه زیاده
کرتی ه هجر ه بالفتح و هجران با لکسر جدائی کردن هجره مثل نصر هجرا ئی کرد بیرا و هجر
الشی و هجره کذا اشتد آن چیز را و هجرتی الصوم گرشه گرفت در روزه از جماع و هما
یتهاجران و یتهاجران ای آن فرد و با هم یک دگر را ترک می کنند و هجره با لکسر اسم مصدر
است ازان در حجر آمده لا هجرة بعد ثلاث ای اگر میان دو مسلمان رنجش افتد زیاده از
دو روز نباید از یکدگر جدائی کردن و هجر الشرک مثل نصر هجرا و هجرا نا و هجرة حسنة
ای کذا اشتد شرک را و هجره با لکسر و الضم بر آمدن از جائی بسوی جائی و رفتن و هاجره مهاجرة
ای یکذا است جای خود را و بجای دیگر شدن و هجرتان در هجرت یکی بسوی حبشه و دیگری
بسوی مدینه منوره و ذو الهجرتین کسی که هر دو هجرت کرد در حجر آمده لا هجرة بعد
الفتح و لکن تحاد و نیه ای نیست هجرت از مکه بعد فتح مکه و در حجر دیگر آمده لا ینقطع
الهجرة حتی ینقطع التوبة ای منقطع نگردد هجرت از دار الحرب تا اینکه منقطع گردد توبه
طلوع آفتاب از مغرب و مهاجرة ترک کردن در حجر آمده رمی الناس من لا یواکو الله الا
مهاجر ای دلمن ترک کنند زنان و هجر مثل قعود هجرت کردن بسوی قریه ها و لقیته بهجر
بالفتح ای بعد از زوال یا بعد از شش و در زیاده از آن یا بعد غائب شدن و هجر التمر هجرا
ای تجارز عنه در رحمت در داری و بزرگی و بحاله هجیرة در حدیث حمای هجیرة دون ولیته در
داری و بزرگی و هذا الهجرمنة ای این دراز تو یا بزرگ تر است از دانه هجرة با تاء تانیث
بیتر از دو و پیه و شیر و هجر شعر است سهل نیست شاعری کما ه هجر کراکه هجر الشوبان
آدمه * روض الغدافیر بیغا ای نادیم * و هجرو هجر مثل کنف و هاجر چیز هجر هجر و هجیر
از هجر خورد شاعر ای کفته و ما یهار در نه طلق هجر و کر یند هذا الشیر منه ای حوب تو است
ازان و الهجوت الساقط حوان شد ناقه هوای بهند و هجر و هاجری کریم یهک چهد و هجر
با لضم و هجراء و مهاجر کلام زشت در حجر آمده و لا یسمعون العول الا هجرا و در بعضی روایات

آمده لا یسمعون القرآن الا هجرا استعمال هجر را بمعنی اول متصل بود و بمعنی دوم منقطع
و الهجر بالکسر بمعنی هجرت نزد بنی زیاد و هاجرات و مهجرات فصیحها را الهجری منطقه
و به اشعار و هجر السمر اکرد و کلام بد گفتن و نسبت کردن بی رایه فصیح ها شماخ گفته
شعره کاجدة الاعراق قال ابن سرة * ملیها کلاما جاریه را هجرا و هجری لومه و موصله
مثل نصر و هجرا اهم و هجیری و الهجیری هذیان و بیهوده گفتن و کلام مهجور سخن بیهوده
خدای عز و جل فرموده ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجورا و هذا الهجیراء و الهجیراء و الهجیرة
و الهجورة و الهجورة و هجرتاه ای این عادت و شان تست و ما معنی هذا ذلک و لا هجراء ای
نیست سزاوار بی نمازی آن و هجور و هجره و هجور ها هر سه روز زفت شدت گرمی ذو الرمه
گوید شعره و بهد آه مقاربکاد ارتکاه بها ل الضحی و الهجر بالطرف بصبح یا تیم روز
تا ریک زوال آفتاب یا ظهر یا از نزدیک زوال آن تا عصر زهیر گوید و کنت امرء درین رفعه در حانه
هجیره آرام می کنند و آمد و رفت ترک نمایند و شدت گرما و هجر النهار تهجیرا نهمود رکشعب
اعرابی گوید شعره فقد هاج لی الهم هملک عبرة دموع اذا ما ام النهار و هجرا و هجرت تهجیرا
و هجرت یوم نهم روز سیر کرد در هجر آمده الهجر الی الجمعة کالمهدی لندیة ای مشی
کرده بسوی نماز جمعه مثل قربانی کنند شتر است سعود در حمد دیگر آمده و لا یعلمون ما فی
الصلوة الا تهجیرا شتاب کردن الهدای آلوسی است سعد ثوابی را که در مشی کردن در نماز اول وقت است
هجرا تهجیرا رفتند بسوی آن و هجر حوض او رک و اخ شاعری گفته یفری الفری بالهجیر
اسم هجر بضمتین جمع و کیاد ترین حشیشت ذو الرمه گفته و هو رلم یعن بالعلیاء منها سقیه
و بالبرة منها الاهضیبات هجور و هجور در شعر و کانسة بزرگ و آبی است معروف هجل را مهان
گوید و هجر شعر بر که سبز شده باشد از حشیش بود ابو حنیفه و هجل بر هجار من کتاب ز کهان
و اکر ی که اول نام من الرباشا له می گویند طوق و تاج و رسنی که ذربای شتر بسته بسوی
تهیگاه ان بندد تا کربالان نه بسته باشند و اکر بالان بسته باشند آن رسن را بر تمک شتر بندد
و هجره مثل نصر هجرا و هجر را هم با این رسن شتر را هجر ما سند کف کسی که کران دارد
سعد رود و هجر بضمتین شهری است سعد و بین میان آن و مهان سه مسافت یک شب
و روز است سعد کر منصرف است سعد و کافی موضعی و میوه معروف آبدر نسبت بسوی آن هجری

وهاجوی است وتمام زمین بحرین را هجر گویند ودران خرما بسیار بود ازان است
مثل کہ بضم تموالی هَجَری گویند این را در حق کسی کہ بود چیز بوا بآن حاکہ در آن چیز بسیار
بود ودران زمین ویا اکثر می باشد درخبر آمده عجبت لهاجر هَجَر را کسب الخیر ای تاجر هجر وسوار
در یا بوا نرا در حظر وهجر دیه بزرگ بود نزدیک مدینه منوره نسبت کرده میشوند بسوی آن
قلال یعنی کوزه ها وسبوها یا نسبت کرده میشوند بسوی هجر یمن وقطعه ایست از شور ماذن
هجران دو دیه متقابل اند در سر کوه محکم نزدیک حضرموت یکی هجر ون ودیگر را دمون گویند
ومانند ه الاهجر من الاهجار ای بسیار شوری مکروار زای وفراهی دارد وهاجره قبیله ایست
هاجر بفتح جیم وآخر نیز گویند نام مادر حضرت اسمعیل علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام است
وهَجور وهجر مثل زبیر دزمرصع اند وهاجری معمار وکسی کہ سفر بکند وهَجُوری طعامی کہ نپزند
هجور ند در تهجر مشابهت کردن بهاجریین درخبر آمده هاجروا لا تهجروا هجروه التهجیر دیری
است نزدیک صنعا ی یمن وهجرة دی غمر نزدیک مارد وهجران بفتحتین نسبی از بنی
یشجب بن سعد از بادشاهان است کہ آبیاراد رنامند رهدد معجر مثل محسن هدد بسیار ومتهجر
اسپ عبد یغوث بن صعب بن مره وهُجَیر تصغیر هجر بالفتح بمعنی سال تمام است * هدر *
بفتحتین باطل از هر چیز هدر الدم مثل صوب وبصر هدر وهدر اباطل شد خون درخبر آمده من
اطلع فی دار بغیر اذن فقد هدرت عینه وهدره مثل نصر واهدره باطل کردانید آنرا درخبر آمده
ان رجلا عض ید آخر فندر ثنیته فاهدره ودماؤهم هدر بفتحتین ای خونهای آنها باطل کرده
شده است سعد دست دمه هدر ابالفتح وبفتحتین ای باطلا تباد روا باطل ساختند خونهای خود هارا
وهادر شهر کہ بالایش علیط باشد واسفلش رقیق واین حال بعد از توحش شدن شهر شود وهدر
وهادر چیز افتاده کم مرتبه وهُدرة بفتحتین ومثل علبه ای آنهاساقط اند هیچ مرتبه
ندارند ودران واحد ومونث نیز است ورجل هدر ه مثل همر ه مرد ساقط از مرتبه ابوسعد
شعوبی راند * ای اذا جار الحمار الهدره * وهدر الحمام مثل صوب هدرا وهدیرا آواز کبوتر
یی چهری کہ مثل شغل ارکلو بومی آرد ودره مثل است کالمعدر فی الغنم می زنند درکسی
کہ اورا زور فریاد کند بی فایده مانند شتر مدکور شده در حظیره وبار داشته شده از جستن بر ماده
رکاب وباد میکند بی هیچ وهدر الحمام مثل صوب هدرا وتهدیرا آواز کبوتر هدر الشراب خوشمند

شواب نشعره کمت ثلثة احوال بطیئة احتی اذا صوحت من بعد تهدار وهدر السحل شکانة شد
شکاوته حرمادهدر انعنت هدورا وهدرا بسیار ودرارکشت کیاه وارض هادرة زمین بسیار کیاه در
هدار مانند سحاب موصعی است یاوادی درنامه که مولد مسیلمة کذاب است وابوالهدار مقبل
شداد شاعر بوسف ونعیم بن هدار یاهدار یاهدار دمیکند وبن عبدالله بن الهدیر مثل زبیر هو
دوا راصحاب جناب حاتم الانبیاء والمرسلین اند صلی الله علیه وآله وسلم وهدر راه آبی است
جوردد رنجد مروی عقیل ربی الوحید راورجل هدر بالکسر مرد کران بار واندر مرد مستقیر
رسریه الهدر ثبتة هدر رامثل صوبای زدار واس بیفتاد شش اروهدر وانچه از دندان
شمایا افتد واهدر زاده طومثل احشوشن بسیار رسخه شد باران وهیدره زال کاشموت وکومیش
رسخه باسد درحمو آمده لاتتوزحن هیدرة ای بهوزال ودر بعضی از روایات بدال معجمه
آمده ای زن بسیار کوباهدکر ومثل علیط زبی که کوشت واستخوان جمیاندوست رفتار و
هیدکور وهیدکوره وهدکوره وهدکره زن بسیار کوشت ورجل هداکر مثل علابط مرد بسیار نعمت
پورده شده وهیدکور مردنیما شوبده ار حمیری برای فرس وهیدکور وهدکور زن قوله
بیکو بار کنند وهیدکور وهدکوشوتر ش وهدکور لقب حارث بن عدی بن مندر راد
شویف بود ولقب مردی ار کند وتهدکر من اللبن مثل تدحرح سیوات شد از شیر تا اینکه
جمع وتهدکر علی الناس بوحست بر مردم ومتهدکوشیر محاوط باشد وبهت هدکور الاساطین
حارة که ستونهای ان ثابت باشد مانع ومراحم رکن حابه نشوند وزبدة متهدکرة مسکه
که در تابستان بوارد معلوم نشود که مسکه است یاشیر پس بران آب ریزند سالاح می یابد
* هدر * هدر رقعتین سحن بسیار بسود وباطل هدر کلامه مثل نوح باطل وبسیار خطا شد کلام
وی وهذرتی منطقه مثل نصر وضرب هدرا وتهذارا وهذر وهذریان کرد در سحن خود ورجل
هدر وهدر وهدر مثل همزة وهدار مثل شداد وهیدار وهیذارة وهذریان ومهذارة ومهذر
واسواء هذرة ومهذار بسیار ان وهذریان سمك کلام وحدیث شاعری کفته * شعر *
اذا ما استهوا منها شواء شوی لهم * به هذریان للکرام حدوم * ویوم هادر در سحت وکوم
* هدحوة * هدر الیوم مثل نصر بسیار کوم شد روز * هدحوة * وتهدحر مثل دحرجه وتدحرج بسیار رفتن
* تهدکر * زن * تهدکر * مثل تدحرج حمیاریدن کوشت واستخوان در رفتار وتهدکرت المرأة شد زن

هو بالفتح وهو بوکراهیت کردن از باب نصر وضرب غثرة کویند ع دیشب کسم حتی یروا
الهوالیاء وهو بوالکلب آوار کردن سک کم از نباح بعنب کی صبری بر سر ما از باب ضرب
شاعری در وصف شدت سرما کفته شعر اذا کعد النجم السماء بشتوة علی حین هر الکلب
والذئب حاسف در حمر آمده اینه ذکر فی القرآن وصاحب الصدقة فقال رجل یارسول الله
ارایت المحدثة التی یکون فی الرحل فقال لیست لها بعدل ان الکلب یصر من ورا
اهله ای بیست شجاعت وجاد مثل قراءة وصدقه زیرا که شجاعت خلقی است وصدقه کسبی
وشجاع مقاتله می کند با طبع جنانچه سک با طبع آواز می کند وقد هر الجود مثل مذو
اهره در آدار آورد سک را سر ما رهرت القوس آوار کرد کمان وهو الشوك هر احشك کردن
ها ویر اکنده شد شاعری کفته شعر رعیا الشوق الزیار حتی اذا ما هروا متبع الهذاقاه
وهو بسکنه که خواند احمر وهو الان بر وفتح هرد للحوکردن وهو بالکسر کرده وخیر
آمده نهی عن اکل الهر وثهمة هرة مثل قرد جمع وهرة ماده هر رمثل هلل جمع وراندن
کوسپندان یا خواندن آنها بسوی آب وهو نام زنی طرفه کوید شعر احدث الیوم ام شاقتك
هر ودمن الحب حول مستمر وهرار مثل قراب آماسی است میان پوست شتر وکوشت
آن بعیر میرود وشتر بسیار دوش بار هراری شدن شکم شتر از هر موض که باشد غیر ان
من حمر یعنی کویند شعر لا ترکنی هیها هرار فانی یسیل بدا فیها الی الحول حانف وقد هرت
الاول هر او هرارا هراری شد شکم شتر وهر میرود در ناقه میرود که مست کویند شعر ولا یصادفن
شربا آحنا کدرا ولا یرد له عین معتقل وهو سلحه شکمش هراری کشت تا این که بود
وهر هر وان کردار شکم خود او را وهرار مثل شداد سک آوار کننده در حمر شریر آمده
لا اعقل الکلب الهر ای دیت واجب نمی کنم وکشیدن سک آوار کننده زیرا که آن بسبب
آواز کردن ایذا می رساند وهراران بسوراخها وعقوبت زدن اول وثانی وهرار نام
اسپ معاویة بن عباد وهرز حربی است شتر او هر با کسر شهری است وبالضم بشته
ایست در یمامه وهر هر وهر هار بسیار وشیر بسیار وهراهر وهرهار بسیار خنده
کننده در باطل وکوشت لاغر وهر هر شیر درنده وهرهر مثل زبرج ناقه پیر که از زحمش
آب رود وهر هریو هی است ارکستها وهر وهرورا نجه لمغتذ از دانه های حوسة انکور

هرزاق بخورد قال نمود رانکور راوهورهورهوربالکسوسپند ماده پیروهورهور آب بسیار
کله آوارد راه بین شنید شود این آواز راهورهورکوبند وهورهورالغنم راهرهاحراندکوسپند انواسوی
آب یاوارد کردند پس آبهارا وهورالشی جمعاسپد آن چیزراوهورهورالرجل تعدی بستم کردمود وهورهوره
حکایت آواز اهل هند رحمک وآواز میش وآواز شیردرنده وخنده دریاطل وهورهیرنوهی
است ازمالی وقسم است ازمارماع تدمرکب است میان سنک پشت وهیان ماهی وسیاه پوست
کندمی حراندیش ماه وسالم ثم ماند کوبده آن وهورقلعه ایست ازاعمال موصل
وهوموضعی است وادوهوروه عبدالوحمن بن صخوراصحاب حساب افضل العالمین وسید
المرسلین است صلی الله علیه وآله وسلم وربحساب وربیعمران علیه وآله الصلوة والسلام در
آستین وی کریه راپس فرمودیا اباهریره پس مشورکشت داین کسیت واختلاف کرده اند در
نام وی نوسر وچندقول ولایعرف هوم بودرب رکذشت وایس هرموضعی است در زمین
فارس وهوبوه ازنامهای زبان است وهوضعی است آخرد هناوهران یاکسوقلعه ایست در
دماوند من ویوم السوبر وزحمک است مهما یکون واثل وثمهم کشته شد دران حارث بن
بمنه رئیس تمیم هاره مکروه داست روع اوراشوا هوا اثاب مثل است هی کویند آنراوقتی که
علامات شرطاهرشود واصل ماهرزاناب الشربود هرگاه شمید قائل ایس کلام آوازسک را
توسیه ارآمدن شریس کفت ایس قول رااز وی تعطیم حال سردیک شود وبزدیک شوند ولهذا
ابتدا ارکوه در الفتحا سحیح کودند وهور بالفتح سخت زدن بهرپهلو وپشت هوره ابعصا مثل
ضرب عصا درپهلو وپست وهمار دزدن سخت وهور حلاندن وبرداشتن سخت دفع کرد
وبرداوردن ترد سهر وزدن هریود ورکرده شده وهورله الارض هوزمین انکند وبرداوردن له بسیار
کرد وهوای ارعظار ارحدید وسرعت کرد در حاجت وکران سود نوخ راد ربیع ودرآمد در ربیع
وهورات بکستکی هاشاموی کنند سعوه الاتدع هورات است تارکهاء تحاع ثنایک لاسان ولد
ابل وهورحل سهر ماند مفهوز وهورات سود نکه عس کرده شود در هرچیزوهوز بالکسر مردغس
کوده سدد داد ان رسخت وهور بالفتح ویفتحتین زمین نرم وهوره ماند سود نمیاله ایست
در هوهشمی حوان رد شد پس هلاک کشت یاموضعی که دران هلاک کرده شد ثمود یاشهری
است عاد هذیل راشمی حوان زد شد بواهل آن پس کشته شدند یاموضعی است که در آن کورهای

* هرزه

اهل جاهلیت اسم و میزور وادی اسم بنی هریطرا، رحمت آمد، انه قضی فی سهل میزوران
نحس الماء حتی یبلغ الکعبین و هر رنام مودی و هزور ماند همس ناتوان و هریره تصغیر هزره و آن
کسل بسیار است و انه لذو هزرات و قیه هزرات ای ذو ان کسل فاسد و هزارپاره
هزارستان و هزارشهری است در فارس * هزبر * مانند سنجل زد رقم و هزابر مثل علابط شیر درنده
و درشت هزبره و سخت درشت هزابر جمع و هزبر و هزبران صاحب کیاست سوتمر و صاحب
سلاح کتیبه بل خوهزبر و زانادی کتیبه این رقم است و سواب الدرزای معجمه است و هزبره
مثل دحرجه بودن * هزمره * مانند دحرجه حرکت سخت و هزمره درشتی کردن با آن و سختی
حرکت داد آن را و هزمیرا الکسر شیری است و رمقوب * هسر * بالضم تواناست کسی را مام
باشد و یا الحوالة تصغیر آن هسره است که باد را صل اسره بود * هسر * بالضم سبکی چیزی و
رقت آن و هشر مانند حیدر قوم ناتوان و رذیل کن ابست سیف یا کمکوشتی یا درختی
است یکستانی یا حشحاش و هشار مثل محواست انه که به هر کس خود را پیش نرود در
اول جستن حامله کردد و هشور شر هوحته شن و هشر الناقة در شید تمام انچه در بستان
ناقه بود در شجرة هشور و هشرة درختی که برگهایش بر دی بیفتد و هسر * تصغیر هشر * و آن
شاد شدن بباطل است کویا د را صل انسر بود و هوی کفته هیشور و هیشر درختی است ذو الرمه
در وصف پچه های شتر مرغ کوید * شعر * کان اعناقها کرات سائقه * طارت لعائقها و هیتشر
سلب * ر ا حرکته * ع * لبایه من هیق هیشور * صاحب تا مس کفته این تصحیف است
و صواب هیشوم بمیم است و قافیه شعر میم است * هصر * بالفتح کشیدن و مائل کردانیدن
امور القیس کوید شعر فلما تنازعنا الحدیث و اسمحت * هصرت بفصن ذی شماریخ میال * و
شکستن و دفع کردن و قریب ساختن و پیچیدن چیزی مانند شاخ درخت آن و شکستن آن را
بی اساختن یا پیچیدن درختی که باشد هصر و به مثل ضرب فانهصر و اهصه فانهصر *
پیچید آن را پس پیچید * شد درخت آمد * کان ادارک هصر طبره ای هرکاه رکوع کرد
پیچید پشت خود را سوی زمین و هصور و هیصور و هیصار و هصار و هصر و هصور و هصور مانند
هبر و هاصر و هصور و هصور و هیصار و هیصر و هصر مانند کتف و سه و هصر شیر درنده
را هیصور و السحاب را است و ورا بکردانید ابرهای درخت را و مباد بر هصر است شاخ و هصه

وعنه عمرو بن مالك عم عمرو بن حزام كشعة عشق نامی است وعمرو عاصری جاهلی است وعمره بن
وابو الماطور رباح بن عمرو بن مرداس عمرو در معنی ماند وعمر بالفتح والضم
عمرو ابن يوسف الحبيب در شتی عطر بالفتح كشتن سك را بچوب يا زدن مطلق عطر انكليس
مثل ضرب كشت سك را بچوب يا زد اورا عطره زاری وفروتنی نمودن عفر بواو نامی رقاصه
سوال وماطری نام مردی ودیهی است در سرمن رأی ودیهی است در زمین سمسان وقمطرت
البعير بفتاد جاه وعكجه كوديد عمر بقول بهاباى وزن بدكار باشد وطفل وسكى
وعمر دن بلاوزال كلان سال وقمرت المرأة وتمرت اى شد عمر بزار كننده ودهاى
عقور مثل عذور در ازمربه بادان شاعری كفته شعر وليس بصاحب ولا عقور لكنه
البعير وابن البعير وعقر بالضم دردی است كوسپندرا عكر بالفتح وبالكسر والفتحتين
عجب امجب سمعا از باب ضرب وفرح ابوكبير كفته فما عجب الدلث ربد دوا عكر
وعكر مثل كتف متعجب ومانيه عكر ومعكرة اى نه سعد در دهان عجب وعكر بالفتح
وبفتحتين مارطى شدن هوا بدك باسمعه شدن هواب از باب سمع رجل عكر مثل كتف
وندس مرد عجوز باشد وعكر مثل كتف شهری است در دمن بادیه اسعد رومی بانصوی است
وعكران موضعی است بها كوهی است در مقابل مران وعكاريه بتشديد ناحيه ايست بالاى
موصل وتعكر تعجب كردن وعجوان شدن عمر بالفتح رنجش ورنجيده شدن عمره مثل سوب
عمر فيه عمر ما الدهر عمر ايعمر رنجيده آنرا بس رنجيده شد وعمر ماى الضرع درشيدانچه در
پستان بود باتمام يا اكثر وعمر الكلام بسيار كفتن وعمر القوس الارض را عمرها سعد زد
اسپ زمين را بسمها يعنى خود وعمر العمر الدابة درتعب كرد بسيارى شهرنامه را وعمر له من
ماله لحشيد وبرا از مال خود هاموعمارماند شد اورا بسيار بارند وعمار وعمار
وعمور وعمور مرد بسيار رعمر ده كرشاعری كفته شعر تربع اليه هوادى الكلام
اذا حطل النشوا لمعمور وعمر بالفتح كشتن بكمار رنجش باران وهلاك كردن لحشم
وعمره ايسعا واى درستى كويند بالعمرة العمرية يعنى اى عمره كو فتار معمعا كن ديرا
وعمو عمره كردهى است رطبيه عمر ماذة آهو نيك الان وعمر مانند كتف مطعم فوله
وعمر ربعمر ربك بسيار رنعم ابن عمار مثل شداد صحابى حضوت سيد الانبياء والمرسلين

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم است دهمزی مثل همزهٔ زن فرق کنند و همزه و هاء زال بسیار
کلان سال را المعمر الفرس و دراز شد اسپ زیر همزه مثل ذبور کوهی است و همزه مثل ضرب
قاب همزه قدم کرد آنرا پس منهدم شد و انهمز الماء ریخته شد آب و روان کشت و انهمزت الشجرة
بیفتاد بوکیاه درخت وقتی که بچوب زده شد و همز بالشی ای آن کس تمام می کوبد آن
چیزرا همز همز سوراخ کوش شاذ است مهموز بود که کم است که بعد نون بلا فاصله را ید همز مثل
صنیر و صحن و زنبور کفتار و ابو الهنمور کفتار نر و ام الهنمور مادهٔ کفتار و هنمر و ام الهنمور مادهٔ
عمرو هنمور کاو نر و اسپ و بوسعید با کماره های پر سعد هنمر مانند خنصر هرکو و هنمر مادهٔ
عمرکوه و سایبر و ریگ تود مقلوب نهایر است در همرجله آمد و هیا هما یهمر مسك همور *
بالفتح تهمت کردن مار و بالا مو ماند قال تهمت کرد او را آن کار و مار و بکه اکمان کرد بوا
بآن و هور و بالضم اسم مصدر است ازین فرد و مار و هن الشی باز کرد انداز را ازان چیز و مار و
علی الشی و داشت و بر او آن چیز و مار القوم کشت آنها را و اند احمد بعض آنها او بعضی
و مار او رجل حیاست کرد آن مرد را و مار الشی تحمین کرد آن چیز را و مار و هور اکمان کرد که چیز
ادرك کفاست کند او را و مار و لا نار هور و تبور و آبور زمین افکند فلان را و مار او لهناه و هور و تبور
و هبره تبشیر آبار و تبور و تبوره قدم کرد بدار این منهدم شد بما فاتر و مار بنای منهدم شد و
و مار بد را صل ما یود قلب کردند چنانچه در شائك السلاح شاك کردند و تبور الرجل افتاد در
چهری احمد بی باکی و تبور الرجل الناس کرد سخت مردم را و شامل کشت آنها را تبور الماء
بوکشت شب بارمه اکثر آن و رجل مار و مار و هنار مرد ناتوان و هور دریای هور که در آن آبهای
بیشه ها و وادی ها ریزد پس فراخ کرد او را جمع و کله کوسپندان زیرا که کوسپندان بسمت
بسیاری بعضی بر بعضی اعتقد و هور جایع هلاکی و هور و زن هلاك شوند و راهتور هلاك شد
و تبهور ریگ تود ماند تبا هو جمع راجر کوید شعر کیف اهتدیت و دونها الجزاير و مقص
من مهاوی تبا هو زمین بسیار بیابان سخت و مار ناتوان افتاده از شدت زمانه و هواره مانند
مهالهٔ هلاکی در خبر آمد من اطاع الله فلا هوار علیه ای کسی که اطاعت خدای عز
و جل کند پس نیست هلاکی بوی و هور را سه جمع در خبر آمد من اتقی الله وقی
الهبورات ای کسی که ترسد خدای تعالی و تبارك را محفوظ ماند از هلاکیها رجل هیهم مثل کیس

نیر

مرد یکنه بی دا کانه در چیزها بیفتد و مهور ماند و معدموعی است در حجاز *نیر* بالفتح
زمین نرم و هموار بالکسر و الفتح و مانند سیدنیرة اول از شب و باد شمال و نیرون عرمای
مشهور و نیرة بالتشدید راسنك سخت یاسنگریزها مانند کف دست و صخ ابزرك و صخ
موز شاهوی گفته شعر *اطعمت راعی من النیر* فظل یعزی بشر *خلف اسعه مثل نقیق الضفر*
و سواب دارزین است مثل هو اکذب من النیرز لجاجت و دروغ و دابه ایست بزرك تر
از موش و حنظل و زقوم و نیرة ناقه که شیرش دران کرد باشد کثوت زنیرة بالف
مقصوره آب بسیار و باطل در رد ثمد کی است یاد رهتی و وزن آن یفعل است یا فعلی یا فعلی
و نیر بالکسر موضعی است در بادیه و بسیار مانند سحاب الجمع سانطشور و نیرة

* فصل الباء *

بیرین در آن را ابرین نیز گویند یکستانی است که نهایانش در بادیه تشرد از جانب
راست مطلع آفتاب از حجر یمامه و دیمی است نزدیك حاس زکامی در حالت رفع بیرون
گویند *یعاجر* *عدول نمودن یعاجر عدة عدول کردازان* *معجار* مانند میزان چوکان
ذکر کردابن را ابن سعد در ی ح رید رمثل بعر جل محل بن لحیی سمتی محدث *یور*
بفتحتین سختی حجر ابور و صخرة بوراسنك سخت و بور بالضم جمع بوریور از باب منع سخت
شد و بوای آب و گل نگویند بلکه بوای جوزی محمد در حق ان علی نبینا و علیه السلام
تهدد لیصوانوا الدرفی الحجر الاپور و صحاح گفته شعر *سنابك الخیل یصدعن الابور من*
الصفا القاسی و بدعسن العذر *در خبر آمده ذکره الشرم فقال انه صار یار و حار یار
و حوان بروان اتباع است و قد یبور ابوره آتش و گویند هذا الشور ابور گویا اتباع
است *بزر* مانند کعب سواد خراسان از ناحیه خوارزم *بسر* بالضم و بفتحتین لوبی
و فرمان بردار ی از باب ضرب و یاسره مباسرة نرمی کرد با او و یسر بفتحتین و یاسر آسان
و موفق یسری از فقهای حنفیان شام است و ولد ته یسرا ای زائید در آسانی و یاسرت و یسرت
بآسانی زائید و یسر الوحل تیسیرا آسانی زائید فدشمران رگوسپندان و یسر الغنم بسیار گشت
شد و نسل گوسپندان شاهوی گفته شعر *فما سید انا بر همان و انما یسر د انیان یسرت فسیلها*
*و یسر بالضم و بضمتین و یسار و یسار میسرة تشلیث سین آسانی و توانگری و یسار مبنی

نیر
بیرین
یعاجر
معجار
یور
بزر
یسر

اسعد بر کسر مثل نظام شاعری گفته شعر ولقب امیری حتی بسیار علماء شیخ معاقا لشیاه اما
وقائله مرد رحمه آمده ان هذا الذین یسوای بدو معنی دین اسلام مثل اسعد ایسوا یسارا و یسوا
توانگر کشت میسور توانگر میاسیر جمع رمیسور اسی و تیسیر و استیسار آسان کشت استیسر له الامر
آسان کرد بدان برای از کار یسره تیسرا آسان ساخت آنرا در خیر و شر مرد و امعه مال کرده شود در
خیر آمده یسود از لا تعسود از یاسره مساهلت کرد از راد تیاسر تساهل کرد در خیر آمده تیاسرا
فی الصدقه از یسر آسان آمدن و میسره آن بمعنی اسعد خدای عز و جل فرموده فسنیسره للیسری ای
بین توفیق بخیر دادن او را برای طریقه آسان و میسر را بچه آسان باشد یا مصدر است بمعنی زدن
مفعول مثل معقول و شهر الیاز خفت شد روزه یسیر مانند امیر اندک و آسان و اسپ ابی الشیصبان
هیثمی و یسیر و یسور و یسار از و ابو المیسر محمد بن عبد الله و علوان بن حسین محدثان اند و ابو
جعفر بن محمد بن یسیر شاعر است و یسیر مثل زبیر صحابی جناسی مقول منهم صلی الله علیه
و آله صاوة لا تحصی اسعد و یسر بن عمرو مخضرم است ای زمان جاهلیت و زمان اسلام را
دریافته و یسر بن عبیله و الد سلیمان کوفی تابعی و یسوبن موسی مثل زبیر یا امیر است و یسر
بالفتح رسن تافتن اسری از اسفل و آن این است که کسی در تافتن دست راست را بطرف خود
کشد و دست چپ را بطرف بالا و الطعن المیسر نهر زدن او بر وی در خیر آمده اطعن المیسر
و یسار مثل سحاب و کتاب مرشد او یا مثل کتاب افصح است چپ رجوه وی مثل کتاب را مبع
کرده و صاحب قاموس گفته این وهم است و یسر و یسر بضمتین و بالضم جمع و یسری و یسر
و میسر صد یمنی و یمنه و میمنه و یسوی مثل صوب از جانب چپ من آمد و رجل اعسر یسر
مردی که از هر دو دست کار کند و یا نیز در عسر کاشت را تیاسر و میاسر تجانب چپ
کردن و یاسر شروع کردن در کاری بدست چپ و میسر مثل منزل باختن به تیرهای قمار
از باب صوب شاعری گفته شعر و اعنم و ایسر میا یسر ابه و راد اهر تر لواطئ قانزل و یا میسر
شتری که به انسباء عرضه ذبح می کردند آن را بخت و هشیاد قسم می ساختند و قمار
می باختند پس می کرفتند از ان اقسام نصیب هر دراکسی که بنام وی تیر نصیب دار می
بر آمد و تاوان میداد کسی که بنام تیر بی حصه می بر آمد یا آن تیر را است یا هر قمار و یسر
القوم العسر در نصیب کردند اصطلاح شعر است یعنی میسر اسعد کما فی اسعد

ویسر بفتحتین آسان و آماده کرده شده و قوم مجتمع شده و قمار و مردی که موکل باشد
بر تیرهای قمار و ابو ذؤیب گوید شعر وکان بن ریابة وکانه یسر یفیض علی القداح ویصدع
ویسره بفتحتین خطهای کف دست که با هم چسبیده نباشد و بای ناقه خلامی
است و در هر دوران ایسار جمع این همه شاعری گفته شعر علی دات ایسار کان صلوبها و
البراحیها العلیا السقیف المشیح ویسره بن صفوان بفتحتین محدث است و یاسر شرکش
و کسیکه قسمت شتر قمار کند ایسار جمع و قد تیاسروا و تسوروا با هم قمار باختند و مضارع
اتسر و یتسر و یاتسر آمده و یسر بالضم موضعی است و یاسرون و یسرون و یاسرین هاموازا صحاب
رسول مختار اند صلی الله علیه وآله وسلم و کوهی است از بیر یاسره که آبی است و ابی یکرین
کلاب را و بادشاهی است از بادشاهان تبع و در الحاجتین محمد بن ابراهیم بن یاسر ادل
کسی است که بیعت کرد سفاح را پس حکم کرد بوای او هر روز در در حاجب صاحب قاموس
اسحاق ابراهیم بن یاسر گفته و در روح ابو الهیثم بن متقذ گفته و شاید یاسر یا منقل نام جد ابراهیم
است و یاسریه دیهی است در بغداد پیدا شد در آن کردهی از راهدان و نصر بن الحکم و
رعثمان بن مقبل راوی محدثان اند و یسار علام جناب سرور پیغمبران صلی الله علیه وآله
وسلم است که کشتند او را یسوعیه و یسار بن عبد یاسار بن عمرو و یسار بن سبع
و یسار بن سوید یا یسار بن عبد الله و یسار بن بلال و یسار بن ابیر و یسار رامی و یسار
صحابی از اصحاب رسول مختار اند صلی الله علیه وآله وسلم و یسار بن ابی الحسن بصری
و یسار والد عطاء و هرد و برادر اند سلیمان و عبد الملک و والد سعید بن ابی الحباب و
مسلم بن یسار طهوی بصری و یسار بن ابی مریم و یسار راعی است موز غیر ابن ابی سلمی راد
اسپ ذی العصه هدبن بن بردکوهی است در یمن و یسار نام علامی که معوض دخوان
مالک حودمی شد پس مرا کبوتران او بردند موزدق گوید شعر وانی لاخشی ان خطمت
الیوم علیک الذی لاقی یسار الکواعب و تیسور و تیسر نقل کردن قوائم ستور گویند
داله حسنة التیسور و التیسیر ای ستور نیک بردارنده قوائم و بعضی گویند تیسور فرسی
مرا رکوبن شعر وتیسورة رلوباه علی هلاته و علی التیسور منه و الضمر و میسور مانند مقعد موضعی
است در شام و یاسورین موضعی است بالای موصل و آن را بلد نیز گویند و یسر بالضم قریه است

بستعور

یعر

ابز

یامور

یبار

یبر

دوش برو برادر دهاطوعا کویدع ملف والرکب یَصْعَرایبیر*رهو یعیر راسر هو دیست که اطلاق
عرال سازد رعیر یعیر آمده لباس ایعار المسوّمی للدّابة مراکفته هو دالاسر کویند رهو دالوبیر
رکوبی رسیر مانند معظم زمادند درآبراد بفارسی یوالله کویند وایسر محدثی است
که ردا بیعکرده است از این مندره اردی حسین خلال *بستعور* مثل عضروط موضعی
است والحلی رکوبی که اوسرین شعر اندارند ردر حقی است که مسوا کیانی آن در فارسی
عود الحلی رکوبی رشعر مدالبیع بر خاله که بودام بلند ندبرای صید کرک رشعر شاعری کفته
بستعور مثل عضروط موضعی است والحلی رکوبی که اوسرین شعر اندارند ردر حقی است که مسوا کیانی آن در فارسی
عود الحلی رکوبی رشعر مدالبیع بر خاله که بودام بلند ندبرای صید کرک رشعر شاعری کفته
*یعر

* اجز *

* ارز *

* از *

* ابر *

* البر *

* ارز *

* اجر * بالفتح نام مودی ولی تاجر علی الوساده تمایل کردن بپهلوی خود و تکیه زدن بر آن * ارز * مثل تعب مدت قبض و بهم شدن و ثابت کشیدن از باب کرم و سهم و ضرب ابو الاسود گفته ان الارز اذا استقل ارزا ذا دعی افتزای هرکا سوال کرده شود منقبض و بهم کرد نیست تحمل ارز و ارز ثابت و منقبض و تحمل دوبه گفته * قد اک تحمال ارز الارز * و ارزت الحیه در آمد و پناه گرفت بسوراخ خود و بکرد بدسوی آن و ثابت شد و جای خود در خور آمده ان الاسلام لیارز الی الماویه کما تارز الحیه الی جحرها و ارزت الناقه حنکت کشت شب و ارز الکلام بپوشکی سخن و ارزت الشجره و ثبت در خت آرزه ناقه قوی محکم و شب سود و در خت ثابت و ارز شمشم نشده و رئیس قوم و روز مرد و آرز بالفتح و بالضم در خت صنوبر یا نوآن و همچنین است ارزه نام مرد و ارز بفتحتین در خت ارزن در خت آمده مثل المنارة و مثل الارزة المعدیة علی الارض و ما ارز مثل مجلس حاج بنا و ارز مثل اقدره مثل و فعل و طنب ارز و ارزن و آرزه نام شهر کابل و ارز مثل عدو این دو آخر منقول اند از کواع غنا ابو سعد مشهور است ابو روح ثابت است این جمل ارزی و کوه ارزی محدث است * از * با الفتح و از بر و از از سخت هوشیدن دیگ یا خوشیدن آن بی شدت از باب نصر و ضرب ازت القدر و تأزت و انشرت سخت شدن هوشیدن دیگ یا خوشیدن بی شدت از الماء ثیر کرد آتش را و ازت السحابه آواز کرد ابر از رعد و ز از الشیء سخت شد مانند آن چیز را از ه علی کذا بر او اسکسخت و درشت گردانید بر ان چیز بعذابی هوز جعل فرموده انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازا در خور آمده از ه مکان یصلی دلجوله ار بر کار بر المرجل ای موشکم و بر آواز بود مثل آواز هوش دیگ و ارز بفتحتین بوی مجلس در خور آمده فاد المجلس ثمار ز از روی تنکی و بوی و حسابی است از سیر از ماه و آن فصول انچه در ماههار سازها باشد و حمامت بسیار و از برسردی و سود و سیر سخت از جوشیدن دیگ رود در ریش و مانند آن و جماع کردن و سخت و درشت شدن ناقه و آب ریختن و جوشیدن آن و ابتوار استعجال * ازه بالفتح بر جستن کوباد را صل و فزود و اناء ابل از ز و ازا ی ما بر عملت ادم * البر * بالفتح لازم شدن الزوزه مثل ضرب لازم گردید بر آن و الزمثل فرح بی آرام شد * ارز * و از زبر وزن محدث حسابی است از سیر و بادر یکی از آن تصحیف واقع کرده است و ارز مثل جعفر کوتاه قد سطبر و بطار زدن تجمع و ارض مأرزة زمین بسیار بطار و زی و فتاری

که دران توقص بود

فصل با الباء

* باز * طائری مشهور است ابوزر ابوزرد ابران مثل اقلس وقلوس وغلمان جمع * بحز * مانند
* بأز *
* بحز *
* بحز *
* بروز *

منع بمشت زدن * بحز * بالفتح شکستن چشم بحزهینه مثل منع شکست چشم دی را و
الخاز کوهی است از مردم * بروزه * مثل نعود طاهر شدن اعد پوشیدگی بروز مثل نصر وسمع
ظاهر گشت اسن از بوشیدگی بروز مثل سحاب * بحرا در خیر آمده ان رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم رای رجلا یفصل بالتمر ازبوز بروز بروزا مثل نصر ونصورا بر آمد بسوی * بحرا
وبارز القرن مبارزة وبرازا بر آمد بسوی مقابل در جنگ وهمدیگر را زدن ای آن هر دو
بر روی یکدیگر می آیند برای جنگ را بوز الکتاب باز کشادن نامه را کتاب * بوزه * بروزه
کتاب واکرده شد * وامراة بروزة زن بدیدار محاسن باز در موی نه طاهر شونده که مردم
بسوی وی نشیند وگفتگو کند وارد قبیله بود وبروزه پشتهٔ بلند ارکوه واسب عباس بن مرداس
وبیهی است در دمشق از ان است عبد العزیز بن محمد محدث ربروزه ام عمر بن الاشعث
بن لحام جزیری گوید * شعر * حل الطریق لیس یعنی المنارة * وابرز بروزة هیت اسطرک القدره
وبروزه کبیر آراد کرده شده در جماعة تابعیه است وبروزه دیهی ایست از نهری از ان دیه است
حمزه بن حسین بیهقی وابوبروزه صحابی است ورجل برز وبرزی مرد ضعیف است وارعقل
قد برز مثل کرم ضعیف ومحکم عقل شد وبرز تبریزا فایق از یاران خود شد در فضل وشجاعت
وبرز الفرس علی الخیل سابق کشت اسپ بر اسپان وبرز الفرس را کمه یکسر بود اسپ
سوار خود را ودست ابرز وابرزی یکسر خود وزحاص وبرز البرز بالفتح ناحیه است به
بغداد وبارز نام اسپ نهبش خرمی بارزشهری است وبرز بالضم دیهی است در مرو از ان است
سلیمان بن عامر کندی محدث وبروزه رودباری است که می رود در چاه ونیه بالس هود در
رود دارا در که هر یکی را از انها بروزه گویند ویوم برزین روزی است از روزهای عرب و
برزه جد عبد الجبار بن عبد الله محدث وبرزی یکسر زالقب ابی حاتم عبد بن الفضل مروزی
وبرزی مانند بسری دیهی است در واسط از ان است رضی الدین ابن برهان را وی صحیح
مسلم ودیهی است دیگر از اعمال بغداد وابوزرعه النصر کرفت وصوم کرد بر سطوح ابو الشی

واسعبوزه ظاهر کرد آن چیزرا تمریز بالفتح وبالکسر دار السلطنه اذربیجان و تمارزا
تنها کشیدن و یکی ازان مرد را از جماعت و دیوان صاحب خود و برزا لشی تمریزا ظاهر کرد
وبیان کرد آن چیز را دبراز مثل سحاب نام مردی و مثل کتاب غایط و مبرز جای طهارت
و برزویه مانند حمدویه جد موسی بن حسن ابو طاهر محدث رابوزبالفتح وا و بالکسر
آن مرد و ابوراز بادشاهی اسعا از بادشاهان فارس * بوغر * بعین معجمه بوزن جعفر آبدل
وابرغز مثل قنفذ وبوغر بوزن مصغر و بزغاز مثل طرباز بچهٔ کاو یا وقتی که بها در
خود در رفتار آید و ماده اش اسعا و بوغز مثل قنفذ بدو یا این تصحیف اسعا و ابو
بزغر اسعا بتقدیم زاء معجمه بر رای مهمله * بر * با الفتح جامه ها یا متاع عاریه از جامه ها
و بر آن دبراز مثل شداد جامه فروش دبرازه بالکسر حرفهٔ او و بزبالفتح و بزه بالکسر و بزز
بفتحتین سلاح و بزمثل مدبر بزی مثل خلیقی علمه کردن و بر کشیدن و کرفتن چیزی
بجفا و قهر و * بهمین اسعا بعزازد و مثل اسعا من غر بزای کسی که عالم می شود می
کوید عالم بی ز بهر هل کی کردی شعر * یا قوم مالی واری دوبز * کنت اذا اتوته
من غیب * بضم مطفی و بمر ثوبی * کانی اریته بزنت * و ابزا الرجل عاریته من
ثیا بها بپوشیدن

* غر *

* الاغز *

* باز *

* بالسری *

* بامز *

* بانز *

* تاز *

* تبریز *

نصاف فی اسمه * غرّ بالضم مصدر مثل نصر زدن با دندان بر چوب و مانند آن * غرّ نشاط یا انشاط شتوان داد از صدر نشاط زنبوری و مگسی کند * ابو فجر ربا اقدام کند * ابو فجر رمود ناهض رمود ما غرّ ما غرّ فما نهض شعر از انشاط آب ار بافریه جامه مانی از حزیا حریر بلاغز * مثل بالغ شیطان رکوتاه قدر بی حوان سطبر صعب رو * بجدین اسعد بالغز مثل زاغ رغ بالاز الوحل مانند دوج کریخت مرد و زن رمرد رحوه مجدی که سیر شد * بار * بکسر تین کوتاه قدر زن قریه یا سبله و ابغاز و منه کرامت آنرا از رمسالزه بامر دکر کردن بجرر آمزه * لقب ابی القاسم عبد الله بن احمد اسبالی وضبط کرد آنرا همعانی بنای مشدد اناه و قانیه و طبن الابلمزا لکسر کل اعجم اسعد بالبزی * مانند حنظلی شعر شعب در شعب * البرة مثل منع دلم کردن لاد رشتی ر زدن بد سعد رنا یا بد رد سعد رسیمه رد در حمر آمد * باره ای رشارب محقق بالمال ربیزا لابدی ای آورد * شد شراب حمراری نزد نبی صلی الله علیه رآله رسلم بین زد شد یکشمارد فم کرد بد رشتی ر رجل صبر مرد نسمارد قم کند * ر امر کرد نبی اسعد رار ابا الزد حجاج ابن علاط رصعو بن ثعلبه بیزیان صحابیان بار * بودند * ابو سعد شکاری مشهور شاعری کعجله * شعر * کاره باز رحین ابرق مرعبه * حلی القطا رسطاع سمایل سایل * ابو از د بیران جمع ر آبو ابازی نمر کوید جمع آن بزاة ر بوازی ر تثنیه آن بازیان ر در باب معتل اللام خواهد آمد رحسین بن نصر بن باز ر ابراهیم بن محمد بن بار رحسین ابن همو بازی منسوب است بسوی جد خود ر زیاد بن ابراهیم ر سلام بن سلیمان ر محمد بن الفضل ر احمد بن محمد بن اسمعیل ر محمد بن حمدان ر زیاد محدثان اند ر بو زمانند قول انتغال تردن از حالی بسوی حالی ر حاز باز مبنی بر فتح ر همو باز مثل قرطاس ر حاز باز بفتح هر در بضم دوم ر بضم اول ر کسر دوم ر بعکس آن ر همو الاسماء بتعلیت زاد حر باء مانند حر باء ر حاز باز بضم اول ر تنوین

* تارز * تارز عشك بسمان ومرده واصل آن از باب سوم آيد وهر قوى سمسم را تارز كويند وتمرة تارزة هوا مائى عشك وتروكوسد يكى از مزمين انكندن ومنقطع شدن شكم كوسپند از خوردن كياه تر وتر ازمانند غراب بيمارى است كه كاوى كوسپند را عارض شود كاهش تزودى بميرد وتر از تاء مثلثه بالكسر معرك مقاومات وتر ز الماء مثل ترح مسجد كشف آب از تروز مثل تهوز معروف معنى وتوز مثل اكوام سمسم وعشك ساعين اتر ز الحديد ولحم از قوس عشك كردانيدن كوسپند اسپ را وتر زت اذناب الابل موى دم شتران را وتر است بيمارى * ترهوزى * منسوب بهوى تنوع هوز در آب عين خواهد آمد * ترامز * مانند ملابط شعرى كه تمام شده باشد ترانانى او اشترى كه هركاه كياه خورد كاسه صرفين خويش را تلمز * التلمز الاكل الشديد اصفهانى فهو عين سمط كرد سمعانى در يكى از ايشان را كه لقمه اندر دهن ناكاه شكست تلمز را لحم طبرستان هوز در حتى است واصل وجه دين مسهود توزى محدث است وشايد منسوب باشد بهوى دى وجوئى كه بران تكيه كنند مزمل كوى چوكان بازند مرشتى است ميان سمواء وهيدرا توز مود لبك نهاد توزدن القسم بن ابراهيم طهوى وتوزين باتوزين شهرى است در حلب وتاز مثل قال سطهر كشف وتوز مانند بقر شهرى است در فارس وآنرا تنج تمر كويند وازان است ثواب توزيه وعبد الله بن عبد الله بن هوى وابو على محمد بن السكن وابراهيم بن موهى واحمد بن على توزيان محدثان آنند * تياز * مثل شداد كرتاه كردن سطهر صحب اطامى كويد * شعر * اذا التياز ذو المعلات قلما * اتيك اليك ساق بادراعا * وكشف كار وتاز تهر انا مثل باع مرد وتار الصم لى ابو منيه جديد تهرد شكار وتهوز مشيته بركند شدد در بعار مرد در تهوزى كدابركويد بسوى چنين ومعابره وتهوز باهم غلبه كردن وتيز مانند هف سمط لوحها

* فصل الجيم *

* حاز * بالفتح درماند كى طعام يا آب در سينه يا نهى باشد مكر بآب دريه كويد * ع * يسقى العدى غيظا طويل الحاز * وحاز بفتحتين مصدر ازان است وقد حزبا الماء مثل فرح تحقيق درماند طعام يا آب در سينه او * حبز * بالكسر درشت درهم ولحيل وناتوان وناكس دريه كويد * شعر * وكرز يمشى بطين الكرز * احود ارحد النديين حبز * وحبز

* ت *

* تارز *

* تهاز *

* ح *

* حبز *

* حوزه *

مثل امور آنان بطور باحشت بی بالغور بی رند حمز مانند کرم وحمز له من مالله حمز قمثل
نصر اربد نوافی وی از مال خود بار و حمز نوکر لغتن و بحمز نان * حمز ه مانند نصر حور دن
بشعابی رکشان وحمز و حلانیدن دادن بدن وحوز ه مثل سور اسمار خور بار و دحور مذکر
و مؤنث بکسان است وقد حوز مثل کرم بسیار باز زد خور و ناقه حواز ناقه بسیار خور
و ارض حوز بالفتح والتحریک والضم و التحریک ومحوز ه زمینی که هیچ نروید یا آنکه
روئند کمی حوز ده شد مانند یا آنکه بارانش نرسد * بود خدای عزوجل فرموده اولم
یروا انا نسوق الماء الی الارض الجرز اجراز جمع کردند ارض اجراز باعتبار کثرت اجزای
موصوف صفت را جمع کردند واجوز را در قحط شدن ارض حار ز از زمین خشک در شده
که کردش ریگ بود یا شده صاف حوار ز جمع وحوز ه التحریک ملاکی گویند لن نرعی
شانیه الا یحوز ه ای هو کرواسی نعوذ الله شد دشمن مکر ملاکی گویند ماه الله یحوز ه و
حوز ه وحوز ه بالضم دسته است وماند آن راحوزت الناقه لبن محوز لاشده شدنا قه وحوز
بالضم معرب کرز احراز وحرز مثل هندبه جمع را جرکویند * ع * والصقع من حائطه و
حُوُز * وحوز بالکسر جامه زنان از پشم و ابریشم کویند و گویند آن بومنین کنند و اسم حوز
جمع وحوز بالتحریک سال قحط اجواز جمع را جز کویند * ع * قد حوز تهن السنون الاجواز *
وحوز بالتحریک جسم وسینه مردم یا میان آن و گوشت پشت شتر وحواز مثل غراب اسب شتر
بود و در الجمهره از شتر در فاء ین زفر که بآن شتر را هیزم حمل میکنند اراکشته بود
اس گفته شد آن شتر را حواز مانند سحاب گیاهی است که او لا مثل کدو بود بزرگ نباشد پس
بزرگ گردد مانند آدمی نشسته بعد ازان باریک می شود مو آن وشکوفه آرد مثل دفلی روشن
می گردد از جهت آن گوسفند و چوپا کوده نمی شود و نفع کرده نمیشود از ان و رجل حوز
بالتحریک و حوز از مرد سطبر محبب و حار ز مرد محبب سمال سماح کویند * شعر * لها با اوغامی
والحیاشیم حار ز * وامرأة حار ز زن عقیم وحوز ز مثل قرطی موصی است در بصره و
مفازة محواز مثل محراب دشت قحط ناک و محار ز * خوش طبعی شبیه بدشنام نیکو گردانیدن و
تحار ز باهم دشنام دادن و ایذا رسانیدن بقول وفعل وحوزان بالضم ناحیه ایست بارمینیه بزرگ
وطوت الحیه اجوارها پیچید مار جسم خود را * جزار * مثل دحرجه رئیس و در رقم شدن

* حوزه *

حوانو
حومز

یا ایستادن وحداع کردن وجریز مثل بوتین مکار حمیت معرب کرپرزا را قرپر لیر کویند
حوانز مثل عاوط موله ابرزك *حومره* واحومرار مثل وحوجه وانشعرار دوم ومجتمع
شدن بعضی از جهر بعضی دکوشتن وبازماندن درحمه شعبی آمد هوکاه او را قرای عکرمه
در طلاق رسید کفت حومر مولی ابن عباس ای بازماند از جواب ومنقبض شد ازان وحوامز
با بهای وحشم وبدن آن وجسم انسان واعضای او واحده لحرامیزه ای کوشت آبوانتمامه
ز جمع حرامیزه منقبض ودرهم کرد اعضای خود را ترای جستن امیه بن عائذ هذلی
در وصف حرکوید * واسحم حام حرامیزه * وتحومر علیهم بفتاد در آبها وتحومر اللیل
واحومر کذشت شب شدار احمر کویند شعر * لما رایت اللیل قد تحومرا * ولم اجد عما امامی
مازرا * وحجمور بالضم حوض بلند بازوها یا حوض خورد را حجر کویند * ع * اس حوامیز علی
رحاه * وهابله حمور در کوك لچه نرو چاه وبئر حمور مزکر وفی است وآنها را حرامیز نیز
کویند وحمور بن حمور قاتل زبیر بن عوام وعام محمر مرسال که دران باران نبود
ودر وسط او آب بیارد ومجتمع شود * حزه * رحزه بفتح فرو دریدن مور کیاه ز کندم از باب
نصر * حزین است احزاز را جدز از شاعری کوید * شعر * فقلت لصاحبی لاتحبسانا * بنزع
اصوله واحتز شعاه ومحزر روحزیر بریده شد * وجز السحل واحتز قسب بریدن رخمت
حومار سهد وحز التمر یحز زا از باب ضرب واجز عشك شد جزما وحز ز بفتحتین رحزاز
وحزاره بضم فرود رحره یا کسر چهری که بریده شد باشد ار مور عمو آن یا آن پشم کاو که
بریده شده باشد وذر آن حمیرا وآمسحته نباشد یا پشم کوسپند در سال اول یا پشمی که بعد از
بریدن آن را استعمال نکرده باشند کویند قرضی جزة او حزتین پس داده شود پشم یك کوسپند
ودو کوسپند را حزیحزا ده روم آمد وان دخل حلقك جزة فلا یضرك حز ز حزائر جمع وحزوز
وحزوز ه شتر پشم بریده شده واحز القوم قریب سد رقسب بریدن پشم کوسپندان قوم واحز
الرجل کود انید برای وی پشم بریده شد * ار کوسپند واحز الشیخ قریب مرك کسب پیر رحزاز
مانند سحاب وکتاب کسب بریدن ودرك کسب وحزاز مثل غراب آنچه فاصل ماند از ریوست
وزی که بریده شود وبریده از هر حیوان وحز دهی اسعد راصفهان وحز اللیل بارد از شب ومحزز
مثل لیثی دماله بدس محزر از اصحاب حضرت رسول مجتبی صلی الله علیه وآله وسلم اند ومرد دراز

دجمز *
* جفر *
* جلز *

ربیس را گویند که عامل بلی حزقه ای گویا آن شخص گرید و اسب بشم گوسفند بوید شده زار
جمز بود و جمز آهسته بشم را جمز گویند شعر * کالقوتا سعد و قد الجمز اجز * و جمز احمر گویند و عامه
وجره بام زمینی که از ان محل حوالی و آمد و استجمر البعیر و رکوک گندم را جمز * بالفتح درماندن
آب یا طعام در سینه از اب بسیع و جماجمیران رو ثیدگی است جفر مثل نصوبنای در دیوار
جلز مثل صوت اسپ و غیره بودن و بر کشیدن و استوار کردن دسته کارد و غیره
آن را بلی کردن شعر و قد جلزت بعدی اسف تجلیز و جلز بالفتح و تجلز بسر عسار فتن در زمین شاهزی
گفته ع * و ما رجلز اوجلز جلا بی در طرف تاریانه دسته و جلزه رشته تو بین تاریانه
و دسته تاریانه و حاقه گویند باین سه چیز و جوفری گفته سطر تو بین سنان را جلز گویند و جلاز و
جلاز بی گویند موصه گمان بمدند جلائز جمع و رجل مجلوز اللحم و البرای مو و استوار کوشت
و محکم داس و جلز را بالکسر کوتوال و عمله اریا پیاده کوتوال جلاوزه جمع و جلوز مثل سنور
جفر ز زمین دادن بعد لیه و مجلوز مانند رسمه اسپ عمرو بن لؤی نعمی و او و مجلز دحل بن حمید
ثانی اسعار جا و مثل دو چوزن کوتاه و جلز تجلیز امبالغه کرد در کشیدن کمان لحدی
کذا بخطه و جلوز و اسم و جلوز مثل دعوجه مکی در آملان و رامش و جمالا رنام مودی * جلمز *
مثل عاد اسعار جا و مثل دعوجه و جلمز و جلمان مانند دعوجه فرو و طاس تکدل و سهل * جلفوز *
ارزن و ذرت کوبیده و سعیار ال کاه درو ناتوانائی بود و ناقه پر بار بردارنده و سهل
ارزن و ذرت کوبیده و جلفوز و جلفزانه * سعیار شعر و جلافز و جلافزه سعیار شعر * جلمود *
و جلمد شعر و جلمدی * جلمزی شعر و شعر * جلمز * مثل دعوجه دانسته هشم
بودن جمر * بالفتح و جمری * بفتحتین دویدن کم از خطو و بالا از هملج از اب
سرب و قاطر و حمار و غیر حمار از شتر و غیره و مجمر مثل محدث حمار * سوار اجمر گویند
ع * ابا السحاس یا جماز * و جمز الرجل الارنب رفتار مود در زمین و حمار و حمار عمر
بر جهنده حمار جمری موصوف کننده شاعری گفته * شعر * کانی و رحلی اذا رفعتها * علی جمری
حمار یجاله مالق * و حمازه حامله کرتاه که در دیشان پوشند از پشم را جمر گویند * شعر * یکفیک من
طلق کرالاربعین * ما عشته و ما الضمان * و در هر آمد ناقه نوما و فلان من بوبه ما حمازة
کذا فی هامشه و اسم جمان نعمان ما ای بن رستمی آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

* حمر *

* حواز *

پوشی کرده در آن و تحوز ثمن ثمنه و تحاز زمنه و حاز زمنه و کذلک شبه از کناه او در حمو آمده
ان الله تجاز زعن امتی ما حدثت انفسها ما تجوز به الدراهم قبول کرد در اهم را بارداد ات آنها
و تجاز زعنه چشم پوشی نمود از آن و تحاز زفیه افراط کرد در آن و تحوز فی الصلوة تخفیف
نمود در نماز و تحوز فی الکلام استعمال مجاز کرد در سخن و محار را در قتی قطع کرده شود
از هانسته اند یکر گویند جعل فلان ذلک الامر محاز الحاجته ای کرد انهد آن کار را طریق حاصل
خود در سخنی که استعمال کرده شده باشد در غیر موضوع له و موضعی است نزد یک بمنع
و محاز راه در زمین سنگریزه دار و موضعی است در دهیا آن اول ز یکستان دهیا است
و جوز بالفتح میانه چیز و معظم آن اجواز جمع ز هر گویند شعر مقورة تحاری لاشوار لها
الا القطوع علی الاجواز والورک و کودکان معرب کوز جوزات جمع کرم است در دره
سوم و حشک در دوم در دهم است در دی برای معده و با التحریک و سداب علاج است برای
معده ز هر فا و محاز زمین بسیار کودکان و حائر محابع آبکش از چاه و حطا و تحعه و مهربانی
در حمیر آمده الحیا قه ثلثة ایام و حایر به یوم و لیلة و ما زاد بر صدقه صیانت سه روز
رشت است و در روز اول تکلف کرده شود در احسان و انعام و مهربانی احاز و الحائرة سدیه
ای حطا کرد و بیر امطیة ابرک گویند اصل حوائران است که قطن بن عبد عوف از بنی هلال ابن
عامر بن صعصعه لشکری را بر ولی استاده بود گفتا احیر و هم پس زبان می کردند مردم
نسبت حود ها پس مبدل ادبقن رمرتة هویک شاعری گفته * الی الا کومین بنی هلال * علی
علاتهم اهلی و مالی * و هم سموا الحوائر فی معین * فصارت سمة الاخری اللیالی * و حائر کند رنده
تشنه بر قوم که آب داده شود یا نه و باغ و حوب بود و دیوار که آن را در فارسی تیر گویند احوز
و احوزه و حوزان و حیران و حوائر جمع در حمیر آمده ان امراة اتت النبی صلی الله علیه و آله
و سلم فقالت رایت کان حائرا ینبثی انکسر فقال یود الله علیک موضع رحها و حوز زمین
حجاز گوها اند موبی ساهله را و حمال النجوز زدو دیار های تهامه و حور ابر حی است از
بروج دوازده گانه آسمان و نام زنی و حوزا و حوز ابزی سیاه که میانه اش سپید بود و حوزا له
تحویر آب دلو شمران را و حوز الامور ا را کرد آن کار را و اندساحت آن را و حابر گوداند
آن را و حوزه و حابر و ک نوشیدن ارآت ظامی گوید ع * طالما سأل اهل الماء حائرة *

وتوهمی اسمست از انکور و حوز مثل خواب تشنگی وحبوه بالکسر و ناحیه و حبوبا بالکسر و حبوز مثل
هدف جمع وحبوز حباسم وادی وحبوة بمعنی احاذه تمام نمودن مراع غور او مالک است
حرکات حرولی که قبل روی باشد وحایل گفته در بیت نیست قافیه طا آید و در دیگران مانند
آن مشهور نزد یک ارباب علم عروض و قرائی این است که اجاز مقابل روی است بحوی که
بعید در محوج بود و در الحجاز بازاری بود بپربک فرسنگ از عرفه در جانب کعبک شاعری
گوید * بعرفه اذ کرزها خلف دنی الحجاز * وما قدم فیه العهود الکفولها * وابو الحوزاء شیخ است
مر حماد بن سلمه را و شیخ است مر مسلم بن الحجاج را و ابو الحوزا اوس بن عبد الله تابعی و
حوز بالضم دهی است در موصل و حوبر بالضم سلمه در عروب معدنی است و حوبر بالکسر
دهی است در مصر و حوزبوی و حوزمائل و حوزانقی دو لغات مشهورند و حوزاوی کوم و حشت
است و آخر در حمه دوم نقض کند و بوی دهن بحوض عمان و معدن و حکور و حبوز بضم را تقویت
دهد و از نوادر و سهلی وقی و هو البول نقع نشد و حوز مائل ز هو است و ردی برای دماغ
وقلس و محوز دل و وصی و قائم بکار بیتیم و غلام ان داده شده در حمر آمده و اذا باع الصبیان ان
ما لهم للاول و اذا نکح الصبیان فالنکاح للاول و نحوا زبا لکسر جاد و مقش تجارت
جمع کمیت گوید * شعر * متی کان عواصل الدار ردیة * من التجار یرکبن اسعارها *
وحوزدان بالضم دردیه اند در اصفهان و حوزان بالفتح دهی است در یمن و حوزات بالفتح
و دو در اصفهان دو لوسعد در بخت و جبل بن مدصور حوز مثل کتاب محدث است و حسن ابن سهل
ابن الحوز مثل محدث محدث است و استحاره طلب اجابت کردن و احوشتها الحبوبی تمام
ساختم کار خسته را صاحب صحاح گفته احمرت ما الحبوبی کویند در حدیث ابل الحبوبی حجاز *
بالکسر و الفتح سامان هر دمی و مسافر و مروه احمر جمع و احمرات جمع الجمع حمیرا
* شعر * سامان ساحتی را بین سامان داد کردن در جمع آمدن مصدر لم یحمر لم تحمر شاز یاد حمار
بالفتح ابله و شتر کذا رندا بن سیده و احمرا حمر الجمع شاعری در وصف شتران گفته * شعر
* یمشین لا قلص یامرن اتیا هوج ترین حمیرا الحوبی مل مسع و احبز کسحاجة راو کارش
در وی تمام ساخته در حدیث مسعود آمده ای بارانی حمل و مسرع و احمر عاجه رموت محمر
و حمر موت سریع و در حدیث مثل یطوون الا موا مغسدا و موتا محمرا و قرس حمر اسپ سبک

زهیزه مثل سفینه علم است جنس کرک را یا ماده خرس یا بچه اش یا کفتار نر یا ماده
مجتمع شدند نزدیک مردم که مبادرت میکردند در صلح میان دو قبیله در هون تعلی تا
راضی شوند بخون بهایش جهیزه گفت که ولی مقتول طفر یافت بود قاتل پس بکشند ورا
پس گفتند نظیر جهیزه قول کاتب خطیب پس این قول مثل کشتن که زده می شود و تنی که
فصل کند کسی قبیله را که مردم در آن رای زنند جهیزه نام شصت حامل زنی بود نادان
پذیرفت او را خرید و وطی کرد چون حامله گردید و بچه در شکمش جنبید گفت ای بطنی
شیخ بقوای در شکم من چیزی هست که مدقار می زند پس گفتند احمق مرد جهیزه
یاموزد از جهیزه ماده کرک است زیرا که او بچه خود را می گذارد و بچه گفتار شود
گردند هون گفتار شکار کرده شود بچه اش را کرک پرورش کند و ارض صحراء زمین باشد و مین
جهیزه با چشم حدقه بر آمده و مشهور برای معامله است تحضرت للامور اجهازت له آماده
شدم برای کار و حرب ای حضاره با الفتح ای نصرت کرد و مدد باز نیامد و این مثل است
و اصل این است که هون از پشت شتر بالان یا اسباب آن می افتد و بیابان واقع شود
گریزد زود زمین بود و حرب بمعنی صار است و متعلق فی محل رفع است و تقدیرش صار
هاتوالی - رانده است اگر نسبت شتر لهون کنند و بالان و آلات بالان خود

فصل الحاء

حجر و حاله بمعنی کردن و اراده است حجره مثل نصر و ضرب حجرا و حجیری و حجازة
فاتحجر مع کود باز داشت حجر و را بین او زمانند کود کاتب بین القوم میانجی صار را الی
حجیزی و در حجر آمد و لا تحجروا الا دنی فالادنی ای مردار نان مقتول را
است که عفر کنند و باز دانند اران اقرب پس اقرب و حجر بین الشیئین فصل کرد میان دو
چیز و حجر الجهول شاید شتر و از رسن بستن در دو پای تا نگاه ارتاد رین بشتابد و را
مالید و این رطن را و هو چه بر میان بندند برای بر داشتن جامه حجاز با لکسر کوبند و
محجوز تحجار بسته شده شاعری گفته شعر کوس الجمل المطفل المحجوزة و حاجر طلای
که باز دارد مردم را از بعضی و حائل شود و حجل طلبی حجره بفتحتین جمع د حجر
و حاله آمد و الحجر الذی فی داره و آنیه تصف من وراء الحجرة و محجر الم رسیده در جای تنگ

ازار و حجزه بالضم ازار در حجر آمده مانند اسم سورة القمر و همدن ان حجز متناطقین
و شققها فانحدرت حجرا ای جامه بستن ازار و حجرة السراویل جای بند شلوار و حجزة القوس
نزدیک تر بکاه اسپ و کاهی کنایه کنند تحجیر از فرج نابغه گوید * شعر * رتاق التعال شبت
حجزاتهم * یحبون بالریحان یوم السباسب * و اصل التحجیز کنایه است از تناول و تمسک در
خبر آمده ان الرحم احدت تحجزة الرحمن و حجر بالکسر و الضم اصل و هشیر در خبر آمده
تری حجوای الحجز الصالح فان العرق دساس و ناحیه و حجر بفتحتین شدت تشنگی که رود ها
و الجمع از باب سمع و حجری مانند ذکری دیهی است بدر دمشق و فسحه بسوی آن حجازی
است و حجاز مکه معظمه و مدینه منوره و طائف و شهرهای آنها گویا فاصل اند میان نجد و تهامه
یا میان نجد و عراق یا بسبب آنکه احاطه کرده شده اند میان سنگستانهای بنی سلیم و راتم و
لیلی و شعران زنار و احتجر و احجر و الحجز آمد حجاز و احتجز مجتمع گردید و احتجز الشی
برداشت آن چیز را در حای ازار اندر خود و احتجر و ازاره و تحجز بست ازار را در وسط خود و حجر
آمده رای و علا مُتحجز التحمل و هو محجوم و مُتحجز در حدیث حوما که شاب ابن در ثمة آن
در آمده باشد و محاجز مجانست و مثل اسعد در مثل اسعدان اردت المحاجزة تفعل المحاجزة و تحاجز
تمانع و حجاز موضعی است در یمامه و حجاز بیک و الفتح ای مانع شوم میان قوم منع بعد منع
و مثل ذا الحجزة کنایه است از صعوبة و لقای آن شخص یوتی کاه اسعد این صعب
اسعد در ردت الادبل و لیا حجز ای وارد شد ند شتران بر آب در حالی که سیر و بر لشکر اند *
حجز بالکسر جای محکم و تعویذ و دل احوز حویز ای این بناء محکم استوار اسعد احوذ حوز مثل
کوم تحقیق استوار شده و دها آمده الا یم احملانی حوزحاز ای در کهف رسیع و حوز بالتحتین
مَطَر و حوز تواشید شده که بدان کوزه کان بازند و شر حجوز کاهد اشته شده و از امثال
عرب اسعد و کسی که طمع سود کند تا اینکه اصل مال فوت گردد و احوزی و ابقع الدواقل
در اصل واحوزاه بود چنین است در صحاح و صاحب نهایه گفته این مثل و احوزنی
در کسی که بر مطلوب ظفر یابد پس طلب زیادت کند و حوزة بفتحتین بهتر بن مال
حوزات جمع در حدیث آمده لا تاخذ وا من حوزات اموال الناس ای نگیرید در زکوة از
بهترین اموال مردم بلکه متوسط گیرید در بعضی روایات بتقدیم زاء معجمه بر ای مهمله

آمده چنانچه در باب الواو گذشت و خواهد شود ان که او وحمه نشوند بسبب تناسب
آنها و حواز مانند سحاب کوهی است در مکه معظمه سوای کوه حرا و حوا هم همان جبل حرا را
حراز گمان کنند و حواز بن هوف بن هدی را از نسل وی اند حراز بوزن و حواز موضع
حراز گمان کنند و حواز بن هوف بن هدی را از نسل وی اند حراز بوزن و حواز موضع
است در یمن و علی ابن حواز روایت کند از وی عدنان دودی و حراز بن عمرو و عثمان
بن حراز هر دو به شدید محدثان اند و محرز بن نضله و ابو محرز ابو حویرث صحابهٔ رسول
مجتبی صلی الله علیه و آله وسلم اند و ابو محرز عبد الله بن محرز تابعی است و
محرزی دیبی است پائین حمره و حوزه مثل نحریکاه داشته در اباد و اصل میان او در حرز
مانند لوح سیاه پر هیز کار شد و حزر ه تحویز امبالغه کرد در لکاهد اشتن در حوبا حوج
و ماحوج آمده فحرر عمادی الی الطور و احوز الاحوذ یکر فحمزه را احوزت فرحما
یکاهد اشتن از فرج خود را احوز المکان الوحل و حوزه بناه دادجای مرد از مخارزه نایکد یکر
حوص طبعی کردن که مشابه باهم دکر دشنام دادن باشد را حوزمنه و تحوزمنه محفوظ ماند
ازان و حویز ابن عثمان حارجی است و حویز دیبی در یمن * احوبا ز مثل احوبا نعام مجتمع
شدن احوذ و هزوا للرواح مجتمع شدند و ای سیاروی را یاث محوزة خزانهٔ حانه های خوب
* حوزمزه * مثل دحرجه لیوزانی احومز و تحومز مثل اقشعر رتد حرج تیز رای شد و حرمزه
نعت کرد او را و مثل زبرج بدرقمله ایست و نشوحرماز کردمی است از تحوم * حزمثل
مد و احتراز بودن در حجر آمده انه احترس کتف شاه تیم سالی در ایتوساز حرانداز *
کردن در جبر می و هنکام و رقعه و حزا حزا زیاد ه در شرف و کرم کویند لمن فی القبیله
من تحرّ علی کرم فلان ای یست در قبیله کسی که زاید بود بو کرم فلان کس و حوز مین
یست زمو صی است بدر مراة و حزو محوز مثل مکرمو ده رشت سخن و حازا نیکه آسیای
سیه شتر بطرف آرنجین رسد و شون آلوده سازد کویند بالعیر حازا کر حون آلوده نسازد
کویند به ماسح و حزّه بالضم حاجی از اسهال و کردن در حزامه فلان احذ حزته ای رمقه
و بار حار کوشت که در اربیده باشد یا حاص است لحکراه شی بالمله کویند شوه تکه به حزة
فلان ان لم یاتمن الثوار و یوردی شوبه الحمزة و حوه بالفتح موضعی است بالنضیبت
و راس هزین و شعوی است نزدیک موصل و موضعی است در حجاز و محاز و حراز مانند

مقاتله و قتال بفتحتین رسیدن و حراز بالفتح سپوسه سوجمع آن بحذف تا است و حراز
مانند سحابه و زردل بسکون حاء و مانند آن حزاز و حزازات جمع زفر بن حارث کلابی
گوید شعر وَقَدْ بَسَمَتْ لِلْمَوْتِ مِلْءُ دُمُوعِ الْبُرَى * وَتَبْقَى حَزَازَاتُ النُّفُوسِ كَمَا هِيَا و
هم چنین است حراز مثل شداد در زمان سماخ گوید شعر وَأَشْوَاهُمَا أَنْ سَاءَ أَنْ يَتَمَوَّرَا
وفی الاقلام حرّ لازمٌ اللوم حامزٌ و حزاز بن ابراهیم بن سلیمان مثل سحاب کوفی محدث
است و حراز مثل شداد در زمان ایچه در دل جلد و حبرا بن مسعود آمده اَلَا ثُمَّ حَزَّازُ
الْقُلُوبِ وَدَادُهَا و در بعضی روایات حوازُ القلوب آمده جمع حازبتشدید زاء آن میزی که در
دل خطه رکند و در ان اندیشه معصیت بود در بعضی روایات حوازِ مثل شداد آمده
چنانچه در ایات و حراز مثل شداد حزیز و حراز حزازی مرد سخت را اند و سخت کار و
حراز مانند شداد طعامی که دمعه ترش شده باشد و نام جد عمار بن مُرْفِطَة و جد حمزه
بن النعمان و جد محمد الله بن ثعلبه که از اصحاب جناب رسول مختار الله صلی الله علیه و
آله وسلم و حَرَّان در مکان در شعر بفتح حاء و تشدید راء و حُرّ جمع و حرة
آبی است سیاه جامد است سیاه سیر اما مرکسی را که بسوی مکه معظمه رود موضعی است در
دیار کلب و موضعی است دیگر بدیار ربیعه و موضعی است در دیار کلاب بن ربیع
و موضعی است در راه بصره و موضعی است مر محارب را و موضعی است مر ثقیف را و موضعی
است مر بنی مُحَلِّم را آبی است مر بنی اسد را حرب بن امیه و حرب بن ابی العاص و حرب بن عمرو
مواسع اند و حرّه مثل ذلّه اند و حرّ دل بسته شدن و فشار دردمین کردن و تنگ شدن لشکر
بر دشمن را در جنگ و مقدم کردن لشکر و موخر کردن بعضی و حرز الاسنان تعزیر را
بار دانستن و تعزیر کردانیدن و ان را کوفیان اسنانه تعزیر را در ان از بابی یاد کنیم و قسری
است و تحرز نمودن شدن از چیزی که در ان ترسی باشد و آن مصدر است کما است
که کسی از ان امر است عاذ دارد و حرز بضم حاء و تشدید راء مثل است حرب حارة
و حرز بالضم شود در وقت ان و حرز از غیر آن محفوظ بالضم دام کردن چیزی
از بین امر محفوظ بسازد و حرز کردن و الزام بشعار و اجبر کردن شعر وَ يَحْرِزُ بِالْمَوْتِ
الْعَدُوَّ وَ حَوْلَهُ وَ حَرْزُ بِالْمَوْتِ الْعَدُوَّ وَ حَوْلَهُ و حرز بالضم و تشدید راء
و حرز بالضم و سکون راء و حرز بالضم و سکون زاء و حرز بالضم و سکون زاء

حوز در آنه لحوز الحمر ای بدوسی آنکس سبط کسی است هر چیزی را که جمع کند در خود آن مثل
سلیمان دیبی است در لحوان حمن در حل محوز الجدان مرد محب سوانکشت در حامر موصی
است محوز مثل قول رحمان با الکسر را حتیاز جمع کردن چیزی و حوز راندن تزم و رانیدن محب
از اضداد است و ملک و نکاح و ربعار نرم و مبالغه در کشیدن کمان و موصی که کرد اکثر دش خوش
باشد و معاله است بوبالای و عقوبا از ان است عبد الحق بن محمود فرانش زاهد و دیبی است
در واسط از ان است نفیس بن ملی شبیح ملطی و دیبی است در کوفه از ان است حسن ابن زید
آن فیشم حوزه بالفتح ناحیه تحت کاه در حبر آمده نحوی حوزة الاسلام و انکور و فوح حزن و
طبیعت و داد ع است در حجاز و انچه مضم نسوی حاله باشد از مرافق آن احتیاز جمع و لیله
الحوزا ول شبی که متوجه شوند شران در ان بسوی آب زقد حوز الابل نحو و اتوجه ساحت
شران را سوی آب در لیله الحوز شاهوی کفته * شعر * حوزنا من برق الغمم و اهدا بمشی
مشیه الطلیم * با الحوز و الرقی و با لطمیم * و نحو یز جمع ساحتن در حمو یا حوج
آمده فحوز مبادی الی الطر و رد و بعضی روایات فحز بواو آمده چنانچه کذشت در
معاوزه نام آمدنش کرد و با مال ساختن و احوزی و احوز سبک حاذق مستعد برای
کارها احوزی سما و احوزی و حوزی نیک رانده و دواب محاج کوید * شعر * یحوزهن رکله
حوزی * کما یحوز الفیة الدیبی * یا حوری کسی که تبا لازل شود و معالطت نکند در مردی
که رای و عقل او مجتمع باشد و سما و ا احتاز هنه مدول کو د ازان و احتاز القوم کذا شد در قوم موکر
حود ها سوی دیکر و تحاز ز الفریقان جدا شدن و یکی از دو روی از دیکر و حوار الغلوب مثل شداد
انچه در دل اغالب شود تا اینکه ارتجاع چیزی کنند که در سعه ندارند و تحوز پیچیده شدن و
دیکسو کشیدن و حوزیه بالصم باقی جدا شونده از شتران یا انانه که تو دار شیر ده بود باشد
یا انانه که در حاتمه و بیک رفتاری و متاز به در حوبرا مده که یکسو داری آن را از
ساحت حود و حوزان در حوزه دیه الدو و اوه مثل در یوه قصبه ایست در حوزستان
از ان است احمد بن فرج حوزی محدث و ابو عبد الله بن حسن احدبن
حسام حوزی ایادی و محمود بن احمد حوزانی حدیث از حوزات نسبت است
حوزه مثل حوصله از مضافات حضوت بادی الحاقین جانب امام حسین صلوات الله علیه

و آنرا بسند خود بدین حدیث آشنا و حوالت متن کتاب بنام میردی رحوان داشتند و مان
کرکانی بزرگ و حوزا جنبک که جمع کند مردم را و دلالت بن احوز قال سهم بن صفوان
حمز مثل یهم راندن شعر و نوم از امداد است در حاز الابل راند شتران را و مجتمع
شدن خلق مرد جل فرمود و او متحمز آل نظم و تحمزت الحیة بپیچید و کشید مار خود را می
کرید * شعر * تحمز می خشیة ان اصیفا * کما تحمزت الافعی معالفة صارب * و حمز و حمزه است
حمزه را بدو جا از مثل کتاب کردی است از علی و حمزان با لکسر شهری است بدر
دیار بکر از آن است محمد بن اسمعیل فقیه شاعر و محمد بن ابی طالب عالم بعلوم ادبیه

فصل الخاء

خمز * با ضم زبان و با فتح زدن شتر زمین را بپا و راندن شعر شاعری گفته * لا تحمزا حمزا و بسا
بسا * ولا تطیرا و سماح حیسا * و زدن از اب ذکور زبان لحمن زنان حوا فیدن از اب صوب و
اعتماز برای حوزدن ساختن و حمز بفتحتین مسجد مکان ا معاطفین و حمازی به تشدید و
تخفیف و حماز و حماز * و حمیر بضم هیه و تیدکی است معاشهور و رجل حمر ان بفتحتین غیر منصرف
مرد آماسیده رو و مونث بتا است و حمل حامر مونث حمار مثل شداد ان از و حماز
مثل کتابه حمرة او رابو یکون محل بن حسن حمازی ناری حراسان و حمیر با ضم
حمیری که در حا کستوه باده و الکه بفتحه کوه دو کوهی است معاشهور فه ابو یضم و سلام
بن ابی حمیره و محمد ابن حسن بن ابی حمزه و احمد بن عبد الرحیم بن ابی حمزه محدثان
اند و ام حمز با لضم دهی است معاد طائف و حمیر ماسد هیکه دهی است معاد طایف و حمیر
مثل امیر نام پچه و ثوب د احمر است معاشهور و حمیرات حور عین است معاد و مثل است کل اداة
الحمر هی بضم ها معاسه دی معتد قوم بن هو کاد معتد ا د است معاد آن مرد را در
اقد ار است او را و بر ان است معاد و راست کود قطعه ان را بس تحمیر کرد ها قوم و از ان مرد
گفتند که چه می کی بر گفت آن مرد کل اداة الحمر معاد ند [illegible]
و ما است آن مرد الحف مثل حمر و حمیر و حمیر و حمیر را و حمیر ز و حمیر و حمیر
و ما است آن حمر ز و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر
حمر ز و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر و حمیر

شود در وقت دکی ایستد ترش که از بالا تاز بوز دانه‌های کود دار در آبی اسفرزاره را
وحوز الظهر موهای پشت و محوز مثل معظم گویند که در دو بازوش نقش بود مثل درزها
و حرزات الملک کوهرهای تاج پادشاه که در هر سال کوهری بیفزایند تا سالهای سلطنتش دانسته
شود لبید گوید شعر یعنی حرزات الملک هشرنن حجة وعشرین حتی تاد والشیب شامل،
* حونز * مانند زنبور حرنوزه عربی صحیح است یا معرب * حره بالفتح جامه ایست از پشمی
مشهور در خمر آمده * حرمن رکوب الحرز الحلوس عایه حزز جمع وحار قبادان بود بوار تابران
نتوان رفت و به تیز و تیز دن مبالغه در معنه شود از باب نصر * چنین است احتراز از
این احمر گوید حتی ما حتززت فؤاده بالمطرد * وحزاز مثل سحاب کوهی است از
تعلب و نام مودی و بهوی است میان بصره و واسط و حراز مانند نظام جامی است و حرز
مثل سرد د کوهکوش حزان واحز جمع و محره جایی که در ان حرکوشها نرم باشند
و ازان اشتقاق کرده اند حزمه یعنی حامه را و حزنام است یعنی موانی بوزن را و حرزبن
لوذان شاعر و حرز بن معصب محدث و حسان بن معاویه بن حزکه زمان جاهلیت
و اسلام را دریافته و مهدبن حزز طبرانی صاحب تاریخ و حزازی مثل حمال یا مانند سحاب
کوهی است که بر آن آتش می افروزند و پگاه غارت عمرو بن کلثوم گوید شعر * و نحن
غداة اوقدنی حزازی * رفدنا فوق رفد الرافدینا * و حمر حمر مثل هدهد درشت معله مار حمر
و حمر احمر مانند هامط و هلابط قوی در شعر شاعری گوید شعر * اهدت للورد اذا الورد
حفر * هرا حمر ورا و لؤ حمر * و حمر بود در حمعه و سیر بسیار حشک را هنز زنه آمدم
او را در حماصص پس کرفتم او را از میان آبها احتززت العصود و کوفتم شورا از میان
شعران * تکمیر * مثل تدحرج تکمیر تکمیر و رئ و تسزا العصود سنابر دشتر بوکراملا فی شد
و حریاز در ب و زکد شعر * حامر ر شور نابل سکما * حلک صاف از روغن موسیا است * حنر
و حنوز بل بوشدن کوشت از باب سمع لسم حنر و حنر کوشت بد بود و حنر آمده لولا بسو
اد و اهل ماحنوا للحم حنران بفتح حا و وزنه و حوک نور بضم حا بکسر و حنر وان و حنر ابه
و حنر ابه هم چنین است کویند موذر حنرات ای آن کس صاحب تکبر و ما است کویند حنزه
بضم حا تکبر و حنازه مثل رمان کوه اسود و بود اکه کر شعرا حمیر کویند تا آنکه بر بوشد و حنوز

هوز

مالدن تمور کفتار وخمار مثل نظام زن ابدو وخه میزمانند امیوتوبدارزان نظم هوز مثل قول
بامم دهنی کودن وهوز بالضم کروهی اسف از مردم وتام فیه بلاد هوزستان وسکنه الهوز در
اصفهان اسف وازان است احمد بن الحسن هوزی وشعب الهوز در مکه معظمه اسف ازان
اسف ابوالقاسم بن ابی بکر هوزی وهوزان دهی است در اصفهان ازدیه اسف در هرات ودهی
اسف در نواحی بخارا ودهوزان قلعه ایست وده ایست در تنکف وهوازبازد در یک روز کل شف

فصل الدال

دهز *دهز* بالفتح جماع کردن از باب فتح وسمع ودرشف *درز* بالفتح *درز*
ودرز الوصل مثل فرح معروف هدا زنعمت های رام درز کهنه دنبار ودرز الثوب درزهایی
جامه معروف است ربنات الدرز شمشاد بجهای آن واولاد درزة کمینه کان وجامه درزان
وجامه باقان شاعری کفته اولاد درزة اسلوك وطار واکو بمدهوا بیود درزة ای پدرش
معلوم نیست *دهز* مانند منع دفع نمودن وجماع کردن *دلز* مثل سهل سمع ودرشف
ودلاز مانند هابط شیطان ودلاز دلاز مثل هابط وهابط مردم بی روان وکار راسر کوبند
دلاز علی الدلاز *ودر بعضان ومثل مساجد جمع ودلیز مانند دهلیز راکردن القوله و
دلیزان وحیوان قوله تادان ولصوص دلامرة درزدان حدیث بدرقد لمر علی الامر تصمیم قصد کرد
بران کار *دهدموز* مثل مصدوط سمع وشف *ردهلیز* با الکسر مابین در وخانه فارسی معرب
اسف دهالیز جمع وانما الدهالیز بجکان که بود دهلیزها بانشاشرند *

فصل الذال

ذرز نعمتهای دنیا اولادهای آن بافتح از باب سمع است اسف در درز بدال مهمله *ذرمازی*
بجذف نقل محدث اسعار راسف نموده اران ابو مفص عمرو بن شاهین مصنف تحفه *

فصل الراء

ربیز مثل امیر ظرف دارا وبزرکوشت بزرك مزبور از مهشهای نر ومانند
آن از باب کوم وبزرك در زبان خود وقطیفه ربیزة چادر کمد *ربیزا القوله
قربیزرا برکرد مشت را از ربیز کامل ونام کودید *رجز* با الکسر والضم نجاست عذای هزوجل
ومرده والرجز فاعل ومصدر است بوسنی وعذاب حق سبحانه جل شانه فرموده رجز من السماء وشرك و

هوز
دهز
درز
دهلیز
ذرز
ذرمازی
ربیز
رجز

رجز بفتحتین نحویست در عروض که وزنش مستفعلن است شش بار گفته شده بدین نام
بعضی گویند یکی از اوزان است حروف آن را دلیل زحاف کرده که آن شعر نیست بلکه اضاف و
اثلاث ابیات است و ارجوز بالضم مثل قصیده از آن را جر جمع و قائل رجز را راجر و رجز
و رجز خواند را جوز و را صاحب نهایه گفته رجز نوعی است از شعر که عروضش تمام
بود و قصائد را ارجوز گویند ابن مسعود گفته من قرء القرآن فی اقل من ثلاث فهو راجز
ای کسیکه حوالهٔ قرآن محمد را در کمتر از سه روز پس از رجز خواندست ای چنانچه رجز سبک
بود در زبان همچنین از قرآن را خواند و رجفتحتین بیماری ایست که در سر بهای شتران
عارض شود از باب سمع یعنی از حد گذرانده و رجز اشتر بیماریست بیماری شاعر تی گویند شعر
همچنین تشبیه تمام قصوت دونه کما بآت الرجز اشد هقالیا و رجاز مثل کتان و رمان وادی
است و رجاز بالکسر موکمی است حور داز فرود یا کاجی که در ان سنگ سفید باشد بمنزله
برفود آریزند و قیکه مائل کرده اجابی رجائر جمع رمز تحریر بن ملاة است بی بود موجب
افضل بمحمد و آل او صلی الله علیه و آله وسلم نامید شدن باین نام بجای حوتی آواز از خود بود
او را جناب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم از سوادبن الحارث من ظالم رتوهز العدد
از تیر آواز کرد در مدد و توهز السحاب آهسته حرکت نمود ابو بصیر بیماری آسان رجز
السعادی رجز خواند رجز خوانی مخصوص و تواعد و رواتاز ع کردند در شعر خواندن رجز مانند جعفر
نام مردی * رزء بالفتح حلوانیدن ملح دم خود را در میان دو ای بیضه دادن از باب ضرب
همچنین استعارزاز و رزء بالفتح آهنی که در ان نقل را داخل کنند در الهاب مثل مد
صاحب رزء ساحد و راورزال الرجل نهوزه زد آن مود را ورز الشیء فی الشیء ثابت کردانید
آن چیز را در آن چیز و رزت السماء آواز کرد ابر از باران و رزا بالضم اوتیم و طعام مورز
طعامی که از بونیج لخته شود و رزا بالکسر و رزیزی آواری که از دور شنیده شود یا عام است
گویند رحدت فی بطنی و رأورزیزی در حمو آمد من رجد فی بطنه رزا لمعروف و لبعوضاء
یا آواز رعد و آواز شتر و تو رزیز الغرطاس معروف کودن کاغذ و رز چیزی که ثابت کند در چیزی
و رزت لک الامر تو رزیرا تو طیه نمودم برای تو آن کار را و تو آن الحمل عند المسألة ای
بردباری در حمل و رز بدل نمود سوال را و تو آن السهم فی القرطاس ثابت ماند تیر در نشانه

* رحمر *

* رزء *

درزیر مثل امیر و تهدیدی ایست که بآن رنگ کنند و زیتر مثل زبر ابر المرکات المسلم
بین المرکات بین رزیر شهیر دمیاطی دارزیزا بالکسر طعن وارزه متخیل کوید شعر قد حال
بین تراقیه ولبغه من جلبه الجوع حیار وارزیز و تکرکهای خورد مثل لوف و مرد
برزك آوارد و زار قامی و زرزار مثل شداد ابو خضر بن المحتری و عثمان بن احمد بن محمد
بن سمعان رمایی احمد بن محمد بن ابی الرجاء سعید بن محمد بن سعید مدرس مدرسة نظامیه ونیزه
ابن سعید و احمد بن محمد ملویه و محمد بن الحسین بن مظفر رزاز زرین محدثان اند و رزرزه
همانند آن و ارزرزالحمل بواو کوه دیار را و طر * بالتحریک موی فاتوان و مانند آن و
رطازات بالتخفیف سحابهای حوالات * رمز * مثل نصه حمام کودن زمر و مرمری بتشدید را
و صو الف بتخفیف را و مد الف و کاف وزن فیله بیم مفتوح آند موهای خورد و نرم
که زیر مویهای کوسپند باشد ثوب سمیر حامه که بران موهای خورد بود و مرا هر معانت
و مراهز مقبض و درهم شدن * استرغار * ضعیف رفتن و سعد اشتن * رفر * بالتحریک زدن
از باب ضرب را فرر گفته اند و سوعة سعلاة و ما بر فزمه عرق ای نسوعها
نمی حمد از رکی * رقر * مثل نصر و قصیدن و راقر یعنی افروما بر قرمة عرق ای
نسوعها نمی حمد از رکی * رکر * بالتحریک حلا بیدن رکرا و مرکر مثل نصر و ضرب رکرة
تو بیرا حلا نیدند یزه را در زمین و رکرا العرق دار تکریعا بیدن و مرکز میانه دایره و حاشیه
لون سود و محل آن رجای که امو کوده شده و باشد اشکر که لاژم کیود آن را و رکر بالکسر
آواز می رحمن خدای عزوجل فرمود و از تسمع لهم رکزا ابن عباس در تفسیر قوله تعالی
قوتا من قسورة کمعه هو رکز الناس و مردعاش عالم محی کویم و رکره بالکسر و ثمات عقل
و درخصا هو ما که رشاهم روئیده باشد و از آن جانجا هم دیکر و نقل کرده شود و رکز الله
فی المعادن پیدا کرد ان را خدای عزوجل در کانها و رکره بالکسر و رکیره آنچه پیدا کند او و
خدای عزوجل در کانها و در معدن اهل حاملیت پاره های زر و سیم از معدن رکاز و رکائز
جمع در خبر آمده فی الرکاز الخمس و در بعضی روایت و رکائز آمده و رکر الرجل و افعه کار را
و رکر المعدن پیدا کرد معدن رکاز شد و ارتکم ناسف کسف و ارتکر لی النحوس باد کرسه کمان را
و میان او اعواد و آلیه کرد بران رکره و هست خوهای خو * کمان را و ارتکه

* رمز *

ذی‌صف رمز کوزه موصی است رمو تکز کیاه حشک که برگ و شاخهایش منتشر و پراکنده باشد و رکیره در اصطلاح اهل رمل عقده داخله است * رمزه بالفتح و بالضم و بفتحتین اشاره و ایماء بدو لب و یا بدو چشم یا بدو ابرو و یا بدو عضو یا بدو سخن یا بزبان از باب نصر و ضرب و رمّاز * بالفتح و تشدید مقعد زن زناکار و بیمه و دمین زانو و کعبه رمازة لشکر بر یک که حوانین حرکت را اضطراب کند و رمیر مثل امیر بسیار حرکت و مرد معظم و عاقل و کبیر و اصیل با وقار و رجل رمیز الفؤاد مرد تند دل و عمل

* رمز *

این همه از باب کرم آید و رموز در اصل زنمونه را رمازّ الرحل مثل احمار حرکت کودکوبند سوبه لما ارماز و لارم شد حای را از اصداد است و مقلص و در هم کشیده و ترمیر من الضربة و ارتمز مضطرب گشت از صریع شاعری گوید * ع * خَرُوزٌ مِنها لِلقَفا ای ارتمز * و تومز القوم و از تمز را حمیدند در حاهای خود بوای بوحاستن یا بوای خصومت و ترمیر آماده شد و سخت کوبید و ترامیر مثل * لا بطقری سخت که قوتش کامل شده باشد و اول رمیر بالضم شتر ان قویه و هده ناقة تَرمِیزٌ ای باقه است که از کرانی و قوت طی نمی تواند

* مرمیر *

* رمیز * * رموز *

راسعد و رمز شمه راضی نشد بشمائی شمای پس داد آنها را بشمائی دیگر و رمر القوة پر کرد مشک را و رمز الظبی * مرادا رمید آهو و رمز فلانا بکذا و رغلا بید فلان کس را آن کار و رمیز مثل راسو هما * مرمیر * بصیغة اسم فاعل سبک و بصیغة اسم مفعول مَطمَع و فولاد مرمیر بشیء ای آن کار بر من چیره می شود * رنز * بالضم و تشدید نون اسعد عبد القیس است * رنز * مثل قول تحویه

* رنز * * رنز *

کودن و انداز * مردن در حیر و بوق آمد * و استصعب فراز * حبر ئیل با ذره ای فاحتبره و نازل الرحل صیغة اسم کرد مرد بر پشه مرد و اصلاح آن نمرد و ازما هند * در حوا سعد اراده کرد آن را که مرد دار بود و راز مهر و نما کنند کان را زمزم در حیر آمد * کان را رسفینة نوح * مرئیل ای رئیس مدیان کشتی نوح علیه السلام حبر ئیل بود و رباذه با کسر حرفه از دهل

* رزیز مثل زبیر محدث اسعد رزیزی چادر کوبند و حفیف الموازج و المرارة رقتی، آبه تمرزه کند چیزی را اما کرانی او دانند و موزان در بستان زرزر آبه تر و زرآبه تر و زرآبه تر و زرآبه تر

* زهر *

کرد حبر ئیل را دل جمع می دارد ان دیبی اسعد در اصفهان و تصحیف داران اسعد ازان اسعد حالد بن ثمیر صحابه است حاد رئیس دیبی داران اسعد ابن صالح بن عبد الله * زهر بالفتح

فصل الزاء

زبازا *زبازاه* *زن کوناه* *زن بازاریه* *شرمهای قوم* *مرد زیرک* *مرد سبک پاکیزه و عاقل* استوار دانش *زز* صاحب قاموس گفته ترک نموده اند آن را جهت ورعی مصنفان و در بسیط النحو اسم *زز* را مثل مدسملی زد او را *زلز* بفتحتین مثل کتف اثاث خانه و رادی که از آن راه آمدی و زلر مثل فرح مضطرب گشتن و زلزه زن ناداں و سبکسار که در خانه همسایگان بکند و حمو از *زلراه* ای جمع نمودند کار خود را *زوزان* بالضم جد مادر و ابو ابو ام انطاکی و زوزن بالفتح شهریست میان هرات و نیشاپور و قدوزوا زیه دیهک بزرگ در جبل وقوم زوازیه مرد کرده کوناه قدد شت و رجل زونی و زوزی مرد زیاده گوی اظهار کیاست کننده شاعری کور *سعو* *زوزجهار* *زونزک* *زونری* *یفرق* ان فرع بالضغطی *زوزویت* به زوزاة حقیر داستم او را در رساختم *زیراه* *زیزاه* و زیری و زازیه زمین درشت و پشته خورد و *چنین* است زیزآه تا مد *زیراة* و بریا اطراف آن زیازی و زوازی جمع و ربار به شتابی رزی رزی حکایت آواز جن و زیزی مثل صیری موضعی است در شام

فصل السين

سجزی با کسر و بالفتح نسبت است سوی سجستان که اقلیمی است مشهور و ازان است ابوداود سلیمان بن اشعث و ابوسعید عثمان بن سعید دارمی و ابوحاتم بن حبان و اسمعیل بن احمد قاضی و فلیح و ابونصر عبد الله وائلی محدث و مسعود بن ناصر کاتب و یحیی بن عمار و اسطوعلی بن بشری لیثی و عبد الکریم بن ابی حاتم و عبد الله بن عمرو بن مامور و ابوالوقت عبد الاول *سلعرة* بعین معجمه مثل دحرجه سخت دویدن *سنیر* مثل شنیعین دیهی است در فارس ازان است ابو عبد الکریم سنیری قاری و عبد الله بن العلی محدث و سابزدیهی است بمرو *سعیر* بالضم و با کسر و با ساکن و بالفتح نوعی است مشهور از عرعر ماسیاز *سیار* دیهی است بمرو و بعضی را از ایشان سیاری معروف و بعضی طوال محدث

فصل الشين

شاز شوزه سطبری و درشتی و زبلدی از ابا و اسر و شتر مثل کعب و شاز سطبر و شتر الوحل
و صیغهٔ مجهول مضطرب کشتن و ترسیدن شوز مضطرب و ترسان و شازه غیره مضطرب و
کردانیدن و ترسانیدن او را و شوار و اشعاز کریه جست و شار المرأة مثل منع جماع کردن از دنبل شازه
اسبان از ابله *شعز* مثل نصر جماع کردن و مثل سمع توسیدن و خوف کردن *شعز* مثل منع
اضطراب و اسم فاعل از شعس روبه کردن *اذا الامور اراء سعا الشعز* و مشقت و رنج و نیز
زدن و چشم شکستن و او انکه بسختی شومیان قوم و پرشاعر اختلاف و تهامی *شوز* بالفتح درشتی
مرد اس دیوی گویند *شوه* اذا قلت ان الیوم یوم حضلة و لا شوز لا تسع الامور الا بحار یا و
شدت و قطع و صعوبت و شدید القوت و ماه الله بشوزة ای بلاکه و مشارزه مضاربه و بدخوی
شماع کردن *مدرة* و ساط الضاة مشارز و تشریر هد اب کردن و دشنام دادن و شوار مثل و عل مضطرب
گمان مردم و شیراز شیر غلیظ که آب آن دور کرده شده باشد و شوار بزرشار یعنی جمع زشیراز
شهریست در فارس بما کرده شیراز بن طهمورث و شوز مثل صور تلعه ایست استوار و شوز
مثل جلی کوهی است در بلاد دیلم و اشوزه الله تعالی بفکند او را حدای عز و جل و در صحاح
که از آن رمی آید و مشرر مثل معظم الجبه احراس بام پیوسته و بسته باشند ما حوذ است
از شیوازه که فارسی است و حدید و مشاوزة آنست که بر دو چیز را که بآن کارد و
و شیرزه نیز گویند و سوحس از آن است محمد بن محمد بن سعید و عمر بن محمد بن علی شهوریان
معدنان *شرار* حشکی سخت و شز و شزیز خیز سخت خشک *شعیرة* بعین معجمه
اهی که بآن حوالی دوزند و شعر مثل منع کوتاه کردن کشی کردن و او انکه بسختی شومیان قوم
و حیوان شعزی سنگی نود بر دیک مکه معظمه که از آن برد و اسوار می شدند *شعیر* مثل
جعفر شعال *شغر* مثل سوب سد مه رسانیدن بمالی قوم *شکر* بالفتح او انکشف خلانه دن
و او با ربط ساندن و نیرو زدن و جماع کردن و شکاز مثل شداد کسی که اسراع کند فعل
از مباشرت و حدث کند پیش از جماع و بد خوی کند و نعت شوب و شکاز کسی که چون
خوب را به بیند و بود که ایستد و حاقی زند و بد سعی اندازد و در حمل شکر مثل کتف مرد
بد خو و اشکر مانند نارشت هیر بسعی مثل یوسع سعید که آن زن را استوار کند
شمر نفرت کردن نفس از مکروه و تشمر و حبه بدرد بد رفتم شد روی او اشماز در لم

شازه

شعز

شعز

شوز

شراز

شعیره

شعیر

شغز

شکر

شغز

*شعزه

شهیزه

* شناهز*

* اشوز *

شعزیز

* شهنیز*

* شیر *

* ماز *

* صبارز *

صبیز

*شعز *

* صوز *

اصوفراز

* اصز

کردند و زیرمند و رنجور آمدند شما کم امروز تشعر منهم الجلود و تشمئز منه
القلوب یعنی غریب شما که والی بر شما شد شما را امروز که می تواند سیاست خواهد بر خواست
از انها و منتقص خواهد کشت از انها دلهای شما و شما ازو منتقص گردید و بلرزید و ترسنده کشت
و اشمأز الشی مکروه شد است آن چیز را شما ازو بزه کرفتکی و مشمئز نفرت و کراهیت
کنند و حرف زده شد و احمد بن ابراهیم شعری محدث است و عمرو بن عثمان شعزی فرد و
معتزلی الد * شعز * بضم عین و کسر آن و تشدید میم بلند نظر و فربه از شتر و مردم
شعزه و شعزبر * تکمر * شهیر * و شوذب و شوذر و شهنیز سیاه دانند فارسی الاصل
است و شوذبریه کودکستان سالخان است در بغداد * شناهز قلعه ایست در حضرموت
* اشوز * متکبر و شیرة شوز امثل قدل مریضة کشت بآن و مشوز بی آرام * تمو شهریر *
لغت است در شهیر و مثله * شهیر * سیاه دارنده * شهیز * بالکسر و شهزی چوبی است سیاه که ازان
کاسه ها سازند لهذا کویند * شعر * وصباغ دا قامة وزعتها * لحقان شهیری فوقهن سنام *
یا آبنوس و ساسم یا جوب کردکان و شهیز ناحیه ایست در آذربیجان و نرد مشهز چادرکه
خطهای سرخ دارد و قد شهره تشهیرا صاحب خطهای سرخ کرد چاد ورا

فصل الطاء

* صاز * بالفتح و صآرجور کودن ارباب مع و صآز بالهاء تقصار کرده و بوا قسمة صآزی
بمعنیت ای قسمة ناقصة لعب است در صهری لها صبارز مثل هابط مرد مجتمع استوار
هائست * صبور * کرک سخت حیاه و صبر سخت کوشتن بکوشة چشم و ذئب صبر و صبیز
مثل کتف و امبر کرک روشن بکاه * صحر * بجای معجمه بر کندن حسم ارباب مع * صوز * مثل
قلز مرد سخت لحمل و سنبك سخت و شود رنده و امراة صیرة زن کوتاه قد لئیم و صوز الارض
بسیاری مور ها در زمین و کبی ریکستان و مضوز مرد لحمل بوتات خود * اصوفراز * مثل
الشعراء بوشیده و آهستکی رفتن اصوفزالیه پوشیده و معناسوی آن * اصز * بدحوی
نمك معاش و خشمناك و اصمرد تنك کلیج دهن که دندانهای بالا بیائین ادام نپوشد و با مد
پس سخن ادا نکرده و روبه کویند * صمی و صمیق وقوع الامر و صل حا ... و ... ی *
کم کم که و نصب کلام بتوابل که میاد و تنك دهن بکشاید یا کم ... و آن صوج

صوت وآواز وهمه قصان کردن دهن وبینی وغیره بالضم وضرزار وهرزه از مسواک * طهز * بالفتح
دندان کردن وبسیار نمودن نماز وغیره مثل باع قصان کردن دهن ازو رائحه بدی قسمت ناقصه

* فصل الطاء *

* طهر * بالکسر رکن کوه وشهر ودر کرمانه وطهر المرأة مثل نصر جماع کردن بازن وطهر بوی هرچیز
* طهز بر * مانند زنجبیل فرج زن را * طهر * بالفتح کنایه از جماع * طهر * بالکسر ودرغ * طرز *
بالفتح قیمت وطراز بالکسر نگار جامه مقرب است وطرز الثوب تطریزا نقش نگار دار
ساختن جامه را ین نگارین شدن خانه که در آن جامه های خوب باشد وفرش
وجامه که برای پادشاه بافته شود در محله ایست در اصفهان ودر مرو ودر شهری است نزدیک
اشبونه بالفتح بهم آمده وکوبیدن طرامن اطراز * ای این سخن یا کار خوب از طبیعت
واسع ساط ارض دور آمده که صفیه از دیگر وجات جناب سید المرسلین صلوات الله
علیه وآله وارواحه الطاهرات بعد دمافی الارضین والسموات کنت من قبلکن مثلی ابی نبی
وهمی نبی وزرهی نبی ای کیست در شما مثل من پدر مادرون نبی است وهم موهی نبی
است وشوهر وی است صلوات الله علیهم واز پدر معصوم صلی الله علیه وآله وسلم این سخن را
آموخته بود تا کرکوید این را برای آن پیش عایشه گفت این مدام طراز ک ای نیست
این سخن از طبیعت تو وطراز دار نقاش نگار ومعرب است وطرز مثل فرح شکل خوب
بهم رسانیدن در شتی ونیک شدن بعد بد وی وطرز فی الملبس آراستگی نمودن لباس

* طفر * وطفر جامه فاخر نیوشیدن * طمر * مثل نصر دفع نمودن وجماع کردن * طمر * بالفتح
* طمر * استهزا کردن طمر به مثل نصر فهو وطمار استهزا کرد ونوعی است از ماهی وطمره دیبی است
* طراز * وهم مطمرة ای آسمانی خبر آورد تا بانی آنها آسان وسهل است * طراز * مثل کتان نرم بدن

* فصل العین *

* عجر * بالضم مثل ندس وکرم وکرم وهو حرف وجمعه عجور وعجرات است وعجر کبر وهم
آید اعجاز جمع در حبر آمده لاتدبروا اعجاز امور قد رأس صدور ها ای تفکر نکنید در
آواخر کار بعد از تولی اوائل آن یعنی پیش از وقت اتمام کار را اندیشه کنید نه بعد از فوت
اوعجر ومعجر ومعجره بکسر جیم هر دو وفتح آن وعجران بفتحتین وعجز بالضم

ناتوانی در عجز آمده لاتابه‌ی ابدا از معجزه‌ای اقامت نکنید در شهری که عاجز شوید در آن
از کسب شعیر عین کدامش عرب و سمع عاجز شد از آن فاجز ضعیف عواجز جمع و عجز
بفتحتین اسم جمع عاجز در عجز بیشتر آمده قال لا بد حلبی الا سقط النّاس و عجزهم
ای جبنهم مرا که نمی در آیند مکر معدودی کم مرتبه و عاجز از امور دنیا و عجوز
مثل صبور پیرزال و عجوزه نگویند بالغت غیر فصیحه اسف عجایز و عجز جمع در عجز آمده
ان الجنة لا یدخلها العجز یعنی زنی که بیشتر نخوانند در آمدن زنان بهوای جوان حرامش
شد ز بهشت در عجز یکی آمده ایاکم و العجز و العقری در ردار یعنی حرام شد زنان بر
و باز ایند مرا ای نکاح از زال و باز انده نکنید عجزت المرأة عجوزا از باب نصر و کرم
و عجزت تعجیزا لو کردید زن و عجزت المرأة مثل دوح عجزا بالفتح و الضم پیر شد
مزین کرد بد زن و همچنین است عجزت تعجیزا بصیغة مجهول و عجیز مزین زن
رکابی استعاره کرده شود برای مرین مرد در عجز آمده انّه رفع عجیزته و ایام العجوز هفت
روز شدت سرما اند که از آخر ماه شباط و جبا راز اول او زنامهای آنها این است عن
و صنبر و دبر و آمر و مؤتمر و معلل و مطفئ الجمر یا مکفئ الطّعن ابن احمر گوید شهر کسع
الشتاء بسبعة غبر ایام شهلتنا من الشهر فاذا انقضت ایامها و مضت من و سنجرم الوبر
و با مرد احمه موثمه و معلل و مطفئ الجمر ذمت الشتاء مولیا عجلا و اتبعت و الدة
من السجر و محوز سوزن و زمین در حرکوش و شهر درند و هر ا از در جرد چاه و دریا
و ذلاور و کار ماده و نر و بار رکاب رسن و ثوبه و کرسنه و تیردان و کاسه بزرک و کوسنکی و دوزخ
و جلک و سلاح و ثپ و خلاصه و می و خصیه و قرص آفتاب و بلاز قصب خور دارای زن
و دنیا و کوک ماده و نر و ربع و طائری که آن را استحوان رند کویند و زهشه و ماده اسپ و
و یکستانی اسم و دهنا شاعری کفته شعر هل طبر جرعاء العجوز کانها و دا تور قمری سوا
قرام و کسنی و آسمان و باد سموم و سال قحط در حتی اسم مشهور در آفتاب و نامه و سلک
تراز و و صومعه و نوعی اسم از حوشهور کفتار در راه و طعامی که از سفر و در بیابان مانند
و عاجز و عاقبت و ماده خر و حشی و کردم و اسپ و سیم و قبله و دیک و مشک و کمان و قیامت و
لشکر و کعبه و سلک و زن حوان نا شده یا پیر و مسافر و مسک و مبیح قصه شبشهور و باد هاه و

ضرب سخت بر کند او را عزل فلانا ملامت و عتاب نمود فلان را از عزا لشی سخت و درشت
کشت آن چیز و عزل فلان در کف دست او را کوفت چیزی بوا ندکی از ان نماند فلان کس را
و تعزیز علیه و استعزز دشوار شد بر و و تعزیز پوشیدن رمثل تغریض در خصومت و در خواستگاری
و عزز مثل فوح و استعزز سخت و درشت کردید و استعزز و عزز و تعازز منقبض و درهم کشت
و اعزز و عزز و عازز افساد نمود و عزاز مثل رمان عیبت کنندگان را ی مردم و معازز باهم
عناد و خصومت کردن و یکدیگر چشم نمودن * عوطزة * مثل دحرجة یکسو شدن لغت است
در عوطسة * اعوطاز * نزدیک بمرگ رسیدن از سردی * عر * وعرة یکسو بردن و عزاز و عریز شدن
و قوی کشتن بعد حواری از باب ضرب و اعزه الله و عزز و تعزیز التعزز عزیز
کرد انیدن را و احدای عر و جل پس عزیز کشت حدای عز و جل فرمود * لعززنا
بثالث ای قوی ساختیم بسیوم متلمس کوید * ع * احد اذا رحلت بعز لحمها *
و العزی کم یاب شد آنچیز عزیز کم یاب عزاز و اعزة و اعزاء جمع شاعری کفته * شعر * بیض
الوجوه المتقة و معاقل * فی کل نائبة عزاز الانف * و عز الماء روان شد آب و عزت القرحة
جاری شد انچه در زیر بود و عز علی ان تفعل کذا ثابت شد و سخت کشت بومن که چنان کنی
از باب ضرب و سمع و عززت علیه از باب ضرب بزرک شدم بر و و اعززت بما اصابک بصیغة
مجهول و اعز زعلی بما اصابک مثل اکرم ای عظیم و کران شد بومن انچه رسید ترا و عروز مثل
صعوره ناقة که سر احیای پستانش تنک باشند عززه صعبتین جمع و قد عرت الناقة عروزا و عرارا
بالکسر از باب نصر و عززت مثل کرمت و اعززت و تعززت تحقیق تنک سر احیای پستان
کردید ناقه و عازته معازة نعززته عرة بالکسر از باب ضرب معالجه کردم در عرت پس
غالب آمدم و برادران و عرعرته علنة کردم او را در معازه و عرة الجطاب و عازه غالب آمد او را
در خطاب و عرة بچه آهو مع مادر او چه کردی * شعر * فان علی عرة لغیر السخاج * منوی حمائل
مالک بن الادلاح * و نام زنی و عراز زمین سخت درهم آمده انه لبرهش العول فی العراز
الا لا و تدرشش علیه زهری کفته که روزی بر آمد بر من عبید الله بن عبد الله بن عتبه پس
تعظیم نکردم او را چنانچه سابقا می کردم پس کفت انک بعد فی العراز فقم ای تو در اطراف
تمام هستی و هنوز در مقام متوسط نشده می و اعرفلان در زمین سخت شد آن کس و اعره او را

* عوطز *
* اعوطاز *
* عز *

دوست داشت آن کس را او عزت الشاة ظاهر گردید دخیل گوسفند و ترک کشتن بسبب آن
واعوّت المقوة شمار شده مثل کار و هر از موصلی است در یمن و شهری است نزدیک حلب
کلاجون حاکش برگردم گذارند بمیرد و هر آن سال سخت شاعری گفته و یعصر الکروم فی
العراء ان عصرنا ابونا و نعتزا المرعی ای آن کس سخت بیمار است و عزّی بالضم زن عزیزه
و تانیث اعز و نام بتی است شاعری گوید شعره ایاد دماء ما ثرات تعاورها علی قنة العزی و
بالنسر عند ما یادر خشعه که آنرا غطغان می پرستیدند اول کسی که او را پرستید
بود ظالم بن اسعد بود یا لای ذات عرق بتی بسبان بنه مثل بنا کرده بود بر آن خانه
که آنرا تعز می نامیدند ازان آوازی شنیده می شد پس فرستاد بجناب رسول الله صلی
الله علیه و آله وسلم بسوی آن خانه خالد بن ولید را پس منهدم ساخت خالد آن خانه را
و بسوخت سمره را و آن می گفت یا عزّ کفرانک لا سبحانک انی رایت الله قد اهانک
و عزی بالقصر و المد طرف ران اسپ و تثنیه مقصوره ریزان است و تثنیه ممدود عزیزان
شاعری گفته شعره امرت عریزاة رشیطت کرومه الی کفل رابی و صلب موثق و عمران
بالکسر و اعمر و عمرازه بالفتح و عمرون و عمیزه مثل امیر و زبیر نامهای مردم و اعزبن عبد
بن قصی سپور دی و اعز بن علی طبیبی و اعز بن علقمی و اعز الامر قراتکین معدثان اند و عمران
و الفعیر قلعه ایست بر فرات و عمران خشعم و عمران ذخر از قلعه های یمن اند و تعزمنا ثقیل
تحت کاهلیه و عزعزا اعزهم تعزعز کرد بر ماده را پس بکسونکرد بید و عزعز خشعم
بر ماده را و اعتز فلان عزیز پیدا شد خود را و استعز علیه المرض سخت گردید و مالت
بیماری بر و و استعز الله به عزیز اند او را حق عزوجل و استعز بالعلیل در بیماری سخت
شد و استعز الم و در خیبر آمده استعز تکلثوم بن الهدم و در خمر موض حساب افضل العالمین
حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم آمده لا استعز برسول الله ای سخت نشد
بر او بمرض صلی الله علیه و آله وسلم بیماری و استعز الرمل چسپیده شد ریگستان و منتشر
نگشت و عزّ الماء الارض و من الارض تعزیرا بر هم نشاند باران زمین را و عزعز علیه
معظم سخت دشوار کرده شده و تعزعز تصلب و تشدد در خمر آمده احشوشبورتها عزعزوا
ای تصلب و تشدد کنید در دین و میم دران زاید است چنانچه در تمسکن و مسکین

موصفی است میان سومین شریفین، ومعزه اسب خمام بن حملة ومعزقلعه ایست بمواد
بردسه ومطر معزا بالکسر باران سخت و اهزهریز ومعرز سخت رزمین باران بارید
شد، وفخرالدین مبارکشاهی مؤلف غریب القرآن واحادیث وبرای مبالغه گوید وآن تصحیف
است وبعضی از آنها دران تصنیف نمود وجمع کرد کلام مردم دارد ونیچ نیافت، کشیده
ومعزیر سومه ایست مشهور ومعزی ناحیه ایست بموصل ومعرز لحمه سخت درشت
کشت گوشت وفی ومعزیر عقاب ابوکبیر وبدان گوید مثل حتی انتهت ال قواس معزیره
سوداء رزئها انفها کالصحف، ودور دانی غریبه آمده زگوید دست می دارمی مرا
پس گوید امرمای هر آئینه سخت شد وحق بفرا ابرای بیار آن بالامساله ودر مثل است
واذا عراک فبس ای هرگاه قلبه کند ترا برادر تو مقاومت وی نتوانی پسندیدن کن برای
وی ومن معزه ای کسی که غلبه کند بمردمتاع را ومعزیزا دشاهچه ادیب اهل مملکت
هو دفالسا سعد ولقب کسی که مالک مصر واسکندریه بود، هشوان مرغابی بزرگ
هشرتان مثل صوب مرغابی آمد مانند مرغابی بزرگ وهشرعل عصاه اعتماد در تکیه نمود
بعصاها خود ولهشوز مثل جعفر وهذر زمین سخت شوره ی وراه زمین درشت و
کیشت بسیار وهشرار بمعنی جسم فعل ازان نیاید وازان اسم هشوزن بمعنی شوخ دیده
هضر مثل ضرب منع کردن وحاندن وآن بمعنای مستقیم است اصریان آن راندانسته
اند هضمر مثل جعفر شیر درنده وهرجیز درشت وبحیل واعتماد، وزن پیر وبزرگ
درشت از زن ودرد ولقمه کوتاه قدوهیضمور زن پیر وناقه قویه که حامله نشود بسیار
بسیار می بیند یا ناقه دراز پر درشت کوشت مقاربه الخلق یا مجتمعه درشت کویا
هشماك اسم وسنك دراز بزرگ هیطموز دراز بزرگ از سنك وناقه یا بدل است از
هیلمون هفور آن بالفتح هیبه وفار رای مشدده نام محنثی که در نصره برد هفر بالفتح
وهفاز خرز خورده شده وهفر مثل نصر ومعافره ملاعبت با اهل خود وهفرشا بدن شتر
وهفازه مثل سحابه پشته بلند وهفاره مانند شامه دانه پسته هقر مثل نصر باهم نزدیك
وان مرجه ناروما نند آن وهقر خلاف کبر حر ومرز بخوش احمل در شخص گفته
هشهر الاسلم سلمت اباحالد وحیاك ربك بالهقر وهقر رابت وبلاد زهر را بو العقر نام

هشران

هضر

هضمر

هیطموز

هفرزان

هفز

هقر

مردی را کرده شد شهادت او ترد بعضی قاضیان بسبب آن نام وی محمد بن محمد عنقری و
بشوش حسین محدثان اندر دارة المقر موضعی است در دیار بکر بن وائل * عکر * بالفتح
در هم کشیدن از باب سیم و عکز با کسر دوم خوی اسب مثل رمانه و عکوز
مثل حزول عصای که در پائین آن آهن باشد عکاکیز و عکار و جمع عکز علی غیر قیاس مثل نصور
و عکز تکیه کردن بر عکاز خود و عکز الرمح در زمین حاز نیزه را و عکز الشیء را یافت با آنچه بر و عکوز
مثل حزول شیه حبه از آهن که احذم در ان پای خود کند و عاکر و عکیز مثل زبیر
نام مباع مردم و عکر البرمح تعکیز او در ان نیزه آهن نوک دار نشاندن * عکر * بالضم سرکوه مرد
* عکز * و عکوز سود کوه مرد و عکمر و عکموز زن پرگوشت مجتمعة الخلقة و کبر قریه
* علز * بفتحتین اضطراب سرسبکی و بی صبری که مریض را اسیر و حریص محتضر را عارض
گردد شاعری گوید شعر * راد الله علزة حشرجة * مما تحیش له مس الصدر * و قد علز مثل
فرح مضطرب و بی صبر گشت و هو علز ای در دناک مضطرب که حوایش نیاید و علوز مثل
سنور درد شکم و جنون و مرگ ناگهانی و تندی در شتاب میان دو لشکر و عالز موضعی است و
* علك *
* علیز * العلز علزا علوزا علیزی * علکر * مانند ربرج و جعفر و علکز مرد سطبر و سخت در شت
* عمر * بزرگ * عمر با کسر کمه دوک و طعامی که از جون و پشم می سازند در قحط و ناقه کلان سال
که در ان بقیه طاقت مانده باشد و روئیدگی ایستاده و لادبی سلیم که آبرا بیخ بود
مثل بیخ لوبیا و معلز گوشت خام و معلیز کوشیدن لاغر و عمر ماده بز و ماده آهو و بز
کوهی اعمر و عمور و عمازی جمع و عمر ماده عقاب شاعری گوید ع * ادا ما العمر من ملق *
تزلسفا * و ماهی است بزرگ که استر او را نمودار دو پوند و است آبی و ماده حماری و گرگس
و پشه سیاه رونده گویند ع * و ارم احوص فوق عمر * و نام اسبی شاعری گفته شعر *
دلفت له بصدر العمر لما * تحامته الفوارس و الرحال * و صاحب قاموس گوید عمر نام
اسپ باشد شیرسمان بن شریک و نام قبیله از هوازن شاعری گفته شعر * و قاتلت
العمر نصف النهار * رتم تولت مع الصادر * و نام وی از قبیله تمیم اسیر کرده شد و
او را نگاه شد بشتر بطلب و مدارات نموده * بس کفعمد اعوصی ای رقشی که کرامی
شدم برای کرفعاری شاعری گوید شعر * و رومیها و انواها لیا راست * و لعدح

جهاد منصب داد شورا بو معی رکبت فی شوار و میهار معرعه مثل نصوعه رول کوداز ان و
معرفلا با عنرة رد اژرا ابیره و عنره بفتحتین نیره خورد که در پا تمش آهن باشد و
دانه ایست که کون شتر را کیود یا را سواست که در مرح یا قه نشسته در آید پس ناقه فی النظر معیر
و عنرة الفاس چوبی تمور و عنره بن اسد بن ربیعه با دن عنره بن عوف بن رقیبه ایست عنیره
مثل حمیمه پشته ایسه خورد سیاه در بطن قاع و نام کنیری و عنیرتان موضعی است
و اعنره مائل ساخت اورا و معنر مثل معظم مؤد خود سر و معنز الوحه فرد کم کوشت در
رو و معنز اللحیه کسی که ریش او مثل ریش بز باشد و اعنز را استعنز یکسو کرد یل
شاعری گوید * شعر * ابا تک الله ی ابیات معنز * عن المکارم لا هف و لا قار *
و عنیز و معنوز دلاور سیل و ربو ا لعناز قبیله ایست و عنزین وائل بن قاسط پدر
قبیله ایست زهما کو کمتی العنران خود کس بوابرادر شرف مثل دو زانری ماده بز که بوابو
روز من افتدر و لقی یوم العنز مثل است که در حق کسی گویند که ملاقی مهالک شد * هوز *
بالفتح دانه ایکورو اصل ان تنا السعد و هور بفتحتین حاجت و عوز النسی مثل فرح یافته نشد
آنچه و عوز الوصل را هر محتاج شد مودو عوز الامر صحت شد کار و عاز فی الشی نرسید آنچیز
مواویها قتم آن را و معوز و معوزه عامة کهنه معتدل زیرا که لباس محتاجان است معاز جمع
در حیز آمده اذا حوجت الرا قالی ابیه فلیلبس معاوزها را و عوزه الشی محتاج کشت بسوی
آنچیز و اعوزه الدهر محتاج ساخت او را زمان و ما یعوز لفلان شیئ الا ذهب به ای نزدیک
نمی شود بار جیز مکرمی بود آن را و انه لعوز لوزاتباع است بمعنی محتاج و عوز بالضم نام مزدی

* معرعنز * بالکسر و بالفتح و بفتح هر دو زحواست مومیش را *

* فصل العین *

* عوز * بالفتح حلانیدن بسوزن و مثل آن غور و الادرة ما مد صوب حلانید از راسوزن و غوز
رکلب از پوست عورر حلة فی العرو اغوز پای خود را در رکلب پوستین عرر الوحل مثل سمع
اطاعه عدا بادشاه کود عدیا فرمان و عورت الناقة عرا و اعورا کم سد سوراخ ناقه عار زناقه کم شیر و اصه می
گفتند که شیر خود را خورد کند و پستان کم شیر و عوز شاخ انکور که رسانیده شود در شاخهای انکور
دو ان بپوشد عور رجمع و عرا دة عار زو عار زة ملح که دم خود را در زمین حلانیده باشد برای

* هوز *

* معرعنز *

* غوز *

بوسه دادن روی ارز زاله ای سنه ای آن کس حاله است و غرز بفتحتین نوعی اسعار ثمام
که کمافی اسعار و آمد کی مثل نبات اما خدیدن بر سر جراحت و قد اغرز الرادی و هو مغرز صاحب
این روشید کی شد رادی رتغاز بر اسعار جای دیگر بود ماشد از بهای درخت خرما و میوه آن
احد تغرز هو است و غریزه طبیعت غرائز جمع و غرز ه موضعی است میان مکه معظمه
و طائف و غرز مثل زبیر آبی است در ضریه یا در بلاد ابی بکر بن خلاب و غرار مانند
نظام و سحاب موضعی است و غرزت القاقة تعویرا کداشته شد و شیدن ناقه یا پاشیده شد
بر پستانش آب سرد تا شیر بر منقطع کردد یا کداشته شد یک دوشیدن میان دو دوشیدن
و اغتزا السیر نرد یک شد سیر و الرم غرزه لان ای لازم کن امر و نهی آن کس را شدید نزدیک
بغرزه ای بر انکیزه ات خود را بر تمسک بآن و غرزه بفتحتین احتصار غرزه لان بفلان مثل
مد و اغتر به حامی کودار را از میان یاران خود و غر الابل و الصبی آرسخت بر شتر و کودک
بشم رتکین برای دفع چشم بد و غر بالضم و غرغر مثل هدهد کبر دهن و غربالضم جمعی
اسعار ترک و اغزرت الشجرة بسیار درخت شد خار درخت و اغزرت المقرة و هی معرد شوار
کشت حمل کار غریو مثل زبیر آبی است بی تعمیم را بر دیک یمامه و غازرته معازرة پیش کردم
او را در تغازر با و تنازع کردیم او را و غزار مثل رمان نیکوکاران بار لاد و اقو بار همسایکان خود و غزه
شهریست در فلسطین در آن مولود شد شافعی رضی الله عنه و وفات یافت هاشم بن عبد مناف عبد پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم رحمهم کرد آن را مطرود بن کعب در قول خود * شعر * و هاشم ثرید
عبد بائقة * تشفی الریاح علیه و سطغرات * و ریکستانی است در بلاد بنی سعد و شهریست
در افریقیه رکسیل بن اغمر دری مشهور است * غمر * بالفتح الشودن و خلاوندن شاعری
کفته * شعر * و کنت اذا غمرت قدا * قوم * کسرت کعوبها او تستقیما * غمره ید * مثل ضربه
علا بید او را بر دست خود و غمره بالعین و الحفض و الحاجب اشاره کرد او را بچشم و مژکان
را بر و غمر بالرحل سعایت کرد مرد از زری شر و غمر داؤد و غیره طاهر کشف بیماری
او را عیب او غمرت الدابة مثل غمز دستور ارپای خود و غمرا لکمیش بدست مساس کرد
سوید در ورا تاند که در آن پیه است و اغمر بیکدکر اشاره کرد هدای هر رجل فرموده
و اذا مروا بهم یتغامزون ای هر کاه می کذرند کافران مومنان را بیکدکر اشاره می کنند

و غماز مثل شداد * کسر نیکو اعصار فیه مَعْمَزٌ و عَمِیزَةٌ در آن جای طعن است یا جامع طبع شاعری گفته * شعر * اکلت الدّحاح ما فمیتنا * فهل فی الحمائم یعمر من مغمز * و غمز ناقه صعب رفتار ناقه که در آن شک باشد که در کوهانش پیه است یا نه و غمز بفتحتین مرد ناتوان و مال رد می ز ذیل شاعری گفته * شعر * اَخَذْتُ وَکُرًا اَقْمَرًا مِنَ الْمَقْرِ * وَثَابَ سَوْقٌ قَمِرًا مِنَ الْقَمَرِ هذا رهذا اغمر من الغمر * و اغمز دختر کودمال رذلیل را و معموز تهمت کرده شده و غُمارة ماء بفتح غین نام چشمه ایست معروف و غمر را یاچاهی است میان بصره و تحریش و اَغْمَرَنی الحوسست شد کوهی پس جرأت کردم بر سپر کردن در آن و اغمزنی فلان عیب کرد فلان را و غمیز کسی که عیب کند * شعر * رمن یُطِعِ النّساء یُلاقِ مِنْهُنَّ ما اذا اَغْمَزْنَ فیه الاَثْوَرِیّا * و اَغْمَرَتِ الناقة در کوهان ناقه پیه بسیار رسید و تعامز با یکدیگر کردن اشاره کردن بچشم و اغتمز طعن کرد بر او و غمیز الحوع پشته ریگی است نطرف رَمّان * غزز * مثل قول قصد کردن غاز قصد کرد او را و اغور یکدیگر کار نا اهل خود و حدیفه بن اَسید می حالدین الاغزر و بعضی اَغوس گویند صحابی حضرت رسول صحبی صلی الله علیه وآله وسلم است * غیران * بالکسر دیهی است در هراة اران است محمد بن احمد بن موسی غیرانی محدث

* فصل الهاء *

* فحر * بالفتح تکبر کردن از باب نصر لغت است در فخس * فحر * بالفتح بکبر کردن از باب سمع و منع همچنین است تفحر یا فضل خود و غیر خود بدروغ و اکردن و فحر بالفتح فضل و احسان و فاخر حرمای که او را خوشه نباشد یا آن برای مهمله است و این صحیح است و فحر کبر اسپ یا الاغ در ترک کبر و برزک گهر از مردم و اسپ و صوع فحوز مثل صبور پستان دراز شتر تنک مور احمها * فور * بالفتح رمین مطمئن روبه گوید * ع * کم حاوَزْتُ من حدب وفوز * و یکسو ساختن چیزی از چیزی و جدا کردن از باب صوب و هم چنین است افراز و فوز نصیب جدا کرده شده و در خبر آمده مَنْ اَحَدَثَ شفعًا فوله و مَنْ اَحَدَ فوزًا فوله فوز قرد و افکار کردن این را از هوی فوز علی فوائه تفورة قطع کرد بر من برای و عقل و فوزه با یکسو پاره جدا کرده شده و فوز بالضم نوعی از قرمز کرمی است در یمامه و فوز بالضم و فوز با یکسو راه در پشته و لسان رکلام و ارز زبان و سخن طاهر و اصح و فارزه مفارزة

* غوز *

* غیران *

* فحر *
* فحز *

* فوز *

باکسر کوه دامن و مقاطعه کوه دار و فیروزان بالکسر معروف و فیروزین بالفتح و فیروز مثل عقل
بند و صحیح البدن یا آزاد صحیح بوکوشید و فیروزین بالکسر موضعی است و فیروزن بالفتح
دهی است و فیروزه ایضاً قاذکوه ابیض و اشکار برخود به نزدیک شدن و ثوب مفروز
صاحب طوطیا و فیروز بالفتح و فیروزة مؤد آن مؤد و الفیروز الحائط بالکسر قابول دیوار مغرب
است و فارسیان جد مورچه های سیاه و مقیمان جد مورچه های سرخ رفارزه را در یکجای
مجتمع نوم و فیروز دیلمی صحابی جناب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است
روایت نموده اند او و پسران او ضحاک و سعید و عبد الله و فیروز محمد انی وادعی زمان جاهلیت
و اسلام را دریافته بعضی او را از صحابه شمرده اند و فیروز نام بادفتح فا و کسر آن شهریست
در فارس و دیهی است در ری نزدیک مؤد شت و قلعه ایست استوار در آذربیجان و دیهی است
در ظاهر هرات و دیهی است نزدیک مکران و شهریست در هند و فیروزة ماذ شهریست نزدیک
باب الابواب و ناحیه ایست به نقداد و فیروزکوه قلعه ایست محکم میان هرات و غرجستان و قلعه
دیگر نزدیک کوه دیناوند و افتوز امرد و دن اهل بیته قطع نمود امر خود را نزدیک اهل اوست خود
فر بالفتح عدول کردن و تنها کشتن فرولان هنی مثل مد عدول کرد و تنها شد از من و فر الظبی
توسید آهو و فر و لانامن موضعه فرار کند او را از حمای او و فر الرجل از بات صوب فرازة و فروزة
فروخته شد مؤد و فر الجرح نویز آتر و ران شد ریش و استغره خفیف کرد او را از حاله اش بد
شود و بوکند او را و قد مستفرا ای غیر مطمئن در حدیث صفت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
آمده لا یمضه شیئ و لا یستفزه ای در خشم نمی آورد و سبک نمی کرد او را چیزی و افروزته
تو سایدم او را و بوکندم او را و ادش را مضطرب ساختم الوذویب گوید *شعر* الم تر ان الدهر لا یبقی
علی حدثانه * شبوب افرته الکلاب سروع * و فر بالفتح مؤد سبک و بجه کاردشتی او از جمع زهیر
گوید *شعر* کما استعانت بشیئ فرغیطلة * خاف العیون و لم تنظر به الحسک * و فر بالضم محله
است در نیشابور و فران مثل حسان و لادنی است و سیع میان فیوم و طرابلس غرب بنا کرده
فران بن حام و تفرز هی و افتر غالب آمد و فر فر براد ادسان یا عبر آمد او را و ازنا مبارزت
کردیم * فطر * مثل ضرب مردن و الست است در فطس * فمر * بالفتح مردن از باب ضرب
است در فقس * فلر * بکسر فا و لام و تشدید را مثل فحف و عمل مس سخت که از ان
کباع فراخ سازند یا جوک آهن یا سبک ریزه فلاله هوا در زمین یا جوک هوا و صدای

که از کدام جا حاصل کرده مرد در شست صحت و تحمل و نشانه و شمشیر زده شده که بران شمشیرها آزمایند شاعری گوید * فقامت القوم لاتدنو لواذ کم * فوز * بالفتح نجات و ظفر و خیر و رستگاری از لغات اضداد است و از همه مثل قال نجات یافت ازان و فاز به ظفر یافت بآن و فاز فوزا نیز آمده کذلک ذکر کرده اند * مصرعه * اذا ماثوی کعب و فوز جرول * و فوز دیبی است در حمص و الفاز * الله بکذا کامیاب کرد ایزد از راحدای عزوجل بآن فعل به پس برد آنرا و مفاز مجای نجات حق سبحانه تعالی فرموده * لاتحسبنهم بمفازة من العذاب * و مجای هلاکی و درشت که دران آب نبود و فوز الطریق تقویر اظاهر شد راه و فوز الرجل بکذا شد رفوز با بلغ سوار شد بوشهر در شت و فاز سایه بان که بود و چوب دراز باشد و منوصعی است در آفواز از ساحل دریای بهمن و فائز شمشیر سعد بن زید بن مهرز بن تفیل * فیز * مثل صحت گوشت پاره ها و انفیاز تنها شدن

* فصل القاف *

* قبز * بالکسر مودکرتا * قد لحبل * قحر * بالفتح بر حسن و مضطرب کشتن از باب منع گوید سربته فقحرا برکه بر کوید * شعر * مستنه سنن العلوموشه * تنفی التراب بقاحر معرورف * در حمیر حسن آمده مازلت اقحز کانی علی الحمیر و قحزه بالعصا و قحزه تقحیرا زد را بعصا و قحر بالرحل بر زمین افکند را و قحز الرحل قحوزا بیفتاد مرد مانند مرده و قحر السهم بیفکند تیر را پس بیفتاد در بوری او و قحرا نکلت بحوله قحزا و قحوزا و قحرانا بیفتاد حمت * ملک بول خود را و تقحیر الکلام و تقحره درشت کردن کلام و قاحزات شدائد و قحزیصیحة محمول مرد را کشت و قحاز مثل عراب بیماری ایست در کوسپندان یا سعال شتران و قحزی مثل حمزی کمانی که بر کرد و قحازه مانند رمانه چوبی است که بآن پوندکان را شکار کنند و تقحیر توحیم انیدن * قحفره * مثل دحرجه درشت کردن کلام قحفزله الکلام درشت کرد مرای او کلام را و قحفری المشی سرعت کرد در رفتار و قحفر الحقیمه پر کرد مردان را بچیری نوم و ملابس * قحفلیز * مثل ربحبل فرح * قحلره * رفعار کرتا * قد د رشت کردن کلام زصوبه فتقحلز زد را و را پس بیفتاد ابوز مین * قحره * بالفتح زدن چیری خشک را بمانند آن از باب ضرب * قوز * بالفتح باطراف اوکستان حائط کوهان و باطراف اوکشتان

* قرز *
* قرمز *
* قرمر *
* قز *

کوفت را گویند و منکوبی از ناب نصر و قزبالضم و قزز بالضم و قفز بالضم و قفز دان
حمام و قورد بالضم مانند قمقمه و رجل قوزباء بالضم مرد کوتاه قمر سیاه است * قمر *
بالکسر نام ترکی است و او را در مدرسه ایست در غزنه * قرمز بالکسر نکی است
از معنی و قرمز با کسر ما توان و قرماز با کسر نان سپید کرده شد * قر * بالفتح
برخستن باران کشیده شدن مواشی او جستن از باب نصر و ضرب و در غیر آمد * ان ابلیس لیقز القزة
من المشرق فیبلغ المغرب ای بدرستی ابلیس می جهد یک جست از مشرق پس میرسد مغرب را
و کنایت کردن نفس چیزی را از باب نصر و قزبالضم و تقزز تطیب رد و دوری از چرک و بدی
قد تقزز من اکل الطین و نحوه ای پرهیز کرد و تقزز شکایت مرد پاک و موئث بتا است و قزبالفتح
ابو بشر و قاز و زة و قاقز و قاقزة و قاقز طرف آب نوشیدن با پیاله یا شیشه خورد و طاس این
سکیت کوید و قاقزة مولد است قراقیز جمع شاعری کوید * شعر * انی تلادی و ما جمعت من
نشب * قرع القواقیز افواه الاباریق * و قاز شیطان و قزز بفتحتین و قمراز مثل رمان مرد ظریف
پرهیز کننده از هر چیز پاک از معاصی و هست ها قمراز مانند سحاب نمان بزرگ یا مار دامی
خورد و قزاز مثل کتان ابریشم فروش و این قزقزبالضم احمد بن محمد محدث است و قرقزبالفتح
موضعی است و قرا قر من الشی پاره از چیز و قازان ثغریست در قزوین * قشمر * روئیدگی
است که بر کنار بن ماند در کهای کاهی باشد خورد سبز مایل است میخورند آنرا مردم و دوست
می دارد آنرا گوسپند * قمز * بالفتح پوکردن طرف از شراب و غیر آن و سمک نوشیدن
آنچه در ظرف بود * اقعماز * و قعفری راست ای اطویل از بوشستن و قعفر له الکلام اراده دفع
کرد از ذات خود و قعفری المشی رفت و فتار تند و قعفر الوجل نشست مرد در زانو در خود را
پیوسته چنانچه در حال برکوعی نشیند و قعفز بود و زانو نشست و شجرة متقعفرة درخت
درهم شده و قعفوز روئیدگی ایست * قمر * بالفتح و قمران و قماز و قموز او حسن از باب
ضرب و قفری اسم مصدر و قعرلان بمعنی آن کس و قفیر مثل امیر پیمانه بقدر هشت
مکوک در حدیث آمده انه نهی عن قفیز الطحان نهی فرمود از آن که اجاره کرده شود مردی
برای آس کردن گندم یک قفیز از دادن و زمین قدر یکصد در چهل و چهار گز اقفره و قفزان
بالضم جمع و قعاز مثل رمان دسته از پشم پراکنده که زنان می پوشند از سودی یا زبوری

برآنی هرد و دست و پا و آهی شبکه دار که بر آن باز شبند و سپیدی در موهای کوزن اسپید و
تقهقرت المرأة بالحناء نکار کرد زن دو دست و پای خود را بحنا رنگین کرد تقهقر مثل مجتبی اسمی
کاه دوسه ماهین تا آرنج سپید بود نه پای کوپا تقهقر بن نوشید و تقهقر مثل سمی پارزی ایسپید
کردن کان را فرو باکندن چوبی را و بوصی چیزی و قوافر و کهار تقهقر نام غلام جناب رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم و جمل قافز و قوافز اسپان تیز رو که در دویدن بجهند * قافر * ذر اکر کش شعر
* قافز * قفز * بالفتح نوشیدن است از نوشیدن از باب ضرب و نصر و قفر مثل نصر و ذن و نیوشیدن
خوش شدن و همچنین است قفز زیر جستن و لنگی رکلویدن زمین بچوب و قفر بالفتح مرد
* قفر * شجاع ناقه قفار مثل حمص چوراکاهی است دزدم و قفز مثل منع و قفر مس که در آن آهن اثر
نکند و مرد سخت و قفر ته اذا حافا قفر حرمله جرمله نوشانیدم او را بالفاس نوشیدن و قفز
البعیر او ناقه از و قفز تا قفر بزاد م خود را در زمین جلانیدن ملح برای او طبه دادن و تقفر دویدن بر کوهی
* قفعره * مثل دحرجه و قفار کوتاه قد و قفعز مانند هودجل قوبه متکبر که قوایش اکثر از فعل
وی بود * جوز * قفرة * بروزن قمسقة زال لثیمه کوتاه قد * قمر * مثل فهم و علم خورد کوش
* قفعز * قفز * بالفتح جمع کردن و اطراف انکشتان کوفتن از باب نصر و قمر بفتحتین ذلیل
* قمز * قمز * حقیر شاعری کوید * شعر * اخذت بکرا قمرا من المقز * و تاب هو و قمزا من القمز * و اقمز
ذخیره کرد ردی تی حقیر را و قمز * بالضم قدری یکمشت از خرما و غیر آن و شکوفه روئیدکی
که در ان دانه ها باشد و ارک لا و قمعا قمر قمرای کیاه اسجاما مقطع است بها یمعار سفید
* قمریه * نیست * قمریه * مثل بلهیه زن بسیار کوتاه قد * قمز * بالکسر و اقمیز خم خورد و اقمز
* قمر * روشید آن و قمر با کسر و بالضم مرد پاك از معاصی و معیوب و قمر بفتحتین حرف رشکار رو
* قمز * قامز و متقمر و قمار شکار کنند * قوز * بالفتح ریك کرد و تود ملند اقوا ز و قمران جمع و
اقاز یز و اقاز جمع جمع ذرا لومه کوید * شعر * الی طعن یقوز من اقوا ز مشرف * شما لا رعن
ایمانین من الفوارس * و تقوز نساط و سقوط و هدم شدن و شکستکی کشتن خانه و دویدن بر کوهی و
قوز نوم درمساس و اقتاز * الثمر خورد او را بلمك و قوز الشعر او تقویر بسیار کشت روئیدکی
* قمز * بالفتح و با کسر و قمری حامه های ابریشم سرخ مثل مرعزی و کاهی و دران ابریشم آمیخته
بود و ذرا لومه در وصف باز ها و چرغها کوید * شعر * من الزرق ارصع کان رؤسها * من القمر و القرطمی

ابیض المقانع مزغمزه مثل مدع بوجهت وقمزه ابریشم *قهقزه *شتر نجیب ابزرک قهقزات
جمع وقهقزمرد سیاه رموئث بنا آید وقهقزیه زن کوتاه *قهمزه *مثل دمدمه بوجهل
وقهمزی دویدن وشتابی نمودن رخوش شدن وقهمزه مرد کوتاه وزن کوتاه وناقه بزرک سست
*قهمند *نظم قاف وهارد ال چهار موضع اند معرب کهن درد رکلام زا بعد دال بی فصل نیاید *

*فصل الکاف *

*کوز *مثل جلوس درآمدن وبوشیده شدن کوز کوز امثل صوب داخل شد وپنهان گشت
وکوز الیه ملتجی شد بسوی وی ومائل گردید وکوز الفحل الفول شد بدنبول را وکوزلان مثل
مدع قهقشکی کودن خوردن ابمنور وکوز مانند شراب روغن قاروره یا کوزه تملص کوزان جمع و
کوز مثل شداد پدر سلیمان محدث ولزبوکه حوجین شما بود ارد شاهوی کوید شعر *یا بهمتائی
وسعیتائی عمم *والصرخ منها فوق کوز اخم *وکوز مانند قمور ومکوز وکوزی لئیم وکوزکوزی خمیت
وکوز ماهور روبه کوید *ع *وکوزه مشم بطین الکوز *وجوغ وبازدرسال دوم وابوعمرو گفته بازگاه
بسته شود تابرهای آن ابقعد شاهوی کوید شعر *لما رأت انثی راصیا بالاهماد *کالکوز الموبوط بین
الوتاد *وبازرا کوز عام وکوزعامین کویند وطائوی یکساله کوارز مجمع وکویز مثل مزیز بهمنو وکوز
بالضم هوجین شبان کوزه مانند مدعه جمع وکوزمانند صحاب نام اسپ حصین ابن علقمه
کوزی بآن بدوزامع معجمه است وکارز وکویز ومکوز نامهای مهدم وکارزدیم اسعد ز
نیشابور ازاسعد ابوالحسن کارزی شیخ عبد الوهاب بن سواج وکارز الی المکان مکارزة مبادرت
کردبسوی آن مکان وبوشیده وکشاده دراه کارزعه کویند ازان وکارز فلانا ماحرکود اوبن
اورا وکارز بن شهریست درقادس ازاسعد بن حسین قارع حوم وبید اشدران
مجد الدین مولف قاموس ومنسوب اندبدان محدثان وعلماء کوز الماء تکویزا بضعه
مجهول بمعنادپوهای باز وکوزین قلعه ایست وکوزم علقمه بالضم یا آن کوزاست
وکوزبن وردة وکوزبن حابر وکوزبن اسامه وکوزة یکی غیر منسوب بدو رصحابهٔ حساب
سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم کویند مالک کشوحیار بارک
*کوازه *وکوزه مشکی ودرفم کشیدگی ازباب نصر کوالضم جمع ورحه کوزی بد ورجل
کوز الیدین ودرکوز مرد لحیل وکواز مثل غواص رمان بیماری ایست از شدت سردی

*کویز *
*کوازه *

یا کوزه از سختی سودی قد کُزّ بصیغهٔ مجهول نهو مکزوز بسیما ریا صاحب او زه شد از شدت
سودی در حمو آمده آن رجلا اغتسل فکُزّ بالماء کزا زمانند خواب لقب محمد بن احمد بن
ابی اسد محدث وکزا زمثل قطام اسب حصین بن هلقمه سلمی وکزّالسی صایع کرد آن چه بروا
وکزت عطاه بهم نزدیک شدند کامهای او در قوس کزّة گمان کرده رجوهن حشکی بود از بیچیدگی
وکزّت المرأة ملحها پر کرد زن باز بند را بماز وی حود شاهری گوید شعره یا رب ابیضاء
تکزّالدملجاه تزرّحت شحاظوه لاکوسجاه رجوخ تمك سحت آوا زوکُزّ سیا رسحت
واکزّالله عنا لاساحعا از راحد ای عزوجل ده بیماری کُزاز را کتز در هم کشیده شد وکز
اکثر از در سحا بکمان زیادت لام در هم حوهری است زیرا که لام در ان اصلی است قطعا
* کعز * مثل منع جمع کردن چیزی بانگشتان * کلز * مثل صوب وتکلیز جمع کردن وکلاز
مانند کتان نام مردی وکلز مثل حدب وکلاز مانند کتاب مرد سحت کوشه استوار حلقه
وکلز مانند حِلاق دیبی است میان حلّب وانطاکیه وکلیز مثل امیر موضعی است بر یك
مرحله از ری وکوالیز همامقتم مسلح که برای آبیار آیند وقتی که مسار عها روان شود
کالوزر احدان راکُزّا کانوا زامنقبض کشتها منقبض کشت در پوشیدگی غیر مطمئن
بمنزله سوار وقتی که بر پشت مشور معتمکن نشود راکلّز الماز یع قصد کرد باز نکرفتن
سکار کلز * مانند جعفر متقارب الحلقه وروی سحت پاره های کوشت بعیوا معداد و
* کُلّز رتشدّد کنند * مکلهز * مقنعص * کمز * بالفتح جمع کردن چیزی است تا این که
کرد شود از باب ضرب وکمز بالضم توده از حو ما ومانند آن ریشته از ریك وخاك کمز
جمع * کنز * بالفتح مال مدفون کمز مثل ضرب دفن کرد مال را در حمر آمده کل مال لاتوردی
زکونه فهو کمز وزر وسیم را چه احرار کرده شود آن مال را وکسر مثل نصر حلا بیدن بیز *
در زمین وحمیر یرا در آرند یا در زمین کردن را کتناز مجتمع وپوشیدن وکمیر مثل امیر
حرما در تمکها که برای ایام سرما جمع کنند وبام پدر ونعر محدث وزمن الکتناز بالفتح
وبا لکسر وقت در دن حرما کسر الثمر مانند ضرب جمع نمود حرما را وباقه وحاریه کتاز
مثل کتاب بسیار بر کرشت سحت کُسُر کتاز مثل کتب وشجان جمع وکمرة وادی ایست
در یمامه ویام ما در سایه دن زرد منقوی وحذ حمیر اس لی اهواری واسب مقعدین شماس

* کوز *

بختری وکمازما نمدکنان جمع کنند * مثال تربی زکوزه رخوابی در رضی الله عنه آمده یشر
انکه ازین وصف من حمله ونام مودی ازصحابه وکمازبن حصین باحمدبن غنوی صحابی جناب
رسول مختار است صلی الله علیه وآله وسلم وکمازبن مویم وکمازبن نعم هودر شاعر اند
وکنیز الخادم مثل زبیر محدث است وکنیزدة از مخضرمان است * کوز * بالضم طرفی است
مشهور که ازان آب نوشند دسته دارد واحد آن بتا است وکمزان واکواز وکوزه مثل قرده
جمع وکوزمثل قول جمع کردن وآب نوشیدن بکوزه وتکوزوا مجتمع شدند وکوزبن کعب
بطنی است ازبنی صعه وبنو کوز بالضم گروهی است ازقبیله بنی اسد شاعری گوید * شعر * وصفنا
علی المیزان کوزا وهاجرا فما لنا بهکوز وانماء هاجر * وکوزبن علقمه صحابی جناب رسول
مختار است صلی الله علیه وآله وسلم یا اوکوزاست وکوبزمثل زبیر وتکوز مانند مشروم مکوزه
بالفتح نامهای مردم وکازه دیهی است درمرورنسبت بآن کازنی است وکورکمان دنبی است
بادربیجان کوزی مثل طوی قلعه ایست بلندد رطبرستان که پوشیده وابنوه بالایش نروید و

اکتاز غوره کرمت آنرا کوزه درحمل مکوز الواس مردد راز سر

* فصل اللام *

* لبز * مانند صلب سخت خوردن ولقمه کودن ودرپشت لد سمعازدن و سخت زدن وعیب
کردن وزدن ناقه زمین راسم خودبیاردن اندك دربار برداری ردیه کودن * خبط باخف ثقال
* لثر * اللمر * والمر بالکسر صما کردن ریش بدواد لثر * مانند نصر وضرب دوسه زدن باهشت
* لحر * زدن ودفع کردن * لحر * مثل کتف مقلوب لرح اهن سرد کودن * شعر * بعلوب والمودتهن
الوردساهیة * علی عادیات ماء العاله اللجر * بین استاد در صحاح وصاحب قاموس گفته دراین
استشهاد تصحیف است وصواب دریت لحن امور باسمه زیرا که قصیده نونیه است
* لحر * مانند سمع الحاح کردن ولحر بالکسر ومنه کتبه [illegible] تنك خورد لحر فلان مثل لرح
وتلحر تحول تلت خوکشف فلان کرده لاحر حاباى تنك وتلحرتاه وآب در دهن آوردن
ازخوردن انار ومرمر ومانند آن سمسار انتهای خوردن آن ودامن بیدان برای حمله باسفر
واسفر راسدی دراضداد خوانده والاصل فی الاول باهم کلام هویص مشکل معضل وتلاحر القوم بالسیوف
* لحر * باهم اوباسیف بدیدکودکان وشیوخ * لاحر درحمت مد احل باهم تنك * لحرها لقمه کارد

* لز *

تیز شدن و لرز بالفتح و لرز بفتحتین شدت کردن و حسها نیدن لرز مثل مدشدت کود او را
و حسها نید آمرا و لزه بفتحتین اسم آلزه و لازم نیز مزدن و لازم کشتن چیزی لچیزی و لازم ساختن
چیزرا لچیزی و حلقه در موضعی است و حریره قیس و هو لز شوربا کسر و لزیزه امید آبی
ملاصق بدی است و لازه ملاصق شدم آورا و کزلزو عجوز لزوز اتباع است و ملزوز مجموع
حضور معاز نه گویند و لازموه در جدال ملز و ملزوز محرور است اسم است حوار و لزاز مثل کتاب
و لز بالفتحتین چوبی بس درکه بدان دوز رانند و لز از نام مرد است اسپ حباب افضل المرسلین
صلی الله علیه و آله و سلم که مقوقس آنرا نامزد قبطیه هدیه کرده بود و لز بر مجتمع استخوان
سینه لواز جمع را حز گویند ع * ذو مرة یدان عن اللز ائز * لز بر مثل تد حز حتیدن و ملز
مانند معظم مرد استوار حلقت سخت پی و لز زه الله ملز ساخت او را خدای عز و جل

* لصوز * لصوز * دزد ان است است در اصوص * لطر * مانند منع جماع کردن و لیسیدن ناقه بچه
* لطر * خود را * لعر * مثل نصر روی چیزی کشیدن و لغر بالضم و لغرمین و بفتحتین مانند
* لعر * سرد و لعیراء مثل حمراء و لعیزی مانند سعیهی و الغوز * بالضم سمنی که مواد از آن بوشیده
باشد العاز جمع هما اول و العر کلامه و قیه پوشیده کرد مواد اول لعر بالفتح و مثل سرد سوراخ
سوسمار و موش و موش دشتی و ابن العر مثل احمر مردی دیدرک کپو لسیار بسیار جماع کننده
پشعا می حوا بیدن در موطن آورد پس شیخ بجهة بکمان این که چوب است که برای حاربدن شعران
کوکنین منصوب کرده یکمون بدن می حاربدوار انست مثل انکبه من لبن العز و نامش
سعد یا عروه یا حارث بود در حل العاز مرد غیبت کند مردم را العاز و اهای بسیار مشتمله
و مشکل بر او و مانند سوراخهای موش دشتی * لقر * مثل نصر بمشت زدن بر سینه یا در هیچه
دادن یا نکر لقر بمشت زدن بر کردن و سینه و قعر پهر در باز دن و بیاد آرنج زدن و لبر بمشت
زدن بر کردن * لکز * مثل نصر مشت زدن بر کردن و دمغ کردن بر سینه و کام زدن و لکز بالفتح
سرمای است پس در بدن و لکز مثل کتف ذلیل و لکاز مانند کتاب پارچه که در آنرا جرح داخل کنند
وقتی که سوراخش فراخ شود و نسر و یکی مثل زنهوم پسران اقصی بن عبد القیس بن افصی
و نسر بن قیدار بن یاسار در حوضا الیمامة است نسران در مغرب دیدنا این که لیلی در ذات
طوی نازل شد و مکاء را صدا کرد که کوچ کرد که تو بان نگهبر شوم و طلبیدش تا با بوشهر سوار کند

پس ورد اشعالیلی را نیز شرد رحالی که در خشم بود پس موکاه در پشمه زمین رسیدند
افکندشن لیلی را از شتر پس لیلی بمود رشن گفت تحمل شن و بعدی لکیز و این مثل شد
که زده می شود در وضع چیزی بغیر موضع آن بعد ازان شن گفت علیک بجمرات امنت یا لکیر
ای لازم بکیر پشکهای مادر خود را ای لکیز * لمز * بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم و
مانند آن نمودن از باب ضرب و نظیر و بابش فرد و باب قوات کرده شده است قوله تعالی
ویلمزک فی الصدقات و در خبر آمده اعوذ بک من همز الشیطان و لمز دفع کردن و لمزه القمر مثل صوب و نصوطا فرشد در و پیری و لماز و لمزه مانند سحاب
و همزه بسیار عیب کنند مردم یا کسی که رو برو عیب کند و همزه کسی که در پس عیب
کند و تامر با ربار طلب کردن و شتابی نمودن در سیر * لوز * بالفتح بادام واحد آن لوزه است
شیرین آن معتدل مائل برطوبت و تلخ آن خشک است در دوم جلا و تفتیح و تنفیه و
تلطیف نماید و از مزه کینه و برودت الجبس و تولید و کریدن سلک دفع کند و ارض
ملوزه بالفتح زمین بسیار بادام و لوز مثل شداد بادام فروش و ملوز حوضهای بادام پر کرده
شده و روی نیک با ملاحت و لوزینه محله ایست در بغداد و لوزالینه پناه کوفه بسوی او و ملاز
جای پناه و لوز الشی خورد آن چیز را مانند لوز معده را می تمی یابد ازان و لوزینج معرب لوزینه
و انه لعوز لوزین کنایه از بد دینی او محتاج است اتباع است * لهر * مانند منع مخالطت
کردن و لهر و لهیز شهوت زدن بر شیمه و لوز بد کردن و استحوان زیر گوش و لهز
الفصیل بچه شتر بمو خود ز پستان مادر خود را وقت شیر نوشیدن و لهزه القمر آغاز بموی
شدار و او دانره الا هر دانره که بر استحوان اسپ بود که زیر گوش باشد و آن را مکوره دانند
و ملهوز مجتمع الحلقه و مردی که در بموی شروع شده باشد و بعد ازان اشمط و بعد ازان اشیب
و ملهوز داغدار بر استحوان که زیر گوش بود و لاهور کوه و بشته که راه را مسدود سازد و لاهوران
در کوه که در میان آبهارا می تمک بود و لهاز مثل کتاب پارچه که در حوض مواج برای تصفیه
آن داخل کنند و لهره بفتحتین استحوان زیر گوش و لهره بکسر و ازان قریه نرطبه و بمود و
کنج دادن و ملهز مثل مسمار مردی و بهشت زدن و در کردن را استحوان زیر گوش و لهز
کردن * شعر * اکل یوم لک شاطبان * علی آراء الهیو هلیران * دانهوس الصوب لحاقا * لیز *

* لمز *

* لوز *

* لهز *

* لیز *

مثل بیع پناه کردن ملیز ملجا

* فصل المیم *

* متز * * متو *

* محر *

* مرز *

* مرز * بالفتح غائط انداختن متز سلحه مثل تعوغائط انداخت * محز * بالفتح و محاز جماع کردن محر الجاریة مثل منع جماع کرد کنیزرا و محر و لا یمشت زدن و کردن فلان ما محز و بحر و بحز و لحز و مبر و بهر و لکز و لقر و کثر و فهر و لعر متوادف اند و ماحوز بجای که آن را میروماحوزی و مرو ماحوز گویند و درج رباعی حوالت آمد * مرز * مثل نصر باطراف امکشتان گوشت کسی کردن تنگ آهسته بی رحمانه بدان را کردرد شود آن را قرص گویند و عیب کردن و معیوب ساختن و بدست زدن و مرز دیهی است در بحرین و دیهی است دیگر و امرز لی من عجینک مرزة بالکسر ای قطع کن برای من از خمیر خود پاره و مرز * بالضم زعن باطاثری است مانند عقاب و مرزتان بالفتح درچیرگی بلند بالای دو برمه کوش و امتروزعوسجه آبرویش رخت و امترز شو یکه یکسو ساخت مال شریک خود را و امترز من ماله مرزة و مرزة یافت از مال وی چیزی و مارز * مارست کرد او را در حمل تمرز مثل علط در کلمی میم را تشدید دهند مرد کوتاه قد * مر * مثل مد مکیدن مره یک بار مکیدن در خمر آمده لا تحرم المرة ولا المرتان و مزه بالفتح خمر لذیذ اهشی گوید * باز هشتم قضب اوتعال مشکیا مزقهوة مرة اوزقها حصل * و مرّاء بالضم نوعی است از شراب احطل گوید * سعر بیس الصحاة ذا بیس الشرب شربهم * اذا جری فیهم المراء والسکر و مزه بالکسر دیهی است در دمشق و مره بالضم خمر که در آن ترشی بود و مربا بالکسر قدر و فضل گوئی له مرعلیت ای مرارا فضل است بر تو مربت مربرا از باب سمع صاحب فضل شدی و مرمره * مر مر حنما بدآن را پس حمید ابن مسعود در حق مسنی که آورده شد او را گفت ترتوره و مرمره و استکیره ای لحمامیدار او را و تیز دندان حوالت شد که می روشید و است با له و مارزت بمعنی مادری کردم میان آن دو و تمازت به المیه دور شد آن دو بعضا و قصد و تمرز بمعنی مکید شراب را و مرر بفتحتین ملت و کثرت و مریر ابدک و مریر و امرّ و مرّ و مرار و مریر و مریرا تباع است و شراب و مرّان مرّ بالضم شراب و امار شیرین و تلخ و تمرمر للغیام مر باشد دوای لوحاستن و تمرمر لنوفلان متفرق کشتن

مشاوز

طاق معوز
مطرف
معز

ملر

مهزه

کند دماغ را انکه تر دماغ را نظم و صفرا افزاید بحسب مزاج و تبرازد و زکام و سیلان دفع دهد
و اگذارش کوائی آرد و خوشه اش از سی تا سیصد و صد بار دارد و مواز مثل مذاد مز و زمز و معز
مانند منع دفع کردن * معز * مثل ابیم و امازه و تعیز حد اساختن و یکسو کردن و تعیز آمده
من مازاذی فالحسنة بعشر امثالها ای کسی که در غاید جهد موذی را بین ثواب نکوی باو مثل
باشد و همچنین است امازه و تعیز و معیز و تمیز و امتاز و تمیز و استماز حد او یکسو کرد او را بین
حد او یکسو گشت و فارق در حر آمده لا تهلک امتی حتی یکون بینهم التمایل و التعایل
ای هلاک نحو اهنگ شد امت من تا این که مختلف و متباین شوند و در میان ایشان تنازع
واقع گردد و میز الشیء تمییزا تفصیل داد بعضی آنچیز را بو بعضی و معیز و ممیز و ممیاز و ممیوز آنکس
از جماعتی که در حال مقرر و میز مود است کوشت تمیز من الخبیث بارها کشت از عشر اول
کشند مقتول را مازر اسک و کاهی مار کویند و سکوت کند معنی آن دراز کن کردن خود را
از روی کفته ام دانم این را مکر این که در اصل مائر بود قلب کردند مازی شد پس بار را
حذف کردند بسبب امر و این اعرابی کفته اصل آن مازن بود اراده کرد مردی که یکشد مرد را
که تا من مازن تو دیس کفت مار رأسک و السیف ای یا مارن پس توجه کرد بهین وجه
مستعمل کردند و تکلم نمودند بآن فصحا

* فصل النون *

* نبر * با یکسو نهاد سبابه از دست خود ما و نبر بالفتح عیب کردن و لقب نهادن نبز مثل
ضرب و نبره تنبیر لقب نهاد او را و نبز بفتحتین لقب و نبز مثل کتف کلمه در حسب
و حالی و رجل نبز نما فند نبز مرد بسیار لقب نهنده مردم و تنابز با یکدیکر عیب کردن
و لقب نهادن حدای عز و جل فرموده و لا تنابزوا بالالقاب ای یاهر یکدیکر لقب مبد * نجز *
بالفتح مازاد لقمة الخبز مثل نمز و نوح نماکرد دروشاء ری کوید ع * فمالك ابی قانوس اصبح
و قد نجز * و نجز الوعد ما وعده و نجز الکلام منقطع کردید سخن و نجز حاجتنا و انجزها
روا کرد حاجت ما و اداء مستعمل نجز حاجتك بالفتح و بالضم ای تو نیز قرب حاجت ما و انجاح
خود بخواهی و ناجز و نجیز حاضر در حر آمده الاناجز ادراک کویند و ناجز الحاجة مثل بدا لیبدو
ای تعجل و تقدم و مناجزه و تناجزا با یکدیکر حمله کردن و استعجال حاجت و تنجز حاجت

رداي خواست واستنحره العذارا يعني دهد بحر است و تنحر الصاح و مبالغه كرد در نوشيدن و
النحر على التفعيل اتمام كشتن كرد بر كشته و النحر الوهن ايعني دهد كرد و تحار بر شتر بسيار در رمين
و النحر حرمان دهد مثل استعاد ايعني دهد كويند زد طلب ايعني تمر كويند و اصلش اينست
كه حارث بن عمرو كفت سعد حضرمين تبشل را كه آبار همي كنم تراير غنه سعد بواي من حمس آن
بود كفت آري پس راه نمود او را بر مردم از يمن پس غارت كرد سعد آنها را و ظفر يافت پس حارت
سعد را كفت انحر حرمان دهد پس ايعني دهد كود سعد الصاجرة قبل الهاجرة اي مصالحه
قبل از مقاتله است كه نبود در هوشياري كسيكه شتاب نكويزد از كسي كه تاب مقاتله او نيارد
و در كسيكه طلب صلح كند بعد از جمله * نحر * مثل منع دفع كودن و خلانيدن و بيشت
زدن و كرفتن بهاون مجاز مانند سراب هاون نحر برحله نكند زدا و راذ را رمه كويند
* شعر * والعيس من عاسج او راسيح حمما * ينحرن من جانبيها رهي تنسلب * و نحاز مثل
غراب بيماري است در شش شتر كه از ان سرفه سخت آيد يعني تاحز و نحر و محوز و ناقه
نحزة و منحرة شتر بيمار و باين بيماري شاعري كويد * شعر * اكويه اما اراد انكى معتوصا * كى
المطى من النحر الطي الطحلا * و النحر القوم بيمار و باين بيماري كشت شتران قوم و تاحز
رسيدن آرنج شتر با سينه اش يعني بجايكه تاحز اي شتر كه بآن تاحز است و نحيز مثل
سفينه طعنه است در طويله از زمين در شت يا باره از زمين دراز زنوار كودا كود حركاه نحائر
جمع شحاح كويد * ع * على طرق كأنين نحائر * و نحيزه وادي است در ديار غطفان و نحاز
مانند غراب در كتاب اصل و النحران نحاز قرح و آن هر دو بيماري اند و نحازه پاره از
كوشت در حمود از دعليه و على نبينا السلام است لما رفع راسه من السجود ما كان في وجهه
نحازة و منحار اسپ هباد بن حصين رد و مثل است دقك بالمنحار حتى العلقى اصمعي كفته
بقاف است و ثعلب تصحيف است و ابو الهيثم كفته قاف تصحيف است زيرا كه حتى العلقى
بقاف كوفته نمي شود كفته شود اين مثل در الحاح بر تحمل و آورده شود در حرا رمودن و
بار نهادن بر تحمل * نحر * بالفتح كوفتن تا مس و مانند آن نحره لسديده كوفت او را تا مس
و نحره بكلمه و نحاني دار السجن * نوز * مثل نصر بر شده شدن بسبب ترس فوزه و نازه
نام مردم و نوز موضعي است و نيز مانند امود نهي است در ادر نحاز و ازان است

احمد بن عثمان حافظ فرضی نویسی و نویسندهٔ دیبی است در فارس و نوروز معرب نوروز ای
زمان نزول آفتاب در برج حمل و مهرجان زمان نزول آفتاب در برج میزان یعنی آوردند
هیچ چیزی از شهریی را نزد جناب امام الوری حضرت علی مرتضی علیه السلام پس
فرمود چرا آوردید گفتند برای نیروز پس فرمود نیروز با کل یوم و هم چنین در مهرجان
پس فرمود مهرجونا کل یوم یعنی چنانچه در نیروز و مهرجان تجدد نعما و تغیر از حالی
بحالی گمان می کنید همچنین هر روز از پروردگار بر بندگان نعما متجدد شوند و از حالی
بحالی شوند که موجب شکر و سپاس او تعالی گردد و این نیروز انماطی محدثی است *نیر*
بالفتح و انکسر آبی که از زمین تراود و بالفتح کثیر و مرد تیز دل ظریف سخت و سخی و باطمش
و بسیار حرکت و همچنین است منز بکسر میم و نزیز تیز و از باب ضرب دوید و آواز کرد
و نثرت الارض و انبرت تراوید آب از زمین یا چشمه ها برآمد از ان و نزه نی تسما کشمعا از
من و نزه با لکسر شهوت و نزیر مثل امیر شهوت ناک و ظریف و مضطرب کشتن چله کمان
نزدیک تر انداختن تیر مثل فوزا تیر سخت و درشت شد رمناز ه معالجه و تیر نیزه مثل زبرله
سرحمما نیدن و نزابز مانند علا بطشهر نوکه برای جستن بوماده اختیار کرده شده باشد و
نرزه عین کلاتیر نیزا منزه و پاک ساحت او را زان و نرزت الطعنة پرورش کرد ماده آهو بچه
خود را رهو بزبرشه و بیراره ای از ملاصق شواست و منز بکسر میم مهد و طلیع تیر شتر موغ
که در حامل تیر ا بکبرد *نشز* بالفتح و بفتحتین و نشاز مانند سحاب جای بلند و نشوز و
انشاز و نشاز جمع این سکیت گفته که هر گاه کلان سال کرد و کسی که در قوتش بقصان پدید
نماید گویند فلان قد انشز من الرجال بفتحتین و نسر و الفتح بلند شدن در حای ارباب صوبار
بصوحدای عر در حل فرمود دراقبل انشزوا فانشزوا ای هر گاه گفته شود بلند شوید در حای پس بلند
شوید و نشز انقوله مثل نصر بود اشت مقابل خود را پس دور مین رد او را و نشرت نفسه
هم بر آمد نفس او و نشرت المراة نشوزا از باب نصر و ضرب نافرمانی زوج کرد در بحانه
دیوار بشر حا امرأته زد زن خود را و جفا کرد بر او و ازین است قوله تعالی و تبارک وان امراة
خافت من بعلها نشوزا یعرق نا شزک بلند جهیده از بیماری و قلت ناشز دل بالا بر آمده
از حیث ترس و انشز عظام المیت برداشت استخوانهای مرده را بسوی مواضع آنها و ترکیب

* نزه *

* نشر *

دادن بعضی آنرا و بعضی نادرست است نقز بفتحتین کوفتن تنور و انتخاب الشی برداشت
آنچه نیکوتر از جای او در حضر آمده لاوعاء الا هاتشیر الیه ای تنقیر وعاء مکرا نجا لتدبیر سازد
کرشمه را یعنی از دماغ خود مست نخوت میکرد و نقز کله کرده به از علف بار زدن بار مکیدن
و نقز بفتحتین کلان سال قوی و نقز الشیء الجاسی نوحاسان نظیر و کوند نقز شهری است
میان ری و اصفهان و نقر ما بفتحتین و نقر ما بفتح و نقلات بدین نقر بر انکه خان میان قوم نقز بضم مثل نصر
شرا یکدیگر میان آنها و نقز م النقاز حمد امد آنها را چنانند و نقز الصبی فتح محرک کودک را
نقران ما بفتحتین الرجل من نقز الظبی مثل ضرب ابو جسمه آهو طبی نقوز و بقوز آهوی
ارجمند را جز کویند ع * اراها الجدایة النقوز * و نقرت المراة الصبی تنقیزا قصابید
زن کودک را از نقر الشیم علی طفوه تنقیزا از نقره بر کردانیدن تیر را بر ناخن خود تا معلوم کردد
که راست است یا کج و نقیز و نقیز مسکه متعرق در آوند مسکه ساختن و نوا نقر الدابة دست
و پای ستور و نقره شهری است و منسوب و نقاز مانند رمان بازی ایست هر سوار اکه دران
با یکدیکر بر جهند و نقز مثل کتف آب صاف شیرین را نقز مدار مت کردن و نوشیدن آب شیرین
صاف و بقر بفتحتین مانند کتف لقب و نقز بالضم چاه و بقر بالفتح و نقران بر جستن از باب
نصر و بقر الطبی فی عدوه ارجست آهو در دویدن و حبر آمده کان یصلی الظهر و العصر تنقز
من الرمضاء ای ملتهبا می جستند از شدت کرمی و نقر بفتحتین و با یکسر مال ردی و انقر المال
مال ردی جمع کرد و عطاء نا نقر بخشش ردی و نقاز مانند تواب بیماری ایست مواشی را شبیه
بطاعون که کرمی حمد بدست آن تا اینکه بمیرند و شاة منقوزة کوسپند دیه او بدین بیماری
و انقر فلان در مواشی فلان کس این بیماری واقع شد و انقر عدوه کشت دشمن خود را کشتن
تا کیان و نقز من الشیء باز ماندن از انچیز در حدیث ابن عباس آمده ما کان الله لینقز من قاتل المؤمن
ای نیست خدای عز و جل که باز ماند از کشیدن مؤمن تا اینکه هلاک سازد او را و نقاز مثل
رمان و کتان طائر یست با کبک خورد را تعقرت الماشیة بیماری شد ماشیه به بیماری نقاز را تعقر
له من ماله اخذ بدو آنی از دی از مال خود و نقیره مانند سقیفه شهری است در مصر و نواقر
الدابة دست و پای ستور و تنقیز رقصا بدن و نکز م بالفتح ماندن آب چاه و نکزت البئر
از باب نصر و فرح فما کشت آب چاه و انکرتها فما ماتح آب چاه را و الرمة کوید شعر علی حمیرات

نمز

کان ممونا من مرام المرکبا انکرتنا المرآتیح *زمیرا کزرنکوز چاهی آب یا کم آب نوا کزرنکز جمع
ونکمز الماء نکوزا از باب نصر و ضرب و نکرت السحبة به بمعنی کرد ما را نکرنا زن زنا دادن کس و
دفع ضرر دروع کرد و نکز نکزا زدن لچیزی تیز چون نیزه و نکر با لکسر و تخفیف ریقه مغز استخوان
و نکازم الند کتان ماری که نکز نمکرده یعنی و آن را دفعی نمود و سوش از دمش ممتاز نکرده دلستب
بار یکی و لزوجت تو من مار ها بود و نکاکیز و نکازات جمع و نکر با الفتح کزیدن این چنین مار
نکر مثل منع زدن و دفع کردن در خمر آمد من ثوما ثم خرج الی المسجد لا ینهزه
الا الصلوة غفر له ما حلا من ذنبه ای کسی که وضو کند پس برود بسوی مسجد و دفع نکند
او را بسوی مسجد مگر نماز مغفرت کرده شود برای وی آنچه ماضی شد از گناهان وی و نهز
الشی قریب کردید آنچیز و نهز را سه چیز است هر او را و نهزت الدابة بسیخ هر دو بر چیزی
سعور او ای مهر شاعری گفته شعر * ولا یزال شاحج یأتیک به * اثمر و نهاز نهزی و فرتح *
و نهز با الدلو فی البیر زد دلو را در چاه تا پر کردد و نهز با الضم فرصه و انهز الفرصة و انتهزها
فرصت شمرد او را صحاح آمد و انتهز الحق اذا الحق و صح ای تمول و سوء معاکرد در
کردن حج هر کاه که ظاهر کرد و انتهز فی الضحک انبساط کرد در خندیدن و تقبیح نمود و نهز با الضم
قرب کردن المال نهز الف ای قدیه و ناهز مناهزة بهم نزدیک شد او را و ناهر الصبی الملوغ
نزدیک بلوغ کشف کودک و ناهر الصید پیشی نمود شکار را و ناهم ایاهم پیشی کردند و هما
یتناهزان امارة ای پیشی میکنند بسوی طلب امارت و نهز الشی بالفتح و نهاز بالضم و با لکسر
قدر آنچیز و نیز مانند کتف شیوه رنده و نهاز حربی که بسیمه نوحیرد او را ای
سیر و مهیز مثل مکرم چاه جامع که ایستاده شود شتر آب کش و نزدیک قریب از دهن چاه شود
و ناهز و نهاز نام مردم *تمویز* اندک کودانیدن و نوز با الضم دبی است

نمویز

فعیل الواو

وتر *وحر*

*وتر با الفتح در حق است و لغت اهل یمن است *وحر* بالفتح مو در شتاب رونده ماده بغال است و سویع
العطار سحون رکار سیک و شر حود و حیر و واحر و موحر جیر محتصر قد و حرق مطرقه مثل کرم
و زید و حر و وحازة و وحور اختصار نمود کلام خود را و حر الکلام اندک شد کلام او و حر کلامه
اندک کرد کلام را کلام موجز مثل مکرم و محسن کلام اندک و وحر با لفتح و وحیر محن

صحت صرف درحرامد و از اثبات ما وجرای مرده کوچک بین صحت و بکو صحا مثل میوان اندک
وا وجزا الغطیه بزودی بخشش کرد و ترجمة الشیخ حاجت روای حبیب از ان چیزرد رحواست
آن فرود و مواجز موضعی است و رجزه اسب بزدن بین سنان را و رجز بزبان عبد یالی عبید
معدی شاعری است * رجز * مانند طرب زدن به نیزه و غیر آن نغمه رتغرد صحت بوکشیدن
وساختن رجز برای آن رشید و رجز الفتح جیر اندک شاعری کفته * شعر * لها اشاریز من لحیم
ثغره تمن الثعالی و رجز من ارانبا * در حرسلیمان بن مغیره آمده المسوالذی یکون فیه الوحر
ای دسو که مانی که در آن اندک احتکی او د موی سر که سپید شود و باقی مو ها سیاه باشد و رجزه
الشیب محا الط شدار و ایسوی و حاء و ا و حرار جزا ای آمد ن جهار جهار * درز * بالفتح موضعی
است و ابراهیم بن محمد بن عرفه بن درز محدث است و درزه لقب مقاتل بن الولید درز یزه
رکبی است که از معده بسوی حکر رود و رزیره نام مردی از غسان * درز * بالفتح و درزین بط و مرغ آبی
اغت است و ا ر درز و ارض موزة زمین بسیار بط و مرغ آبی و درزا ز طائوی است و درزوزه مثل زلزله
بپیچیدن و درزا ز بالفتح و درزا ز ه مثل هلا بط مرد سبک باطیش و درزا ز کسی که سوین
حود را بپیچد و تا کند در وقت رفتار و مرد کوتاه قد و درزموك و چوب پهنا و رکه بدان
خاك از زمین بلند بسوی پست کشند و درزه مانند زلزله سبک و بزودی بو حسان و کامها
نزدیك کردانیدن مع حنیا نیدن بدن و رحل موزرزمود تعویل کننده در آواز * رشر * بالفتح
و فتحتین حای بلند رشرتوی بر سیر و انچه بآن تکیه کنند و پناه کیرند و شدت عیش و عجلت
و ارشا زمد کاران و شرائد و پیوندها ر ارذال و و شائر آکیه های بسیار پوکرده شده از بنیه
و غیر آن و تو شر للشر آماده شدن برای بدی و لقمة علی اوشاز و شوای ملاقی وی شدم بو عجلت
* رعر * بالفتح پیشی نمودن و امر کردن و عر الیه کذا ان فعل ا و یترك و ا و عر و رعر ایشم
کرد و امر نموده * وفر * بالفتح و فتحتین مکان تلمد و شتابی او فاز جمع کویند نحن علی اوفار
و فرای ما شتابی کنند کان ایم را جر کویند * سعر * اسوق میر امائل الحیاز * صعما سعر یعنی
علی اوفاز * در عر آمده کویند امنها علی اوفار ای ناشیدا ز دنیا در سفر و ا و فره شتابا نند
او را و ا ستر فری قبیله راست شدست ای اطمینان یاد ز اتوا ز زمین نیاد و ز و ا شد ها و
ا د سوا س را یا بلند شد بود و پا د راست ا ایستاد و مستعد بو حسان کشید و متو مر کسی

* وشو *

* وعر *

* وفر *

مشوتر
* ذکر *

که بوتور ش نگوید در تخواب نورد و توفز للشر آماده شر کوید * متوقر * یعنی متوتر * ذکر *
مثل صوسه دفع کودن و نهر ه زدن و مشعب زدن یا مشعب از دهن زدن در حدیث موسی علیه
و علی نبینا السلام آمده فوکز الفرعون فخلا نیدن و دندن و پر کودن و توکیز تیک کرد
و پر کوید و آماده شر کشیدن و کز بالفتح موضعی است * و مز * بالفتح اشاره کودن و مز
بانفه مثل صوب اشاره کوده یعنی خود و تو مز و حستن در رفتار از زی سرعت و حدیدن
ذکر وقت بر حستن بوماده و آماده شدن برای قیام * و هر * مثل صوب کوفتن و دفع نمودن
در حر آمده فلما انصرفنا عنها اذ الناس یهرون الدباء ای هرکاه از حدیبیه رجوع نمودم تا کاه
مودم دفع نمودند پشکبار از شبش کشتن و ز هر بالفتح مرد کرتاه قد و از سوار خلقت یا
درشت میانه قد و او هر بیک رفتار و هازه و رفتار زنان شرمکین در حیرام سلمة رضی الله عنها آمده
حمادیات النساء غض الاطراف قصر الهوازة و متوهر و موهر مانند معظم تحت کوینده
و تو هز بر حستن و بپا کوفتن شر کوان باد

* فصل الیاء *

* هیر *
* هیز *
* هیزی *

هیور * دیوان مودن یا ناکاه مودن از بات صوب و هیو مثل نصو کوشت اوبدن * هیزی * مالکسر
دیدار بود هیز با حمال و حمیاصورت زشت درنده و هیزه حوب و زد حالص و سواری از سواران
فارس و ام الهیزی تپه * هیر * مثل هیر آواز بسیار و ناخوه سیاه و ز تاهم سر کوشی کرد او را
هیز * مثل نصو سخت حلا نیدن و زدن و هیز ما سد سمیع و هیز و ز تاهیز و ز الله کشت * هیو * مثل
حیوه لغم شدن و حائیدن ما حفیف و سخن نوشیده و هیز اللقمة حائیدها لقمه را در دهن
حود و هیوب السار بود کوید در آتش و هیو ز اسم شهری است بر ساحلی از سواحل دریای هند و
قلعه ایست میان قندس کواکر علم است و ناهیز موشهری است در حوزستان و هیو هیز و هیو هیزان و
هار هیز بادشاه ری را ز ناسلطان محمد * و هیز هیزان دیه ایست از دیه های هیز و هیز و هیز ای
تهیز * هیر * بالفتح حدا نیدن هیر ه ز با ات نصر حه ان یا دار هیر الحادی الابل هیراً
حوس ساحت حدی حوان متوان را بحدی حود و هوالذی سار طلب ستاره ز اهیر الکوکب
فی السماء حرکت کرد ستاره در بیفتادن حود کوکب هار ستاره شنیده را هتواز الکوکب شود
و غوغای اشکر و هیر قعه های کفار هم الحیل هیو آواز و آواز حفی یا دهیر هیر * بالکسر

همز

همز

هامز

همیز

همداز

هموز

ارواز نه شیوانی میان بصره و فارس که آن حمله را فرار گویند و فریک را هرز مکویند
و نامهای این شوها این است و امروز عسکر مکرم و شوشتر و حویزه و دسوس و رمهرمز و بهبهان
و ایذج و ماذر و هرمز و نیز امروز هرمز حرف آنند که وضع کرده شد ۱۲ از برای حساب جمل

* باب السین *

* فصل الهمزة *

* ایس * بالفتح و تایس شکستن و خوار و حقیر کردن است معنی کفته کویند ایست به ایسا ایست
تایسا ایضا صاحب قاموس کفته کویند ایسه ایسا ایست به ایسا مثل صربه و ایسته تایسا خوار
و ذلیل کردم و یواشاعری کفته * شعر * ان تک جلمود صخر لا اوسه * او تقرعا به ناجیه تتصدع *
و عجاج کفته * اسود مسحا لم تؤسه اوس * و ایسه ایسا تو ایس و ودع نمود و نیز از حبس کردن و هوا
دادن و ایس بالفتح خطوجای حبش ای درشت و صاحب ترجمه قاموس حبش را حبس
خوانده و کمان باید ترجمه نموده و در بعضی بکسر نیز آید را حر کفته * شعر * ایرکن فی کل مناخ
انس * کل حبین مشعرتی غرس * و در این شعر مناخ انس نشستن و اصافه هم مورد است ای هر
منزلیکه نازل شود در ان انسان و انیس باحه بود و انس بالکسر و اصل بود و امراة اناس بروزن غراب
زن بد خو و تانس متعیر شدن متلمس کفته * تطیف به الایام ما یتانس * صاحب قاموس
کفته شاید این تصحیف است از این فارس و هرمزی و صواب تایس بیای تحتیه مشاة

* اریسی * اریس بروزن حلیس و سکیت مزارع و اریسون و اریسون و ارایسه و ارایس
و اراوس جمع در حدیث آمده فعلیک اثم الاریسین و ارس ارسا مثل ضرب و ارس تارسا
مزارع کردن و اریس بروزن سکیت امیر و ارسه تارسا معنی نمود و بیوار حدمت خواست

* اس * از زر اشوار اس مثل امیر حافی است بمدینه * اس * بشایت همزه و اساس مثل سحاب و اسس
بفتحتین بنیاد و جمع اس اساس با کسر است مثل عس و عساس و جمع اساس اسس بضمتین
مثل قذال و قذل و جمع اس آساس مثل سعد و اسعاد و اسس الشیء تاسیسا بنیاد نهادم
خانه را و بنا کردم قواعد آن را و ارکان ذلک علی اس التقوی و هو ای بود آن امر بر اصل
و قدم و رمان راس بالفتح در عظمت آوردن و واسد کوفتن و در معنی احیر اس بالضم و با کسر
و یا آبن راس بالضم بانی حاکستر و دل مردم و اثر و هیر و اسیس بروزن امیر اصل هرشی و هوش

وقاموس در قافیه الفی که در میان آن و میان روی یک حرف باشد چنانچه در قول نابغه ذبیانی

شعر * کلینی لئیم یا امیمة ناصب * وایل اناسیة بطیئ الکواکب * صاحب قاموس گفته یا قاموس

حرف قافیه است و این اصطلاح میان اصحاب علم قوافی متعارفست و وقتیکه شما حته شود راه

بدشانها رحم تردم یا بشک جانوران گویند حث الطریق و فرکاه واضح شود راه گویند خنشوک

الطریق و این اشارتیست که گفته میشود و ای مار پس خضوع می نماید و اس بالفتح زحولست

سمور و ارانست اس الشاة اساً مثل مداوی زجر کردن بز و الظاء اس و اس النحل بشک اذا حمت

زنبور ان شد و اسیس مثل زنبور موضعی است در دمشق * الس * بالفتح آمیزش عقل و جنون و * الس *

حیانت کردن و دروغ گفتن و دزدیدن و خطا کردن در تدبیر و شک و تغیر خلق فعل از باب نصر

در حدیث آمده اللهم انا نعوذ بک من الالس ای از احتلاط عقل و قبیح گفته از حیانت و الس فلان

بصیغة مجهول فهو مالوس ای مجنون شد معلمس گفته انی اذن لضعیف الرای مالوس * و اس اصل

بدو الس بالضم جنون و مالوس شریکه مسکه ازان زود آمده باشد و تلخ شده باشد مرة آن و صربه

فما آلس زد و یواس فرو نشد و ما دقت الوسا ای نچشیدم چیزی را * و لا یدالس و لا یواس

ای او فریب نمیکند و حیانت نمیکند و الیس بوزن قیم طایری است بانهار و الیاس با کسر

و التشدید نام پیغمبری اعجمی است و آلس بوزن صاحب نویسنده در لاد روم بقدر مسافت

یکروزه از طرسوس نزدیک دریا * انموباریس * و انموباریس و نوباریس و نوشک و آن دانه ترش است

مشهور لغة رومی است سرد خشک است در آخر درجه سوم قاطع صفراست و ارحاصیت

آنست نفع از ادرار کوم صفا و امعده و حکورا قوی کند و تشنگی را زائل نماید و قابض لمعده

دارسحج و رطوبات رحم و سلان حیض را از اسفل مانع گردد اگر زن حامله بیخ انموباریس را با شکم

خود سه بار زند جنین وی نیفتد و این همه در قانون الطب مسطور است * امس * دی پرد

اکثر عرب معنی است بوکسره در حال تعریف و نیز اکثر نحات معرفه غیر منصرف است در

حال رفع و معنی است بر کسره در نصب و جر شاعری از ایشان گفته * و نحن اعتصمنا بالوحاان

من امس * و قد اس الذی نحن منه و امس * و نزد بعضی نحات معرب غیر منصرف است در هر سه حال

شاعری ازایشان گفته * شعر * لقد رابنی عصماء امس امساء عجائز مثل السعالی خمسا * یا کاس ما فی

رحالهن قیسا * لا ترک الله لهن ضرسا * و نزد همه عرب امس معرب منصرف است اگر مضاف شود

یا داخل شود بران الف ولام یا نکره گردانیده شود گویند مضی الامس المبارک ومضی امسنا
وکل غد صایر امسار سیبویه گفته گاهی معنی گیرد انیده شود بر فتحه در شعر قال الشاعر انقد
رایت عجاما مد امساه وصاحب قاموس گفته امس معنی آید بر کسره وفتحه وضمه وشدید شده
رابعه امس بالکسر والتنوین واین شاذ است وسیبویه گفته نمی آید تصغیر امس چنانچه نمی
آید تصغیر غد وبارحه وکیف واین ومتی رای دمارهند واسمای ماه وروزها سوای جمعه
وآدمس وادمس وآماس مثل اقوس واقواس جمع انس بالضم ولفتحتین وانسة لفتحتین صد
وهشت وتد انس به والیه تعلیت نون شاعری گفته شعر اذا غاب عنا غاب عنا تمامنا ولا زرورا
اولم تانس الی کلامنا وانس لفتحتین جماعة کثیره وجمله که یکجا مقیم باشد وآنسه ایناسا
وانسة ثا بیسا انس داد ویرا ونیز ایماس وتانیس دیدن وایناس شنیدن ودانستن آنست
منه رشدا ای علمته واستانس به وتانس به واستانس الیه آرام یافت نوی طرماح گفته
گفته شعر کل مستانس الی الموت تدحاه الیه بالسیف کل محاض واستانس الوحشی حس
یافت وحشی از مردم واستانس الرجل اذن حواسعار یک نکویسعد در خبر است کان اذن
مسعود اذا دخل داره استانس وتکلم ومعانس شیر باشیری که احساس شکار کند از دور وانس
بالکسر ولفتحتین وانسان بالکسر مردم زیرا که تعیش اوبی تالف نمی تواند شد شاعری
گفته شعر اتوا ناری فقلت منون انتم فقالوا الجن قلت عموا الظلاما فقلت الی الطعام
فقال منهم زعیم نحسد الانس الطعاما وانس بالکسر وانسی لفتحتین یک کس وانا سی به
تشدید وتخفیف وانا سیه مثل صحاری وجواری وصیاقله جمع قال الله تعالی وانا سی کثیرا
ویجمع ایضا علی الحارث به تخفیف یاحوانده وزن رابیز انسان گویند وانسانه نقالت عامیه
است وشنیده شده است در شعر شاید که بمولد باشد شعر لعل کستنی فی الهوی ملابس الصبا
العول وانسانه تعانقه بدر الدجی منها حجل اذا زنت عنی لها لدموع تغسل وتصغیر
انسان انیسیان آید در ولادت یاء واو قیاس چنانچه در تصغیر رجل رویجل آید در یادت واز برخلاف
قیاس گویند اصل انسان انسیان بود دلیل تو درین قول این عباس است انما سمی انسانا
لانه عهد الیه فنسی پس یاء حذف کرده شد یا درای تخفیف واناس بالضم وناس بحذف همزه کرده
میوه قال الخلیل ان الناس ایضا یطلق علی الاناس الا منهما وانسان العین مثالیکه دیده شود در

یعنی جمع ذی الرفقه در وصف شعران گوید جمع غارت ما بونا من العتب والشر*
انانی مفرد لهای الحراب وانسان مرا بکشف رسانیده آدمی وهر گونه روزمین غیر
نوروز اعلم جمع وانس با کسر وانس وموئس وموانس وهمه یک معنی دارد گویند
هذا انسی وانسی وحلیسی وجلیسی وخلیطی وخلیطی وخلیله با کسر یعنی هم سخن ومونس وگزیده وهمنشین
من استانست وانست وانس انست بالضم ری دوست خاص تست وانسی با کسر چپ از هرچیز
چنانچه ابوزید گفته وامعی گفته آن راست از هرچیز واست وگفته وهو عن یمین وزوج از انسان
مانند دو دست زد وساعد در وقدم پس انچه از انها پیش آید بر انسان آن را انسی گویند
وانچه پس گردد ازوی آن را وحشی گویند وانسی القوس انچه پیش آید از کمان بر تو
ومقابل تو بود وانسی از حیوانات بکسر وضم نیز این که مالوف باشد بخانه ها وانیس کسی
گویند ما بالدار انیس ای نیست در خانه کسی ومرغ سحری وهرچه مانوس شوند بدان
وانیسة ومانوسه آنس وجاریة آنسة دختر پاک نفس که در سعداشته باشد قوب وسحر او
واوانس جمع کثرت گفته شعر* فبین آنسة الحی بیضاء جیده* لیست بفاحشة ولا متفال*
وکلب انوس بروزن صبور سگ الفت کرفته صد متوحش وانوس بروزن کتف جمع آن و
مونسات بروزن اسم فاعل از ایناس سلاحها زیرا که سلاحها را طمینان وآرام داوند
صاحب خود را یا بمره وحوادثه است وسنک زیره ها وسپر ومونس روز چشمه و
اسم لقمین نام حاجم جناب سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه وآله
وسلم که ده سال بخدمت آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ماند وانس بن ابی اناس
بروزن غراب نام شاعر ومعماریا کسر زنی است ودختر شاعری از قبیله مراد اغر
بن مأنوس بشکوی شاعری است حاملی ومونسه بروزن اسم فاعل از ایناس دیبی است مرد
نصیبین در مژیسه بهای مهمله دیبی است بصعید ویونس بتحتانیه نون واو ودو مهمله
نیز نام پیغمبری است علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام ومونس بن قصاله بروزن محدث
نام یکی از اصحاب جناب سید الابرار حضرت رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم است
وانیس مثل زبیر نام مردی وانیس بن عبد المطلب مثل امیر حاملی است ووهب
بن مأنوس از اتباع تابعین واوانس بن عبد الملک بن حزیه بروزن غراب اخطب جناب سید

وام آناس کنیت دختر ابی موسی اشعری ود دختر ابو طلحه عبد المطلب وعبد اسمه بنت
ابی بکر وشهر آنها * اوس * بضم خشیدن وعوض دادن کویند اسمت القوم اوساً مثل قلت
قولاً ای عطا کردم وعوض دادم آن را از چیزی قال الشاعر * شعر * فلا خشانک مشفاه
اوساً اویس من الهباله * ای عوضاً اوس قوست وکوک وهمچنین اویس مثل کمیت قال
کثیر * شعر * یا لیت شعری عنک والامر امرم * ما فعل الهرم اویس فی العلم * واستیاسه مثل
استقامه عطا خواستن وعوض جستن ومستآس بوزن مستعان شخصی که از عوض جویند
وطلب صحبت واعانت وعطا نمایند حمیدی کفته * شعر * ثلثه اهلین انتم * وکان
الاله هو المستآسا * آس درخت معروف است ویانی حاکسیرد در آنجا ان ریشهای
سزای وفرنشان حفی رشید یا بقیه شهید در حانه زنبور وقیر ساحب وآوس اوس بزجر
است برای کاو وکوسفند واوس ابن قبیله اوادر حزرج بدر قبیله است از یمن وقبیله
نام مادر اوس واز اوس حزرج انصار رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم اند
واویس بن عامر قرنی بوزن زبیر از کبار تابعین است * ایس * بالکسر لومی والیاس
ناامید شدن واست مثل یعنی ایساً نوم وملالة کشعر وتایس نوم شد ایس منه بوزن
سمع ایاساً نومید شد ز آیسته زایسته مثل اکرمته وکرمته نومید کردانیدم زید را
تایس نوم کردانیدن وتاثیر حزی کردن واستقلال وایسان انسان نون والف
قیاس ابیابدل کردند جمع آن ایاسین است والیاس بوزن سحاب شهر بصره
بود برای ارمنی ومثل کتاب نام مفتده از اصحاب ومحدثان است والیاس ابن معاویه ابن قرة
المزنی از دکیای ناس است مثل رده شود نوی در رکن ای قراست کویند ارکن من الیاس
قاضی بصره بود در عهد عمر ابن عبد العزیز بروزی آواز سك شنید کفت این آواز سکی
است ارکنار چاه بسته وهمچنین بود پس پوسیدند از رکه چکونه کفتی کفت شنیدم آواز
سك ارحای واحد پس شنیدم جواب آن آواز پس دانستم که این سك بوچاه بسته است
ونیز از حکایات وی است که دید درختهای راهی که ازان راه شعر کذشته بود کفت آن
شتر یك چشم بود وهمچنان بود پس کفتند ارکجا دانستی کفت دیدم که از یك طرف خورده
ونیز دید روی جماعتی را که میخوردند حوما از متفرق می افکندند حشته های آنرا پس

بدمکس مارا کہ مجتمع می شدند در موضعی از خشکہا و تشنگی شد بموضعی آمدیم پس ایاس
گفت دران موضع ما را سہ ایاس نظر کردند ما را ایاس دیگر ایاس ہر سہ گفتند دیدم
گفت دران موضع ما را سہ ایاس نظر کردند ما را ایاس دیگر ایاس ہر سہ گفتند دیدم
کہ دران موضع مکس ہا نمیرفتند از ترس کہ در آن موضع زہر است و نمیزدید روزی مرغ سیری
نورا کہ دانہ می چید و آواز نمیکرد گفت کہ این مرغ پیر است زیرا کہ مرغ نر جوان
ہر گاہ دانہ یابد آواز میکند تا مادہ مرغ نر دیگر آید و نمیزدید روزی زنی زاد در مسجد و در دست
وی طفل او دیو شد و بغلاف پس گفت ہا وی ما ہی است و ہیچ مین بود گفتند چگونہ دانستی
گفت دیدم طبق را سمک بر دست ہا این زن و نمیزد مبارزت کردند دو مرد نر دا و پس انکار
کرد مدعی علیہ از مال مدعی پس ایاس از مدعی گفت کہ گواہ مدعی علیہ را مال داد ہ بودی
گفت نزد درختی در فلان مکان گفت تو و آن موضع شاید یاد آید ترا حال آنمال و را صبح کند
اللہ سبحانہ بوتوسنبد ایس رفت آنکس و نشست مدعی علیہ نزد ایاس از مدعی علیہ بعد
ساعتی گفت آیا می پنی حصم خود را کہ رسید بدان درخت گفت ہنوز نرسیدہ گفت
بر خیز ای دشمن خدا تو خائن ہستی مدعی علیہ گفت معذور کن مرا حق تعالی پس
کہ گفت ایاس آمرد را تا اینکہ اقرار مال کرد و مال بمدعی داد حمزہ گفتہ نواد را ایاس بسیار
است و تصنیف نمودہ است مدائنی کتابی و آنرا کتاب زکن ایاس نام نہادہ و گفتہ معویہ بن
قرہ پدر ایاس وفات یافت و بود ہفتاد و شش سالہ پس ایاس دران سال بخواب دید خود و پدر
خود را کہ بود و اسپ سوار بدند و ہمواہ میرفتند و نہ ایاس سابق می شود بر پدر خود و نہ پدر ایاس
سابق می شود بر ایاس پس رسید کار بہ یافت ایاس ہفتاد و شش سال

* فصل الباء *

* باس معذاب و شدت در حرب و بیس مثل سمع بُوسًا بالضم و بَئُوسًا مثل قعود و بَئِيسًا مثل
قطیع و بوسی مانند بشوی و بیس مثل ذکری صحت حاجت مند شد و محتاج شد بعد
تونگری و در شدت افتاد و بوئس شاعری گفتہ * شعر یَغُضُّ مِنْ اَهْلِ الْمَدِيْنَةِ دِقُّهُمْ بَيْسًا * وَلَمْ
تَمْعَ حُمُولُهُ مَحْمَلٍ * و لا باس ای لا حرج و در سن کامۂ ذم است و نعم کامۂ مدح گوی بیس الرجل
زید و بیست المرءۃ ہند و این ہر دو فعل ماضی اند غیر متصرف و یرا کہ زایل شدہ اند از اصل
خود چہ نعم منقول است از نعم فلان ای یافت نعمت و او بیس منقول است از بیس فلان

ای در ریح افتاد پس نقل کرده شدند بسوی مدح ذم و مشابه شدند بحروف پس متصرف
نشوند و در ین هود و لعات دیگر آمده مذکور و حوا فتند شد در نعم را بوس چنانکه اوس از قول
عرب نوم بوس ای شدید و ابؤس و بأساء بلاء و در مثل است عسی الغویر ابؤسا یعنی بلا
کاهیت گفته * شعر * قالوا اساء و کبر ز قلت لهم * عسی الغویر ابؤسا لیس راغوار * و در ین
شعر اشاره * بمثل مذکور است و این را صنعت تلمیح نامند و بیان مثل در باب راکد شته
و بیس مثل صیقل شد بد و شد رنده و هذا ابؤس مثل قرح و بئیس مثل امیر و بیس بر
وزن صیقل عذاب شدید و سیات بئس مثل حیر و لا فاراتعاس کراهیت و حزن قال الله تعالی
و اذ تمتئس انما کانوا یفعلون ای اندوهگین مشو و حسان بن ثابت گفته * ع * ما یقسم الله اقول
غیر ممتئس * و تباؤس باهم فقر و زیدن و خشوع و تضرع فقر انمودن * بابوس * بود و باء
موحده بچه شتر و طفل شمر حوار یا طفل مطلقا لغت رومی است * بحس * با فتح آب راندن
و روان شدن آب بحس الماء و بحسته مثل نصر و صاحب قاموس گفته بحس الماء و الحوض
مثل ضرب و نصر روان کرد و بحس فلانا بحوسا دشنام داد وی را و ماء بحس آب روان و بحسه
تبحیسا فانبحس و تبحس روان کرد آب را پس روان شد قال الله تعالی فانبجست منه اثنتا
عشرة عینا و عجاج گفته * و کیف عرفی و الیح تبحسا و سحائب بحس دالظم و بجس مثل سکر
ایه دای روان و بحیس مثل امیر چشمه بسیار آب و التحاس جاری شدن چشمه یا عام است
و بحبحة المتعم موضعی است یا چشمه ایست یا ماده * تحلس * لحامی مسلمه دواغ کوبند
حاء تتحاس ای مارعاه * بحس * بالفتح کم و اندک قال الله تعالی و شوه بثمن بحس ای قلیل و
زمین که بی آب داده بود یا ندرکم کردن و ستم نمودن فعل آن مثل منع و شکستن حشم را نکشت
و مسوآن و تسویس کردن در بیع و در مثل است تحسها احمقاء و هی الاحس * بلب گفته و است
که گویند احسه و این مثل گفته شود در حق کسی که بادانی طاوعه نماید تا آنکه ریرک یا شد و اصل
این مثل آن است که حلاط کرد مردی بحبه طعم مال خود بمال زنی بگمان آن که این زن زاد است
پس دانست که آن زن عقیم است تا آنکه مال خود کرامت و شکایت آنمود نمود تا که فدیه داد
آنمود را بچه آن زن خواست پس ملامت کرده شد آنمرد را بآنکه فریب میدهی زن را پس
گفت تحسها احمقاء و هی یا احس ای طالبه و ایاحس انگشتان و بیح انگشتان زنی و بحس الملح

* بابوس *

* بحس *

* تبحلس *

* تحس *

بوبأس

بوجيس

بوديس

بوطسه

بالضم نام مردی را اسم کردهی که اولاد آنان وسیع است قریب سه هزار نفر و شهریست بالقدس ابرهیس
بروزن قندیل و اهمال معین را اجام آن بسیار صبر کنند بر چیزها که صبر بآن دلیل ندارد
و ناقهٔ برهیس و برهیس ناقهٔ بسیار شیر نیکو نامهٔ الحلقه اصیل بولس بضم با و واو لام
مشدد شهریست بسواحل مصر بس بالفتح راندن نیز هست الابل بسا زباب نصر نیز هم
راندن شتر را بس ات کردن بست یا آردیا قوت سائیده باردغن و این طعام را بسیسه
گویند و بعقوب گفته بس سخت تر از لت است از روی تری قال الواجزه لا تحسبوا حرار بسا
بساحر لا تظلموا بها خ جماعه و بس شکستن قال الله تعالی و بست الجبال بسا ای ریزه ریزه کرده
شدند کوهها از این است البسّة و البسّامة نام مکانی معطیه و ابساس بس بس گفتن و ترسانیدن
شتر را تا به برای تسکین گویند ما اول ذلک یا ابن عبد الله و بساسة و بساسوس مثل شتر را تا که
شوق دهد مکرر با ابساس و بس را بعد از زجر کردن شتر را بس بس ابو عبید گفته گویند
گویند بست الابل و ابست ای زجر کردم شتران را و بس بس در حبر است بخرج قوم
من المدینة الی الیمن و الشام او العراق یقولون و المدینة حیر لهم لو کانوا یعلمون و بسبسة
مثل دحرجه پراکندن شتران و نوشتادن آنها در شبوها و گوشش و طلب و کریهٔ اعلی
و هامه در بینی بس با اکسر گویند واحد بسا است رحابه من حسّ و بسّ بسیار تلبیت حادیا ای
از جهد و طاقت خود و حی به من حسّک و بسّک ای من جدّک و جهدک و قال الکسائی ای حثّ به علی
کل حال او من جمع شتّ و لا طائله من حسّی و بسّی ای از جهد و طاقت خود شاعری گفته
شعر «ترکت بهجتی من الاشیاء قفرا مثل امس کل شیء کنت فیه جهدت من حسّی و بسّی»
و بس بمعنی بسنده و معرب است یا مستدرک و بس فی ماله بسارت چیزی از مال وی و بس بن
ثلثین ولد است برای گوسفند و بسیس مثل جعفر میدان خالی از آب و گیاه و نیز درختی است
که میسازند از آن کجاوها یا صواب سجست است و الوهات البسابس بالتوصیف و بالاضافه
ای البیوت بی اصل و بسباسة درختی است معروف مضبوط بدل آنرا مدم و دراب از آن بوی کزد
و طعم کرمی آید و بسباسة برکها ای حسکها مایل بسوختی و زردی که در هندی جاورتری و در فارسی
لوا از نامند گویند قشور حر زلوا است گرم و خشک در دحة در م تحلیل نفخ و صلابات کند
و بلوی دهن را نیک سازد در صداع ریحی و شقیقه و صحج را نافع است و حکر و معده را مقوی

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

بطاس
بطلوس
بطلیوس
بلوس
بلیس
بلیس
بلیس
بلیس
بلیس
بکس
بلاس

وبسیاله نام رنگی از نیلی است *وبطاس *مثل جوال تمری است در باب حاء *بطالموس *
بفتح باء وطاء وبمیم ساکنه نحاته شهری است *وازان است *بطلیموس *مصنف
مصنف کتاب مجسطی در علم هیئت قارموس بر وزن صفور قامه حشک بسکاف و غین
لغاین مثل *جائز در لباس مثل جمال جمع *بغش *بر وزن جعفر کنیز ک یا پسر نابالغ
خوارشد تحدمت نامزد آن *بقس بالفتح سامی لغت یمن است *بقواس *بالضم
شهری است زیر کوه نکام بود در وادی مسلمة بن عبد الملك *بقس *وگویند بقسس
درختی است مانند آس در ترك ردانه یا آن شمشاد است قابض است خشك نماید در طربات
امعاء او داده آن محلوط شهد تری کند موی را وقتم می کند ضراط را وقاء را وبسعال مزمن
نافع است از درد استخوان *بکس *بالفتح وبکون ثانی وکسر ثالث نحو ضرب
بکسه بالضم حرفه ایست مردم را که بازی کرده شود با آن واز آنرا که نیز گویند بکس بر وزن فلس
قامه ایست محکم قریب اطاکیه *بلس *بفتحتین مودی حیرت یا کسیکه نردی نا امیدی
از رحمت خدا را شود باشد *وشه ایست مشابه انجیر یا انجیر وامی گویند بسیار می باشد در یمن
در حیراست من احب ان یوق قامة فلیدم اکل البلس در روایتی بلسن آمده بزیادت نون
چنانچه در حلبن در رمشن از حلابة در عشة *بلس بالضم وبضمتین مدس *وبلاس بر وزن سحاب
کلمی است معرب پلاس بلس بضمتین جمع وبلاس مثل شداد جمع آن را بلاس نومید شدن ومتحیر
گردیدن گویند ابلس من رحمة الله ای ناامید شد از رحمة خدا از زین است ابلیس یا این
اسم عجمی است وزیر ابلاس اندوهگین شدن وخاموش ماندن بسعت اندوه قال الراجز
*شعر *یا صاح هل تعرف رسما مکرسا *قال نعم اعرفه وابلسا *وابلست الماقة فهی مبلاس
مثل محراب نجوید مادهٔ شتر بسبب شدت هزال وی نر در دهای بد گویند ابلسك
الله علی ابلس بضمتین ای به بماید ترا من خدای تعالی تو ابولس وآن غرارها
باشد از پلاس که آکمه ها رکا بود وهر کس را که عقوبت کنند بروی اشتهار نمایند
ما دقت علوسا ولا بلوسا ای نچشیدم حیری زدر حدیث ابن عباس آمده نعت الله الطیر
علی اصحاب الفیل کالبلسان ای مثل زرازیر وزرازیر جمع زرزور است وآن طایری
است شبیه بمرکب صیق وبلسان درختی است کوچك مثل درخت حنا برویند مکرر عین

بلیس

بلقیس

برانسیه

بلیسه

لبس

بناقیس

بوس

تبوس

ببس

نمبلس

نمبس

نبس

نخس

نرس

ترمسه

تبس

بروزن ... دانای ... نصاص کردن را ... بن ... نام مردی است ... بن ... منسوب ... بسه کردن را ... چیز ... بروزن ... است ... بروزن ... بروزن ... بروزن

* تعس *

* تعس *

* تعليس *

* تلمسان *

* تلمسة *

* تميس *

* توس *

* تيس *

*تعس بالفتح هلاك واغرش وافتادن درشر ودر ری واطاء فعل مثل منع وسمع وهو تاعس وتعس بالفتح تاو کسره بین وهر کاه خطاب کی کوئی تعست مثل منع وهو کاه حکایت کی کوی تعس مانند سمع ودر حدیث آمد *تعس عبد الدینار وعبد الدرهم وتعسه الله تعیسا از تعسه اتعاسا ای هلاك کرد حق سبحانه ویرا منجمع ابن هلال گفته *شعر* تقول وقد اودت بها من حلیلها * تعست کما تعتی یا منجمع * وگویند تعسا لفلان ای لازم گردانند حق تعالی هلاکی را برای وی *تعس * انبذکی از اورشیق در آسمان *تعلیس *بوزن تکریر قدیل قصبه ایست بکوهستان وشهر بناء دار دوازحمامهای آن جاری میشود آب گرم بدون آتش وفتح نمود آنرا عثمان وصاحب قاموس درین فصل گفته تعالیس بالفتح وعامه کسره میدهند ودر فصل فا گفته تفالیس بالفتح وکاهی بکسر آید *تلمسان بکسر تاولام وسکون میم نخستگاه مملکت است بمغرب درختان ونهرها وقلعها ویرفتگاه دارد *تلمسة *بوزن سکینة حصیره وحصیری است که ساخته شود از برك خرما وکیسه حساب که دران درمها اندازند ومفتوح نشود *تمیس *مثل سکین شهریست بجزیره از جزایر دریای روم نزدیك دمیاط نسبت کرده میشود بسوی آن حامها ی فاخره و ثوبس بضم تاونون بای تحت مملکت افریقیه که عمارت کرده شد بشکست قوم اصحمه وهر دو من التنیسی سکندری است ودیوانسل است *توس *بالضم طبیعت وسجیت که بشود بمن توس صدق ای اصل صدق درحدیث آمده کان من توس الحیاء وتوسالله وحوساده ما است دروی *تیس *نر از آهو وميس وگویند یا یکساله از انها تیوس وانیاس مثل نیوت وانیات وتیسله مثل قرده ومتیوسا مانند شیوخا مع دلی گفته *شعر *من فوقه اسود واعوه * وتحته اغفر وکاف وانیاس *گویند هو میس متیوسا ای حمار ای کثیر الجماع است وتیاس مثل شداد صاحب تیس وهمر تیساء مثل صحراء ای ماده میش که شاخهایش طویل باشد مثل شاخهای ابر وتیس بفتحتین مصدر تیساء است وفیه تیسة وتیسوسیه ای دروی حمری هر است وصاحب صحاح گفته گویند فیه تیسوسیه ولا ادری ما هی وده در حدیث حساب ولایت مآب حضرت علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الواهب آمده لا تیسنهم من دعاء ای هوایه ره حوالهم کرد آنان را ازین کار وباطل حوالهم نمود قول آنان وتیسی بالکسر کلمه ایست که گفته شود در ابطال چیزی وتکذیب وآن باری است یا دشنام برای کعتاره ؟؟؟

حمار در محشری در اساس اللغه گفته تیسی حمار مثل است در احمق و معنی آن اینست
که بشوای گفتار مثل نزد و حمق ولیت گفته و تفکه عرب تکذیب کسی میکنند میگویند
تیسی ای دروغ گفتی و بدانسته شده اصل این کلمه گفته تیس گوهی است در یمن گویند
فلان یتکلم بالتیسیه ای کلام میکند بکلام اهل این کوه و در نهایه گفته عامه گویند طبری
حمار و تس تس زجر است برای تیس تا برگردد در تیس فرسه تنشمسا در ریاضت از راحت اسب
خود را و رامش کرد راستقیست التعرای مانند نر شده مادهٔ نر مثل است گفته میشود برای
حوار که عر بر گردد و مقایسه و تماس مثل مقاتله و قتال ممارست و مداقعت گوی تایس قرنه
و تعایس شاخ زدن و از مجاز است تعایس الماء و تماس مثل شد ادلقب راعی بن ضبا است
و مثل کتاب موضعی است که حمک گویند در اسانه مرزوق بن سعد پس فتح یافتند بنوهمر
و تماسان دو کوه اند و حمویک ارانماس گویند و تماسان در ستاره اند

* فصل الحیم *

حمس بالکسر بدل گول زدی و حامد کردن حاس و اسق گویند اله لحمس من الوحل شاعری
گفته *شعر* راص اذا الاحماس یعدا الکری * تما کحت ازواج احلامها * و حمس کح و حمس و حمس
لغیر و بچهٔ حموس و حموس و احماس مثل بیوت و ابیات حمم و حموس مثل صبور و ذلیل بی مروت
و احمس ضعیف و محموس کسی که آیند نزد او مردم در حال که مقاد او باشند و نمود حمین
کس در جاهلیه مکر و حماعت قلیله و از انماست ابو حمل و زبرقان بن بدر و طفیل بن مالک
و قابوس بن مندر مالک عم رهمان بن مندر و تحمس حرامیان *حماس* بالکسر زجر دادن
خصم را در حملهٔ کوشش نمودن و مدافعت کردن و همچنین است حماس بشین معجمه ایضا
گفته حاحسته و حاحشته اذا زاحمته و زاولته عن الامر شاعری گفته *شعر* ان عانی قاسی
لک ما اقاسی * من صروف الهامات راحشانی * و الصقع فی دوم الوغا الحماس * و احمس قاموس
گفته الحماس الحماس و حاحسته راحمته و متحرم قاموس در الصحاح گفته که حماس حرکوها سهو
ظاهر است و حمس فلانه در رمع در آمد دران رحمس حلاه حراشیده پوست دی را
حمس فلان اکست دیوار و ده گفته *شعر* قوما تولانی عراک الحمس * تمنوا حلال الامور الرئس
* و گویند ذلک من حمسه و دحمسه ای مکره *حادسه* زمین حوالی غیوم روع و در حدیث

جمس

حماس

حادسه

آمده من کانت له ارض جاده فدعرت له فی الجاهلیة حتی اسلم فبقی لورثتها حرادس جمع
رجاد مثل مدرس از آثار درخت روید از قعر رجد پس بروزن امیر قبیله رجدس
بفتحتین کوهی است از قبیله لحم یا این تصحیف است وصواب لحای مهمله است *جرس*
بالفتح وبالکسر آواز یا آواز نرم یا جرس چون ندا آید بفتح آید گویند ما سمعت له جرسا
وهرگاه ما سمعت له حسا ولا حسا گویند کسره میدهند سمعت جرس الطیر ای شمیدم آواز
منادی طائران بر چیزیکه خورند آنرا طائران ودر حدیث آمده فیسمعون حرس طیر الجنة
اصمعی گفته بودم در مجلس شعبه پس گفت فیسمعون جرش طیر الجنة بشین معجمه پس گفتم
حرس طیر الجنة بسین مهمله پس شعبه نظر کرد بسوی من وزار یاران خود گفت که یاد دارید
این لعظ را از اصمعی چها ر عالم تراست بایس ار من وحرس بالفتح ایستیدن زبان فعل مثل
صوب ونصر وجرس طائفه از چیزی وجرس سخن کفتن کو حرس الکلام ای زغمه
کرد بکلام والحروف کلها مجروسة الا احرف الاین وفلان محروس لی ای موضع کلام است دوی
شاه وی گفته *شعر* انت لی محروس اداما بنا کل لا مجرس * وجرس بالکسر اصل وجرس
بفتحتین دانیکه در کودن شتر آویزند وآن که می نوازند بآن در حدیث وارد شده
لا تصحب الملائکة رفقة فیها کلب او جرس وجارس بسیار خور وجاورس ارزن وآن
شبیه است بارز در قوت لیکن در ارز غذائیه زیاده است وجارس سرد خشک است
در آخر درجهٔ دوم وبعضی گویند کوم است در درجهٔ اول شیخ رئیس گفته اول صحیح نواست
ودران قصر وتخفیف است بدون الدع وآن کاه است برای تسکین اوجاع واکوار ارفکمد خون
ردی پدید آید وغذای دهد کمتر از دانه های دیگر که از انها نان سازند وغذای آن کم ولزج
است ودر ان لطافتی هست چون بسیر یا سبوس کندم طبخ کرده شود غذای جید شود خصوصا
با روغن بادام وحریسه انچه دزدیده شود ارکوسفندان در شب والحوس الطائر آوار کرد پرنده
در پریدن والحرس الهادی هدی خواند هدی خوان شاعری گفته *شعر* تسحو اذا ما الهادیان
احرسا تسیر فیها القوم جرسا اجاسا والحوس الحلی آوار کرد زیور والحوس بالحلی صاحبه
در آوار آورد صاحب زیور زیور را صاح گفته *شعر* تسمع للحلی اذا ما وسوسا وارتی فی اجیادها
واحوسا والحرس السمع شنید درنده آواز انسان را تحریس محکم کردانیدن رآنرا مردان

در خبر آمد کانت بامة محرسة ای محبوبة کویند رحل محروس محوس ای محبوب وحرس بالقوم تحویسا شتر انید قوم را واحتراس کسب نمودن وحوس بفتحتین نام سکی وجوس ابن لاقیط بن عثمان بن مرثدة وحویس مثل زبیر پدر عبد الرحمن رءوف که از اتباع تابعین اند وجوروس مثل صبور شهریست میان فرات وقرقیسیا وآبی است نجد برای بنی مقبل وحارسة قریه ایست بمرو ودران است قبر عبد الله بن بریدة بن الحصیب تابعی وحارسان قریه ایست دریی وتله حارسان قریه ایست باصفهان *حرحس* مثل زبرج بیشه خورد وموم وگلی که حنش کوده شود صحیفه بدان وحرحیس مثل قندیل نام پدعمری است صاحبه وعلی نبینا السلام *چوفاس* مثل شمال وحرافس مثل عاروطقریه سخت وشتر لوراک وشیر شکمنده ودرنده جوقسة مثل دحرجه لوزمین افکندن وتمام کوفتن وسخت خوردن *حرنفس* بروزن سفرجل مرد قریه سخت *حوهاس* رالکسر قریه وشیو درنده درشت سخت *حس* بالفتح واحساس مس کردن بدست حسة بدن *حسام* مثل مدای مسه ومحسة موضع حس وحوفری کفته جای انکشت نهادن طبیب از دست بیمار وجس وتحسس تفحص اخبار وحسست الاخبار وتحسستها تفحص کردم از اخبار واز انست یا حاسوس وجاسوس برای صاحب سر شر وناموس صاحب سر خیر ودر حدیث آمده ولا تحسسوا الا تتحسسوا وتجسس بجیم وتحسس بحا مهمله در معنی جستن اخبار است بعضی کویند اکثر استعمال تجسس بجیم در شر است وبعضی کفته تحسس بجیم تفحص اخبار برای غیر خود در تحسس بحا تفحص اخبار برای خود وبعضی کویند تحسس بجیم بحث نمودن از عورات وتحسس بحا شنیدن اخبار واین در بن کفته کاهی حس بچشم باشد شاعری کفته

فاقصروا ولم حسوه باعینهم * کوساء حسة همة ای ثیر کردبطر بسوی آن ودر مثل است اذا کنا حاسا وبصیرا کویند اوا هما حسا بار این مثل زده شود در شواهد حسره ماء طاهر که مجبن باطن باشد زیرا که شتران در کاه خیس خورند اکه ماکس بیننده در شناخت قویست آبهارا بس که بدست مس کند اوا کویند قال ابن السکیت الحسة والمحس ای تنک سینه واحتست الابل انکلا خورد در شتران کیاه را در هنکام خود بحاجت نموده شده است از جلیل که حواس بمعنی حواس است جساسة موضع وتشدید سین دارد ایضا کاهی باشد در حزونها تحسس احمار میکنند ودر حال میرمانند وحساس مثل شداد شهر درنده در زحمت رساننده در شکار بچنکال خود در حساس

حرحس

چوفاس

حوفاس

حس

جشتس

جسس

جعسس

جعسوس

جعائس

حفس

حاوس

بن تغلب شاعری است وحساس بن مرة شیبانی تابعی است وحساس بن عبد الوحید بن حساس از اتباع تابعین است وحساس مثل کتاب ابن نشمه رابن وامه وحِسّ بالکسر زحر است ابو العلاء شعر* حشتس* مثل زبرج بالقدم شین معجمه بر سین مهمله حدائی یکدیس محمد بن احمد جشتس محدث است* جعس* بالفتح پلیدی مردم مولد است اصل عربی نیست وحائیکه در ان پلیدی اندازند وجعسوس مثل عصفور کوتاه زشت در خمر آمده التحم قنا لحماسیس یثرب ای آنانکه ویرا می نمائی مار ابلسام مدینه عمر رابن معد یکرب گفته شعر* قد امنت حوله حسن بن بکر* واسلمه حماسیس الوثاب* وتجعس رقد رو بدزبانی* جعس* مثل عصفور مصغر احمق* جعموس* مثل عصفور پلیدی مردم حوضوری گفته میم در ین زائد است گویند رمی بحمامیس رطبه وجعمس مثل دعوج یکبار بیهادر حمامس مثل علاوط یکبار بیهده وحمامیس درختان خرما لغت انی هذیل است وجعموسه آبی است لبرای بنی صبیحه* جعائس* جانوران آبی سیاه که آن را حعلان نیز گویند مقلوب عجائس* حفس* بفتحتین ناگوار بدن طعام حفس مثل فرح حفسار حقاسه صاحب لحمه گردیدن حفس بالکسر مثل کتف ضعیف احمق وحفس وحفیس لئیم* حلوس* بضم حاء ولام نشستن فعل از باب ضرب ومحلس بکسر لام جای نشست مثل مَحلسة وبفتح لام مصدر میمی است وحلسة بالکسر هیئت نشستن وحلسة بر وزن همزة کسیکه بسیار نشیند وحلس بالکسر وحلیس مثل امیر ومحالس همسین وحلاس بضم وتشدید لام وحلساء مثل کرماء جمع وحالسته هم نشین او شدم وتحالسوا باهم بنشستند واستحلسه طلب حلوس کرد از وی کوئی را یا قائما فاستحلسنی در انعم محلسا ای نشستگان ذو الرمة گفته* شعر* لهم مجلس صهب السبال اذلة* سواسية احرارها ومعبدها* وحلس بالفتح زمین درشت وازین است حمل حلس وناقه حلس ای محکم واستوار وشحوة حلس وعسل حلس ای شدید عابط وحلس رقیق شهد در ظرف رزمین مرتفع در حدیث آمده اقطع بلال بن الحارث معادن القبلیه غوریها وجاسها در روایتی آمده معادن القمریه وآن ناحیه ایست نزدیک مدینه وحلس واحلاس بمکان مرتفع گویند قال الشاعر* شعر* قل للعوازف والمعاشه کلها* ان کنت تارک ما اموت فاحلس ودرید گفته شعر* حرام علیها ان تذوق حیاتها کمثل ابی حلس صوری

واحلاس * رجاس اهل مجلس وآلاد سجد وعذیر وقت رتمود راز دمی دکوه بلند وامواة حلس
مثل کتف راز قاموس تسکون معلوم میشود آن که دایم بر در خانه نشیند وحلس با الکسر
مرداهمق وحلسی با الکسر کرد الکرد حدقه وخاسان بالطم وفتح اللام المشدده کاشن معرب
است اعشی گفته ع * لداجلاسان هددها وبنفسج * وحلس بن عامر بن ربیعه است وحلاس
مثل عراب ابن همیر وبن سوید از اصحاب جناب رسول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
ازدو محالس مثل مقاتل اسمی است مونث عقیل یالی مقیم دارقاموس وحلیس مثل امیر عبد العزیز
بن الحباب است * حامس * کاومش معرب است وحامسه ماده کاومش حوامس جمع
آن وحموس الورک بستهشدن پهه در غو. وآب وماحامس آب جامد راکثرد وآب جمود
آیدو در پهه وغموه حموس نجات حامس روئیدکی که تورو تازکی دران نماند وحمسه بضم کله از
شتران وحرمای حساء وغوره حومای نهموس وحمسه بالفتح آتش ولیله حمامیة بالضم شب
سرد که آسمان در آن بسته کردد وحمامیس نوعی است از سمار دغ واحد آن مسموع نیست وحمة
حامسة سکنی ثانیه در مقام خود * حمس * کونه از هر شی عام است از نوع پس شتر حمسی
است از اصام واجناس همیس جمع وحلس در اصطلاح علمای عربیت اسمی راکویند که
اطلاق کرده شود بر قلیل وکثیر چنانچه تمر که مستعمل شود بر واحد وزیاده از آن وفرق
میان حلس وجمع آنست که جمع اطلاق کرده نمیشود بر واحد بخلاف حلس را تا نه
حلس راجمع میکویند پس مراد آنان از جمع لفظیکه اطلاق کرده شود بر کثیر خواه اطلاق
نموده آید بر واحد یا نه وجمع نزد همی در کتب لغت شائع است وحلس در اصطلاح اصول
وقه کلی باشد محمول بر کثیرون مختلف الاشواه در تعارف میان کلی باشد مقول بر کثیرون پس
مختلف الحقایق در جواب ماهو در حلس نیفتد مثل آب انبه آن وحمیس مثل
امیر اصل در حلس خود حمیس بود زیرا که حلس ماهی سمید مائل بردی وحمیس
مثل مصروشته کردید حومار تحمیس حلس کردن ومحاسه مشابه کوهها آسمان
ابو نجار سک حوفری کفته که اس در دراز اصمعی نقل کرده که قول ماهذا محاس لزامیر ان
است از صاحب قاموس کانه که قول حوفری از اس در دراز که اصمعی منکفت که حلس اصمعی
محاسه ارلعان عامه است غلط است زیرا که اصمعی واضع کتاب احیا. است وازاین کسی

این نسخه که این لغت آورده تا اینجا کلام صاحب نامور است و ظاهر او در نقل سهو را نیاورده

حرس *حرس* بالفتح و احتباس و استقصا حسن جعدی گوید جاس الاحمار یحرسها ای یطلب احمار نمود در حماد قلان یحرس الناس ای یتعسطهم و حرس بالفتح و حرسان بفتحتین و احتباس کردیدن میان خانه ها در عبارت قال الله تعالی فجاسوا خلال الدیار و حرسان بفتحتین کردیدن درشت و حواس بورزن کتان شیر درنده و حوعاله و حوساً اتباع است و حواس بن القعطل و بن قطبه و ابن حیان و بن نعیم بن الحارث یکی از بنی محجم و ابن نعیم یکی از بنی حوشان شاعران اند و معظم بن حوس تابعی است و حوسیه بالضم دیهی است بشام نزدیک حمص و اران است از عمان حوسی محدث *حمس* مثل زبیر اس ارس بخعی صحابی است یا ارحمش ابن ربیعه بشین معجمه است *حمسوان* حمسی است از بطون بنی ذهل یا معرب کنسرین حمص و حمسان نام مودی است

فصل الحاء

حمس *حمس* بالفتح و محمس مثل مقعد بازداشتن از باب ضرب و از احتباس بازداشتن و از ماردن ... ی و لازم آمد تحمس علی ادا ای حمس کرد حمد و ابران و حابس ما حمله بالضم حمس کردها حمس حمسه و حمس بالفتح کوه بزرگ ... و حمس بضمتین آب ... از آن مردم و دواب آنان را حمر گفته و حمیت و با کسر میم آب ... و حمس بالضم و تشدید میم آمده و ابو سائله این حمس ... و حمس الضبی ... بالضاق الاولی بمعنی رکد ... و حمس بضمتین و حمس مثل رکن بیادکان زنوا که محمس می شوند از سواران در عصر اسد ابو صلی الله علیه و آله و سلم نعت ارا میرند الی الحمس و حمس بضمتین خیری که وقت کند کسی فرا آن آن را در حمو شوریم است حاضر صلی الله علیه و آله و سلم باطلاق الحمس ای آورد نبی صلی الله علیه و آله و سلم باد ازل جرهای که حمس کردند و حرام کردانیدند اهل جاهلیت از سائله و حمیر و ماده

آن و حبیس مانند امیر و محبوس و محبس مثل مکوم اسپ که وقف کرده باشند در راه
خدای عز و جل و حبس بالضم اسم مصدر است در همه است ان حالد احمل اذراعه و
اعتد فرسانی سبیل الله ای رفقا علی المجاهدین و غیرهم و گوئی حبست فرسانی سبیل الله
و احبسته ای وقف کردم اسپ را در راه خدای عز و جل و تحبیس السبی باقی داشتن اصل آن
چیز و وقف کردن ثمرات آن فی سبیل الله و محبس مثل مبرد کود پوش و جامه که بر
فرش اندازند برای حوائج بران کویند حبست الفراش بالمحبس مثل نصر حبسته
تحبیسا ای پوشیدم فرش را بکود پوش و حبائس شعران بجهت که بسبب اصالت از خانه رها
نکرده شود و حبس بالفتح و بکسر نمو آید موضعی است یا کوهی و حبیس مثل امیر موضعی است
در رقه در ان قبور شهدای صفین است و ذات حبس موضعیست بمکه معظمه شرفها الله سبحانه
و حبین حاکو فیست سیاه ملقب بظلم و حبسان بالضم آبیست نزدیک کوفه و قلوص است
ابی غالب ابن مسعود بن حبوس مثل صبور محدثه است * حرقس * بروزن سفرجل بره
لاغر و شتر بچه لاغر * حملیس * مثل سفرجل متم لحای که بکدارد آنرا * حدس * بالفتح
گمان و تخمین از باب نصر و ضرب و جوهری گفته کویند بحدس ای میکوید بدانش خود
و کویند حدس ظن است فی لغة العبر کاردرم در سوسمار شتر و صاحب قاموس گفته حدس
حوادثان بر ای ذبح و نشاندن راه کویند حدس لهم بمظنة الوصف ای ذبح کود برای آنان
و لاهم را که خاموش کود آتش را بر لغة تمیم کویند بلغت به الحداس بالکسر ای رسیدم
بآب پاشیدن را محبس و در دار محبس مطلب و تحدس الاخبار و عن الاخبار تحسس اخبار کود
و حواست که بدان آبیار اجائیکه دانسته میشود از انحار حدس بفتحتین قومی در ره
سلامان بعایه و حل سپاه آله السلام شدت میکردند بر استوار و قتیکه نام آبیار کور می شد
لشکر ایشان کویند پس این رخوشد برای آن قوم و بعضی کویند عدس و لدو حدس کوزه بزرگ

حمداس

حوس

اسعد از هوب ذکر کرد ابن حدس یا ابن عدس نظر معین دیده دور تا بعی است و حمداس مثال
شب تاریک سخت سیاه و ذاریکی حمادس جمع او در حدیث آمده کنا عند النبی صلی الله علیه و آله
وسلم فی لیلة ظلماء حندس و نون در حندس زائد است و اخوذ است از حدس که بمعنی نظر
پنهان اسعد صاحب قاموس نون را اصلی پنداشته و تحدس اللیل مثل تدحوح تاریک شد
و تحدس الوحل افتاد و ضعیف شد و حمادس سه شب اول شب است و یکی از ماه * حمدلس *
بفتح حا و کسر دال و لام ناقه کوان رفتار و بسیار گوشت مشوحی و بچینه کریمه و صاحب
قاموس نون را اصلی پنداشته از آنکه عدم النظیر و شبیه اشتقاق هود و دلیل او بر زیادت
نون * حوس * بفتح و حواست یکبهای کودن از باب نصر فهو حارس و حوس مثل حدم و احراس
مثل اصحاب و حواس مثل طلاب جمع آن امرؤ القیس گفته * شعر * تحاوزت احواسا الیها
و معشوا * علی حواصا و بوسون معقل * و تحوست منه و احرست منه محفوظ ماندم از دو از
محاز است که سارق را حارس گویند در طریق تهکم و تعکیس یا در ای ادعی که یکبهانان و قت
خود را دزد یا قتند گویند حبسناه امینا فاذا هو حارس راز یست حریسه بروزن کریمه بمعنی
گوسپند دزدیده شده و در شماخ الف جمع آن و حوس مثل صرد و احترس ای دزدید
محترس من مثله و هر حارس مثل است یعنی زیند در کسی که عیب کند بد را و حسود
بد تو باشد و فلان یاکل الحریسات ای مرتکب دزدیدن دزدیده را و حوس لغة تمیمیان
یکبهانان بادشاه و احد آن حوسی است زیرا که حوس اسم جنس گردید پس
لحوق کردند بآن و حوسی گفتند و نیز گویند حارس مکر و قت اراده معنی حراست
نه جنس حرس بالفتح زیرا که احوس و احراس جمع را حر گفته * فی نعمة عشاوالک
حرسا * و امرؤ القیس گفته * شعر * لمن طلل دائر آیه * تقادم فی سالف الاحوس * و احوس فلان
فی المکان او زن اکرم ای اقامت نمود در آن مکان مدتی و حوس بوزن سمع زیند کاری کرد
زمانی دراز و احوس قدیم که بروزمان دراز گذشته بود و حویسه مثل گویمه دیواری مکرا
که ساخته شود برای گوسفندان و حویس بوزن سمور موضعی است و حویس مثل زبیر پسر
نشیر خالی شیخ سفیان ثوری است و حوسی شهریست اما بیاء دمشق و قلعة الحصن حلب
* بلاد حوماس بروزن قرطاس ممر را ماس و ارض حوماس زمین سخت و محکم و حوماس سالمای

سحت بالفتح قحط واحد آن حرمس است ۵ حس بالفتح حیله وقتل وفریب کنی از باب نصر کوید حس
الرجل اکلای مستاصل ساحت سوما کیاه را درحسستاهم ای بیخ آنها کندیدم بقتل قال الله تعالی
اذ تحسونهم باذنه ای وقتیکه میکشتید آنانرا باذن وی وحسیس مثل قتیل لفظا ومعنی وحسست
الدابة حساً حاریدم ستور را محسه بالکسر شارة ستور ازین است قول زید اذ قضوني في
ثیابي ولا تحسوا عني ثوباً ای دفن کنید مرا در جامهای من ونیفسادید ازمن حاك را وحس
بالکسر حرکت وحس وحسیس آواز تر م قال الله تعالی لا یسمعون حسیسها وحس نیز در دیکه بعد
ولادت حادث شود زنان را ودر حمر است اشر في هذا فانه یقطع الحس ای بنوش شراب از سوزش
زیرا که این قطع میکند درد ولادت را کوید اسقوا الحبلی الحس بالاس ای لاحق کن
جبر سوا الحبلی یعنی هرگاه آید ترا چیزی از جایی پس بکن نومانند آن چیز وحس بکسر
نیز سرما که سوزد نبات را حسة المرد مثل مدة سوحت آنرا سوما وحس بکسر احساس
دانستن زدریافتن کوید حسست الشي مثل نصر احسسته دریافتم آنرا حاسوس جاسوس
واکثر استعمال حاسوس بخیر است ولحم درشر وحساس مثل شداد شدید الاحساس
حاسة بمعنی آلة ادراك وحواس جمع آن وحواس الحیوان سامعة وباصره وشامة وذائقة و
لامسة است واصابتهم حاسة ای صرر رساند سوما مانند آن نبات آنها را وحواس الارض
سوما مزالة زیاد وملح ومواشي وحسة بالکسر وفتح نیز حالت کویند مات بحسة سوء ای
مرد بحال بد وحسست له حسا بفتح وبالکسر اریاب صوب رعلم ای رقت کردم برای او قطامی
کفته شعر * احوك الذي لا تملك الحس نفسه * ویرقص عند المحفظات الکتائف * وکمیت
کفته * فهل من وکی الدار راح ان تحس له * وحسست اللحم مثل نصر وحسسته مثل دحرجته
ای نهادم کوشت را بر آتش و در حمر آمد ۵ معت الیه الحرادا المحسوس ای ملح کشته
سوما یا ملح دریان وحسست الدار کردانیدم آتش را بچوبی دریان ومانند آن تا بچه کرده
وازکلام عرب است قالت الحمرة لولا الحس ما المیت بالدس وحسست الحمر مثل علمت
واحسست به یقین کردم وکامی حسیت بالحمر واحسیت به وابدال سین یا وکامی حسست به و
احسست به کمتر دیده شده کوید انوزید کفته شعر * خلال العتاق من المطایا حسبن به فهن
الیه شوس * وابو عمیلة در قول ابی زبید احسن به راست نموده وکویند ما احسسته ثم

احد ایحاد ف سین ای ندریدم ازانان کسی را احسست الشی دریافتم حس آنچیز را احساس
کفته احسست الشی دانستم آن چیز را وازاست قول الله تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر
وحسه بالمتح دیروسله محسوس مثل مصود وحاسوس ای سال بسیار قحط را احساس کنندیده
شدن رسا نقط کردیدن کویند احسست لسانه ای افتادند دندانهای وی را جز کفته * لیس
بمقلع ولا محسس * وتحسست من الشی ای دریافتم خبر آن چیز وحساس شمشیر هلاك
کنید * وصود سحی وحاسوس مرد نامیمون وحساس بروزن غراب ماهی خرد که خسك کوده
شود * وبپارسی از سك دارد چیز را دجوع وفراکفته شومی را جز کفته * شعر * رب شوم
لك دی حساس سوانه کالحمة الملواسی * وحساس مثل نظام کلمه ایست که کفته شود
هرکاه کسی طامعی را بمدد وصوله فما قال حس باهذا فتح حاز کسر بن دعنی زدم
وحك مکوید در حدیث آمده انه وضع یده فی البرمة لیاکل فاحترقت اصابعه فقال حس ای نهاد
دست خود در دیك تا بخورد پس بسوختند انکشتان وی پس کفت حس را ین کلمه
ایست که کفته می شود وقتیکه صدمه رسد بعقلت وایت به من حسك وتسك ای بیار
این را از هرجا که خواهی ودر حبر آمده طلبتها من حسی وتسی ای جستم آن را از
هرجا که خواستم وحسس دردناك شدن تحسس حرکت نمود و تحسست او بار الابل
ریخته شد موهای شتران ولا حلمة تحسسه ای برهان مال وی تا اینکه باقی نماند ازان
چیزی حسان بن ثابت صحابی ومادح جناب خیر الوری حضرت رسول محمد صلی الله علیه و
آله وسلم است ودرین اوقات لوان باشد ار حس ویافعال باشد ار حسر ولوین تعدیه مصروف بود
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان
وحسان دیوی است میان واسط ودیو عامل ومعروف است بقویه حسان وقویه ام حسان

سفرکن و سیاه خفس مثل زبوح زن کم حیابد زبان و مرد حرود خاقصه و حفدساء بنون
کرتا مرد تسکم محلس مثا لکسر جاء ریکه بر پشت شتر اندازند زیر کجاوه می که زیر پالان نهند
وجاذری که در خانه فرش کنند زیر جامه نعیس را بوه میده گفته حلس با لکسر و حلس
بفتحتین برآید و احلاس مثل استبرق و حلس با لضم و جلسه مثل قرده جمع دد در خبر آمده
انه صلی الله علیه و آله وسلم ذکر الفتن حتی ذکر فتنة احلاس ای فتنة صاحب الاحلاس شترها
که بپوشد مردمان را و لازم شود ما مدلوم احلاس شب شتران را در حدیث آمده کن
حلس بیتک ای بشو فروش خانه خود یعنی مکدار خانه خود را کویند و حلس بیته ای مکان
خود نمی گذارد و نحن احلاس الخیل ای دائم می باشیم بر پشت اسپان و تقدیر احلاسه
ای کد اشعرم آن را دائم حلس با لکسر ماده خور حلس بکسر و حلس بوزن کتف گیر چهارم
از پوشهای قمار و حلس با لکسر مودبرک و حلاس المعیر مثل ضرب و احلسه حلس انداخت
بر پشت شتر و حلست السماء و احلست دائم بارید ا بر بارید ن دقیق و استحلس السمت و
احلس پوشید گیاه زمین را لجمه کثرت و ارض محلسه مثل مئنمه زمین که وفور گیاه بسیار
او را باشد و استحلس الشتام پیه بر پوست بر کوهان شتر و استحلس فلانا الخوف لازم
گرفت خوف او را استحلس الماء فرو رفت اسپ را در پوشانید و استحلس الشمت و
شمت با ریک شد شما و احلست الابا کد را بدم دست راست و ابو آن کس
و هو لحا لسم ای آنکس ملازمت آنان میکند حلس با الفتح و بکسر گیرند بهمان
و حلس با الفتح کرفتن حامل صدقه نقد را بدل فریضه در زکوة و حلس بوزن
کتف مرد دلیر و حریص حلسم بوزن اردب بزیادت میم همچنین است شاعری گفته
ع * لیس بقصیل حلس حلسم * و حلس بفتحتین بودن رنك حای حلس از پست شتر مخالف
رنك شتر و محلوس کس کم گوشت و حلساء بوزن صحراء ماده شتر که مویهای پشتش سیاه باشد
محاوط مویهای سوخ و احلس بر شتر که جنین بود و حلاسا با لضم شتر یکه ملازم حوض و حراکاه
بود مشتق است از حلس بهذا الامر مثل سوح ای لازم گرفت ابکار را در حوالس بازی است
طعان هوس را بر مین دوم حلاس خانه میکشد و در هر خانه پیچ پشکل می بندد و لیس خانه
حال میکند اردن بعد از ان پشک را کشید * خانه ها ع حال بود و هر حط را حالس کویند و احلس

مرغ خانگی بسیار و احلاس احلاسا مثل احمر احمرا راسخ مائل بسیاهی گویند و حلس
لکدا کردن کودیدن و حلس بالمکان اقامت در آن مکان و در ربط و سیر محلس مثل مکرم سیر که
در ان سعی نشود و ماهو الا حلس علی الدهر ای لازم که فلک باین کار را مثل الزام حلس شتر را
و احلاس غنوم درهم و نوحلس بالکسر کوهی است از اوبه و حلیس حفص مثل زبیر و ابن
زید بن صفی هر دو از اصحاب جناب سید الوری حضرت رسول مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم اند و ابن علقمه سردار احابیش است و ابن مریدار کنانه و حلیسة آبی است بوادی بنی
حلس و ابو الحلاس مثل غراب ابن طلحه بن ابی طلحه بن عبد العزی که در کفر کشته شد
و ام الحلاس بنت یعلی بن امیه و بنت حالده حلس ممثل جعفر و حلیط و حلابس مثل ضارط
و حاجس مثل قندیل مرد دلیر که بیت در وصف کار و سلک کرده ع به حاجسا عند اللقاء
حلابس ۞ در شعر فرا دات یا موحده نیز آمده همان کفته ۞ شعر ۞ سیعلم من یمری حلابی انی ۞
اریب و اکناف الحضیض حمالس ۞ و شیوه رنده و حابس مثل جعفر و حلیط و حلابط ملازم چیزیکه
نکذارد آنرا و صاحب و ابل حلوس مثل صفور کوسفندان و شتران بسیار و حلسه مثل دحوحة
رفتن و حلس بن عمرو نام شاعر و حلس حنظلی شیخ حارث بن ابی اسامه است و یونس
بن میسره بن حلس و محمد بن حلس بحاری محدثان اند و ابو حابس تابعی است و محدثیکه
راویست از معاویه بن قره کند ۞ حلفس ۞ بروزن هربر بسیار کوشت و بسیار حماع ۞ حمس ۞
بفتحتین و تحمس سختی و استواری در دین و حنك از باب فرح و هو حمس مثل فرح و احمس
مثل احمر و حمس بالضم جمع در حدیث آمده حمس الوعاای سخت شد حنك و احمس
مکان درشت و حمس بالضم جمع آن صحاح کفته ۞ ع ۞ و کم قطعنا من قفاف حمس ۞ و قریش
و کنانه و حدیله و متابعین آنرا در حاهلیه حمس بضم کفتند بحهت شدت آنها در دین
خود و بحهت پناه کرفتن آنها بحمسا که کعبه است و حماسه بورزن و معنی شجاعت
ارباب نصر احمس و حمس مثل امیر و حمس مانند فرح شجاع و حمس بالضم و احماس جمع
در حمر آمده مابین عشرة الی عشرین احماس ای اولاد ذکور دیر اند احمس و حمساء مثل احمر
و حمرا سال سخت و احامس و حمس بالضم جمع وارد و ن احامس ا رمنها ع قطارك
و دهم فی من الاحامس افتاد در بلا و یا مرد و حمس اللحم مثل نصر و ضرب کوشت

خود را کرد * قس * بتشدید قاف طلب و تتبع کردن چیزی را خبر گفته * ع * یقصن من قس الاذی غوایله * و همچنین است تقسس و سحن حبشی و قس بالفتح صاحب شعر که شعر را بکند اردو رئیس نصاری در علم دین و همچنین است قسیس و عطر و آن قسوسه و قسیسه است و قسوس و قسیسون و قساوسه جمع و قساوسه در اصل قساسسه بود یک سین را بدل کردند بحهت ثقل اجتماع سه سین و قس صنعم ای چیزی که مانند دف از آسمان بشنوی یاد دو نیک * انیدان شتوان و همچنین است تقسیس و راندن و قسه قوله حورد و قسیم مثل مدایذ ارسار * آن مار ابکلام زشت و قس ماء ل العظم خورد گوشتی که بر ان استخوان بود و معز آن بر اورد و همچنین است قسقسه مثل دحرج و قسوس مثل عصفورة ناقه که تنها بچرد و قد قست ای کقعد و تما جو بدو ناقه که آواز کند و قمت دو شیدن و بر سحوق مثل یاوار کردانند شتر خود او قسقاس سرد و راهنده او سختی و شدت سردی و کوسنکی شاعری گفته * شعر * اذا باوه القسقاس اینا و دونه * حوائم رمضاء بهن نقانف * و رس حمد دشمشیر کند و شب تاریک و شبی که دران سرما بد واقع شود و گیاهی است مانند کرفس و قسقاس و قسقس بالعتح و قساقس مثل عاوط شیر دزده و قسقاسه عصا یا حمار بدن عصا و همچنین است قسقسه و در حدیث فاطمة بنت قیس آمده قال اما ابو جهم فلا یضع عصاه عن عاتقه قسقاسه قر مود جناب نبی صلی الله علیه و آله وسلم فاطمه دختر قیس را که اما ابو جهم پس اندر شه کسی بر تو عصای زدن وی یعنی زدن وی بعصا دبعطی کثیره مراد ازین کثرت بسیاری است و در روایتی قسقاسه العصا آمده پس عصا تفسیر قسقاسه باشد یا قسقاسه بمعنی حمالة بودن بود و قسقس بضمتین دانایان یا ارادمدکان ماهر و تقسقس الصوت بتکلف شنید آواز را و قسقس مثل دحرج سرعت کرد و سپرسد یدکود در شب سیر قسقاس و قسقیس ای سیر مانده کننده و قوقوس کلمه ایست که شکاریان بدان آواز کنند و قسقس بالکلب آواز کود بر سگ و قوقوس قوس و قسقس الشیء حمله انید آن چیز را و در نعت کبر در درهم قسی و تخفیف سین نمز درهم ردی و قس لقب عبد الرحمن بن عبد الله مکی عابد تابعی است که بر سلامه معتمده عاشق شده بود و موضعی است میان مدینه و قوماء از زمین مصور ارا بجا است ثیاب قسیه رکسوقاف بیر آمد یا این در اصل قوهیه بود بر ابدین بدل کردند و در حدیث آمده انه نهی عن لمس القسی ای منع نمود جناب نبی صلی الله

علیه و آله و سلم از پوشیدن جامهٔ قسی و مآثر است دیگر قسّ در دمشق است
و قُسّ بن ساعدهٔ ایادی بالضم حکیمی است فصیح که در حق وی خطاب رسول صلی الله علیه و آله
و سلم فرمود رحم الله قسّا یُرجی یوم القیمة ان یبعث امة وحده ای رحم کند خدای تعالی
قس را بدرستی من هر آینه امید وارم در روز قیامت که مبعوث شود آن در حالی که پیشوا باشد
تنها و قُسّ الناطق مسجعی است از اهل کوفه و قسوس مانند زبور موضعی است و نام خدا
عبد الله بن یاقوت محدث و قساس بن ادهم بن مغدی کرب مانند سحاب شاعری است
و تساس مثل غراب کان آهن در ارمینیه و از است سیوف قُساسیه شاعری گفته شعره ان
القساسیّ الذی یعصی به یحتضم الذارع فی اثوابه و کوهی است در شهرزور ثمیر قسطاس
بضم قاف و کسر آن ترازو و هو ایتوار و فی عدل هو ترازوی که باشد و فصیحی بن
است قسطاس یا رومی معرب است قسطاس بضم قاف و فتح طا و نون در حجی است و سکبی
که بران حوشو سایند و اصل آن قسطس بود فتح نون را اشباع نمودند الف پیدا شد قسطاس
بضم قاف و کسر آن لغت است و قسطاس قطربوس بفتح قاف و کافی مکسور آید گردم بسیار
کوزند و باقه سرو و باسخت قطربوس مثل خندروس موش و ناقه سخت مطمور و این چهار لفظ
را صاحب صحاح نیاورده قعس بالتحریک و تقاعس بر آمدن سینه و در آمدن پشت است و مقابل
حدب است که آن در شدن پشت و اندر شدن سینه باشد رجل اقعس و قعس مثل احمر و فرح و
کرم تعسا مثل حمرا و هو و امرأة قعساء و رجل اقوس و قُعس اسبی که سم او اندر تو از پیش او باشد
و حمل اقعس شتری مائل سر و کردن سوی پشت دارنده است قول عرب اوس خمس عشاء حلفات
قعس و اول اقعس شتر دارد و عرق قعساء عمرت پایدار و رجل اقعس مودسوا فراز و عمله قعساء مثل
حمراء و رجله اندر سینه رفته و قوس مثل حَوَل پیر کلان سال و قعاس مانند غراب موسی است
در کوسفند بسبب بسیاری خوردن می میرد کوسفند از دین مرض و قوعس منزل کوکب و هو که
سخت بسته و سطبر کردن باشد و قعس بالفتح حاک در دو و اقعاس مثل اکرام قوادکنی و بسیاری
چمر و تقاعس الرجل عن الامر بار ماند از ان کار و اقدام نمودن از ان کار و تقاعس الفرس ممتاد شد
مرکس و آن کوفتگی سم شعر و کلیة تقاعس العرس الحور و اقعسس الرجل متاخر کردید و پس
ماندن از حرکت و قعس مقام السنی امرس امرس و اما علی قعر و اما اقعسس و مقعسس

قسطاس
قسطاس
قسطاس
قطربوس
قعس

شد بدو تصغیر آن مُقَیْعِس ومُقَیْعِسَة وقُعَیْس است وجمع آن مقاعس ومقاعیس وتقعوس
الشَّیخ مثل تسوول کلان سال کردید پیر وتقعوس العیت مدبر گشت حاله وقعیاس بالکسر
شتر بزرگ ومرد سخت سر دراز وقعاعیس جمع وقعاعس مانند علابط جمع دبزرگ خلقت وقعاعس
مانند مساجد جمع وقعسه مثل دهرجه کوتاهی دسخی کردن وصاحب قاموس نون را
درین الفاظ اصلی پنداشته وقعسوس لقب است موزنی زشت را ومقاعس بالضم پدر قبیله
ایست از بنی تمیم ژیرا که داز استاد از عهد یکه درمیان قوم دی بود واقعس کوهی است در شهر
ربیعه که آنرا ذو القعسات نیز گویند وزمین دحوه مستان است در یمامه واقعسان واقعس وقعیره
پسران ضَمْضَم اند واقعس ومقاعس پسران صَعْوَه وتعسا اسب مُعاذ بن مُدِرِک وقعاس مانند کعاب
نام کوهی وقعسان مثل سلمان نام موضعی * وقَعْس بالفتح وقعوس مانند قعود مردن وبستن
دو دست ودو پای آهو وحشم کردن رکوفتن کسی را نموی وی وجعدی را بور کردن وکشیدن
فعل از باب نصر وقَعْس بفتحتین بدرک شدن نوک یعنی فعل مثل نوح را تقعس گویند که بلند
بنده ومادرش آزاد یا مادرش عربی وپدرش عجمی باشد وهوحه دراز منحنی باشد وقعساء
مثل حمراء معدوله بر شکم وزن لقبه ردیه وهمچنین است قعاس مانند قطام وتقاعس حمدان
وهمایه قاقعسان بشهر یمن یا ای بالضم می جهد بهمو یعاع خود وقعس بالضم طایفه است بکرمان
مانند اکراد * مقوقس * پونند ایست طوق دار که سیاه آن دوسپیدی دو مانند اکمون وقوقس
نام مبی قِبْطِی صاحب مصر واسکندریه شمار نموده شده در عهارة حدیث رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم ولقب هر بادشاه مصر واسکندریه را ازین عباد گویند که لقب بادشاه هند است و
این غلط است وقاقیس ابن صَعْصَعَه بن ابی الحریف محدث است * قلحاس * واکمه موزنی
دو حوه او قلیدس * بضم زیادت واو اسم مهندسی است که کتابی در اصول هندسه بر حساب
تالیف نموده وازین عباد کعبه نام کتاب است واین غلط است واین چهار لغت را خوه وی نگه
نکرده * قاس * بالفتح رس کند از پوست دلوک حومار غیر آن که در کستی دریا نکاوند تاموس
جمع شاعری گفته * فی شعثعان کعُود القاسِ * وچیزی که از حلق مقدار پری ذهن لاکم ازان
برآید وآن را بی نکوهند واگر بار آوردی بود در حدیث آمده * مَن قاء اوقَلَس فلیتوضأ ای کسی
که قلس یابی کند پس باید که وضو کند در مصر کردن بعمار غذای نمک وبسیار نوشیدن نه مذر

* قفس *

* معوقس *

* قلحاس *

* او قلیدس *

* قاس *

همچنان دل راندا حتن کاسه ودر باجه ی را بحسب امه او فعل مانند صوب شاعری گفته شعر *
اباحسن ما زرنکم مدسنة * مموت الدهر الا زال حاجة تقلس * کویم الی جنب الحوان و زوره
لیحیا باه او مرحما ثم تجلس * و بحر قلاس مثل شداد دریای زخار و قلیس مثل امیر لجیل
و انقلیس بفتح همزه و لام و بکسر هر دو مار ماهی و قلنسوة بفتح قاف و ضم سین و قلنسیه
بضم قاف و کسر سین کلاه و قلانس و قلانس و قلاسی و قلنسی جمع و قلنسی در اصل قلنسوی بود
بضم نون همزه را بکسره بدل کردند زیرا که هر واو و یا که در طرف اسم متمکن بعد ضمه
افتد آن ضمه را بکسره بدل کنند آن واو را بیا چنانچه در ادل جمع دلو و تصغیر آن
قلینسه و قلینسیه و قلیسیه بتخفیف یا و تشدید آن زیرا که در قلنسوه نون و واو هر دو
زائدند و هر اسمی که در آن دو زاید باشد و هیچ یک ضمه و همزه و الف نمودیر و است در
تصغیر و جمع تکسیر آن حذف یکی از آن دو پس اگر از قلنسوه نون را افکنند جمع قلاسی
و تصغیر قلیسه بود اگر واو را حذف سازند جمع قلانس و قلانیس و تصغیر قلینسه بود و در
هر دو رجه جایز است قلنسیه بتعویض یا بدل ضمه و قلنسیة و قلنسیة بتقلس و تقلاسی
مثل دحرجة و قد حرج پوشانیدم و برا قلنسوه پس پوشید آن را و از بقلیس مثل تعظیم سوائیدن
و دف نواختن و استعمال حاکمان باقسام لهو و نشاط نزدیک بیش آمدن را گفته است گفته
* شعر * ثم استمر یعیمه الدیاث کما * عی المقلس بطریقا مرمار * و دو دست بوسیله نهادن
و خضوع کردن شاعری گفته * شعر * اذا مار از باقلسوا من مبایه * و یسمی علینا بالطعام حویره
و قالس موضعی که حساب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بی احب از قبیله عذره را بحسبه
بود در قلوس مانند صور دیهی است نزدیک وی و قالس مثل قمط عماد تجاره بصار می است
در صعار و قلسوه قلعه ایست بفلسطین * قلقاس * نام صبغ کیاهی است که طبخ کرده می خورند
و او را زیاده کند و قوه سازد و اکثار آن مولد سودا است و شیخ در قانون گفته نیانی است
شبیه بناشیان کوم و خشک در درجه اول و در آن رطوبتی قلیل است مسهل آب زرد است و قدر
بدل و مولد می * قلمس * بوزن عملس دریاچه بسیار آب و مورد بسیار دطاو و قلیس
بر وزن امیر مرد دلاوی بد و بزرک خوی گفته کمان دارم که لام در قلمس زائد است و نام مردی از
بنی کنانه که در ماه حرام بسی میکرد و می استاد بر دحمة العقبة و می گفت اللهم انی لا سع الشهور و

وراضعها مراضعها رلا اعاب ولا اجاب اللهم انی قد احللت احد الصفرین وحرمت صفر الموحد
وکذلک فی الوحمین یعنی رجما وشعبان اذکروا اسم الله یعنی خدایا من نسی کنند در ماهها ام
رفهده آن ماه در مواضع آنها عیب کرده نشوم رقبول کرده نشوم خدایا بدرستی من حلال
ساختم یکی از دو صفر را حرام ساختم صفر موحد را رفهچنین در دو رجب یعنی رجب رشعبان
رجوع کنید بنام خدا در رد آن نازل شد قول خدای تعالی رانما النسی زیادة فی الکفر الی
جزا این نیست که نسی زیادت است در کفر رفائده باید دانست که عرب در سال
چهار ماه را ماه حرام می گفتند رقتال رغارت را در آن ماهها حرام میدانستند رآن ماهها
ذوالقعده رذوالحجه رمحرم ورجب اند رد رذوالحجه حج میکردند رذوالحجه گاهی در فصل
تابستان رگاهی در روز مستان رگاهی در موسم بهار رگاهی در فصل خریف زیرا که این
فصول بحسب حرکت آفتاب است رماههای عربی بموافق ارضاع ماه مهتاب سال شمسی قریب
ده روز بیشتر دارد سال قمری پس قومی از عرب که در ازسال قمری یک ماه زیاده می کردند
تا تعاوت ازمیان برخیزد رماههای قمری در مواضع خود بماند رایشان ماه را نسی
می گویند پس در سال بیست رسیوم ماه می بود در سال در محرم می شد رپس از آن در سال
دوم دو صفر رهمچنین در سی رشش سال دوازده سال نسی می کردند *قلهس* مثل شمردن
کور رخوکلان سال رقلهسه مادهٔ آن رهامهٔ قلهسهٔ کاسهٔ سرمد رزقلهس حشفه دکور مرد
قلهس مانند سفر حل کوتاه مجتمع الحلقه رادن هیار لعمار اصاحب صحاح دکر نکرده
قمس بالفتح غوطه خوردن فعل ارباب ضرب رنصر رهمچنین است القماس رغوطه دادن
رهمچنین است اقتماس در خبر آمده ایه رحم رجاء ثم صلی علیه رقال انه الان یقمس فی ریاض
الجنه ای بررستی که سمکسار کرد حساب پیغمبر محمد صلی الله علیه رآله رسلم مردی را رمباز
خواست رپرسید رفرمود که ایس کس غوطه می زند در باغهای بهشت رغلمه کردن در غوطه و
همچندین بچه در شکم رمقاسمه باهم فحر کردن در غوطه رهو یقامس حرثا مثل است هم می گویند
در کسی که مساطره کند با دانا تواضع خرد رالمس النحم مجاز است ای عرف سند استعاره
رالوجه کنند مقعر اصاب الارض من قمس الشمس ساحیه راقتحما طلاء رقموس مثل صبور
حاه دسیار آب که غوطه خورد در آن رالماء مصدر آن قماس است مانند کتاب رقموس

مثل مکین دریا و قماموس جمع و قوموس امیر و معظم آب دریا همچنین است قاموس و یا قاموس
دریا در حیوان و جزو دریا آمده ملک موکل بقاموس النحو کما مر و صع رجله فیه ماض فاذا رفعها غاض
ای فرشته است موکل بدریا یا معظم آب دریا فرگاه نهد پای خود در ادران زیاده شود و چون
برون آرد پا را کم شود و قنبس مانند سکوه مود شریف و قمامسه لشکر کشان روم و قوامس
بلاد و قومس بضم تا و فتح میم ناحیه بزرگ است در میان خراسان و بلاد جبل را قلمی است
باندازه و قومسه دیهی است باصفهان و قومسان دیهی است بهمدان *قنبس* او یا مهای زنان
است و طاقوس آن است که بوس در آن زایل است و ماخوذ است از قنبس *قدسه* مانند دهوه
توله کردن بعد کماه و قدسه فی الارض رفت اندر وی خود و سیر کرد در زمین و این دو لغت را
جوهری ذکر نکرده *قنس* بالفتح و یا الکسر فرو اصل و اخر گفته *فی انس مجد فلیق کل قنس*
و اقماس مثل اکرام ادعا کردن کمیه نسمت را سوی اصل شریف و قنس با الکسر اهلی سر
وهمچنین است قوقس و قنوس بضمتین جمع و قانسه دانه دان مرغ و قونس و قونوس اعلا خود
آهنی و قوانس و قوانیس جمع و استحوانی است ملدد در میان در کوش اسپ طرفه گفته *شموا اصوات
عند الهرب کما قرقماء ک والسوط قونس القوس* معرب در اصل اصولیست دنون حقیقه را
حذف کردند و داد را در قیقس کاو و قنس المتحمین فی ادراک و بهائی است طوسی و گله آنرا در
فارس راعی گویند کوهستانست در درجه دوم تابع است از جمیع اقالیم و از رام سود
و ما السحولیا در دیست و مفاصل رهفرح و مابین و محال شقیقه بلغمیه و مقوی دل و معده و باه
لعوق نیک است برای سرفه و دشواری دم و طمیح آن مدرار است *قوس* بالفتح کمان
مونث است و کاهی مذکر آید و تصغیر آن قویسه و قویس است و جمع آن قسی بضم قاف و کسر
آن را قسوان و قیاس شاعری گفته *ع* و رقوا الاساور و القیاس و قسی و اصل قوس اورد است بفعول
است قلب کردند و ورو را یا و ادغام کردند بعد ازان واو را ساکن کردند و سین را کسره دادند
برای موافقت یا و کاهی قاف را کسره دهند برای اتباع قوس نیز گویند و آنکه اندازه
کمان و تیر دران مذکور است حق حل و علا فرموده *فکان قاب قوسین* ای قدر دو کمان یا قدر دو کمان
و حوصلهای کبود رنگ آورند حوصلهای مانند روحی است در آسمان و سمقت و پیشی گوید
قاسیه مثل قال ای سمقت کبود آنرا و قوس بالضم عماد نگاه را است و حانه شکار و گله

قنبس

قدسه

قنس

قوس

ایست که بدان سلک را زحر کنند و قوس بفتحتین کج شدن پشت فعل آن قوس مانند فرح
و هو اقوس و هی قوساء اقوس ربك تود ۱ امد و زمان محدث و همچنین است قوس مثل کتف
و قوسی بالضم شود و رو و زد دراز و مقوس مانند مسمر کماندان و میدان و موضعی که در ان
اسپان دوانند و رسنی که صف بسته شوند اسپان بران وقت مسابقت فعل آن قاس یقوس قوسا
و تقیس قیسا همچنین مثل کفته * شعره ان الملاء لدی المقاوس محرج * ما کان من عیب
و رحم ظعون * و هو مقاس بالیه ای بو و مثل رخ دم رود و اقتدای وی می کند و قوس
تقویسا و تقوس شدن کود و متقوس کماندار و امر و مع کج مانند کمان و همچنین
است مستقوس و مقاوس و قیاس مثل شداد کسی که اسپان را در سو گذارد و رماه الله
ما حنی اقوس * دعاء بد است ای اندازد خدای تعالی وی را در ملاء در اساس البلاغة
است رماه باحوی اقوس ای باسهم سخت و آن دعواست زیرا که آن همیشه حوان است مانند
حوان احوی ای سیاه مو و پیراست بسخت قدم آن مانند شیخ اقوس و هو من حیر قویس و قیسا
از حمار حیر قویس شیخ مثل است که کفته شود در حق کسی که محالف تو و رزد بعد از ان رجوع
از یم کند بسوی کسی که دوست دارد آنرا و قوس بالضم نام وادی و قویس مثل زبیر اسپ
سلمة بن حوشب و ذو القوسین شمشیر حسان بن حصن و ذو القوس لقب حاجب بن زراره
فرستاد نزد کسری پادشاه فارس در سال قحطی که رسید آنها را بسبب دعای حضرت اشرف
الانامین ابی سید الموسین صلی الله علیه و آله وسلم و از کسری اذن خواست تا قوم وی در ناحیه
از نواحی کسری اقامت نمایند پس کسری کفت که شما ای قوم عرب بی وقار و حریص اید اکر اذن
دهم شما را در مملکت خواهید کرد شهر ها را و غارت خواهید نمود بندکان خدا را حاجب بن زراره
کفت صادقیم که قوم ما افساد و غارت نخواهند کرد کسری کفت که چکونه مطمئن باشم
کفت رهائی کرده پسر خود را کفت کرو ما کم کمان خود را بزن تو پس حاضران ذر خمده
استادن کسری کفتند بسبب آنکه کماندار کمان خود را و هیچ کس تسلیم آن نکرده است از خود
حاجب را بسوی قوم او کسیل نمود و اذن داد برای قوم او بعد ازان که بدعای
رسول مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم قحط بر طرف شد و مردم بطور خوش زندکانی

این را پس داد کسری گیهان را دخلعت بخشید و پس هرکاه رجوع نمود عطارد هدیه ساخت
ان خلعت را بسوی جناب افضل الانبیاء صلی الله علیه وآله وسلم پس آنحضرت صلعم فرو رخت
انرا پیش یکی از زبردستان خود بمبلغ چهار هزار درهم و در القاموس نیز لقب سنان بن علم است
که رهن فرد کان خود بهرار شعر پیش سارث بن ظالم نعمان اکبر و قاسان شهریست بما وراء النهر
و ناحیه ایست باصفهان هوای قاسان که باقلم مذکور است و قوسی بروزن سکری موضعیست
در بلاد سواد موآن را روز یسف مشهور که مردم در آن مجتمع می شوند و قوسان ناحیه ایست
از اعمال واسط از انست حسن بن صالح و قوسان بفتحتین دیهی است نزدیک واسط از انست
منتخب بن مصدق * قهبسه * ماده حوسطبر و این را خوهری در کر نکرده * قهبلس * مثل
حمحمش دکه یاد کر کلان درشت رسپش خرد و زن فربه و حرسد ماثل بکدرت * قهبسة * مثا
دحرجه و تقهوس مانند تدحوح شتابی و قهوسه راه رفتن با کجمار اصطراب قهوس مانند حدرل
دراز درآهوی دراز از ریکستان و قریه شاخ و نام شهریست نزد والد نعمان تیهی و این لغت را
صاحب صحاح ذکر نکرده * قبس * بالفتح و قبلس اندازه کردن تماشه نعیره و عایه و اقباسه
اندازه کرد آنرا و مثال چیزی فاقتباس و در حدیث آمده خبر نسائکم التی تستحل قبسا رمح
مبسا ای بهترین زنان زنی است که سیر معتدل کند کویا اقدام وی متساوی اند قبس رنبع بالکسر
و قاسه ای قدر قیره و قبس بمعنی خواستن و کرسیکی رشدت ذکر و قایسته مقایسة باهم در آن
شدیم در اندازه کردن و قایست بین الامرین اندازه کردم میان آن دو چیز رفو و تقایس آنها ای
دو برش بدرخود می رود و اری دیماج است و قیس عیلان بالفتح پدر قبیله ایست و نام وی الیاس
بن مضر است و تقوس شبیه بانبهاشد یا انبهاست جسیم بدسمت حلف یاهمسایکی یار لای موالاة
و زبه کمعه ع * و قیس عیلان رمن تقیسا و قیس شهر است مصر و امید شد یقیس بن الحارث
که فتح نمود آنرا و حریره است بدریای عمان معرب کیش است و قوسان از طی قیس
بن عتاب بون ز تمر بن قدمه بن عتاب اند و عبد القیس بن افصی بن عبد بن جدیله
بن اسد بن ربیعه ایست از اسد بن خزیمت بسوی آنها عبدی و عبقسی است و امرؤ القیس
بن حارث کندی و ابن اصبغ کاهی بن الحاحوس الطماح صحابه اند رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم اند و امرؤ القیس ملک ملیل شاعر ساهمان بن خزیم الیه لواء شعرا منسوب بسوی

قهبسه *
قهبلس *
قهبسه *

قبس *

بمو آمیختگی الْمَسَهُ پوشانید آنرا المست السحاب ابر همه رکشته هر که بپوشد چیزی
چیزی را تمام کوید المسه رنه کویند لمسه وامو ملمس و ملتمس کار مشتبه و تلمس بهم آمیختن
و پنهان داشتن عیب از کسی لماس مثل کتان مرد بسیار پوش یا بسیار آمیزنده مشتبه
کننده و یکوید ملمس و تلمس بالشی آمیخته شد بدان چیز تلمس حتّ فلانه الدمی و لحمی ای
آمیخته شد و سقی فلانه لحمن و کوشت من و تلمس الطعام بالید چسپید طعام بدست و در
حبر آمده فیا کل کل ما تلمس بیده طعام ای مخمور در حساب رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم و نهی عن التلمس نهی طعام بسبب خوبی خوردن آن حضرت و لا بس الامر بالهم
آمیخت آن کار بلاس فلانا انست باطن ریزاورد رحدیث آمده فجاء الملک فشق عن قلبه
قال فحفت ان یکون به التعمس ی ای آمد جبرئیل نبی صلی الله علیه و آله وسلم را فرشته پس درید
از دل آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود پس خوف کردم ازینکه خلط کرده شده باشد بو
من ماخوذ است از قول عرب فی رائه لمس ای اختلاط و همچنین است در نهایه و قاموس و تاج مراد در
کتاب شامیه لدری کزین حدیث پیدا دست و لحس بالفتح بریان ایستیدن لحس القصعة
مثل سمع لحسا و ملحسا و لحسة بالفتح و لحسة بالضم ای بریان ایستید کاسه را و در مثل است
و کفیته لو لحس المقری کذا شتم ریوا یعنی که بریان می ایستد کاود آن حاجتکان خود را
و در روایتی آمده لحس القصعة اولادها و اسرع من لحس الکلب نعله و لا حوش بامبارک و ملحس
مانند مصدر و لحس کسیکه بکیرد هرچه بیابد و مرد دلیر و لحاس بسیار لیسنده
در حدیث است ان الشیطان حساس لحاس و لحاسه ماده شیر بچه و سنه لاحسة سال سخت
و لحوس مثل صبور هر که شیرینی خورد مانند مکس و لحوس مانند حوذل حریص و لحس مانند
مع خوردن کرم و سم و اوخورد صلح سود ار الحسب الاوّل و یا بدزه یا تره و اذا راد الشیء
من رد یا د و یان ایستیدن چهار پایان روی کی آورد الحس الماشیة چوانرا بیاید ایستاد
حوار و یان را لحس مانند حقد کوشت ار مرد خوی و لحوس مرد حکام کوشت و لدس مانند
تمر و اخبار یا لیسون و الدسیسون مثل ارباب صوفیه و لدس مانند
مصدر لدرک که هوی حسنا و ساوخ آن شکستن و اسعاره کوشت دوپای بوا سعار وطی
اسعاد مساعدتی کردن لحس مانند مصدر فرو رفتن اسعاد کوشت ساعدی کعبة شعره

لس

لطس

لعس

لغوس

ت بس الیس دوشیزه مسئله نهاد اهل الحصنات الخبائث ای نظر کنند بسوی آن نافهای
بجسته محفوظ داشته نشده تا بجز نو محبوب بر آنها نجهد و آن جمع آن والدست الارض طاهر
شد و وثیدکی در آن زمین رلس بود تلد بسانغار بست بسم شود لس الخف اصلاح کرد موزه
را بپارها *لس* بالضم خوردن زبان بسیدن و بر کندن حیوان بانه گیاه و با مقدم دهن خود فعل
از باب نصر زهیر گفته *شعر* ثلاث کاقواس السواء و نابط قداحضروا من لس العمیز حباله
ولساس مانند غوابت تو هر دکه قادر باشد بر آن جوید و راجز گفته ع فی ناقل الوصت
وفی اللساس و لسان مانند ثبان یا لساس مانند غواب و وثیدکی است در شت شبیه بکاو زبان
در انوست بوای درد زبان مردم و شتر و نافع از خفقان و حرارت جگر و جوش دهن و امراض
دهن ولاس ولسلسه بکسوهر دو کوهان بریده شده و لس بضمتین یار بردار آن ماهر و
الست الارض طاهر شد و وثیدکی در آن زمین و ملس مسلسل متصل الاجزا حامه منقش
مخطط و لسلسی نام موضعی و لسمس مثل امیر قلعه ایست دیوس *لطس* مانند نصر زبان حیوانی
بجری عریض و اندا خشن سنبک و مانند آن و طماجه زدن و سنگی بسنگی زدن و مطس و ماطاس
مثل منبر و محراب آهی درشت که بدان سنگریزها کوبند و سوراخ کنند و سنگی که بدان
خسته ها کوبند و هشتر و سم اسب بسیار صحت سماخ گفته *شعر* یعوی علی نواجع علیات
ملاطس الاحداف انیابات و موح متلاطس روح متلاطم و ملاطسه آلوده کردیدن هاتم
گفته *شعر* و مقیت بالماء السمر و لم اترک الاطس حمأة الجفر و *لعس* مانند منع
کردیدن و لعس بفتحتین سیاهی مایل دولب فعل از باب سمع و العس و لعساء مثل احمر و
حمراء صفت است ازان و لعس بالضم جمع رجل یا لعساء دختر یکه رنگش مایل بسیاهی
اندک محاو طاسوحی رود و سیات العس وثیدکی بسیار انبوه و ما ذقت لعوسا بچشیدم
چیزی را و مرأة لعوس مانند حدول کرک و مرد سمک و ارحویص
و العس و لعس بالفتح و لعسان بالکسر مواضعند *لعوس* مانند لعوس دروزن و معنی و بمعنی درد
مکار حیست نابکار که چرده شود در وثیدکی یار و لعساء زد رهنی خورد که بعضد
کند و می و تارکی و ملعوس مثل مطعون حمام ناچخه را و لعوص حمای چیزیست بین تحقق
و لعس بکسو لام و تشدید و ای مساة قد عای اسماع اسد صوت دیدن کاله جوی شتاع اسد و اوس

لقس

دواعت راکھ و موی دگر نکردہ *لقس* بالفتح عیب کردن لقسہ لقساً مثل صوب لہ صوبہ عیب
کردہ بہ او لقس مانند کتف کسی کہ نام بد مردم را و سخویہ کند بآن یا کسی کہ استقامت
نکند بر رحمی ردی انا بجری و مرد بجہل رد بد خو و ملاقسہ و التقاس مثل مقاتلہ و قتال باہم نام
نہادن بعضی مر بعضی را و ملاقس سر کنندہ باد شمن و تلاقس باہم دگر و شمام دادن و لقس
بالفتح و لاقس ہارش و لقس بفتحتین شوریدن و تباہ شدن و کسیدن دل بسوی چیزی. لَقَسَت
نفسہ لی الشیء مثل فرح کشید نفس وی او را بسوی آن چیز و لقست نفسہ مہملہ شوریدہ شد
دل وی از اسر جماب بہ قولہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فی مورد لا یترکن احدکم خبثت نفسی
و لیکس لیقل لقست نفسی ای نگوید کسی از شما خبیث نفسی بکسر ثا و بفتحہ ثانی لفظ خبث
و برای آنکہ نسبت بکور مسلمان خبث را بسوی نفس خود *لکس* مانند کتف در شیء
حوی و *لکس* لکس ای آلکس بد خلق و درشت خو کم انقیاد است و این لفظ را صاحب صحاح
نیاورده *لمس* بالفتح بدست سودن لمسہ مثل صوب و قصر مس کرد آنرا بدست در جماع
بود و لمس الجاریۃ و الامس جماع کردن وی قال اللہ تعالی او لامستم النساء بعضی قرأ لامستم
خوانده اند این عباس گفتہ لمس و ملامسہ کنایہ از جماع است و المسی الجاریۃ اذن دہ مرا
در مس آن کنیز و بیرون نما آنرا بمن و قولہ تعالی و لمسنا السماء مجاز است ای قصدنا کردیم قرب
آسمان را و ادراک غیب آن و در دیوان اعمار این وا کاف ملموس الاخبار یا دی کہ در زمودہ شدہ
باشد کسی و لمسوی آن را و ملامسۃ الجمع بدلا مس دلی ماخوذہ کہ دست لامس را بار مدار در بہ موسی
پیوند بہ دست کردہ مسد باشد و ہمچنین گویند در حدیث لا یجمع بدلامس ای بیست در وی راز داشت
و با اللہ و شرکت و لامس مثل صاحب و رفاقۃ کہ سنگ کردہ شود در قوس تا آن را بس نشہ تین جمع آن
و بسوحوان و ہر کسی کہ او در حجب وی شود و ملوسہ راہ زنہ را کہ را بکم کردہ ملس می کند آنرا
و با بیمار داشتہ مسلمان بس بسیار و او از آن مقولہ بعض معولہ است و الملسۃ حاجۃ و ملس
مانند امیر زمین ملس و کواکب الملس مثل قطام و کواکب الملسۃ ای رسیدہ اجل در دار را
و الملساء حوالی و تلمس حوالی تلمسان و تلامس لقب حرب بن عبد المسیح بہ ثبت قول وی
شعر و دالک ان العوض طرن ملامسۃ و ہو الذروق الا ملس صاحب قاموس گفتہ عرق ادمی
است سلمہ و لامسہ با او مس کرد و ملامسۃ الجمع دین در حدیث آمدہ انتہی و جمع الملامسۃ ای

منع فرمود صاحب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم لبس ملاءه در آن آنست که گویند فرگاه
لبس کنم جامه تو یا لبس کی جامه من منعقد گردد بجمله بین ثمن یا آن لبس متاعی است

* لوس * پوشیده در جامه ولبس مانند امیر علم است ستار نانوا مثل زیر علم است موم وان را * لوس * مانند
قول شیرینی وغیر آنرا جهت هموردن در آن کس را لائس ولؤوس مانند صبور ولواس مثل
شداد خواندن وچشیدن وحمیری را در دهان گردانیدن بزبان ولوس بالضم طعام مرلواسه بالضم
لقمه وحوفوی گفته کمیرا لقمه وماذقت لوساً ولا لواساً ای نچشیدم چیزی را ابوعامد
گلابی گفته شعر * ماذاق مَلُوساً ولا لَوساً * وما لَسَنا مُنذُ هُنَّ لَواساً * وابولاس محمد بن اسود صحابی
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم لبس * مانند منع بزبان امیدن والیسدن

* لمس * شیر خوار پستان غیر مکیدن ومراحمت کردن بر طعام از حمیت حرص وشحیح است ملاءه
ومالك عندی لبسة بالضم ای نیست مرترا نزد من چیزی ولواس سوءت کمسد کان سمك و
لباس ولباسه بضم هود وطعام ابدك ومُلاءه پیشی کردن بسوی چیزی وارد حام عودن بران
* لبس * بالفتح کلمه نفی است فعل ماضی است در اصل لَیِسَ بود مثل فرح ساکن کرده
شد برای تخفیف حلیل گفته در اصل لا أَیِسَ بود ضمه را حذف کردند بحمت تخفیف دلیل
بر این قول عرب است اِئْتِنِی من حیث أُنِسَ وأَیِسَ ای من حیث هُوَ ولا هُوَ یا معنی ان لا أحدَ
دا أیس یعنی موجود است ولیس بمعنی الا آورده برای استشهاد شاعری گفته * شعر * لَیتَ هِندًا لَیلَ
شهرٍ لا تَنُوءُ بِنا وَلَیلَةً لَیسَ إیّاكِ وَالشَّمسُ رَقیبُنا * واین کسان گفته نافی بمعنی لا طاعه
آبرد ولَیس بفتحتین دلیری وهو الأس وهو لَیسٌ وغلمت والیس شتری که بود او در هرجه نار کرده
شود وان وکسر کهنگ اره خام حرد ار سر در دیوار که غیرت در اشته نباشد ومردم آن
استعمار کنند ومودنیك حرد تلاس بك حوئی وحسر بوشی الا وست عنکر اچشم پوشی نمودم
از آن ملاءشی دونك کسد ولباس مثل کساء دیبت که مکان حرد کند او د

* فصل المیم *

* مأس بحسم کردن مأس علیه مثل مس حسم کردن وسادار دن مأس بفتح دری افکندن مان
آب الهیت گفته شعر * أَسَرتُ دماً أحاوَلَ القَومُ سَفکَها فلا وَبَدَم الآسِرِ فی العَیِّ مائِسُ *
ومالمدان بوستر وفسار حمع ن وفراخ کردن بازحره وفعل این آمدن باسه

آطراف باشد * معشار آره که ان را منشار بسون می نیز گویند و آن معروف است
* اعز الخشب بالمشار شکافت چوب را آره شاعر گوید لقد ذلّ الایتام طعنه
ناشرا ناشرا لا زالت یمینک اشرا مراد باشر واست مانند هیشه ز لغته چنانکه
در صحاح است * ناشر چیزیکه ملخ بدان گزد جمع آن ناشر بعد * آشر بعد حارفرود
ساق ملخ و کرمی که در سردم آن مانند چنگال باشد * وان را اشرة بالضم و معشار قیر
میگویند * اشیره مانند سفینه شهری است در مغرب عبد الله بن محمد که حافظ بحری
ابیات از ان است * اصر * شکستن گویند اصوت الشیء شکستم آن چیز را چنانکه
امری گفته و مثل عمودن و بند کردن * اصار بستن و فعل همه ارباب صوب است
* اصوبا بکسر عین کما * ذکر ابی کویند حمل عنهم الاصر * وار ان است و الاصر بالکسر
علیهما اصرا بغه کویند یا مانع الطیر ان یغشی سواتهم و الحامل لاصر عنهم بعد ما عزموا
و هر یک بضم و فتح آمد * و چیزیکه مائل کرداند بسوی چیزی و قسم خوردن
بطریق یا بعتاق یا بند و سوراخ کوش جمع آصار و اصران کویند بی و بضم
آصار بر عونها ای صعود طرفه کوید ابا ابن الحواصی و الخاصمات اتنقص اصرتک
حالا فحالا * آصره رحم و قرابت و احسان و هر انچه مائل سازد بسوی شخصی
کویند ما تاصرنی علی فلان آصرة ای مهربان نمیکند مرا بر ان قرابتی و منتی
جمع آن اواصر و رسن خرد که بالش جمله بدان بسته شود و همچنین اصار
و ایصار و اصاره و ایصر * اصر جمع اصار است و یا صیر جمع ایصر * مأصور بفتح صاد
و یکسر آن رسنان جمع آن مآصر و عامه آن را معاصر کویند * اصار بروزن کتاب
مرغ طناب و ریسمان و کیاه و چاری بر کوده شده از کیاه و همچنین ایصر و ایصور و معنی
جمع ان اصور و آصرة * اصیر بهم پیچیده از موها و سطبر و در ارمزه کویند بکل هیامه
هذب اصیر * مواعده مسایا کویند فوجاری مراصری مانند مطایی و مکاسری ماخوذ
از اسار است ای اسار حابه آن به پهلوی اسار حابه من است * حنی متآصرون
همسایکان * ایتصارد دار در بسیار شدن کویند ائتصر القوم وقتیکه دار در بسیار
باشد و ائتکی مزارعند ائتصر الارض وقتیکه روئیدکی زمین باهم متصل باشد

* ماصر الرجل بسها رشد شعار آن * ماصر یکسر تیری که آنرا بدو سر کشند تا کژیها
بدان راست شود آن مفعل است از اصر و نزد بعضی ماعل است از صر بمعنی ساحر
* اطر * مائل کردانیدن و پی پیچیدن بر فاق تیر فعل خود و از ضرب و نصر است
و همچنین تا طیر در خود و معنی و معل کمی کمان و اطار ساختن برای خانه و آن مانند
کوبند باشد کرد خانه * اطرت القوس کج ساختم کمان را از باب ضرب است * اطیر
بزرن امیر کتاب * گویند احذی یا طیر غیری ای گرفت مرا یکساه دیگری و تنگی
سخن و شری که از دور آید * اطوه پی که بر فاق پیچیده شود و کناره کیرد و همچنین
اطارد خود و معنی دگوشتی که کرد ماهن باشد و طرف رک کردن و حاکستر بجوں
آمیخته که دیك سنگین شکسته را بآن پیوند کنند یا صر گویند * قد اصلحت قدر الها
باطوه * اطار بروزن کتاب حلقه از مردم و ساحهای رز که بوطا رم تاك پیچیده باشد
و فاصله که در میان است و موهای بروت باشد و کرده جوین غربال و هر انچه بچیزی
احاطه کند شاعر گوید * شعر * وهل الحی حتی انی سمیع * تراصه و بحن له اطار * تاطر
بند شدن رد و تا کشتن * گویند تأطر الرمح و تا کشت تیر * و حابه بشین شدن زن
* گویند تأطرت المرءة حابها بست زن شاعر گوید * شعر * تأطون حتی قلت لیس
لها رحا * و دن کذاب الید یف الماسرد * کج شدن و همچنین انطار از باب انفعال
* تاطیر دیر ماندن زن در حابه مادر و پدر خود و ماطور چاهی که در پهلوی
آن چاه دیگر باشد و این بچوبها پیچیده شده تا رهین نرسد که کرد است فرو نیفتد
* ماطوره شهر دوشه که کج نهاده شود بر سر ان حوض تا کرد کرده شود پس از ان
لب ان بپوشیده شود * اطویره دستگاه جامه و هر دار است در مغرب *
* افر * زافر ورد دویدن و جستن * گویند افر المهر زید در جست کرد شتر * و سخت
خوشیدن گویند افر الحر والقر سخت خوشید گرما و سرما * افر المهر فوله شد
بدان ارتیر و نشاط امد همه ارباب صوب و اخیر ارباب فرح هم امده در هر دو
معنی * رجل اشر اشران ای مرد متکبر از قبیله اشاع است و استاشر ارباب
اسمال * در هر در امده است * اقر سهمك شد در حدیث * مقتر را بکسر کسیکه

در حل مشت سمك باشد * امرتبیز را بدن * امره بدر صم و تشدید را حماصه
و بلاد محصنه بشدت و اول کرما و بفتح اول نیز آمده و در همه تحریک هم آمده
* امران بالفتح قریه است در یمن * امره بفتح و ضم ها و تشدید را شهریست در عراق
* امرو القیس وادی کشاده پر از آب رکیاه * اکره * با ضم یعنی اسعد کره و کرهی
که در آن آب مجتمع شود * اکر کعدن آن کوتاب صافی آن خورده شود و همچنین
تاکر * اکار بمعنی کشاورزان است در حدیث قتل ابو جهل فلو غیر اکار قتلنی
جمع آن اکره کریا در تعدیر جمع اکر است * مو اکره بر حصه معلوم کشتکار نمودن
* امر صد نهی است مانند اماره و ایمار هر دو بکسر و امره بروزن فاعله تعدیه آن
بها و بدون آن آمده است گویند امره فائقه بحکم کردان را پس نجا آورد * امر حادثه جمع
امور و دوالی شدن گویند امور علیها بوسه حرکت ای دالی کشت بر ما * امره با کسر
اسم است ازان در حدیث است لعلّك ساءتك امرة ابن عمك * و جوهری که ابو امصد در
گمان کرده و هم است له علی امرة مطاعة بفتح برای مرة ست ای برای آن در من یك حکمی
است که اطاعت میکنم ایراد دران * امار و بالکسر بادشاهی و کاهی بفتح نیز می آید * امیر ملك
مونث آن بها است جمع آن امراء و بنابیا کش و همسایه و مشورت کننده * در
حدیث است امرنی بمن املا یکه حر ثمل * مومر بروزن معظم مالك کودا نیده
شده و تر کرده شده و نشان کرده شده و نیزه خود با سنان و مسلط * اولوالامر
رئیسان و عالمان * امر علیه بسیار شدن و تمام شدن فعل آن از باب فرح است
* امر فاعل است از ان * امر الامر شد بد شد کار و بسیار شد و بلند کشت در
حدیث است لقد امر امر ابن ابی کبشه از ابن ابی کبشه رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم را اراده نموده در حدیث ادر مذکور است کما یقول فی المحاهلیته
قد امر بنو فلان ای کثروا * امر الرجل بسیار شد هوائی آن * امره الله از باب
افعال * و امره از باب نصر و ضرب لغتی است در آن ای بسیار کرد خدا نسل آن و
هوائی آن * امر بروزن کتف مبارك * و قیل امر مامد امع و امره مامد امعه
و هو دویبة یعنی آبدار ای مودمست را ای که نیز حوانش خود مواظبت کند

هر کسی را خدا در حدیث آدم علیه السلام مَن یُطع اُمَّرَهُ لا یاکل ثمرة ۵ ابن اثیر
گفته امرة تانیث امر است ای کسیکه اطاعت زن نادان کند از خیر محروم ماند
وگاهی بر مذکر هم اطلاق کرده میشود در این صورت هاء ان برای مبالغه است
۵ امر و امر میوه خود از لبه های میش شاید اول از ان ماخوذ باشد ۵ آمرة
بالتحریک سنبل و خوشه ۵ جمع امر بحذف تاء ۵ امار و امار ۵ هر دو بفتح
موعد و وقت و نشان و بعضی گویند که امار جمع امار ۵ است ۵ آمر امر بکسر
کار بزرگ یا عجیب از ان است در حدیث حضر لقد حدثت شیئا امرا ۵
ما بها آمر بالتحریک و تا مر در تو مر و ای بیست در ان کمی ۵ ائتمار باهم
مشورت کردن در حدیث است الرجل ثلثة رجل اذا نزل به امر ائتمر و ایه
مراد مشورت با نفس خود است ۵ و همچنین تأمر و مؤامرة در حدیث است
آمر و النساء فی ابکسهن و آمر و النساء فی بناتهن و استمار در حدیث است
البکر تستامر و الایم تستامر و اهتمام چهره می ۵ مؤتمر کسیکه اهتمام کند
برای کاری پیش از کردن آن ۵ تأمور آوند و بعض گویند آن دل دارنده دل
و زندگانی آن دهون آن یا حوان و رهگران و بچه و بچه دان و روز نبرد با رشاه و بازی
دختران یا صبیان و صومعه راهب و ناقوس آن را آب و ما را ای شیر و شراب انگوری
و آبریز حقه ۵ و همچنین تأموره در هر چهار معنی و تا دران زاید است و حوضی
اصلی قدیمه ۵ در سحاذ کر آن به نمود ۵ تأمور ی تأمور و مری آدمی ۵ آمو موتمر
آخر ایام محوزه مؤتمر ماه محرم و الف لام هم بران داخل میشود جمع آن مآمر
و مآمیر ۵ امر ۵ مانند امعة شهری است ذکر هی ۵ و ذی الامیر بصیغه تصغیر موضعی
است ۵ یوم المامور روزی است مر بنی الحارث را در حدیث است حر المال
مهرة مامورة و آنکه مأموره ای ماده های بسیار را در نسل افزا اصل آن مومره بود
بحمت از دراج مامور ه گشت ۵ و بعضی گویند ابدل لغتی است چنانکه سابق گذشت
۵ تأمر علیهم تسلط کرد بران ۵ یامور دابه است دشتی یا نوعی از بوزینه ۵ تامیر
بیشانهای صحرا ها و واحد آن تومور است ۵ و سومعة بن الآمری بوزن عاشوری

قبیله ایست که بجائب عبد یله بن ان منسوب اند * آره بالضم کرمی آتش و افتاب
و کرمی تشنگی نیز را حزکویند * والنار تلد تشفی من الآره درد و زبانه اتش وباد
جنوبی جمع ا ره * اره اره مانند قرچه زمینی سخت کرم * استاره الرجل ترسید
* استارت الابل کریخت و همچنین استوارت مقلوب آن مگر انکه اول در زمین
نرم مستعمل میشود و ثانی در زمین سخت استار و شعانی نمود در تاریکی * و همچنین
استأر بقلب * استار القوم غضباً * ای غضب کردید غضب آنان * استار البعیر
مستعمل جهیدن کشت * او ریاد شمالی * و مضطرب شدن ابر * آر بمد نمك و ماده
* آر الحاریة بقوم ها و بعرها جماع کرد بآن * آره کوهی است برای مزینه * وادی
آره دوازده لیس است * أواره بالضم نام ابی ست و نزد بعضی کوهی است بواسط شیم
* اور یابر وزن اور یا نام مردی است * اهوة * بالتحریك حالت نیك و هیئت و متاع
خانه جمع آن اهو و اهوات را حرکویند * شعر * کانما البر نصر لزا * احسن لیت اهوا
و بزاه * اهوشهری است در میان اردبیل و تبریز * ایر * بر جمع ایور و آیر و آیار
شاه کویند یا اصبعا کلمه آیار اهمزة فی المطوی رفت راحت قوا تیر * و ابو زید
یا صبعا بر صیغه راحد روایت کرده * و باد صبا همچنین ایر با کسر و ایر بتشدید یاء
مکسور ه و اور با لضم و اور بر وزن صبور یعقوب کویند و انا مسامیح اذا هبت الصبا
و انا لایسار اذا الایر هبت * ایار بالفتح روئین * ایار بتشدید نام ماهی از ماههای
رومی که پیش از خریر آن میباشد * ایار با لکسر هوا * ایر با لکسر پنبه و ریزه بقر *
و کوهی است برای غطفان * ایاری با لضم بزرك کیر * آرها بر جماع کرد آنرا * آیر
مغیر فاعل مفعول شاعر کوید * یعیر * ولا عزوان کان الا غیرج آرها * وما الناس الا
آیر و مغیر * مغیر بر وزن منبر لهیار جماع کنند * ایا بر بر وزن حلاحل موضعی
است در حوران * بئر * چاه مونث است * آبار و ابأر و ابؤر و آبار جمع قلت انست
* بار با لکسر جمع کثرت * در حدیث است اغتسلی من ثلاثة آبار بمد بعضا
بعضاً ای غسل کن از سه چاه که مجتمع می شود آبهای آنها در یکی مانند آبهای
کار یز * ابار چاه کن * ابأر فلانا کردانید برای آن چاه * بأر الرجل از باب منع

کند همچنین ابتار از باب افتعال * بار الشی برشید آنچیز را درخیره کرد آن را
وهمچنین بار الخیر پیش کرد نیکی را یا پنهان نیکی کرد وهمچنین ابتار * در حدیث
است ان رجلا اتاه مالا قام بمشرخیر آنبوره بالطم کرد جائیکه آتش افروزند
وبخیره وهمچنین بثیره بکسر وبثیره بمد * بتر * دزدیده است مشهور که پیش
شهور برای ترسانیدن ازان زود تعرف است وآن را فراق نمیکزیند که معرب
پرداك است جمع بتور * تصرون بتر وبه مانند عمر ویه راوی است که از اسحق
بن شاذان حدیث کرده * بتر * بریدن یا از بیخ بریدن یا بریدن چیزی پیش
از تمام کردن آن در حدیث است کل امر ذی بال لا یبدء فیه بحمد الله فهو ابتر ای
اقطع * سیف باتر شمشیر برنده وهمچنین سیف بتار بالتشدید وبتار بروزن عراب
* ابتر دم بریده * وهمچنین ممتور وممتوره در حدیث الضحایا استبتار نمی عن
المبتورة بمعنی مشرا زباب فوح دریدن آنرا پس بریده شد * ابتر نیز مادر حدیث ربیعه
چهارم از مجتث در مختار بیاید دوم از مدس وفقیری که هیچ چیز ندارد
وکسیکه فرزند ندارد وهمچنین منبتر در حدیث ابن عباس است ان قریشا قالت
الذی یعن علیه احق مما هو علیه هذا الصنبور المبتور اراده کردند رسول الله صلی
الله علیه واله وسلم ودرین باب مروزه کوثر نازل گشت وخدا فرمود ان شانیك
هو الابتر ونیز روایت است ان العاص بن وائل دخل النبی صلی الله وآله وسلم وهو جالس
وقال هذا الابتر ای الذی لا عقب له وزیان کاروتاشه دان بی دسته ودلوی دسته
وهرچیزی که از چیز منقطع شده باشد وهرحشی وغلام * ابتران همان هردوچنانکه
ابن السکیت بدان تصریح نموده درحدیث تسمیا کلهه زیرا که هردو بی خیر
می باشند * ابتر نیز لقب عبیره بن سعد * بتریه که فرقه ایست از زیدیه بدان
منسوب است * ابتر الرجل بخشید ومنع کرد ارقمیل اسداد است وتمازج
داشت هوازن * ابتر الله الرجل ابتر کرد ایشد خدا امرد را * اباتر بضم ازل
وکه وباء مشناة فوق مرد کوتاه قد وکسیکه نسل ندارد وکسیکه پسر ندارد فرهنگ اسدی
* شاعر گوید * لعمرك ترت بی ابنه حمید الله * علی قطع دی العرنی احد ابانر * ابراء

کلرند منافد شوند * و موضعیست که نزدیک آن محمد رسول الله است *
عطیه بتراء عطیه که در آن حمد خدا و درود مصطفی نباشد و عده العطیه
البتراء کنایه یاد * بتراء نیز نام یک زره رسول الله است زیرا که آن کوتاه ترین
زره ها بود * بتیراء بر صیغه تصغیر آفتاب وقتیکه بلند شود و شعاع آن بر زمین
کمتر رسد شود و نماز یک رکعت * ابتار منقطع شدن و دویدن * بتر ماده خر
* بتیر تصغیر آن * بتران مانند سحبان موضعی است نزدیک بنی عامر * بُتُر بالضم
کوه های بلند شد * بوزناله و موضعی است در اندلس * بتر بر بالفتح قلعه ایست
از اعمال مرسیه * بتیره بروزن سفینه نام پسر حارث بن فهر است * عبد الله بن
احمد بن بتری بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و بعد از ثانی یا و کسر دال مهمله
* بشر * بسیار و کم و دمیدگی خرد و بتحریک هم آمده * گویند بشر وجهه
بشره حرکت * و بشور و بشوبالتحریک نیز مصدر آنست * و حبه بشر بکسر ثانی و بشیر
بر پادت باد رمی که در آن دمیدگی ها باشد * بشر نیز زمینی که سنگهای آن مانند
سنگهای زمین سنگستان باشد یکی ابا سپید می باشد و رمینی نرم که در آن
آب جمع شود * کثیر بشیر اتباع است و بشیر گاهی تنها هم بمعنی بسیار می آید * بشرانی
است در دات عرق ریزد بعضی نام موضعیست * باثر آبی که بدرون گندیدن ظاهر
شود و مرد حسد کننده * مبشور حسد کرده شده و بسیار غیبی * ابتأرت الحبل دوبل شد
اسپان برای مسابقت * بشر اکوهی است برای بحیله که ابراهیم بن ادهم در آن
عبادت نموده بود * ابشرت الحبل مانند بأرت * بحره * باف کلان باشد یا مرد
درکوهی که در سکم بار و یا کردن افتد * این بحره باد فروشی بود در طایف * راز است
قول ابو دوبت دلوان ما عد ابن بحرة هند هامن الحمر لم یملل لبانة بطل *
عبد الله بن عمر بن بحره صحابی است عقبه بن بحره بالتحریک نام تابعی است *
شعیب بن بحره مردی که در قتل حساب امیر المومنین علی علیه السلام با ابن ملجم
شرکت نموده بود * ذکر بحره و بُحَیره بضم اول و فتح ثانی ای ذکر کند عیوب ابرا
وهمه امور ابواد رمثل است عمر بحر بحره نسی بحر بحیره * درحدیث ام زرع

است ان اذکرها ذکر محرره و تحریره * و ابن اثیر گفته ای امور * گاهانا دیها و ما فیها
و قیل اسرارها و قیل مبدئها * الجوهری ناف برآمدن * رزبک شکم فاش در هر دو معنی
از باب فرح است و مونث بجر آید * بجمع ان بُحُر و بُحُران هود و بالضم و رستن کشتی
و نام اسپ عمرو بن شداد * بجر بالضم بدی و کار بزرگ و سخت را جز گویند آدمی علیها
و فی شئ بُحُوراً * جمع ان انا جر جمع الجمع ابا جیر * بُجُرِی و بُجُریة هود و بالضم بالو
جمع بجاری مانند قمری و قماری گویند لقیت منه البجاری ای الدواهی * بحر الرجل
از باب فرح ای پر حوصلگی ان از شیر و اب و سیراب نگشت * تبحر السید ای مبالغه کرد در
نو شیدن ان * کثیر بحیر از قبیل اتباع است * بحرت منه بالکسر و ابحارت
مست گردیدم ازان * بحراء زمین بلند سخت درهم بیت است انه لعن بعدا
ناصحوا بارض بحراء ای مرتفعة صلبة و ازین است حدیث دیگر اصحابی فی اوض
غوریة بحراء و نیز دهنی زمینی که دران روئیدگی نباشد * بحرات بالتحریک
یا البحرات بر صیغه تصغیر نام ابیاری در کوه شوران مشرف بوادی عقیق مدینه
* با حرکلان شکم و بلند ناف * بجره جمع آن در حدیث صفت قریش است اشجه
بجره وصف کرد ایشان را بکلان شکمی و برآمدگی ناف و حایر است که کنایه باشد از جمع
کردن مال و کسب کردن ان و ان بلفظ شج اشبه است * باجر بفتح جیم نام بنی که قبیله ازد
آن را عبادت میکردند و بکسر نیز آمده چنانکه در حدیث نازل است و در بعضی
روایات بحاء مهمله هم آمده است * بحیر بن ابی سلمی و بحیر بن زهیر و بحیر بن بحیر *
بالفتح و بحیر بن ابی بحیر و بحیر بن عمران و بحیر بن عبد الله همه بروزن زبیر صحابی
اند و بحیل بن عمرو بن بحیر حائک و نبیره آن احمد بن عمرو مطهر بن ابی ابزاز همه
بحیر بر صیغه تصغیر محدثانند * بحره آب بسیار با آب شور و هو دریای بزرگ
و ای فراخی و عمیق شدن بدان نام نهاده شد هدی گویند * شعر * سره ماله وکثرة
ما یملک * و البحر مُعرَّصاً و السدیر مراد فرات است * جمع ابحر و بحور و بحار *
* البحر تصغیر اسم قبیله بحر و بحر نیز مرد کریم و اسپ خوش رفتار و کشاده گام ران
است در قول نبی صلی الله علیه و آله و سلم در حق مندوب اسپ ابو طلحه ان وجدناه

لبحر از زمین غله خیز و قعر زمین از شکافش * گویند بحیرا آذن الماقه * و ازان است بحیره رسم جاهلیت بود که شتر ماده هرگاه پنج شکم میزائید اگر پنجم نر میزائید انرا بحر میکردند و زن و مرد همه میخوردند و اگر ماده میزائید گوش آن می شکافتند و سواری و کرشت و شیر آن بر خود حرام میکردانیدند و وقتیکه می مرد برای زنان حلال میدانستند و بعضی گویند هرگاه ناقه بازده بطن میزائید آنرا گوش میبرید * بحیرا گاه میکذاشتند وقتیکه می مرد گوشت آنرا بر زنان حرام میکردند و مردان انرا میخوردند و نزد بعضی ناقه که در بطن پی در پی ماده میزائید آن را میکذاشتند و سائبه نام می نهادند و سوار شدن و پشت ان و بریدن پشم ان و نوشیدن شیر آن حرام میدانستند مگر برای مهمان چون بعد ازان ماده می را میزائید گوش آن شکافته براه خود ش میکذاشتند و آنرا بحیره میگفتند و از بجاست آنکه مرا گفته بحیره بنت سائبه است و حکم ان ماند حکم سائبه * و نیز بعضی نری که پنج بطن میزائید گوش می شکافتند و آنرا بحیره و غزیره می گفتند * عائر و بحر جمع ان * در حدیث است دل تعقر الابل و انیه اذا لها فتشق لبنها و نقول بحره * در نهایه است بحر جمع بحیره است و آن جمع غریر است و در مونث مکسر آنکه بر مذکر حمل کرده شود مانند ذبیح و ذبیحه زیرا که بحیره بمعنی مفعوله است مانند قتیله و در جمع مثل ان فعل شمرده شده است * ز مخشری حکایت کرده بحیره و بحور بحیره و صریمه و صرم و آن آنکه گوشش بریده باشد * یا حر مرد نادان چنانکه ابو عبیده حکایت کرده و حر خالص سرخ و در دماغ گوسفند و شتر و خون رحم مانند بحرانی * در حدیث است حتی تری الدم البحرانی ای شدید الحمرة این الاثیر گفته گویا منسوب است بسوی بحر بمعنی نهر رحم زالف و نون در بعضی برای مبالغه زائد کرده شده مراد سوی علط واسع است و بعضی گویند بحر بمعنی وسعت و نسیاری و سوی بحر بمعنی دریا منسوب است و حیوان نزده * بحر شهر و زمین پست * گویند هذه بحر تماوتاع کلان و جای بلند شدن آب در پای مدینه نبی است صلی الله علیه و آله وسلم و قریه ایست در بحرین و هر قریه که دران نهر

جاری باشد و آب تازه خالص * بحرة البرقا موضعی است در طائف * بحر و بحار جمع
* بحیر و بحیرة تصغیر کوفی است در تهامه و مردی اسدی که این حدیث از آن
حکایت کرده و علی بن بحیر تابعی است و همچنین عاصم بن بحیر و نزد بعضی آن
بر وزن امیر است و عبد الرحمن ابن بحر محدث است و بعضی آن را بکسر بحیم
بر وزن امیر خوانده اند * بحر الرحل از باب فرح از خوف متحیر گشت و سخت
تشنه شد * بحر لحمه رفت گوشت آن * بحر البعیر گوشش گزد درد و دن بسوی
چیزی یا گرفتن اران وسمت شل بحدی که رسیاه کشت * بحیر بعت است از همه
* بحیر مانند امیر بجار رسل و همچنین بحر مانند کتف * بحیر بر وزن امیر چهار صحابی
است و چهار تابعی * احمد بن محمد ابن جعفر البحیری و اسمعیل بن عون البحیری
محدثانند منسوب بسوی بحر که جد ایشان بود * بحیری و بحر و بحره و بحواز
نامهای عرب اند * بحور اسبی که از رفتار حرکت آن زیاده گردد * باحور ماه
* اقیحوة بحرة و ده تنوین هر آمده ای بی حساب ملاقات کردم آنرا
* بنات بحر ابرهای تنک که پس از گرما آید و بعضی آنرا بخار نیز خوانده اند
وجمع کردن درمیان هردو و هم حرفی است و بحران بالضم که در فن طب
مستعمل میشود مولد است گویند هذا یوم بحران یا صاحب و یوم باحوری بر خلاف
قیاس گویا منسوب است بسوی باحور و باحوراء آن شدت گرما است در تموز
* بحرین شهریست در نسبت بسوی آن بحری و بحرانی هردو میگویند و نزد بعضی
آنست که استعمال بحری بجهت اشتباه بحری که منسوب است بسوی بحر مکروه
است چنانکه نزدی تصریح نموده و محمد بن معمر بحرانی و عباس بن بزید البحرانی
محدثانند * باحوه درخت خاردار و ناقه پاکیزه * بحر بن ضبع بضمتین صحابی
است * عمرو بن محمود بن بحر بن زرزن حمل و محمد بن سورم ان و قاسم بن بحران
محدثانند * البحر الرجل سوار شد بر دریا و کرفت ان را مثل و بافت کسی را بدون
قصد ان نرسخت شد هرچی یعنی آن * البحر البعیر الارض بسیار گشت * فتحهای ان *
البحر الماء شور شد آب * البحر الماء ای شور یافت آب را * ماء بحراء و نخلة

کوند و قد عاد ماء الارض بحرا فردّنی الی مرعی ان البحر المشروب العذب * استحر
منبسط و فراخ کردید * استحر الشاعر سخن فراخ گشت برای ان * تبحر فی المال
بسیار شد مال ان * تبحر فی العلم بعمق و فراخی علم رسید * بحرانه شهریست در یمن
* بحران بالفتح و الضم بیوادی * موضعیست در ناحیه قرع * بحیریه موضعیست در
یمامه * بحیر اباد شهریست در مرو * بحار بتشدید ملاح * بحاره جماعت کشتیبان
* بحر بحری نطفی است از عرب * و بحار بروزن کتاب کوهی باز میں نرم کوه ها
* بحار بالکسر موضعیست منصرف است و گاهی غیر منصرف هم آمده * بحار بالضم
موضعی بکوه است و نزد بعضی انست که صفة لغتی است در کموه * بحره بام و البدصفیه
تابعیه است و هذه بین بن معویه شاعر و موضعیست در بحرین و قریه ایست در طایف
* باحور و باحوراء سنت کرمادر تموز * بحیر بروزن جهینة نام پانوده موضعی است
* بحتر * بالضم مرد کوتاه قد درهم کرفته خلقت * حبتر بالفتح که در معنی می آید
شاید مقلوب آنست و نام قبیله ایست از طی و آن بحتر بن عتود بن عبیر بن سلامان
بن ثعل بن عمرو بن الغوث بن حلیمة بن طی بن ادد و او انست او عاده بحتری
که شاعر است مشهور * بحتر نیز نام جد حُدَیّ بن قُرُول که شاعر جاهلی است *
بحتر الوحل منسوب کشت بسوی آن * بحثره * تفتیش کردن را کنده کردن
فرا کفته کویند * بحثوث المتاع ای پراکنده کرد اینهم متاع را مطرح آن
تبحثر است * بحثره نیز بر دن آوردن چیزی و ظاهر کردانیدن آن * قتال
عامری کوید رمس لا تلد اسماء من ال عامر * و کمسه تکره امه ان تبحثرا * بحر الابن
پاره پاره شد شیر دانه دانه بسته شد * مبحثرعت اوان * بحدری * بالضم کودکی
که حیران بشود * بحر * تعیین * بحار بالضم تف کویند بحرت القدر و بحرا مانند
مبح * بحر بالتحریک لبسری دهن و حر آن کویند * بحر الوحل ارباب فرح *
ابحر کنده دهن * ابحره الشی کنده کرد انیدن را آنچیز و هر نوعی شده
بحر است و هر دودی که از چیزی بر آید بحار است خصوصا آنچه بسبب کرمی از

آب بوخیزد مسخور مخمور ره باخر آب دهد ز راحت * بات بخم ابرهائی
سپید تنک مانند بات بحر چنانکه در حاء مهمله گذشت * بحر بالفتح خمیری
که بجار آن کرفته شود * بحر رمویم لبانی است آنرا البحه مویم گویند مقطع و
محل است رتقتح را در راء هم می کنند برای رفع الورک ناشع است راسقاط
چنین نمایند اگر بطور همزه بود داشته شود یا بر یاء طلا نمود * شود * بحراء
زمینی است رآنی است لد بر نزدیک قلیعه حجاز زبانی ست مانند بحره * بجاراء
نام شهریست رتقصر هم می آید * بجاریه کوچه محله ایست در بصره که زیاد
دران هزار غلامان بجاراء را مساکن کرد انیده بود رعلی این بجار بالضم
راحمد بن محمد بن علی البجاری که بسرع بجار رعرد منسوب است ربرا که همین
پیشه میداشت محدثاند راحمد بن بجار رعلی بجاری محدثاند * بحره رتبحر
نماز خرامیدن * بحری بساز خرامنده رتکبر کننده مانند بحرد رهود رد رحدیث
حجاج است لما ادخل علیه یزید بن المهلب اسیرا فقال الحجاج جمیل المحیا بحری
اذا مشی فقال یزید رنی الورع صحم امکه بن شماق * بحری بن آبی البحری
رجحری بن عبید محدثاند * بحره * تیرکی در آب یا حامه رپراکنده کودن * تبحتر
پراکنده شدن رآن لغت است در حاء مهمله * بدور * شتابی کردن رسفت
نمودن از باب نصر رضرب چنین معادر تودار راقتدار کردند با دربت الیه رابتدرت
الیه * تبادروا القوم شتابی کردند ایشان * ابتدروا السلاح شتابی کردند بکرفتن
سلاح * بدره الامر رلد راله شتابی کرد بسوی آن * ابتدرت العین بشتاب
اشک ریزید چشم * استبقا الدمری تحریک دال ای سبقت نمودم معادرت کننده
* بادره انچه در تعدی غضب ظاهر کرد کاری باشد یا کفتاری کویند بدرت منه
بوادر غضب دارد است فلان حاد البوادر رمشی البادرة تابعه کویند رلا تحیر
فی حلم اذا لم یکن له بوادر تحمی صعوه ان یکدر اورتدی شمشیر رچیزی که بی اندیشه
بدر کپارت سنجیده باشد رترک حواء که قسمی است ار تره راول انچه که از
روئیدکی طاهر شود رسرین اسپرک رتاره آن رطرف تبر از حاب یکان رکوشی

* بحره *

* بلدز *

است در میان کتف رکوبی ار آنست اعمونت نواد الخیل حراش بن عمر کرده حامت
الخیل محمود اوادرها رومی ازانست بد الرامی عن الفوق * در حدیث سمعت است فرجع
بها ترحف نواد رده در کوشت پاره بالای دو پی زیر پستان و زیر پستان * واد رجمع
آن * بدر مطر تمام انما سمی بدر لانه یبادر ما الغروب طلوع الشمس لانها یزا قبان
فی الکمین سحا کذا فی التهذیب و همچنین با در چنانکه از ابن الاعرابی روایت است
و سود ار و غلام سمقت کنند * و بحد بلوغ رسیده * کویند بدر الغلام وقتیکه کودک
تمام و کامل کردد کویا در تمامی و کمال مشابه بدر کشت در حدیث حابر است کنا
لا نکیح التمور حتی یبدو ای یملح و طمو راز است حدیث حابر انی النبی صلی الله
علیه و آله وسلم بدو فیه حضرات من النقول ابن رهب کفته مراد از بدر اینجا
طمق است از هری کوید آن صحیح است بجهت تدویدان نام نهاده باشد * بدر
موضعی است در میان مکه و مدینه معروفه است و موانث ذکاهی مذکر هم می آید
بعضی کویند نام چاهی است که آنرا بدر بن قریش کنده بود و محلاتی است در یمن
و کوهی است برای باهله و کوهی دیکر است بر دیك وارده و موضعی است در بادیه
و کوهی است در شهرهای معویه بن حفص و نام در صحابی است * بدری کسیکه
در جنك بدر حاضر بود * ابو مسعود عقبه بن عمرو البدری در ان حاضر نبود
لیکن نازل شده بود بر آبی که آنرا بدر میکفتند * بدر بن عمرو طی است از قراره
* علامه تاج الدین عبد الرحمن ابن ابو الهیم بن سماع البدری العراری بسوی آن
منسوب است * بدر و بدره پوست بر اله جمع آن بدر در بضعتین و بدر بکسر اول
و فتح ثانی و کیسه هزار و هم و نزد بعضی ده هزار درهم و نزد بعضی هفت هزار دینار
و موضعی است * عین بدره چشم سمقت کنده * کما چنانکه ابو عمرو کفته یا چشم تمام
ماند بدر چنانکه ابن الاعرابی تصریح کرده امرء القیس کوید * شعر * و عین لها حدرة
بدرة * و شقت مآقیها من اخر * بدر رحومن * ابدر نا نمود ار کشت ما را ماه تمام
یا صبر کردیم در شب ما دنام چنانکه کویند اقمر نا بار اشرقنا القمر و شرق بدا لوضی
و مال الیتیم یعادوش خود دانند بشرط آنکه بدرك شود نا بتدر القوم الاعرابی شقت

جشن بعد از اداى موقف را بعرى آنكار نامالست آيد بوآن وسيجين تمادر القوم
بيدر الطعام انمار كوم كند و له بيدر خرمن كاه كندم كه در ان با مال
شود * شود * اسان بيدرى بورزن هوزلى زبان هموار * غيث بيدرى باراني
كه بيش از هوا باشد * فصيل بيدرى شتر بچه نر به * بيدريه محله ايست در بغداد
* يحيى بن مظفر سلامى بيدرى بدان منسوب است * بيدره دانه هاى كه براى كاشت
جدا كرده شود و انچه از بيرون ايد از روئيدگى زنبور بعسى و تكين شدن آن
برنگى جمع آن بيدر و بيدار و بيرون آمدن تخم زمين و هويدا شدن روئيدگى آن
و كاشتن زمين مانند تبذير و نسل مانند بذاره بالضم و پراكنده كردن و پريشان
نمودن مانند تبذير * كثير بخير از قبيل اتباع است نه اكثيره بذير مانند بخير لغتى
است بالغة ايست * تخو قواشد ربذراى متفرق شدند در هو حيست دكمر اول هم
در هم در آمده است * مبذر بسيار * بذر بيدر سخن چين و كسيكه بر پنهان داشتن
راز قادر نبود * قوم بذل مثل صبور و صبر * در حديث صفة ارلها لبهوا
بالبذاء الجمع البذر * كريمة بذرت الكلام بين الناس كاشتم و الحبوب اى افشا كردم
سخن را در ميان مردم چنانكه دانها پراكنده كرده ميشود * رجل بذر
مرد زن كف مرد بسيار كو همچنين بيدار و پيدا ره و تبذار با كسر * بيذرانى
در حديث فاطمه عليها السلام انى اذاله بذره اى راز افشا كننده * تبذاره با كسر
تباه كننده مال و اسراف كننده در آن * بيذره بذر عبد الله ملقب بشارى
الهسو * بذرى بضمتين و تشديد راماند كفرى چيز باطل * طعام بذر مانند كتف
و طعام بيذارة طعامى كه ذران بركت باشد * تبذير آزمودن و مال را
باسراف پراكنده كردن و همچنين مباذرت در حديث است و لو لبذة ان
يا كل منه بمر مباذره بذاره تشديد ذار كامى ان تخفيف هم مى آيد
و تبذره بون مانند تبذير است * بذ و دو وزن بقم چاهى است در مكه
ابو زيد كورند سقى الله امواها عرفت مكانها خرابا و ملكوحا و بذ و الغمر اين همه
چاهاى مكه * تبذير بر كشتن و زرد شدن * مستبذر چالاك روان * بذمز *

* بل قر *

* برد رایا *
* برد شهر *
* بر *

را لوا لسمیدع گفته گویند * ابد عرت الخیل و قتیکه اسپ بدو دمبادرت کنند *
در طلب جیزی * ز قولهن حرث گویند لا افلحت قیس ولا عزنا صرلها بعد یوم المزج
حین ابد عرت * ابد عروا متفرق شدند و گریختند و از انست ابد هوا لدهاق * بد قر *
گویند ابد قر القوم ای پراکنده و متفرق شدند و گریختند * ما ابد قر الدهر علی الله
ای پراکنده نکشها جزاء هون در اب تا بان می امیخت لیکن مجتمع و جدا نه
آن گذر کرد * برد رایا موضعیست چنانکه از مهویه مرویست * برد شهر بر وزن
زنجبیل شهریست در کرمان * بر * با لکسر صله و بهشت و نیکی و نواهی احسان و حج
گویند بر حجك و بر حجك بر صیغه معرفه و مجهول قبول انعاد حج تو * حج مبرور
ای مقبول * تو بر و راستی راهنگی مانند تمر و * بر * اسم انست و آن معروفه است
نابغه گوید انا اقتسمنا خطتینا بیننا فحملت برة واحملت فجار * بر * بفتح مر اسمه
تمیم بن مر است و ان نام نظر دن کنایه ست * بر تمر کرمان تر داری و خدمت
گذاری خلاف عقوق * مانند مبرور * گویند مبرور تر ابره از باب علم و ضرب و راندن
کوسپندان زدل و بچه روباه و مرش * بر بالفتح از اسماء حسنی است و مبرور است کو
بسیار خیر و همچنین با ز جمع ان ابرار و بر زه * فلان بر حاله ای اطاعت خالق
خود میکند و همچنین بمعنی از باب افعال * بر راسعی در قسم زدن یعنی نکسر قسم امد *
بر ت بفتح و بکسر و بکذر است خوردی * برت الیمین تبر و تبر مانند یعل و یحل * بر
بالفتح و بر بالکسر و بر و بر بالضم مصدر است ازان * ابر الیمین قسم خود را بر اسعی روان کرد
* بر بیر بیابان * حلست برا ای نشستم بیرون خانه و رفتم بیرون شهر * ارید جوا د
تریدنرا ای اراده میکنم تو شهد کی را د تو مخرا می هوید ای راه * ابو محمد بن
عبد البر حافظ اندلس است * بر بن عبد الله الداری صحابی است * ادیما ابو محمد
عبد الله بن بر بشد حلی بن بری و علی ابن بحر بن بری زنده و ان محمد بن حسن بن
علی و بحر برادر آن حسن ابن محمد بن بحر بن بری محدثانند * بر بضم کندم
ابن بره کنایه از زنان است * حسن بن علی بن عبد الواحد المری و عثمان بن مقسم
البری محدثانند که کندم فروشی میکردند * ابرار جمع بر * در صحاح است که

میرد جمع او ابرار تعلیماً جایز داشته است و معویه منع نموده * بر با لکسر محمد بن
علی بن الحسین اللغوی شیخ ابن القطاع و ابراهیم بن الفضل المارّ حافظ حدیث است
لیکن گذاب است * ابو الرحل میر بر عمود کوید ابو فلان و البحوای سقر بود و بحو
کرده است و بسیار اولاد کشت * ابو القوم بسیار شدند * ابو علیم غلاب آمد
بر انان * ابو الشاه برون کردن ران را از چواگاه * بر بر مانند امیر بار در رحلت
ارالک * بریه صحراء * چین تربت چون یاراسا کن کردانیدند ها تا کشت مانند
مقربت و مقریه جمع ان بر اریت و زمینی که علّه حیر نباشد * بر بور بالضم کیاه
کندم * بویر * اراز بز و بسیاری سخن و اختلاط او از و مریاد کردن در غضب و
نالودن * دلّ بر بار دلوار کنند * بر بر کروهی است جمع ان بر ابره و ابان در
مغرب اند * حوهری گفته ماء ان بوای محمه و نسبت است اکز هوا هی دو ریکس
ان را و نیز کروهی دیکر است از اولاد قیس غیلان در میان حمشیان و زنکیان
که کیرهای بوید * را مهر زنان می سازند بعضی کویند ایشان دو بطن اند از قبیله
حمیر یکی صنهاجه دوم کتامه در زمانیکه افرنقس پادشاه فتح افریقیه
نموده بود * سابق بربری و مجبون بربری و محمد بن موسی بربری و عبد الله بن
محمد بربری و حسن بن سعید بربری محدثانند * بربوعی نمر محدث است * مبر
بر وزن مقر ضبط کنند * بربره بر وزن حمیره کوههای بنی سُلیم * برّة
موضعی است که قابیل در ان هابیل را کشته بود و نام زمزم است و الف لام
بران داخل نمیشود و همچنین نام همه نبی صلّی الله علیه و آله وسلم و نام حدا براهیم
بن محمد الصمعانی و نام والد ربیع شیخ مُعاذ بن معاذ و نام دو قریه در یمامه یکی علیا
دیکر سفلی * بُره بن رأب والد ام المومنین زینب و آنرا حسن بن رئاب نیز میکویند
* مبرّه پشته ایست نزدیک مدینه * بُری بر وزن قری کلمه طیبه * بریار بالفتح و مُبر بر
شیز دند * ابو الرحل جدا از یاران بر حاست * مبرکو سپند ماده که در پستانش
در حشمد کی باشد * بر و بره و برّه بالسیم و بر بر مانند امیر نامهای مردم عرب * اصلح
العرب ابو هبری بهکتر بن عرسکسیکه در باشد و بره من اصلح حوا بنت اصلح الله

برانیه ای کسیکه اصلاح باطن خود کند خدا ظاهر او را نیک کرداند بسمت است
بسوی بر بر خلاف قیاس گویند باب نوای ای دری بسوی بیابان * برانیه قریه
ایست بر بخارا از نست فقیه سهل بن محمود البرانی و نسبت محمد بن محمد بن البرانی که
محدث است * برابیر طعامی است که از مالیده خرشه کنند و شیر ساخته شود
* برة ماسد مده قهر مود بران بکار یا کفتار * لا یعرف هرا من برای نمی شناسد
حقوق را از لطف یا امتیاز نمی کند کرامت را اکرام و بعضی گویند مرادار هر
بر کربه روش است و بعضی گویند ای نمی شناشد حواندن بر را از راندن آن
و برد بعضی مرادار هر حواندن نراست بسوی آب راز بر حواندن آن بسوی کیا
و بعضی گویند مراد از هر هره است و از بر بره است ای آواز رفتار را
از آواز کفتار متمایز نمی کند * بر بر بالضم بسیار آواز * بر بر بالکسر خواندن
بزان * برر * تخمی است که در زمین برای روئیدن ابداخته شود * در جمع آن
برر و واحد ابزار را باز بر یعنی تو ابل در هرد و کسوهم آمده و هر زند و آب
بینی و کاشتن و بینی نشاندن و پر کردن و زدن گویند بره بالعصا ای زد آن را
بعصا و ابداختن تو ابل در دیک * ابراد یون چند محدث نامند * محمد بن یحیی ابزاری
یکی از آنان است * غرة بر ری مانند حمری ای کلان مینه بیرون آمده * در
تهذیب است ای صحاح جماعت بسیار * شاعر گوید * ابت لی غرة بر ری تروح *
اذا ما راحها هر بد روح * بو البرزی قبیله ای بکوس کلاب منسوب بسوی بزری
که جد قبایل بود * ثبر الرجل منسوب شد بسوی بو البردی * ابو البردی
مانند حمری کسیست بزید بن عطارد که تابعی است و بکسر خواندن آن خطا است
* ثبر بالفتح و ممزوما بالکسر چوبی که کاز بران حامله را کوبند * ثبراد بر
معرب بازدار ریاز یار است کهبت گوید * شعر کان ثبراد انتهای العمار * مقبور
بتارص بیزارها * بیزاره عصای کلان چنانکه ابن قتیبه از ابو زید روایت
کرده * بیازر جمع آن * براربروزن غراب یا ابرار مانند احمر قریه ایست
در بیشابور * براء زنیکه فرزندان تمیم دارد * مبرور مرد بسیار اولاد *

* بتزعر *

* تسیر *

* تسر *

بتزده مرفعی است * علی بن فضلان المزرعی وعمر بن محمد الحافظ المزرعی محدثانند
* بزریه لقب احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث است * بزاز فروشنده * بزیکسان
امی ریت فروش و آن لغت بغداد است * دیمار ابو عمرو بزاری وحلف ابن
هشام بزاری وحسن ابن صباح بزازی وبشر ابن ثابت بزازی وابراهیم ابن منذر ق
بزاری ویحیی ابن محمد بزازی وعبید ابن عبد الواحد بزاری واحمد بن عمرو بزاری
صاحب مسند احمد ابن هرون ابن حدیر بزاری وجعفر ابن محمد عبدی بزاری
همه بسوی آن منسوب اند * ابزر مانند احمد شهریست در فارس * تبزعر
بد سرشت شدن گویند تبزعر علیما ای بدخلقی کرد برما * بزهرمانند جعفر نام
مردیست * تسیر * مانند جعفر قریه ایست کوباد رهمدان است امام صائن الدین
عبد الملک بن محمد تسیری از انست * تسر * شتابی کردن رتبرش رفتن بشتاب کردن
* درحدیث سعد است ما اسلمت واغمتنی امی فکانت تلقانی مرة تاتی لتشر ومرة بالتسر
ای تکاهی بعرض روی وگاهی بخوش روی * بسر الفرحه حراشید ریش را پیش از پخته
شدن وهمچنین ابسر * یسر الحلة کشش داد درخت خرما را پیش از وقت آن * تسر
الفحل الناقة حبل تو برماده پیش از وقت خواستن آن واز انست قول حسن
برای ولید سپاس لا تتسر * تسر الجاریة طلب کرد حاجت را در غیر وقت آن
وهمچنین ابسر را تسور وتسر * تسر التمر تبعید خرما کرفتن وغوره خرما را آن
امیخت از ان است حدیث لا تمسروا ولا تحمروا وهمچنین ابسر * تسر السقاء
نوشید سیر از مشک پیش از انکه غلیظ شود * تسران تقاضای آن نمود پیش از مدت
آن * تسر آب سرد وابتدای چیزی مانند اسار * در حدیث است انه کان اذا نهض
فی سفره قال اللهم لک التسرت ای ابتدأت چنانکه از هری روایت کرده ومحدثان
آنرا بنون نرشین روایت نموده اند * تسر بالصم تازه ونو برآمده از هر چیز
که باشد وآب تازه جمع آن تسار بالکسر مانند رمح ورماح قال الراعی
اذا احتجبت تمات الارض * تسر تمشی البسار اه نبات الارض موضعهای
که بر او علفی پوشیده باشد * و مردد آن زن خوان وخرما پیش از رطب شدن

* بسره واحد آن و بضم سین هم آمده * و آفتاب در ابتدای طلوع و سرکیرسک
و مهر را بست و مرتبه از زردیدگی اول آن بارض بعد ازان حمیم پس بسره
پس صعبا پس حشیش ذو الرمه کوید * شعر * رعی بارض الیمنی حمیما بسرة
* وصعبلة حتی آتفتنا صالها * بسره بنز نام دختر ابو سلمه ربیبه رسول الله
صلی الله علیه و اله وسلم * بسرویه ایست در بغداد از راست انوا لقاسم بسوی و
ابو عبید زاهد و بسوبن ارطاه و بسرین حجاش و بسرین راعی العیر و بسرین
سعید طبی و عبد الله بن بسر صحابیانند * و بسرین محصن و بسرین سعد و بسرین حمید
و بسرین عبید الله و عبد الله بن بسر و سلیمان بن بسر تابعیانند * احمد بن عبد الرحمن
البسری و یوسف بن احمد بن عبد الله البسری و احمد بن ابراهیم البسری و محمد بن
ولید البسری محدثانند * بساره با کسر بار انیکه همیشه بارد بوسند و هند در کرما
بطور یکله یکساعت فرصت ندهد * باسور بیماری مشهور جمع ان باسیر * در
صحاح باسور واحد و باسیر است و آن بیماری است که در مقعد و اندرون بینی
خیزد و امبشود * مبسور کسیکه این بیماری دارد و ازانست حدیث در حق حماز
نشسته و کان مبسورا * بساسیره کروهی است در سند که تا حد ایشان ایشان را
برای جنگ با دشمن خود نوکر میدارند و احد ایشان بَسْوَی است * بزید بن عبد الله
البسری البصری محدث است * بسوی بسکون یا یکی از امیران مصر بود که
قصر مشهور بقرافه بسوی ان منسوب است * بحله مبسار در عمان که غوره
را بحله کنند * و در حدیث است لیس له میسار * ابسر الرجل حاد کند در زمین
مظاومه * ابسر الموکب فی البحر استاد کشتی در دریا * ابسر الشی تازه کرفت انرا
* ابسر رحله بی روح شد پای آن و همچنین تبسرت از باب تفعل * ابسر لونه
بوصیغه مجهول متغیر شد رنك ان * مبسرات بادهای که وزیدن ابها نشان
دلالت کند * بسور بالفتح شیر عرند * تبسر الیار مرد شد روز * تبسر الثور کاو نکیاه
خشك رسید و آبرا خورد * بسره بالفتح آبی است برای بی عقل * بسر بالضم
قریه ایست در حوران * مباسره باده که پیش از انکه رداف

آن عالم شود * زجوزه با میوه های رسته و ترش خوانند کفته اول نسل
طلع است پس حلال پس بلح پس بسر پس رطب پس تمر * صحیح آنست که اول
طلع است پس وقتیکه بسته شود شماخ است و چون سبز و کود باشد جمار است و
سپس حلال پس چون چری کلان شود پس بلحاست و بلح پس چون کلان شود بسر است
بعد از ان محطم پس مرکت پس تذنوب بعد از ان حمیساة پس ثعد * و حالع و حالعه
بعد از ان محطم پس مرکت پس تذنوب بعد از ان حمیساة پس ثعد * و حالع و حالعه
پس وقتیکه بلک بچته شود پس رطب است و معو بعد از ان تمر چنانکه در روض
مسلوف بتفصیل مذکور است * بسکره * بکسر اول و فتح ثالث و فتح اول هم آمده
شهر نیست در مغرب که آن را بسکره الحیل میکویند حافظ علی بن حماره ابو القاسم
الهذلی المستعری بضم را و فتح و تشدید یاء شیخ الاسلام عماد الدین ابی صالح
الجیلی همچنین نسبت کرده است از ابیره آن قاضی ابو صالح الحیلی * بشر * باضم یک
آدمی مذکر باشد یا مونث واحد باشد یا جمع و کاهی تثنیه آن هم می اید جمع
کرده میشود بر ابشار و بشور ظاهر پوست هر حیوانی که باشد یا آدمی خصوصا جمع بسره
است و ابشار جمع الجمع آن * بشر حواشیدن مانند ابشار ریدن کرفتن تا انکه
بشره ظاهر کرد در خوردن ماء انچه بود روی زمین باشد * بشور و ابشار و استبشار
بشارت دادن و همچنین مباشره و تبشیر و بشاره بالفتح و ضم نیز * بشری بالضم
خوش حبری و بشارت مختص بخیر است * و در شر مستعمل نمیشود مکر وقتیکه
بدان مقید باشد مانند قول باری عز شانه فبشرهم بعذاب الیم * بشارة سر انچه
بشارت دهند و داده شود و بتثلیث ضم در ان هر دو صحیح است * بشار بالفتح
حوبی و بیکوی و فریبی شاعر کوید و رأت بان الشیب حامة المشاشة و البشاره * بشر
بالکسر کساده روی و نام موضعیست در کوفی است در حزیره و آبی است مربی تعلب
را و نزد بعضی وادی است که نره های حام خوردی در آن روید و نام بست
و هفت صحابی است ابو الحسن صاحب سهل بن عبد الله التستری و احمد بن محمد
بن احمد البشری و ابو عمرو البشری محدثند * بشرویه مانند سیبویه نام
شهر و مردم است * بشوی بالتحریک قریه ایست بمرو که در خانه شامیه * بشری

* بسکره *

* بشهری *

* بشر *

بضم اول کوه شیح ثانی قریه ایست در شام * بشار بالضم حوم فرموده * بشره بالکسر داء
هیون بن عبد الله واسب مارده بن قیس * بشیر بشارت دهنده * وحوش شکل مانند بشر
بالکسر و بشیره زن این همین گویند تا قه بشیره را جرگویند تعرف فی ارجوحها المشاتر آسمان
کل آفق مشاحره * بشیر کوهی ایست از کوههای سلمی واقلمی است در اندلس در نام نست
وشش صحابی است دیگر نام جندی از محدثان است واحمد بن محمد وعبد الله بن الحکم
ومطلب بن عبد که هریک از ایشان بشری است محدثانند * قلعه بشیر در رزن
است * حصن بشر قلعه ایست در میان بغداد وحله * مبشوره زن نیک شوست در
حوش دیدن * تباشیر بشارت وابتدای صبح وابتدای هر چیز و از آن فعل
مستعمل میشود و خطهای که بر روی زمین از آثار باد ها پیدا شوند و نشان
ریش که در پهلوی دابه باشد و درختان خرما که هنوز بار نیاورده باشند
در نکهای سحل در ابتدای رطب شدن * ابشر الرجل شاد شد گویند بشرته
بمولودها بشرا سارا و از ادست ابشر بخیر ای شاد باش به نکوی از ادست
ابشر وا بالحجه بقطع الف * ابشوت الارض بتون آورد زمین بشیره خود را
ای انچه ظاهر شود از روئیدنی آن * ابشرت الماقه بار دار شد * ابشر الامر ای
تازه و بار و بر کرد اهل آن کار را * باشر الامر ای بنفس خود آن کار کرد *
باشر المرءة جماع کرد زن را یا مرد و در یک جامه بخواب رفتند * بشر نیز بمعنی
مباشرت میآید افوه کرید لما رأت سری تغیر وانثنی * من دون بهمة بشر هاجین انثنی
ای مباشرتی ایاها * تبشر بضم تا ربا و کسر شین مشدده رفتن باهم ارحط خود هر می
مقبول است بر نده ایست که اغبر اصقاریه گویند * تبشره بزیادت ها واحد انست
* بشرت به از باب علم وضرب ای مسرور شدم بان * شاعر گوید * واذا رایت
الباهشین الی العلی * غمر الکفهم بقاع محلل * فاعلم وانثر بما بشر والله * واذا هم
نزلوا الضیف فانزل * در بعض روایات وانشر بما بشروا له بدرا مده است *
بشری لوجه حسن ای بحر هن رزقی ملاقات * ن کرد * منبشر بکسر شین مشدده وشیر
ماوند امیر وشاعر بخشد یه از نشاوره با کسر واو و تشدید نیر با کسر نامهای مردم عرب *

...ح است بشری نام مردی است منصرف نیست در معرفه نه نکره برا... ثانیت
ولازم شدن حرف ثانیت انرا اگرچه صفت نباشد زیرا که این الف در تانیث
است کریا از نفس کلمه است بخلاف ما که در اسم بعد تذکیر داخل شود قوله تعالی یا بشرای
هذا غلام ما بعد هبای در یا بشری میکویند * بشیر ثقفی و بشیر عدوی و بشیر
سلمی صحابیند و اخیر را بعضی بشر با کسر خوانده اند * بشیر بن کعب و بشیر بن
یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر بن مسلم و عبد العزیز بن بشیر محدثانند * کویند
لان یؤدم مشمر رقتیکه کامل باشد کویی در میان نرمی پوست و خشونت بشر
جامع است * تل باشر موضعی است نزدیک حلب محمد بن عبد الرحمن الباسوی
ازان است * ابو البشر آدم علیه السلام و عبد الاحد محدث و بهلوان یزدی و مکی
بن ابی الحسن ابن بشر محدث است * نصر * بالتحریک بیمای چشم جمع آن انصار
* نصر القلب نظر و تفکر دل کویند نصره نصرا می بینا کشت بآن از باب کرم و فرح
* بصارة بالفتح و با الکسر نیز مصدر آنست قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به * ابصار
دیدن * تباصروهم یکدیکر دیدن * تبصره نظر کرد آنا می دید آفرا * باصر انظر کردند
که کدام می بیند پیش از دیکر * بصیر بینا و دانا * تبصره دانا می و بینای دل و بحث
و از است قول باری عز و جل الانسان علی نفسه بصیره ارتجیل قول عرب است
ایت حجة علی نفسک زشت چندان مبصور و مبصره بود و بفتح صاد و حوض بر زمین افتاده
چنانکه ابو زید تصریح کرده * اصمعی کفته اند کی ار حوض که نو شکار نجم نبوده
دلالت کند و حوض یکروز و شبروز ره و آنچه بدان عبرت کرفته شود و شهید قال ابو عبید
و البصیرة ما بین شقتی العین * بصایر جمع بصیره قال الجعفر * شعر * راحوا بصائرهم
علی اکتافهم * و بصیرتی بعد و بها اعتد * ای مراد آنست که مردم خود من پس رحوش
را بکذاشته براه خود رفتند و من حوض بهای خود طلب کردم * از ایته لما ناضوا
ای نکاه سخت تیر و آن از قبیل لابن و تامر است یا ما بد موت مائت است
* بصره شهر است معروف و بکسر و بتحریک نیز آمده و کاهی بکسر صاد نیز می آید
* بعضی کویند بصرب بس راه است که راههای بسیار کرد آنست و شهری بود

... خوب که بعد چهار صد سال ویران گشت زمین درشت و سنگ نرم سپیدی مایل
* چو هوی گفته بصره از ان نام نهاده شد شاعر گوید تذکّرنَ بالسحر الشبیب
سُمَیّتَنا * حرابه نی بصرة وسلام * و وقتیکه ها از آن ساقط کرده میشود بصر
بالکسر میگویند همان معنی مراد اس گویند * ان کنتَ جاهلا بصیرا فاسئله
علیه فاجنبه فمنصدع * بصرتان کوفه و بصره بطور تغلب است * بصره بالضم
زمین سرخ خوشبو و نشانی اندك از شهر * بصری در وزن هملی شهریست در شام
شاعر گوید * ولو اعطیت من بلاد بصری * و قیس بن من هوب و هم * و سیفها
بدان نسبت کرده میشود شاعر گوید * مفاتیح بصری احلّتها تمیمها * و قریه
ایست * و بعد ادنی دبك عکمراء * محمد بن محمد ابن خلف الشاعر المصوری از انست
* و صیرو نام چهار قریه است در مصر و روئمدگی * بصر بالفتح بریدن مانند تبصیر
و سم او ردن در کناره در چوم برای دوختن * بصر بالضم حاب دکرابه هر چیز
در حدیث است بصر کل سماء مسیرة کذا مراد غلظها است و پسه و پوست و جلد
و بفتح نیز می آید و سبك درشت و نهوسه حرکت می آید * بصر بضم اول و فتح
ثانی موصه است * باصر بالفتح پلاس خرد * باصور گوشت و پالانی زیر پالان پوش
* مبصر جامه و کنار میانه و رفتار میانه و کسیکه بر در پارچه دراز برای شقه
اویرد و شیر یکه شکار را از دور دیده قصد ان کند * ابصر الرجل ببصره رآه و مبصر
بصیر * ابو بصر جمیل بن بصره العفاری و ابو بصر عتبة بن اسید الثقفی
و ابو بصیره الانصاری صحابیان اند * الباصر موصعی است * تبصر شناختن زشت
در یافتن * استبصار اشکار اشدن * تبصر شناسا کردانیدن ذواضح ساختن شاعر گوید
قربت بحقویه ثلاثا فلم یرغ عن القصد حتی بُصّرت بالمنام * ای طلاکرده شد
پرتیر بمبصرة که خون است * بصر اللحم برید هر پیوند را انچه در ان بو داز
قسم کراهت * بصر الجرو سك بچه چشم خود بکشاد * بصور اسه برید سر را * بصار بالکسر
نام جد بصریان در همان است * مبصر بفتح صاد ضیعه طرف از اضداد و ازان است
والنهار مبصرا * مبصرة بکسر صاد هر یدا و اشکاره منه جعلنا اية النهار مبصرة و نشان

* بصر *

* بظر *

* بظر *

طاهر وحویل او از انست انیما ثمود الدائمة مبصرة در نیز روش یا بیما کرد ایشان
فلما جاء تهم ایاتنا مبصرة از انست * بصر * کوشت پاره میان فرج پیش رحمه
کردن وآن لحمی است در بظر * بصرة باطل شدن ذهب دمه بصرا مضر اکسنر هرد و
ای خون آن هدر گشت و بر باد رفت * بظر * بالتحریک نشاط و تکبر کلم ظرفی
و ذهنی و خبرت و از حد در گذشتن نعمت و مکروه داشتن چیزی که سزاوار
کرامت نباشد فعل همه از باب فرح است * بظر الحق قبول نکردن حق را از راه
تکبر * بظرت الشیء دریدم آنرا از باب نصر وضرب * بظیر دریده شده * بیطره علاج
کردن دواب را * بیطار علاج کننده چهار پایه و همچنین بیطرة بدون الف و بیطر
مانند امیر و مبیطر تابعه گوید * شک المبیطر اذ شفی مس العصب * واکثر بیطر بروزن
هزبر تیز میگویند کعت شق المبیطر مذرع البهام طرماح گوید * شعر * تساقطها
تعزی بکل جمیله * کجزع البیطر الثقف رقص الکوادن * بیطر مانند فرو جامه دوز
* بیکار * بزیادت ها نام سه موضع است در معونت * بطر بر مانند حریر مرد سبکیا
دراز زبان مدنی در کمراهی مانده * بطر نوه مونث آن * ابظره بدهشت انداخت
آن را و متحیر کردانید آن را * بظره ذرعة بار نهاد بر ان زیاده از طاقت آن
و کهنه گردانید بدن آن را * گویند بظرت عیشک چنانکه گویند رشدت امرک
و معاش آن را منقطع ساخت * ذهب دمه بظرا ای هدرا آن هدر رفت * حمید بن
احمد بن بطر بروزن کتف محدثی است * بظر * میان دولب فرج جمع بظور
وهمچنین بَظَر و بُظُر بعون مانند قمقد و بظاره بالضم و بفتح بیرا مة بظراء دادراز
بظر * بظر بالتحریک اسم مصدر است * بظر بیز آنکسی را * ابظر کسیکه ختنه اش
نشده باشد و کسی که دولب بالایش دراز می باشد تا خود بر آمد کی میانه آن
* در حدیث علی علیه السلام است انه اتی قریظة وعصبه شریح فقال له علی ما تقول
یا ایها العبد الابظر * بظر موی کم در بعل که در کشدن آن مرد سنی میکند و حلقه
انگشتری بدرون کردنی * بظره بالضم حرکی بر آمده در میان لب بالا مانند بظاره بالضم
* بظر نوه زن بی شوم دراز زبان بعضی گویند طاء آن بدل از ظاء مهمله است * ابو وجزه

علیه السلام زیرا که در علوم متحیر بود * در کی اسب در بقره چنم و نمرده
تقرو تیقر کساده شد * بقر هلاک سد و فاسد شود و متکبر را به بر قتل آرد و رساند *
شد و شک شود در چیزی و مرد * بقر الدار بالکسر شد و خانه * بقر الرجل
هجرت نمود بسوی شهر و اقامت کرد و قوم حی در ادر بادیه نکذاشت و رفت
بخانیکه در باقت نبند امرء القیس کرد * الا ان اتانا بالحوادث حمدان
امرء القیس بن تملک بقرا * بقر * سرفرو کرد مشتاقی شاعر کوید کم بقرمن
یمشی الی الخلد * و حرص کردن بجمع مال و منع ان * بقر الغرس بزد اسپ
دست خود را * بقر الرحل بکردن رفت ار شام بسوی عراق و هجرت
کرد از زمینی بسوی زمینی * بُقَری بضم اول و تشدید قاف مفتوحه
باز یست کودکان راه بقر تقیرا مشغول سدن آن باری * طفیل غنوی در وصف اسپ
کوید * لها مثل اثار البقر ملعب * بقران بفتح اول و ضم ثالث و تشدید کی است
* بقاری بضم و تشدید فتح راد دوغ و بلا ماند بقر بضم اول و فتح ثانی * بیقر سپید ناف
بقر کسیکه خرید اورد * مبقره بالفتح راه * بین البقر چشمه ایست در مکه *
* بیون البقر قسمی از کبور سیاه که کلان و کردمی باشد نه راست شیرینی و در
فلسطین اطلاق کرده میشود بر قسمی از آلو * بقر * بر نده ایست سپید یا سیاه و سپید
یا سپید غباری رنک * بقر جمع آن * بَقَر نام موضعی نزدیک خفان * قرون بقر
چند موضع اند در دیار بنی عامر * دعصتا بقر بضمتین تشبیه در تل ریک اند در رشن
دهناء * ذو بقر وادی است در میان اجیله و جبلی زبد * بعمه با قره بقعه بالحجاز
شکمد رحماعت را متفرق کردانند * بقیره بفتح اول و کسر دوم ملعبه ایست در اندلس
و شهری است جانب شرقی اران * بقیره بضم اول و فتح دوم اسپ عمرو بن حجر
ابن الحمع * بقیر بن عبد الله بن شهاب محدث است * جاء نا بالصقر طلعرای بن دوغ
و همچنین جاء بالصقاری و البقاری * بقره بسیار شدن مال و متاع * بقطریه * بضم
عمامه هائی سپید فراخ * بقطر نام مردی است * بکره * بفتح اول و ثالث لقب
عبد السلام هروی است که حدیث کرد * بکر * بفتحتین بکاه و همچنین بکاء

وبرا کنده * معروف بعشر کاهی بضم اول وثالث است * بعشوه مانند بعشره
یعنی مهمله است * بعشرت نفس فلان حمیت کشت دل آن دیم برآمد و همچنین
تعشرت وآن اکثر بعین مهمله سرمی آید * بعسور * بالفتح شهریست در میان
همراه وسپرحس نسبت بسوئی آن بعوی است بخلاف قیاس وآن منسوب است
باصل ان کوشوربود * علی بن عبد العزیز البعوی وپسر او در آن ابو القاسم مسند الدنیا
وابو الهیثم بن هاشم البعوی ومحمد بن علی الدنّاس البعوی ومحیی السنة صاحب
مصابیح همه آن منسوب اند * بقره بالتحریک کاو نر باشد یا ماده وبقرد ران تا
وبقرات وبقر بضمتین وبقار بضم وتشدید وابقور بضم وبواقر جمع آن * باقور
بقیر وبقور وباقور وباقوره هریک از انها اسم جمع است شاعر گفته احاعلٌ است
بیقورا مسلّمه * ذریعة لك بین الله والمطر * در کتاب صدقه که رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم بوای اهل یمن نوشته بود فی ثلثین باقورة بَقَرَةٌ * بقره اکثر در کثرت
اجتماع نیز مستعمل میشود * گویند فلانٌ فی بقرة من الناس * بقّار بتشدید
صاحب کاو وموضعی است در رمل عالج که قوم جن دران بسیار میباشند ودر
است لعید گفته هات السهل بوکّ جادسیّة * من البقّار کالعید الثقال * بقار نیز
بعینه ایست واهمکر * قنة البقار وادی است بوای بنی اسد * عصی بقاریه بتشدید
عصای سخت * بقر الکلب ای شق کاورا دیده بخوشی متحیر گشت از باب فرح
است * بقر الرجل چشم آن بجهت مانند کی حیره شد * بقر بالفتح شکافتن وفراخ
گردانیدن فعل آن از باب منع است * بقر الارض نظر کرده محل اب را
دید * بقری بی فلان شباهت کار آنان را تفتیش حال انان نمود * بقیر شکافته
شده وهمچنین مبقور وچادری که ان را شکافته بدرون استین در بوشند وانرا
بقره نیز میگویند جوهری گفته قمیص بی آستین که زنان پوشند * گویند ناقة
بقیر وقتیکه شکم آن از بچه اش شکافته شود واسپ کره که در ماسکه باسلی معمول شود
وقتیکه در ماسکه وسلی است که ماسکه پرده از پوست که بر روی بچه باشد وسلی
پوستی که بچه در ان پیچیده باشد * باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی

باشد چنانکه از ازاد حمیسه روایت است * بعر * بعر کردن و تبعیر
تعمودن و پراکندن و متفرق ساختن و بر کردانیدن بعضی بر بعضی گویند
* بعر الرجل متاعه و بحثره و بیرون آوردن و ظاهر ساختن * بعر الشیء بر انگیخت
انچه در انست بود * بعثر مان القبور ای اثیر و احرج * بعثر الحوض شکافتن
حوض و او زیرین آن را بالا کردانیدن * بعثره بهم بر آمدن دل و رنگ و حرکت انس
بعثر شاهوار است * بحبله وصله پسران بعولند که ارقیدله کردن عامر است
* بعاره * بکسر حمعنی دادن و اعشادن * بعکره * بر بدن گویند بعکره بالسیف
آنی قطع کرد آن را بشمشیر * بعر * آبخوردن شتر بطوریکه سیراب نشود تا اینکه آبله
باین حدث از آری تکبیر کردند بعر الغراب بفتح و ضم و بعر بفتح اول کسر ثانی
و بعیر مانند امر بعث است اران * بعاری بالفتح جمع آن و کاهی بضم نیز آمده
* بعربا بالفتح و کاهی بفتحتین نیز می آید دفعه سخت از باران گویند بعرت السماء
الزباب مع است * بعرت الارض بر صیغه مجهول * بعربا الارض سیراب کردیم
زمین را * بعر الحم ساقط شد ستاره و بر انگیخت باران از زباب مع است مراد
بضم الجاثر با است * بعور مصدر است ازان * تعرقوا شعوبا بعر تفرقت ابله شعر
بعرای متفرق شدند در هر سو و شعر بعر هر دو بکسر اول نیز مستعمل میشود * بعره
زراعتی که کاشته شود بعد باران و در ان اثر نباتی باقی ماند تا اینکه برگ
بر آورد * فلان له بعرة من العطاء لا تعدم ای عطاء ان منقطع نمیشود * بعر بفتحتین
آب باقی که مواشی از خوردن آن سیر نشوند و بسیار خوردن آب علیل است
رقیقی است * اصمعی گفته آن تشنگی است که شتران را میگیرد که چندانکه آب
خورند سیراب نمیشوند آخر بیمار شده می میرند شاعر گوید * شعر * فقلت ما هو الا
الشلم ترکته * کما الموت فی احشاده البعر * مات ابوک بسما و ما تمت علیک بعر اکسی
مردی را از قوم بان دشنام داده بود * بعور * بالضم سنگی که بر آن قربانی برای
ات ذبح کرده شود و لقب بادشاه چین * بعثر * مرد کوتاه سست کران و چرکین
کلان * بعثر بن لقیط شاعر جاهلی است است * بعثر بیطار باطنی و آمیزش و بر انگیختگی

گفته کر یاران بدو تسمه داده شد * ذهب دمه بطرا یا لکسر حون آن باطل
رفت * یطبطر دشنام است هر کسیرا * بطاره الشاه کوشتکی که در طرف کس نه
می باشد * تبطر حنطه کردن زن * مبطره زن حنطه کسده * کویند هو بطه بطره
و بیکه کفت کسی دیکر را مصغر نظر فلانیه ای بملک چیزی را که در میان
دو کماره کس زن فلانی است * بعر * بالفتح و بعر بفتحتین پشک شتر و بز و مانند
آن * بعره بزیادت ها واحد آنست و جمع اعار * تعر پشک افکندن فعل آن از باب
نصر است * مبعر بر وزن مقعد و مبعرة مانند مسرحای پشک چهار پایه * انزث
فلانا تزدم ان را به پشک * کویند بعرت المعتدة و قتیکه منقطعی سرد عدت آن *
بعیر و کاهی بکسر با هم آمده شتر نه ساله یا پنج ساله و آن مانند انسان نام است
نر و ماده را نا قه و انیز بعیر میکویند از نقص عرب حکایت است صرعنی بعیری
ای تو انداخت مرا ناقه من * شربت من لبن بعیری هو ردم از شیر ناقه خود
شاعر کوید * لا تشتری لبن البعیر و عندنا * عوق الرواحة و اکف القهتان * از
این حالریه مروی است که خود هر بار کش را بعیر میکویند سمع آن ابو عمرو
ابا عمرو ابا عیر و بعران بالضم و بعران بالکسر * بعر الحمل از باب فرح بعیر کشت
* لیلة البعیر شبی که در ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در سفر از جابر
شتر ان را کرفته بود * در حدیث جابر است استعقر لی رسول الله لیلة البعیر
حیسار عشرین موة * بعر بالفتح در ویشی تمام * بعره حشم در راه خدا * بعره
بالتحریک سرکین * مبعار بالکسر نری که برد و شده پشک انداخته و مثل است
هو اهون علی من بعرة یعنی با کلب ای آن خوارتر است نزد من از پشکی که انداخته
آنرا است * بعار بالکسر اسم است * بعار بالضم کماه بعّار بالفتح رفتند بد موصعیست
و لقب مرد بیست معروف * بعرة * هو صغیسة * بعرین شهریست در شام لغت
عوام است صواب در آن بارین است * یا عربا یا یا ما عربای شهریست در ناحیه
بصری و قریه است در موصل ابعر الملی بیرون انداخت انچه در رده بود
از پشک و همچنین بعره از باب تفعیل * یا عربانی کسانیکه بزرکان قبل

انجم و آن مانند غدر در حالت تکبر مصرف می باشد و وقتیکه یکاه در رحاصر
شده کی غیر منصرف خواهد شد * انکار بالکسر اسم آن قال الله تعالی بالعشی
و الانکار مصدر است که دلالت میکند بر وقت نکره مانند دلالت غدو بر غداة
* نکر بالفتح چیزی کردکه در میانه ان بریدگی باشد و بران آب میکشند یا جرخ
شتاب رو * نکر بتحریک برآمده * جمع آن نکرات را حزکوید * والنکرات شرفی الضائمه
* یعنی انکه کرد مکرود دله نکر بفتحتین نیز جمع آنست و آن ارجموع شاذه است
مزیو انکه جمع فعله بر فعل نمی آید مکر چند حا مانند حلقه وحلق و حمأة وحمأ
و نکرة و نکر * نکره شعر جوانه و حماقت و بسیاری مرده * در حدیث است حماقت
هوازن علی نکرة ابیها * نکار بالکسر جمع آن * نکر علیه و الیه و فیه نکور آمد نزد
آن بر وقت یکاه * و همچنین انکر و ابتکر * و تنکر از باب تفعل * انکر الیه میاد رت
کرد بسوی آن در هر وقت که باشد * نکر بالفتح و نکر بفتح اول و کسر دوم قوی بر یکاه
بر حاستن * نکره علی اصحابه کرد اید آنرا بطوریکه یکاه کند بر آنان * انکار و تنکیر
و تنکر پیشی گرفتن و سبقت نمودن * نکر شتابی کرده * با کور باران اول ربیع و همچنین
منکر و نکور و زود رس از هر چیزی که باشد * با کور مونث آن و هو میوه و درخت
بیوما که اول مرتبه برسد و همچنین نکیره و منکار و نکور جمع آن نکر بالضم است
* ارض منکار زمینی که زود رویاند * نکر بالکسر و شره جمع آن انکار مصدر آن
بکارة بالفتح و زنی که یک شکم زائیده باشد و ناقه همچنین و اول هر چیز و هر کاری که
پیش ابتدا شده باشد و کاری که حامله نشده باشد یا کاوحوان * لا بارض
ولا بکر ای لا کبیرة ولا صغیرة و انواع بسیار باران و فوزند نخستین و درخت لانکور
که اول بار آورده باشد مراد از انکار در کتاب حجاج ابعث الی من عسل حلا رمن
السحل الانکار من الاستعشار الذی لم تمسه النار بچه های عکس شهد است حلا رموصفی
در فارس و استعشار معرب فارسی است * صرة نکر دی بودن * و قتل کمنده در حدیث
است کانت صوبات علی عایشه السلام انکرا اذا اعتلی قد را اذا اعترض قط * نکور
بالضم و بالفتح بچه ناقه یا خران از ان یا شتر بچه بسحسال که پادر سنم نهاده باشد

یا دو سالگی تا بنکه بنج ساله شود یا شتر بچه که سه ساله باشد تا آنکه به ساله شده
باشد جمع آن ابکر و بکران بالضم و بکاره بالفتح و تا بکسر مانند فحل و فحالة و بکار
بالکسر مانند فرخ و فراخ را حزمصغر آنرا بیارنون جمع کرده گفته * شعر * قلیل شربت
الا الدهیدهینا * قلیصیات و ابکرینا * بکرات حلقهای زبر و سیف و کوههای
بلند نزدیک آب بنی ذریب آنرا بکره میگوید و کوچه های سیاه در یمن حان یاد در
راه مکه * بکوتان بر صیغه تثنیه در کوفه بنی جعفر در میان هرد و آبی است که آنرا نیز
بکره میگویند * بکار بتشدید قریه ایست نزدیک شیراز و نام مردی است * بکر بضمتین
قلعه ایست در یمن * بکیر بضم اول و فتح ثانی نام مردی است * ابو بکره کنیت نفیع
بن حارث است در قلعه طایف ایمان آورد و خود بیرون شدن ازان دشوار بود
بالای قلعه صعود نموده از راه بیرون چاه آویخته فرود آمد ازان روز رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم ان را ابا بکره کنیت نهاده بود * بسو بکرد قبیله ایست در
مغرب بکی بسو بکرین عبد مناة بن کنانه دوم بکرین وایل بن قاسط و سمت بهر دو
بکری است و نسوی بکرس کلاب بکر ادمی است * بکری نیز منسوب بابو بکر
محدث کامه اولی * بکر موضعی است در بلاد طی * بکران موضعی است در ناحیه
صریه در مثل است صدقنی سن بکره یرفع سن و یصدقان ای خبر داد مرا باطن
ان * اصل انست که شخصی برای قصد خرید شتر آمد و از بایع پرسید که سن ان
چه قدر است جواب داد که بازل است یعنی تمام دندان بعد از ان شتر بکره بچه
پس آن را مدعی گفت چون این کامه را در شتر ان خرد سالگی آشکارا
می نمایند مشتری آنرا شنید و گفت صدقنی سن بکره سن منصوب است یا بر انکه
مفعول صدقنی است بمعنی عرفنی یا بحذف مضاف ای خبر سن یا بحذف حرف جار
ای فی سن یا منزوع است و در یصورت استعمال صدق در سن بطور توسع
است * ابو حمید * گفته بکار شتران بمنزله فتی است از مردم بکر * بمنزله فتاة
قلوص بمنزله جاریه بعیر بمنزله انسان حمل بمنزله رجل ناقه بمنزله امراة *
بکر الرحل بکسر اول وقت بمارکدارد در حدیث است من بکر یوم الجمعة و

ابتکر فلانه کذا و منه اوّل رسیده را خورده ابتکرت المرءة اوّل فرزند نرینه زائید
* ابتکروا الرحیل ای شتران آن وقت صبح بر آب وارد شدند * بکر و ن نام مردی
است * بکیر * نام تاجداری است * بلور * بفتح اوّل و تشدید لام مضموم مه و بلور
بکسر اوّل و تشدید لام مفتوحه و بلور بکسر اوّل و فتح ثانی جوهری است مشهور *
بلور و بلور زن معروف مردگلان دلبر و بادشاه بزرگ از بادشاهان هند * در حدیث
امام جعفر صادق علیه السلام لا یحفظ اهل البیت الا حدب الموجه و لا الصبور و
البلورة ابو عمرو زاهد گفته کسیکه چشم آن بورون آمده باشد و اصلش کسی نیان
نکرده است * بلحر * بفتح اوّل و ثانی و رابع ساکن و حرز پس باب الابواب
* احمد بن محمد بن ناصح بلحر محدثی است نحوی * بلغر * بضم اوّل و فتح ثالث
شهر صقالبه بسمت شمالی و سرما در ان سخت میباشد و عامه او را بلغار میگویند
* بلور * بر وزن عصفور مکان فراخ * مبور * مرد آزموده * مبادره * کوشش و اکراهی
که معادن را الزام کنند یا کسانیکه متاع را در خزانه جمع نمایند یا انکه نوع
گران شود * جمع نُدار است * مهر بن بشار بدار محدثی است * بدر * خانه
لشکر گداشتن کسیها در کنار * که کشتی بآن بندند * بصره * بکسر اوّل و ثالث
انگشت دومی و آن مونث است جمع ان بساصره * جوهری تون را زاید نهاده
در بصره کرده * بور * زمین پیش از انکه صالح در او زراعت باشد یا زمینیکه
یکسال گذاشته شود تا سال اینده کاشته شود و آزمودن کمیت گوید * نسیم بطلی
لعبت الغتاة * اما اختیارا و اما اضطرارا * و همچنین اختبار در حدیث ان داؤد
سأل سلیمان و هو یختبره یعنی و هلاک * ابار * هلاک کردانیدن کسانرا بر طلب
بوار در هر دو معنی * بوریه جمع بائره * بور بالضم مرد فاسد زمان که خیر در او
* عبد الله بن ابی بکر بن عمرو گوید * یا رسول الله ان لسانی * راتق ما فتقت و ان بوری
و تسمیه و جمع در ان بور است ابو عبید امرءة بور حکایت کرده و کنتم قوما
بورا الله حی گویند جمع بائر است مانند حایل و حول * زاجر من گفته آن بعت است
یا جمع چنانکه گویند انت بشر و انتم بشور زمین دیران که ابادی نبود در همچین

* بلبوره *
* بلوره *

* بلحر *

* بلغر *

* بلوره *
* مبوره *
* مبادره *

* بصره *

* بور *

بابو دبابو * بوار مانند قطام اسم هلاك است احمر حکایت کرد نزلت بوابل
الکفار و انشاد نمود * ان الظالم فی الصدیق بوار * فحل میوز بر وزن معرفر
شماسا بانکه باقه بار دارا است یاقه * بوری بضم و تشدید یا بر وزن بعفر
و بوریاء بالضم و باریاء بوریا که ان را حصیر کوسد اصمعی گفته بوریا فارسی است
و همچنین باری و باریه نیز می آید شاعر گوید * کالحصی اذ حلله الماوی *
بوابکر جمع آن حسن بن ربیع البوابی که شیخ بخاری و مسلم است بسوی
آن منسوب است زیرا که پیشه بوریافروشی میداشت و راه معروب است * رحل
حایر یا ثور مرد که راه پریشان رای که در همای کسی راه راست نورد * بار
قریه ایست در نیشاپور * حسن بن نصر البارمی النیشاپوری بآن منسوب است
* بوزق البار شهریست در یمن * باری بکسر ون یا قریه ایست در بغداد * باره
کوره ایست در شام و اقلیمی است از اعمال حزیره * در نسخت بسوی هریاء
باری میکویند * ابتیار حماع کردن * بوری بالضم ماهی است معروف
در مصر منسوب است بسوی بوره بالضم که شهریست در مصر * هبة الله
بن معد بوری و محمد بن عبد العزیز بن معد نیز بدان منسوب اند * بوشهریست
در فارس * بوزی بروزن شوری قریه ایست نزدیک عکبراء * محمد بن ابی البغای
بن البوزانی ازان است * بوری نام است * بورانیه طعامیست منسوب بسوی
بوران بنت حسن بن سهل که زوجه مامون بود * قاضی ابوبکر بوزانی شیخ بن
جمیع است و عبد الله بن محمد بن بوریس بالضم و ابوبکر بن بوریس محدثانند
* بوزیره موضعی است که در ان حرماستان نی نصیر بود * باره امر مود آن را
بار الباقه پیش کود آنرا بوبرتا دریافت کند که بار دار است یاقه زیرا که بار دار
بود روی بوکه بزمیکند شاعر گوید * وطعن کا براع المحاض تمور دمه * باره مه له
وطن شد کار آن دمکوار لشك * و بوبوار ان است * بار العجل الباقه بوثید بوماده را
تا بار دار شدن آمرا نشناسد * بوار الاثم امیار ماندن زن بیوه در خانه خود
بطوریکه کسی پیام دکاحش نکند در حدیث است نعوذ الله من بوار الایم مود

گساد بازاری آنست * ارسله بهوریه ای گذاشت آن را سرخود و ادب نداد
* بهره * بالضم زن کوتاه قامت مانند بهر جمع آن بها تو قرا قول کثیر شر النساء
البها تو بها حوا نجاست * بهر * بالفتح دروغ حوهری گفته بهر لغتی است در بهتر
بمعنی کوتاه ابو هریره ارشاد نموده * شعر * لیس بحلحاب ولا بقزد * لکنه البهر
بین البهتر * بهری * بضم اول وثالث وتشدید یا شهرزده * بهو * بالضم زمین
فراخ رشوادی وحیران وبعضی بین بهو در هردو معنی دبلد ومنقطع شدن نفس نوشته کی
گویند ابتهوا الرجل وبهو بر صیغه مجهول * مبهور ببهرنعت ازان * بهورشن
کردن مانند بهروغلبه وبری ودوری ودرستی ودیر ودشمام وبهتان وتکلیف
زیاده از طاقت وعجب * بهرا له هلاکی باد مراد را بین نیاده گوید * شعر *
تفاقد قومی اذ یبیعون صحبتی * بحاریه بهرا لهم بعد ما بهرا * وبعضی بهرا را بمعنی
عجبا میگویند عمرو بن ابی ربیعه گوید * شعر * ثم قالوا تحبها قلت بهرا * بهدالقطر
والحصا والتراب * بهرالقمر غالب شد روشنی قمر بر روشنی همه ستارگان * بهرلان
قایق گشت بر اقران خود شاعر گوید * وقد بهرت فلا تخفی علی احد * الا علی احد لا یعرف
القمرا * بهرت ولایة السماء غالب آمد بر همه زنان در حسن عرب گویند الا زواج
ثلاثة زوج مبهوز زوج دهر وزوج بهرای شوهریکه بحسی آن چشم روشن کرد د
* ابهر پشت ورکی است در پشت ورک کردن درک دست وطوف کوتاه از پود پشت
گوشه گمان وزمین پاکیزه که رود بران نرود شبرق حشک * ابهران درک بلی
انشاد کرده * شعر * رالهراد حیث تحت ابهره * لدم العلام وراء البیت بالبحر *
اباهر پرهای مرغ اول آمرا قوادم گویند پس مماکب پس حوانی پس اباه پس کاه
* ابهر معرب آب هرشهری است عظیم درمیان قزوین در نجان وشهریست کوچک
در نواحی اصفهان وقریه ایست یا کوهی است در حجاز * بهراء قبیله ایست بها رقطعه
وگاهی بقصور نیز می آید * بهرای ربهرازی نسبت است بسوئی آن یا اول حلاب
قیاس است مانند بحرانی * بهارکیا هی است خوشبوکه در ایام ربیع در صحرا می روید
وآنرا عرار رمین المقر نیز گویند فارسی گاوچشم رهوچیر نمک روشن رشبیه لحب

رسیدی آبلاتر یه است در مرد و آنرا بهارین نیز میگویند * رقادس ابراهیم
بهاری مدت ازان است * بهاربت رفراستوك رمانی سنبد بهه زده و جیری
است که بآن وزن کنند و آن سه رطل می باشد چنانکه حومری کنند عمرو بن العاص
گوید ان ابن الصعبة یعنی طلحة بن عبید الله ترك مائة بهار فی کل بهار ثلاثة قناطیر ذهب
فجعله رمانا یعنی گویند آن سه صد رطل می باشد ونزد بعضی چهار صد یا شش صد
یا هفت صد بهار در کلام آنان سه صد رطل است وگمان میکنم که عربی
نباشد شاید لغت قبطی است رمعاع دینار تنکنار چهار صد رطل و آوندی است
مانند اردبی * بهره زن سیده و شریفه و کوتاه حلقت سعیفه * ابهر الرجل کار
شکفت آورد دروغی گشت بهدار فقیری وسوخت ارکم بهر و زور تنك تونك گردید
در خلق خود در نکاح کرد با زن بهره * ابتهر الرجل دعوی دروغ کرد و گفت
که فجور کردم حال انکه فجور نکرده بود * ساهر گوید * ورمانی ان مدحتهم ابتهارا
* ابتهر لانا دشنام داد آنرا بچیزی که در آن نبود * ابتهر الرجل راری کرد در
دعا یا در ساعت دعا کرد رعا موش نگشت وجواب کرد برآنکه خیال داشت *
ابتهر لفلان رابتهر نی فلان نگذاشت کوشش را در مصرت و منعفت آن * ابتهر
بفلانة بر صبیه مجهول مشهور شد بآن * ابتهر پر شد * ابتهرت الجنازة رئس شد
* ابهر الرجل معاجرت کرد * ابتهر السیف بد و بیم شکسته شد * ابهار اللیل ابهارا
نیمه شب شد یا در هم شد تاریکی شب یا اکثر شب گذشت یا قدر سهم باقی ماند *
ابهار علینا اللیل ای دراز شد * ناهراب کشتیها رسوا که آب راس میکند * ابهر
رکبی لغت که در پوست سر بعوذ کرده تا یافوخ رسیده * بهور مانند حور و
شهر در نده * بهره بالضم موضعی است در نواحی مدینه و موضعی است در یمامه *
بهرة اللیل میانهٔ شب رهنجمین بهرة الوادی و بهرة العرس و بهرة الحلیمة * بهرزنی
گران سر بن که از رفتار دمش پیدا نی رود * بهرز * بهرزن جعفر مرد محکم رای
و شریف * بهرزه بضم اول و ثالث ناته بزرك و حرمان در ربا انکه دست
در ای بوسد و دهرد و معنی لفتح بر آمده * بهار رحم آن کمیت گوید * الا لیتما

و بهرز *

* نیار *

المتصل وحنته الکرم البهارز * نیار * بالکسر شهریست در میان نیشق وبسطام و قریه آنست در نسا * نیره بالکسر شهریست که مزار در قلعه ایست نزدیک سمیاط وقریه ایست در میان قدس ورباطلس ودر حلب ودر کفر طاب و در حزیره ابن عمره احمد بن محمد بن الفضل بن سهل بن نیری بکسر اول و ثالث محدثی است * نیار شهریست در میان مصر واسکندریه

* فصل التاء *

* تار *

* تار * جرکردن از باب منع است * تاره یکبار اصل آن مهموز است همزه اش بکثرت استعمال متروک شد * تئر جمع آن * تئر رویهاده کوتوالی رجارش بادشاهی باعمالدار در هرجیکیر * اتأرته واتارت الیه المصدر فی آن نکران مادرم * اتارت بالعصا ردم آمرا دعصا * اتار الیه النظر تیز کردن نگاه را سوی آن

* تبر *

* تبر * ربار برهای آن پیش از کندن احته شدن وبعد از آن ذهب میکوبند و مضروب را عن واستعمال تبر خاص در زرمیباشد وکاهی در سنگ نیز استعمال میکنند وآلیه شکسته وهر حربه ئی که از مس و حدید آن باشد * تبرا بالفتح شکستن وهلاک کردانیدن وهمچنین تتبیر در فرد ومعنی وعلش مانند ضرب قولا * متبر ماهم ای مکسور مهلک * تبار مانند سحاب هلاک * تبراء باقه حوش دیک * متبور هالک * ما اصعب سمه تبور ایالفتح ای ما اقبح از ان چیزی * تبرته بالکسر انچه مانند سبوس در بن موهامی باشد * کویند فی راسه تبرته * ابو سعید کفته آن لغتی است در هیپور دیار * تبر الرجل هلاک شد از باب فرح * اتبر عن الامر باز ماند * تبر والتحریک کروهی است که حد زمین انها حد زمین ترک متصل است * تبار * هندوان وجرحیکیران وحارشان که آنان را حلاوزه میکویند * تبر * وتجار تاجر بالکسر سوداکری کردن * تاجر سوداکر که نامید نفع خود ذکر رحمت کند وفروشنده شراب * جمع آن تجار بالکسر وتجار بضم وتشدید و تجر بالفتح وتجور بضمتین * تاجر بمعنی هر کار * باتاجه تاجر ذباتاجه که در سوداکری رواج دارد بوجه اکثر * وابو تجر ه باتاجه تاجر دن هانیز حکایت کرده اند متحد

* تتر *

* تتر *

زمینی که دران بابسوی آن سردابگری کرده شود * هو علی اکرم تاجوة ای تراب
لمهیل رنجب * تحریره بضم رحاء معجمه مردی که نه چالاک باشد نه کثیف * حمزة
علی بن الحسین التحاری بالضم محدثی است که از مدائنی روایت کرده * ودارقطنی
ازان روایت کرده * تره حدا شدن وبزیده شدن وبریده شدن مانند آنرا * گویند
اتره العظم از باب نصر وضرب نیز گویند ضرب فلان ید * بالسیف فاتره اذا قطعها
ترعن بلد * دور شد از شهر خود * اتره القصاد وبکرد امید آن را قضاء تره الرجل
پرشد جسم آن از سیراب گشت استخوان آن * ترتور زتواره مصدر است ازان
* بر ذون ترمادیان شتاب رو وهمچنین منتر * فرس تراسپ معتدل الاعضاء * تر
زیر کوشش وتحمل کردن شتر مرغ * تربالضم یبح رشته معماران * ابن اعرابی
گفته آن عربی نیست * اصمعی گفته مطور رشتهٔ معماران که آن را بفارسی تر
گویند * تره بالضم زن حسین رعناء * تراتر کبرکان رعناء * ترتره همش دادن
وبسیار سخن کردن وفور وهشکی دربدن وکلام * ترتر پریده انست وچاوش
بادشاهی وپیاده گوتوالی * اعوذ بالله وبالامیر من صاحب السوطة والترتور *
اتور وغلام سرهنگ شحنهٔ وغلام خرد * ترتر مضطرب ومتردد شدن * تراتر شدید
* تری بضم وتشدید دست بویده * ترتر والسکران حمش داند مست را
ربوئید ندد هس آنرا دحدیث ابن مسعود است ای سکران فقال ترتره
ومرمرة * تار تنها وحدا مانده از قوم وسست بدن از گرسنگی وحر آن شاعری
گوید * شعر * وبصبح بالعداة اتر شی * وعشی بالعشی طلمعیها * اترشی ای ابقی
شی من املاء الحرف اراملاء شی من الیلام ابو العباس گفته ای ارعی
شی من التیعب اتراربالضم شهری است معروف * تشتر * بضم اول شهریست
وتشتر بدو سین معجمه غلط است وسوریان اول سوری است که بعد طوفان نوح بنا
کرده شده * تشرین * بالکسر نام ماهی است از نامهای رومی وآن دوماه است
تشرین الاول تشرین الاخر * تمار * بالکسر کوهی است در بلاد قیس ومودمانند
* تمر بالید اربابسع * حرح تمار بتشدید رحم روان * تمر بالتحریک امر وحته

* تمره *

* تر *

* تشتر *

=

* تشرین *

* تمار *

* تمکره *

* تمران *

* تمره *

* تمتر *

* تمکر *

* تمر *

شکن حنك * تمکر بروزن تعلم کوهی است ونزد بعضی قلعه ایست دربرن * تمران * بالتحریك خوشیدن رفعل آن از باب منع وعلم است بعضی گویند صواب تمران است حامل آبرا تصحیف کرده بتا مثناة ضبط کرده درجوهری نیز تبعیت آن نموده است * تمور بادیدن امر بوشاشیدن سك * تیغار با لکسر تغار که آبرا احابه میگویند جمع تغار رسحم روان * تاقه تغارة تاقه که وقت دویدن از دهانش کف رود وشدت گیرد باز نکرده * تمر العنق از باب منع روان شد خون از رگ * تمرت التربة روان شد آب بزد رید کی مشك * تمره * بالکسر وتمره بضم اول وکسر دوم وتمره بضم اول وفتح دوم کوهان لب بالا * تمره مانند کامه در شید کی تود میده رانجه ز در رخت رویدیا انجه بجهت خردی چیدن نه آبرا نه تواند جوید * تامر وتمر بفتح اول وکسر ثانی وتمران بالفتح مرد خوکین * انتمار بروزن آمدن مرد بینی تا تمره که کرلب بالا است * رجل ممر است * اتمر الملح ظاهر شد میدکی مورز * ارض متمرة میکه کیاه آن را در حالت خردی خورده باشند * تمره لغتی است در دمر * تمر مانند کامه زبزه * تمر مانند کام تو ابل * تکر * بفتح تا وضم کاف مشدد * وهمچنین تکری بوبادت یاورد را کثر نسخهای کتب است بضم تا وفتح کاف مشدد * آمده تکرة ایست پائین بغداد ونام لشکر کشی ار لشکر کنان معتضد تا کره جمع آن * تکرور بالضم شهریست در مغرب * تمر * خرما تمرة * واحد آن تمران وتمور وتمرات وتمرون جمع آن * واین جمعیت تا تمار انواع است رنیز که خمس در حقیقت جمع مکرر * می شود * تمار خرما فروش تمری درست دارنده خرما منسوب توشه داده خرما * تمر الرطب ار باب تفعیل وهمچنین اتمر از باب افعال ای خرمای تر خرمای خشك کشت * تمرت النخلة آبرا ثمرت خرما بر آورد دیگر رطب کشت آنچه بر آن بود * تمر الغنم وتمرقم را تمر هم خوردانیدا با تمر * اتمر الرجل صاحب خرمای بسیار شد * منوبسیار خرما وهمچنین تامر کویند رجل تامر لابن ومرد صاحب خرما ست * تمرت الغنم تا با تامر خرما خوردانیدم قوم را این من خرما خوردانیده ام * تمر بالضم

کرمان ژوبر و زریزه بریدن گوشت رعشک کردن آن * شاعر گوید * شعر *
لها الثمار یرمس لحم تتمره * من الشمالی رد حرّ من ارابیها * یاء ثمالی و ارابیها ل از
بلاد اهل ارانیه و ثمالیه و دو جمع ثمله و ارنیه * تمیرو در امر گذشته
حوفزی نار الاصلی لهیبه * آنوا الشجاذ گرتموه * تمار می التمر هندی است
* تمره بضم و تشدید میم مقعره که پرند * ایست کوچک تر از کبک و رنگش
این تمره روایت کنند * تمره قریه ایست در شام * تیتمری موضعی است دران
* تیتمره الکبری * و تیتمره الصغری دو قریه اند در اصفهان * تمر بالتحریک
موضعی است در یمامه * تمر نود و زن ز بر قریه ایست در یمامه * و تمره
قریه دیگر است دران * عقبن تمره موضعی است در تهامه * عین التمر
نزدیک کوفه است * تمران شهر دست * تمار کوهی است * نقش تمرة پاکیزه
و خوش * تمره بالضم لی باریک نزدیک سوفار * اتمار الرمح از باب افعلال
سخت شد نیزه * اتمار الرکر بشدت استاد * اتمار الشی سخت و دراز شد * متمر
نعت اران ز هرین مسعود کرد * ثی لها یتمك اشجارها * بتمرة فیه تحوب *
متمر هر و زان باشد کیه و موش سخت و شدید * ما بالدار تومی نضم تا و سم
امی نیست در خانه کس * مارائت تومرا احس منه ندیدم کسی را حسی تو ازان

* تمور * تمور معروف است ثمار تمور سازو تمور بیرون دی زمین بعضی گویند ثمار التمور
ارایست و مرجای روان شدن اب و جای جمع شدن اب و دیار و کوهی است
در دیار مضر بیه بدات التمایر مقعه است مابین رالیه * تمیرا لعابا تمیر الطعام
* تمر * لوحیه تمیر و قریه ایست در حلب پوره * تمیره بروزن حلیمه قریه است در سواد * تور *
بالاهیج روان شدن و رمانه تور در میان قوم افتاد گفته که ان عربی صحیح
است و این شعر حوالت داده * و التور فیما یسامت * بوصی له الماتم و المرسل و
از زندی که دران اب حور بده در حدیث سلیمان است لما احته و دعا بسبك ثم
قال لامرته ارحفه ثم توری اصوبه بالماء و آن مذکر است در حدیث ام سلمه
انها صنعت حیسا فی تور * ابن اثیر گفته ان طرز است آرد موبا حجاره که ماسد

تتار میباشد ازان وصف تمیز میکنند * تو وه جاریه که در میان عاشقان فرستاده
شود * تاکه کاهی دیگر ازان جمع ان تارات زتر * جوهری گفته ان مقصور است از تتار
چنانکه گویند اثبات تقدیم بحث حرف علت تمیز داده شد ازین جهت در جمع
رحمه و حاب تکسیر آمد * و حکی نعامة شاعر گوید * یقوم تارات ولا شیء غیرها *
و اکثر بحذف ها میزمی آید و احرکفته * والویل تارا ثم الشور تارا * اتاره تارا راورد
آن را * اثرت المطر ما سد آثارت المطر است ابو عمرو گوید و لا یتار علی ان یوخذ ای
یدرا ها حرکفته * شعر * لقد غصصوا علی واشقدونی * فصرت کانی فرا یتار * و در بعض
روایت متار بمیم نیز آمده است * تاراه موضعی است از شام و ازان است مسجد
تاراه برای رسول الله صلی الله علیه و اله وسلم * تاران حزیره است در بحر ان
تلزم وایله یا تارات فلان مقلوب است از رتر بمعنی خون * تور ان بالضم همه
شهرهای ماوراء النهر و بادشاه ان را تورانشاه میگویند و قریه ایست در حوالی
* ابراهیم سعد بن حسن عروضی و محمد بن احمد النقاره * وغیر تور ان موضعیست
نزدیک حوالدویل * تابیوه دوامت کند * هر کار بعد از سستی تیمور در میان بست و انچه
در میان اعلی وادی دکره و اسفل ان هموار باشد و مرد ناز کمند * متکسر روح البدن
از دریا در یکدیگر که در ان سیل رفته باشد * شعر * فطلعت من شعواحة تیموریة
* ماء مشورة * کراس الاصلع سمع آن تیاهر و تیاهیر تال الراحر کیف اقتدت
ردونها الحر آثر و عقار من عالی تیاهر * توهری کوهان دراز * تاهوبابو * تیار *
به تشدید روح دریا که آب بیرون زند عدی گوید کالبحر یقذف بالعیار تیارا
و متکسر بیازحوا مده * قام عرقا تیارا تدرید رك زود روان راه تیرا تکسر ناز د
شعتمر * تیوتیری بکسر اول نهری است در اهواز و همه این تیر
تیریه الطیر بالفتح است در حالت سماز حان بحق تسلیم کرده و فتن تیری بکسر
اول و ثالث شیخ ابن المبارك است

* فصل الثاء *

* ثار * خون و طلب کردن خون و کشتن * چو بشنید * گوید هرثاره ای قاتل حامیه

* ثبور * ثبوراً وابوراً وثارة لم يقل * ثار وآثار جمع * ثورة وثؤورة اسم است
* شعر * شفيت نفسي وادركت ثؤرتي * بني مَلِكِ هل كنت بي ثؤرتي بكِ * ثارت
القتيل ازباب منع خويش طلب كردم وهمچنين ثارت بالفعل قصاص ازقاتل آن
كرفتم * اثار بخون رسيدن * استعارة وباد كرد بالخون كشته بسيف شاعر كويد * شعر *
اذا جاء ثم مستثيرٌ كان بصره * دعاءُ الاطيرُ وانكلِ رأي نهبه * ثورة رسوخ بجمله
* باثارات زيرا مي كشند كان زيد * ثائر خون سعانند * لا تأرت فلا ناباه * ثغ
ترساندن فلاني را مرد دست او * اثارت من فلان ذكر فهم از خون خود را اصل آن
اثارت بود از باب افتعال تاء افتعال را بتا بدل شود * ادغام كردند ليد كويد
* شعر * والنبت ان تعرمني رمة حلقاً * بعد الملمات فاني كنت اثئره * ثار خوابنده
كه وقتيكه طالب وعدو آن راسي شود پس بخواب رود * ثارت بكذا يافتم آن خون
خود از او * اثحر * باز ماند از كار بحيرت خوف وحيران كشت ونفرت كرد
و بشعافت رسيد شد از كار وقطع آن نكرد ونيز بشعاف خود نارك كفت * اثحر الغريم
فى سفره هم رد كردند * اثحر الماء روان شد آب * ثحار بالكسر كوى كه از آب
سيراب در زمين ظاهر شود * ثبر * بالفتح سد كردن مانند تثبير وسد كردن
وباز داشتن از كار ونا اميد كردانيدن ولعنت كردن ورانيدن وافروني آب
دريا * ثبور بالضم هلاكي وعذاب هلاك كردانيدن * مثابره مواظبت كردن
* تثابر بالهم حسن * ثبره بالضم زمين نرم وسهل وحاكي است * شابه سوده * ثبره
نيز كوى كه در زمين باشد * ثبرة بالفتح نام وادي است ميان ديار صبه غير منصرف
است * ثبره بالضم اسم رمله شايد تاء ان بدل از صاد باشد * ثبر الاثره * ثبير
الحصراء * ثبر الصبع * ثبر الريح * ثبر الاعرج * ثبر الاهدب * ثبير عيبا كرفتها
اند وظاهر نكرده * ثبير نام آبي است در ديار مزينه غير منصرف است ثبير رسول الله
صلى الله عليه واله وسلم ابراهيم را براى شويش بن صعوه جدا كردانيد * بود آبراسوتيح
نام نهاد * منبر بفتح ميم وكسر باحاي نشست وحاي قطع وحاي فصل وحاي
زايدون رن وماده وحانيكه ستوران كشته شوند * ثبرت الفرحة ارباب فرح كساد *

شهریش * اثحارت به کوانی نمودم ازان * هو علی ثمار امریالکسوای نزدیک است
که آنرا با ثمام رساند * ثحوه * بالصم غار زمین ورود بارکلان وجای مجتمع شدن اعلی
رود ها و نهادن آب را بجهة کرد ثحوه باشد که کونحو است فرمیان دو تیرقوه * ثحرة
کالمیر بالجمله که از تسمیر پوشرد و پهنی آن در ران شود * ثحره بیزیار * براکنده * از روثهای کی
و جز آن * ثحر التمر آمیخت آنرا بشغل حرمای حام * ثحر مانند امیر ثغل هو چیزکه
بر افشانند * شود و عامه آنرا ثحیر تماء مثناه فوقانیه میخوانند * در حدیث است
لا تثحروا ای ثغل حوضها را با هیزان در نهید حلط مکنید * اثحو سطیر بنا مانند ثحو بالفتح
* ثحر بالکسر دوم تهری که سبح آن سطیر کوتاه باشد * ثشچیر فراخ کردانیدن و پهنا
ساختن * ثحر نام آبی است نزدیک ثحران یاد رمیان وادی القری و شام غیر منصرف
است * ثحر بروزن صرد هماعتهای پراکنده و ثیرهای سطیر بس پهنا * اثحر مثحر
کشت لغت است در الثحره * اثحر الماء بسیار و بحت آب * حیزران مثحر بروزن
معظم آنکه انبوه نهاد ارد * مثحور بن غیلان شخصی است که حدیثی آن را ثحر کرده
* ثشچیر سستی و فرو هشتکی کویند ثی لحمه ثشچیر ای رخاوة * ثره * چشمهٔ بسیار آب
و همچنین است ثئر اره و ثرثاره و ثرثوره * جوهری گفته عین ثرة اثری که از
حانب قبله اهل عراق بر حیز د عمره گوید * جادت علیها کل عین ثرة * فرکن
کل قرارة کالدرهم رباقه یا کوسپندی که احلیلش کساده باشد یا آنکه بسیار شیر
باشد همچنین ثرور بالفتح جمع آن ثرور و ثرار و طعنهٔ بسیار حون فعلش ثر ثیر
بوسه حرکت مضارع * ثر بالفتح و ثرور ه بالضم * و ثراره بالفتح * و ثرور بالضم
مصدر آنست در هر صورت * ثره بیزن بسیار کور همچنین ثاره و ثرثاره *
ثرپراکنده کردن و متفرق ساختن مانند ثرثره و کشاده فراخ و بسیار کور و اثر
بسیار آب * ثرثار مرد بسیار ده کور و فریاد کننده و بسیار یاراده است کلان
در میان سخا و تکریت * اثراره با لکسر ابیر بار دس * الثرثور الصعیره و نیرانده
در ارمیده ثرت امکان تثریر آ و ثریه ترکردم مکان را * ثرثره سخن بسیار کردن
و بار کردانیدن و بسیار خوردن و غلط کردن * قرس ثرثا بالفتح و ممنوع از باب افعال

* ثعر *

* ثعر *

امیر شیاب دولت شعر تیه * زیخم آنرا ثعر خوانند پس ریخته شد متعسره * کلیه
* ثعر * آن کلیه از آن فرو ریزد * متعسر هر آنچه در آن باشد از آب یا انبک * ثعر
بفتح جمیع میانه دریا که در آن آبی مانند آن نباشد * جوهری گفته تصغیر
آن ثعیر و مشهور است و صاحب تنبیه آن نموده و صواب آنست که تصغیر آن
ثعیر است چنانکه در صحیح نجم جوهری میگوید ابن عباس بعد ذکر علی
علیه السلام گفته علمی الی علمه کالثعرارة فی الماء حرای علم من و قیاس علم الحضرت
مانند دریائی است که در حبس آب روان نباشد * ثعر بالضم و ثعر بالفتح و ثعر
بالتحریک آنچه از سیح در حبس سر بیرون می آید و آن زهر قاتل است * ثعر
بالتحریک بسیار شدن ارخ * ثعرور بالضم فرود کوتاه قامت و بسیار در حبس طرشوت
یا طرف آن دراز و بسیار پهار دشتی و خیار خود رو میوه در حبسی که ابن اذرئون گوید
* ثعران و ثعرران فرود و بالضم مانند درسرپستان که از جارح کرد علاف
قضیب در آمده باشد یا مکشف پستان گوسپند باشد * ثعار بفتح و تشدید کبی است مانند
هلیون و سکافتکی است که در بینی ظاهر میشود * گویند ثعر الانف وقتیکه این
شکافتکی در بینی پیدا شود * ابن العرابی ارباب افتعال تحسس کرد چیزها را در روع
* ثعر از ثعریس کیاه است و بتحریک هم آمده * ثعره واحد است و هو ماکی و
رخلی کشاده و دهن باد بدانها یا باد بدانهای پیش یا تارقتیکه در منفعت حود ها
باشد و آنچه متصل دار الحرب باشد و موضع ترس و بیم از رخنه ها و شکافهای
شهرها مانند ثعرور بالضم * ثغره بالضم گویند میان دو چیز کردن و هزمه شتر
که از آن نحر کرده شود و بالای سینه اسب و ناحیه از میان راه سهل و رخنه *
ثغر باهم بسته کردیم برایشان زخمهای کوه را شاهر کرید * و هم ثغروا القرآن بمضرس *
* ثغر الانسان دندان او آورده اند رقمیل اصداد است مانند
ثغر راد عر اصل اثغر بود * ثغر بو میه مجهول دقیق شد دهن آن مانند
اثغوصاصی مجهول از باب افعال * ثغر الصبی مانند عنی فرو افتاد دندانهای
آن یا دندانهای شیر * مثغور بعت از آن حوهری گفته در وقت افتادن

* ثغر *

* ثغر *
* ثمر *

گویند آن شیر ثغر الضحی مانند عنی میکریند و وقت روئیدن آنها ثغر میکویند
خاء منشده را کرخوامی ثغر بحرف اصلی نگوه آمسوا الثغور آپرا کنده کشتند و اصل
آن ثغرانست بفتحتین بروزن صور قلعه ایست در یمن برای حمیر * ثغر بالضم ناحیه
ایست از اعراض مدینه منوره * ثغر بالفتح و بضم نیز آمده استعمال آن دره رفته کان
ربسحه کشان مانند استعمال خیاء است در ناقه یعنی کس با انچه دران قضیب
زند را کشود رغیر آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود احطل کوید * شعر *
جزی الله عنا الاعوریین ملامه * و فروة ثغر الثورة المتصاحم * جرمی کفته فرد *
نام مرد یست و نصب ثغر الثوره بر سبیل بدلیت است ازان و آن لقب آنست
مانند عبد الله قعه را حفاص متصاحم اکر چه صفت ثغر است لکن جزو او است
از قسم حجر صب حرب * ثغر بالتحریک پاردم که دوال مرخوز زین اسپ است
واسکون هم آمده * اثغرت الدابة ساختم برای دابه پاردم را یا سخت بستم آنرا بران
مثغار با کسر دابه که زین را بحاست بدین اندازد و مرد مانرا مانند مثغر با کسر
* استعمار ارار و السجیر ه در میان هودران داخل کردن رد اخل کردن سک دم
خود را در میان هردو ران خود تا آنکه بشکم خود بچسباند ز فرقان این بدان کرده
* شعر * بعد والد ذاب بل من لا کلاب له * و تتقی هربض المستثفر الحامی * تثغیرا ز
پس راندن مانند اثغار * اثغرته بمعنی سوء ای فرحت بدر ابدنمالش حسبا بیدم
* اثغرت العسر طا هر کرد بزولا در ا * تثغر مصطرب شدن ترسان شدن * ثمر * بالتحریک
نام درخت و اقسام مال مانند ثمار بالفتح * ثمر بالتحریک و ثمر بضم میم
واحد آنست * ثمل بالکسر جمع مانند حمل و حمال * ثمر بضمتین جمع الجمع
مانند کتاب و کتب * اثمار جمع جمع الجمع مانند عنق و اعناق و ثمر نیز طلا و
نقره * ثمر مالعتج درخت و پوست سر و طرف زبان ز کره طرف تازیانه و نسل
و فرزند * ثمر الشجر و اثمر مثمر دار شد درخت * بعضی کویند نا مر ایکه ثمر آن
بیرون آمده باشد * مثمر انکه سزاوار چیدن ثمر باشد ثمر اء جمع ثمر * و در حدیث
است و قصه ایست در شق طایف از حانبی که متصل سراة است و هر درختی

یابد از وقت استمار میوه مانند ثمره * ثمر الرجل مال دار شد مرد * ثمر الجمع
جمع کرد برای آن درخت را * مال ثمر مانند کنف و مثمر مال بسیار * قوم
مثمرون مردم بسیار * ثمر * بکسر میم مسکه که پیش از مجتمع شدن ظاهر شود
و شیر یکه مسکه آن ظاهر باشد یا شیری که مسکه از بودن نیامده باشد و همچنین
ثمیر در هر دو معنی * ثمر السقاء از باب تفعیل ظاهر شدن بر مشک دانه بستن مسکه
و همچنین اثمر * ثمر النبات تثمیرا شکوفه اش افتاد و باز بسته شد * ثمر الرجل ماله
زیاده و بسیار کرد انبه مرد مال خود را * مال منمر مال بسیار و زاید لتخفیف و
تشدید هر دو آمده * ابو عمرو گفت له ثمر خوانند و به انواع مال تفسیر آن کرده *
اثمر الرجل بسیار شد مال آن * ثامر لوبیا را شکوفه حماض که گیاهی است مشهور
* شجر ثامر درختی که میوه ان رسیده باشد و همچنین شجره ثمر آمدای ذات ثمر
* شاهر کوید * تظل علی الثمر آء منها حوارش * ابن ثمیر بروزن قدیر شب ماه *
ثربالفتح وادی است و تصحیف نمیر قریه ایست در یمن * ثمیر بروزن زبیر حدث
محمد بن عبد الرحیم محدث است * مانی نفسی لک بثمرة ما بدا فرحة ای برای تو
در نفس من حلاوتی نیست * شجاره * و شجار معاکی که از آب میرا بدو زمین
افتاده باشد * ثور بر ا بکسر ثاء شدن و بر جستن و بلند شدن و استادن سمک حوار
و ملخ بهر یدن و ظاهر شدن خون و همچنین ثور در ثوران و ثور در همه *
اثاره و تثویر و استثارة بر انگیختن * ثور پاره گلان از پیه و جمع آن اثوار و ثوره
بکسر اول و فتح ثانی گویند اعطاه ثورا اعطاما من الاقط و کاد یموت ان ثوره *
و جمع آن ابوار و ثیار بالکسر * و ثوره و ثیره هر دو بکسر اول و فتح ثانی احبراد را
بیاد دل کرده اند زیرا که بعد کسره بود و آن مطرد نیست چنانکه سیموه
تصویح نموده * مبرد گوید که انقلاب واو و یا برای تفرقه است در میان آن
و در میان ثوره * جمع ثور بمعنی پیه و دنبا کرده بودند ابو اسحاق گفته بسکون بعد ازان
حرکت دادند * و ثیره و ثیران هر دو را بکسر مانند جیره و جیران * ارض مثورة
زمینی که در آن ثوران بسیار باشد * و ثور نیز سودا و رم و حامه غوک و اکثر انرا

* شجاره *

* ثوره *

ثور الماء میگویند او زد آن راه و کتاب مطرح کایت کرده و همچنین گفته در بن
ناحیه باشد و هر آنچه بالای آب باشد و حتوف و سرحی که در شقق در حشان
باشد * رانیا فست ثول آتان * سقط نور الشفق * و بعضی گویند مواد معظم
شفق است و صدر کول و برج دوم از بروج دوازده * کانه و اسپ عاص بن سعید
* ثور نزدیک رقیبا ایست از مضافات ثور بن عبد مناة بن ادبن طابخه بن
الیاس بن مضر * و سفیان بن سعید الثوری از انست و وادی است در شهر
هامی مربعه و کوهی است در مکه * و غار ثور معاکی است در ان ادهمانی الغار
اشارت است بدان ان کوه را ثور اطحل نیز گویند اصل آنست که اطحل نام
ان کوه بود ثور بن عبد مناة چون بر ان نازل شد * بدین ان منسوب شد * و
ثور نیز کوهی است در مدینه و آرانست حدیث صحیح المدینة حرام ما بین عیر
الی ثور و ابو عبید بن سلام و جمان از اکابر علمای حدیث گفتند که لفظ ثور در این
حدیث تصحیف است و صواب الی احد است زیرا که ثور کوهی است در مکه نه
در مدینه و بعضی تاویل ان بدین طور میکنند که الی اینجا یعنی مع است که با مدینه را
حرم گفتیم بسوی مکه اضافت کرد * مجد الدین فیروزآبادی گفته که این سخن
جید نیست و نیز اگر شجاع بطلی شیخ را اهد حمزه داده است مراد از حافظ ابی محمد
عبد السلام بصری است که مقابل کوه احد مائل بغرب آن کوهی است حمزه که ان را ثور
میگویند اکثر ان را از ما هر ان آن سرزمین پوشیده و طریق گفت که نام ان ثر است و نیز
برای انکه شیخ عفیف الدین مطری از والد خود حافظ ثقه مرا روایت کرده که پس
کوه احد از جانب شمال کوهی است خرد که ابو ثور میگویند و اهل مدینه
ان را بحرا تزعم اند * الثور بضم ثا بطوری مثل گاو اشعه میشود شاعر گوید * شعر *
لابی وقتلی سلیکا ثم لم قتله * و الثور یضرب لما عاقت العقر * گویند که ماده گاو وقتیکه
از فرود آمدن در آب باز ماند آنرا نمی زنند و نیز گاه که صاحب شیر است بلکه
تو گاو را می زنند تا آن عمرت کرده رود آب خورد * ثور السماك و برجه الثور
و موضع اند * ثوری و ثوراء بصری است در دمشق * ابو الثور بن کلیب

بن عبد الرحمن که تابعی است * ثوره من مال و رجال بسیاری از شعران
و سودمان * ثوآره کون شتر * ثایرخشم * کویند ثار ثائره ای هوا نکیخته شد خشم
آن * ثائر و نا فراز خاك بر ون آینده و برخیزنده * در حواب کیف الدار کیف
* ثیر با کسر بردهٔ چشم * مثیره بروزن معیشه کاری که زمین را نه دبالا کردانند
* مثاره * بالضم برجهیدن * ثور القران از باب تفعل بحث کرد از علم آن * ثور
فلان علیهم الشرای هیجه واطهره * ثویزن ابی فاخته سعید بن علاقه تابعی است
* ثویر آبی است در حزیره از منازل ثعلب را موقی است برای جعفر بن کلاب
نزدیك کرههای صریه

* فصل الحیم *

* جار * بالفتح وجؤار بالضم نیاز بلند دعا کردن وزاری نمودن وفریاد کردن فعلش
ارباب منع * کویند جار الرجل الی الله تضرع بالدعا * جأر البقر والثور نالیدند * حوار
نالهٔ گاو و بقر یعنی * محلا حمد الله حوار * بحیم خوانده چنانکه احفش حکایت کرده
جار السمات حارا دراز شد و تیدکی * حارت الارض دراز شد و تیدکی زمین * جأیر
بالفتح تر و تازه و بسیار و مود صحیم و همچنین است حیر بکسر ثانی و حار تشدید *
کویند هو احأر منه ای آن صحیم تر است از ان * حائر شوریدن دل و در ماندن بگلو و
بودن حلق یا مانند تر شی در حلق از خوردن پیه * غیث حار و حور مانند صود و حور
بکسر اول و فتح ثانی و تشدید را بر بسیار باران اطلاق می خوانند * لا تسقه صیب عرآف
حور * حیر الرجل از باب سمع سیه اش گردیده شد * حوار بالضم آزاری است که
ادمی در ان رنج و تی کند * جبر * شکسته را بستن پادشاه و سیده از قبیل اضداد
است و مرد شجاع و مرد بر کاری داشتن و غلام و حوب * جبر العظم والفقیر درست
کردانیدن شکستکی استخوان و فقیر را * جبر و جبور بالضم و حمارة بالکسر مرد راست
ازان * حبرة از باب سمع فعیل درست کردانیدن آن را فجبر حبرا و حبورا پس در صحا
کشت ماند و الحبر انحمار را پس حبر لازم و متعدی هر دو آمده و عجاج در میان
هر دو جمع کرده است حای که گفته * قد حبر الدین الاله فحبر * اجبره فتحبر یکوی

* جار *

* حبر *

کند بسوی آن یا غی گردانید آن را بعد درویشی پس نیک حال رهنی گشت همچنین
استحمر را اجتبر را حز گویند * شعر * مَنْ عَالَ بعدَها فلا اجتبرَ * احمار اکراه کردن
بر کار و همچنین اجمار را حمار بر نسبت کردن کسی را بسوی جبر گویند اجبرته
ای نسبت کردم ابرا بسوی جبر چنانکه گویند اکفرته ای نسبت کردم آن را
بسوی کفر * تحبر تکبر و استمزشدن و ترک برآوردن درخت و اندکی درست شدن
کیاه بعد خورده شدن امرؤ القیس گفته تحبرَ بعدَ الأكلِ وهو وَمِيمُ * زنیک حال شدن
حمار * گویند تحبر اماریص * تحبر فلان مالاً رمید بمال * تحبر الرجل یافت چیزی را
که رفته بود از آن * حبر با السکون خلاف قذر را بوهمین گفته آن از کلام مولد بس
است * حبریه بالتحریک خلاف قذریه و تسکین آن خطا است و بعضی گویند که
تسکین صواب است و تحریک برای از دواج * حبار یکی از نامهای خدا است
معنی آن قهر کننده بندگان را بر حسب خواهش خود از امور قهر در دنیا و عقبی و نیز
سربالاتر بر خلق خود در حدیث نار است حتی یضع الجبار فیها قدمه مراد از جبار
باری است و از قدم اهل نار و جبار در همچنین حدیث بر وزن سکیت و سرکش و تکبر
کننده و حمار نیز نام خر را دل بر حم رحمان حق کشیده و مرد کلان صحت قوی دراز
* حمار بن الحکم ز جبار بن سلمی و حمار بن صخر حمار بن حارث صحابیانند
و ابن حارث را رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عبد الحمار نام نهاده بود * جمار
طاق محدث است * حمار نیز نام خرمابن دراز خوان یا آنکه بحمت دراز بی
دست بآن نرسد اعشی گوید * شعر * طویلُ وحمارِ رِداءُ اصولُه * علیه اثاثیلٌ مِنَ
الطّیرِ تنعب * و در بیهقی بضم نیز آمده * حمار نیز متکبری که حق کسی نبرده خود
بداند * گویند بحله حمارة و باقة حُمارة ای کلان مربه * حر باء با کسر
وحیریه نیز تکسیر و کحرباء و همچنین حریه بکسر ها و حَریه بتحریک وحرزه بتحریک
وتشدید را و حَرُونی بتحریک وقصد وحرورت بحرکات وحمریه وحمورة وتحمل وحمورة
وحمورت هود و بالضم و همچنین حُمورة بضم و تشدید احمر انشاد کرده * شعر * فانّك
انِ عادَنی غَضَبُ الحَصَی * علیك وذو الحُمورةِ المُتعطفِ * حمرئیل نام فرشته همی

بیت معدلا و دران لغات بتبادر انف جبرئیل بفتح اول وثالث وهمزه مکسوره
وجبرئل بحذف یا وجبرین بفتح اول وثالث بدون همزه وجبریل بکسر اول شاعر گوید
* نعم وجبریل رسول الله فیهما * وروح القدس لیس له کفآء * وجبرائل بالف وهمزه
مکسوره وجبرائیل بزیادت یا وجبرئل بفتح را وکسر همزه وتسدید لام وجبرال
بالفتح وجبرال بالکسر وجبریل بکسرین یا بدون همزه وجبرین بفتح یا وجبریل بدو یا
اخیر انشاد کرده * شهد نا فیما تلقی لمامن کتیمه * بدا لدهر الاجبریل امامها وجبرس
بسین وجبرون بکسر هم آمده اما بن عباس روایت است که جبرئیل ومیکائیل مانند
عبد الله وعبد الرحمن * ابو عبید از اصمعی روایت کرد ایل بمعنی ربوبیه است
وجبر مرد حاهی ویحیی بن یعمر انرا جبروت میخواند ومیگفت جبر عبد است
وال الله * جبار بالفتح میدان صحراء جبار بالضم هدر و باطل * گوید ذهبت دمه
جُبَارًا ای هدرا وهر جنگی که دران قود نباشد ان را نیز جبار گویند ودر حدیث
است المعدن جُبَارٌ ای مزدور یکه کان میکند اگر در زیر آن معدن مستاجر را دیت
آن لازم نمی آید * وجبار نیز سیل وهر انچه تباه وهلاک کرده شده باشد وبری
از جبری گویند انا منه بُرَآءٌ وجُبَارٌ * جبار نیز روزه شنبه وآن از اسماء قدیمه
روزهاست چنانکه فراء از مفضل روایت کرده وبکسر نیز آمده وآبی است برای
بنی جُنَیْس بن عامر * جابر نام نان وآنرا جابرس خَسَّه گویند وابو جابر نیز کنیت
آنست * جباره بالکسر وخَرَز سبز خن وهویهای که استخوان شکسته را
بالیانند جمع آن جبائر * جباره بن زباره بالکسر صحابی است وبعضی آن را
بالضم نیز خوانده اند * جوبری است یا قریه است در دمشق بعضی گویند
آن جوبره است در بادیها * جوبری وجوبرانی منسوب بآن مانند عبد الوهاب
بن عبد الرحیم الجوبری واحمد بن عبد الله بن یزید الجوبری وعبد الرحمن
بن محمد بن یحیی الجوبرانی * جوبر قریه ایست در بیسا پور شهر بن علی بن محمد
الجوبری ازانست ودهی است در سواد بغداد * جوبار بضم جیم وسکون واو ویا
فارسی است در عربی مستعمل شده وجوبار بدون یا نیز استعمال میکنند دهی است

ندواه * ازان است احمد بن عبد الله نمی وضاع و قریه ایست در سمرقند ازان است
ابو علی حسن بن علی و محله ایست در بوسف ازانست محمد بن سری بن عماد
که شاعری بلیغ بود و قریه ایست در مرو ازانست عبد الرحمن بن محمد بن
عبد الرحمن پاجه سمعانی * و محله ایست در اصفهان از آن است محمد بن علی
سنسار و عبد الجلیل بن محمد بن کوتاه حافظ و موضعی است در حوحان ازانست
طلحه * حیره و حباره بالضم و کسر بر صیغه تصغیر نامهای مردم عرب اند * حابر
نام نیست و در صحابی است و حنزیج و حمیر مانند زبرقشت و حباره بازکسر یک
* عمران بن موسی بن حباره و محمد بن جعفر بن حبار ه محدثانند * حیره دختر محمد
بن ثابت مشهوره است * حیره دختر ابو صیغم بکریه تابعیه و شاعره است * ابو حمیر
مرزبن زبیر و ابو حمیره بن حصین مانند صحابیانند و ابو حمره بن ضحاك
قرد بضمی صحابی است و نصی صحبت آن را انکار کرده و زبان حمیر و محدثی
است احمد بن حامد بن محمد بن حمیره و ابو محمد حمیر ابن عساکر است و حمیریون
سعید بن عبد الله و ابن زیاد بن حمیر و پسر آن اسمعیل و عبد الله بن یوسف * حمیر بن
بکسر اول و ثالث دمی است در ناحیه فراز * احمد بن محمد الله النحوی ازانست
* حمیری نسبت است بسوی آن از دو قیاس این ضبط آن را التزام کرده
* ابو سعید دارابی و عمرو روایت کرده که حمیری مردمی آید از اصبحر کعبه انعم
سماحا ایها الحمیری صاحب نعمت باش وقت صبح ای مرد حمیری الغشق دهی است
بر مسافت دو میل از حلب * دست حمیر بن در میان عمره و قدس * حمیر بن خلف بن
عمر محدث ازانست * حمیر کله که استخوانهای شکمه باد دست کرده باشد
احمد حمیر بن قاسم که محدثی است * حمیر ان عبد الرحمن بن عمیر تابع
بابیه حمیر و ابو حمیر لقب شهر بن حوشب اصفهانی محدث است * منحمر در
هر دو موضع بالمهملتین قریه ایست در نصیبین * منحور و حابره
هر دو در بادیه صوره * احمار کلابی است بسیار نافع از ان مواضع بسیار بن
* منحل بن حابر زاهدی است که صحبت شعبی یافته * مکی بن حابر محدث

[illegible] محدثی [illegible] معروف * محمد بن حسن طاهری صاحب
مناقب ناصری * یوسف بن خیزر به الیاسی محدث است * خبران مانند عمران
وحمزون بن عیسی طاری وابن سعدخ خدم وابن عبد الجبار وعلم الوارث
بن سبتاك بن جمزون محدثان اند * حجره * نزد زنان حدد رهرد کرتاه * حاتره
پسر ادرم بن سام بن نوح است * گمان حجره مانند کنف مکانی که در آن حاك باشد
آمیخته باشد ریگ یا سنگ پاره ها * حجار * بالفتح قریه ایست در بخارا
مالخ بن محمد بن صالح ابو شعیب الحجاری محدثی است عابد صاحب کرامات
طاهره بود * حجر * بالضم مرسوراخی ومعاکی که مسکن هوام وسباع باشد وهمچنین
حجران بالضم * حجره بالتحریك راحمار وجمع آن * حجر لغت از باب منع در
حجر داخل شد مرسماره * حجر فلان الصب داخل کرد انید سوسمار راد رحجر
مانند احجره * الحجر وتحجر مطاوع است در حدیث اذا احاضت المراة حرمت
الحجران بر صیغه تثنیه بکسر نون روایت است مراد فوج زد بر ود در بعضی
روایت بضم نون هم آمده وآن نام فوج است الف نون برای تمیز زیاده
کردن * حجرت الشمس بلند شد آفتاب * حجر الربیع ای مرسد ما را باد ان بهار
* حجرا الحرف کرد بکی * حجرت العین فرو نشست * احتجر حجرا ساحت
سوراخ * حجوا بالفتح نام دو تل * حجره سال سخت شد وتحریك نیز آمده
* حجر آه جسم در مغال مرنشسته در حدیث صفت دجال است لیست عینه
بناتئة ولا حجراء وار هری آن را گفته * حجرته
مطروب ساختم ار را بگاه دادم را احجرب الحوم ناران سیار دندان احجر
الدوم در تحفه آمده ذکر نیز حمار نام ار لوکه در او تحقیق مفصل بالفتح
السلامت * حجر احجر حجا مورا نگاه در مورا جای خود داخل داشتند * حجار را بین
مارده که لاتن اشود * حجره بالضم اسم ار ار ا * حجر بالفتح اول
وثانی وحای بدال مهمل * حجار بکسر اول وحای ابی امت ومودسط بکاف
جلت نام ورا سکم نام کرتاه نام سوراخ کبیر احجر حجاره رهرد وبالضم

امده * حسنوحون کوتاه قامت * حدر * کرده * حدر داور رحیم الاندر احتن
وغلطانیدن * حدر الاما رحدر آمد بوند * ولوواژ خود * حدادی بضم اول
وکسور ابعا و تشدید دا بزرگ * حدر بروزن حعفر نام مرد است * حداشره بالضم
سطبر فربه درشت کند * مفصل وکلان حلقت راسپی که در پهلوهای آن کوتاهی
ناسد همچنین حشرد رفرهنگ معنی ریشم نیرآمد و رهوست آن بها است * حشر
بضم اول و فتح ثالث نام مردی است * حشره بالتحریک متغیر شدن بوی گوشت
وبد بوی کس دن * حشراء دن کس * حشر بیرکسا دکی جاه و خلوشکم * حشر
بروزن کتف بسیار خور و ناهموار دل وکسیکه هردر والش کم گوشت باشد وماحز
وتباه حرد رسماحت کسد * وزرد گوسفند شرند * حشراء شهری است مولدی شجنه
داورن فراخ کس دل دو چشم تنگ چرک آلود و از انست حدیث دجال است
بنانیه ولا حشراء چنانکه ارفری دان تصویح کرده * حاشر وادی فراخ * حشر
الرجل ارباب متع فراخ کرد اید سرجاه خود را و همچنین است احشر از باب افعال
واحشر از باب تفعیل * احشر بودن آب و رد آب بسیار از غیر جای چاه و شسمه در
حود را بطور نکه شائسه نحاست باقی ماند و رن کنده کس را نکاح آورده * تحشر
الحوض روان شد آب حوض و شکافته شد کل حوض و رفت آب آن * حشر * توبه
است در سمرقند * حشر حرف السرار اب فوح فراخ شد شکم چاه * حشر الضم
کوسفندان وقت حلوشکم آب بسیار نوشیدند تا انکه آب در شکمهای آنها
حلمش کرد * حشر * بیخ و حشری سیاه مندی * و حشاد بالضم مرد سطبر
حشر * بیخ رهاسد حدار حشم آن حدر بالضم و حدر نقطتین و حدران بالام
و کیاه ریشه های جمیع آن حدر و بالضم و احدر اکمان کیاه بر آورده * مکان محدر
نست از آن * حدر نیز حلم کیاه و بیخ مراد و حاشیه آن * در حدیث است
ان ادخل الحدر فی الست مراد حشر است کما مر * حاجز دیوار بست در آن است
وهمزه آخر آن بضم و فتح آن آلاه ای راهمانک که در آن ستور علف آیند
کویند حدر آلرحل وحدیه و ما یعنی رحل در شد بدال مکسور و حدر و حدر

نیز بکنه دوا قران استعوانها و ادامکی های آن کوشب باشد * مجد را
عبد الله بن زیاد باوی و علقمه بن مجد رکبانی خود بیعا بی اند * حد مورد *
بالضم اصل چیزی یا اول آن و پاره از شاخ درما که بعد از بریدن بر تنه باقی
ماند و همچنین حد مار با لکسر تعلب از ابن اعرابی روایت کرده * حد مور باقی
ماند * هر چیزی که باشد و منه حد مورا لکماشته * رجلٌ حد امر بالضم مودی
که موعد که بکند آنرا قطع نماید * احد * بحد مورد بالضم و بحد امیر * ای بتمام
کرفتن آن را * حر * کشیدن و همچنین احرار احد دار و استعوار و تحریر
و مرصعی است بحاز در دیار اشجع * عین الحر شهری است در شام و اصل کوه
و بعضی کویند آن از تصحیفات عوام است * اصل الحُوَاصِلُ الجملُ است ای حواصل
بر و زن * لا بط جمعی کوه است * حرنیز زمین نشیب و سوداخ کفتار و روباه و ریسمان
و چیزی که از سلاحه نی باشد شوسازند و زنان دران کوشت پخته یا خشک بویان
نهاده در مرحرامه دان خود آویزند که همیشه آنرا بران و همان می مانند
یا رسنکه در آلات کار زراعت است که شرد و تا هستکی راندن دابه را و حریدن شوان
و سمر کردن آنها یا سوار شدن بر ناقه و بجا کذاشتن آن و همچنین الحوار در معنی
و شکافتن زبان شتر بچه که آنرا از شیر جدا کرده باشند تا شیر از پستان مادر
نمکد و همچنین احرار و کسیدن ناقه بچه خود را دون سه سال یکماه یا دو ماه
یا چهل روز و آن ناقه را حوار کویند و روز یا ده شدن مدت حمل
مادیان بر یازده ماه که حمار نه ماه باشد و تعاور کردن زائیدن زن از یک ماه
* حزه بالفتح کوه معرب آنست صحیح آن حمار و موضعی باسم حمر امیه بالضم
انه نهی عن بیع الحر و در بعض روایات حمر آمده و حمر حی است که آسیدی
* حمره با کسر هیئت حمر و آنچه سرخی دشمر از بور زاورد مانند کرم بر درخت آن
بفتح بمر آمده و اهل ازان احتراز کرده که شعر دران نادره * حماء بالمد و
زحماء معنی که اقامت کسی در کوچ نمانند و بالمد و ضم الحاء و تشدید میم است
که شبرک قادمی روز زد بسرد و باران همان اول رسیده * حوم حمر

العوانیه بود * حره بالضم و بفتح نیز چو بکی که دام بر هو آن بسته آهو ان را شکار
کنند و از آن اسم مثل آبان هو کالباحث عن الحتف و همچنین مثل دیگر بادوس
الحره ثم سلملی از نمد دانی حق کسیکه در اضطراب شدید افتد بعد از آن افاقه یابد
و غربال اشین که گندم را اندران نمود * تحم افسانی کنند * یزید بن احمس بن
صمت بن حره صحابی است * حره بالفتح نان بادامی که آنرا دوغا کسو گویند بعجه
باشد * حری بکسر ماهی است دراز همواره که فارس بران نماشد ابن الاثیر گفته
نوعی است از ماهی مشابه مار از جهت آن را در فارسی مار ماهی میگویند
در حدیث است * انه کان ینهی عن اکل الحری و الحریث * حرله بکسر تین
و تشدید راء و با و حرثه باطهار همزه سنگدان مرغ * حار * شعر انیکه بمعنی رکشیده
شوند و آن فاعله بمعنی مفعوله است مانند راضیه در حدیث است لاصدقة فی
الا علی الحارة وجه آنست که صدقه در سوایم باشد نه در عوامل و رانی که بسوی
آب رود * جوبر مهار شتر و رسنیکه بر رخسار شتر بسته شود چنانکه در اسپ
* محور شهتیر های سقف خانه * محره بر یادت ها در آسمان یا کهکشان * محر
الکعبین موضعی است در منی * حربره بر وزن امیره کساء و حمایت فعل آن
از باب نصر و منع است و مصدر آن حوبالضم در حدیث است باشد بهم اسدی
قال بحوبر * حاقبانک جمایت اراده کرد * قالت من حرآک بالعتیم ای کرد
برای تو اندوه اندکی گردید * شعر * فاصبت دموع العین من حرآها * و آها له بالضم و با
و ها * در حدیث است ان امرئة دخلت النار من حرة ای من اجلها شاعر گوید
شعر * و احمس الحقف من حرآک لیلا * کنی باسلام من اله ودا * و همچنین مر
ماهیان
* آیلک بمداد مرکب تحریف پیر آمده * رمس حربوتنک بز میگویند * هاربها
انواعی است مانند هاربارد در حدیث شیم است انه حارحار و حاربار نیز مروی است
* حیحار مانند قرقار کیاهی است خوشبو و شتر بسیار آواز کند * هاربد * حمحم
اکمه نیز آواز کند * حرحار * آسیاء خرا جربرو زمسا جد شتران نظیر واحد آن
حرحر و اسف بضم اول و ثالث * در حدیث است قوم یقرؤن القرآن و یجاو

است دبویدن و فرو رفتن وگاهی مضارع هردو بضم می آید در دار برآمدن
شد از حابه زنبورد موضعی است در بادیه ربا حیه ایست در حلب و حرر
بالتحریک زمینی که آب افروں در با ازان باز پس رود مانند حریره وگرر
معرب آبشت خ گاهی بکسر خم هم آمده و آن قوت باه را زیاده میکند و ادرار
بول میفزاید و جوش خون را ساکن میگرداند و فهادن کوفتهٔ برگهایش بر قروحه های
لوشت خورده نافع است و نیز گویند قریه واحده هریک حزیره است بر بادیت ها
جزیره بالتحریک لقب صالح بن مجن حافظ است حزر شعر گشته یا ان مخصوص است
بناقه گشته جمع آن حزائر و حزر بضمتین و جزرات و گویند ذبح کرده شده
واحد آن حزیره است احزار بخشودن گویند کسی را تا آن را ذبح کند گویند
اجزرتهم العلم و احزرتهم الناقه بمکویند در رسیدن وقت ذبح کردن شتر و رسیدن
وقت بودن پیر گویند شیخ را احزرت یا شیخ ای بمرگ رسیدی ای پیر پس در
جواب آن میگویند ای نبی تحصرون ای بماهوان خواهید مرد حراً تا تشدید
حریرو روزن سکیت کسیکه شعر را تحرکند حزاره بالکسر پیشه تحرکردن شعران
محرز بکسر زا جای تحرکردن حرارة بالضم سود دست و پا و آبرو اعمالة الحرار
میکویند زیرا که حرار آن را می گیرد و قتکه می گویند قرس عمل الحرارة پس مواد
درشتی دست و پا می باشد و بسیاری پی های آن و درین صورت سرد اصل نیست
زیرا که بر رکی سود راست معیوب است * جرپر معروف لغت حداشدن آن
از معظم زمین ازان نام نهاده شد و گویند پیر رمنی است در بصره و حریره قوا
درمیان دجله و فرات است و ذرآن شعرهای ترک پسندیده اند حوری منسوب
بسوی حی * الحویره الحصراء سوی است در اندلس و آب آن را احاطه
میکند و نسبت بسوی ان * حرلوی است و حریره ایست کلان در سوز میر
ریگستانی که دران در بادشاهی مستعمل است و اهل اندلس وقتیکه حریره را طلاق میکنند
ایشان را می نامند و لود مجاهدین معدالله ما که در حالت فرق اندلس است
حمر حرة الوجه نام دو موضعی است در مدینه مضرور حزورة سکر بضم شدن و قتیر

کاوه‌ی است در اندلس و خوزه این همه شهری است در جانب شمالی متوصل
کبیر حله آبوامامد هلال احاطه کرده و جزیره شریک کوش تسعد در مغرب و جزیره
ابی نصر کوره تسعد در مصر و جزیره قوسیاد در میان مصر و اسکندریه اشعد و جزیره
موصلی است در یمامه و حله ایست در وسط که دریای نیل و قسطنطنیه آن را
احاطه میکند * جزیرة العرب انچه احاطه کرد آنرا دریای هند و دریای سام و دجله
و فرات در میان عدن ابین تا اطراف شام هر دراری و ازجمله تاریف عراق دریهای
ابو هدیه گفته در میان حفر ابو موسی اشعری تا قصای یمن در طول رود عرض
ما بین رمل سیرین با منقطع سماوة العراب الحالات آن را جزایر السعادة نیز
می گویند شش جزیره اند در بحر محیط ارجمند مغرب اصحاب من حفر افیا طول
شهرها ازان می گیرند گویند که در ان جزیره ها هر میوه و کل و دانه که در دنیا
است بدان در نخست بشایدن و تخم فساد ن میرویند در هر ایوقتی موعدای شهری
است در مغرب جزایر بالکسوبریدن هوا مختلف از تاب مغرب و در صراست و جزایر
و جزیره هود و بالفتح نرمی آنرا جزایر النحل و سیروقت بریدن آن تحاز زیادم
دسمام و ادن احمر و ای القتال و تحریر اکد استیر کسکان را در قتال پاره
پاره نوای درندگان جزیره اردن امرد لعت اهل سواد کسیکه از حدایت اهل
قریه اعم کل مهمانی شخصی را که از طرف پادشاه بسوی آن منطقه وارد شود
جزیره بالضم موصلی است در یمامه و وادی است در میان کوفه و بصره سر
بالفتح پل و بالکسر بیرآمده است اسعد و جسور و جمع آن و جسر بیر شتر کلان و در
غیر آن نیز مستعمل می شود و منه آن جسر است شعاع در ارماییه جسور و شتر
حمالات و در از و وسط و جسر قصبه ایست از قضاء حمص و جسر بن عمرو بن عمله و جسر
شیخ الله و بنو جسر بن محارب و جسر ام حبیب الفتح اول و او و جسر الماء بی و جسر بکسر و فتح
و سکون سین مهمله زهر آن و جسر بن فرقد و جسر بن جسر و بنو جسر بن عمر الله الوادی
قبیله کسوا بل چنانکه یعنی ار محدثین الله ایاک و ایاک معبود ابن و هو در اداده
کنته کله صوابیاد قبیله شعر است و جسر ه بن حماده بن عمر الله ابن جسر الله

ر نصیحتش جمع حشو راست * حسو الفحل گذاشت حمیدن نرماده * حسو الرجل
حسوا بالضم وحساره گذشت وروان شد حسوب الرکاب المفازة عبور کردند بانگه ها
بیابان را * همچنان آخذ است * حسر الرجل پل بست مرد * حسره پل گشت برای
آن * در حدیث نوف ابن مالک است فوقع عوج لی نهل معرف حسرهم سنة نامه
حسره شهر ماده بزرگ هنگل وجلالک * همچنین متجاسره حسارت دلیری ودلیری
کردن از باب نصر است * تحشمرد دلیر گردانیدن * احتسرت السفینة المحر سوار
شد کشتی دریا را واحل دریا شد * حسور مرد دلیر پیش رونده * احسر گلان تر ودلیوتر
* حسارها نمد شداد سجاع حوی تحاسری علیه دلیری کرد بر آن حسرین با کسر
قریه است در دمشق حسور نام علامی که موسی علیه السلام آنرا قتل کرده بود
در آن اختلاف است یقطی حیسور بحاء مهمله حیاند * اند و بعضی حابیر بحاء
مهمله ولام وباء موحده وتحتانیه وراء مثناه فوقانیه و بعضی حسور بنون بحای
لام تحاسرد دارشدن وسر بلند کردن تحاسره بالعصا ای ضربا * من حسود بوای آن
ام الحسیر بزرگ زنبور شبیه بنحله که با وحمل بود * حسمرد * با ضم قوام چیزی
ارباست انسان وجثه آن * حسو * بزرگ آوردن دواب برای چرا * حسن
تحسر گوسفند حشریاد را بمالا رباب تصور وحشریاها ارباب تعمل * وآنکه بود باسب تو
پس آنرا پیش حانه بچراگذاری وگذاشتن مانند تحشو حشریا تحریک شتران که در مکان
خود خوابند وبسوی اهل خود نیارند کردند وانانکه همراه شتران شب باشی کنند *
در حدیث اسب لاتعربکم حشرکم من حلوتکم اکنون مردم چون شتران بچرا بیرون
شهر می برند وآن راسفر قرار داده در بارقصر می کردند اران حیث شئتی ازان واقع
شد * وا که آقامت در بحرا گاه فرحندر دار کسد سعد تحوا هد شد * حر و بزرد وشاب
وحسیک شد کل گاره در ماتا ان که مانند سمک کرد مردی نکاح ما تحید حشر
وقت بهای موسم بهار و درشی سمه وسطری آزار مانند حمره بالضم درنگاهها وتحمد
حسوا الرجل ارباب فرح ورنه حشرة بالضم و حشر مانند عی احشر نعت ازان
حشوا صوت بغیر محشور حشریکه سرفه حشک دارد شاعری گوید * شعر *

[illegible] محشوره در صحاح است حشر بمعنی
جوانگ شیر درنده و طب حشر بسر شین ای جرک آلود و تحقیق و روزانادی آنست که
آن تصحیف است و صواب ان بحاء مهمله است حشر بالصم بمعنی صبح از باب نصر
و حاشریه در وقت صبح فرستادن و بعضی گویند که حاص است فرستادن شهریان شهرستان
گویند اصطحبا الحاشریه و اران فعل متصرف نیامده شام مگرید و سعوه اما شرسا
العاشریه لم یعل و امیرا و ان کان الامر من الارد و حاشریه بر قبیله ایست
از عرب چنانکه در شعرا علی واقع شده است و نام زن است و نوروز روز سحر
و طعامی است حشر مانند امیر تیردان چرمین و حوال سطرز محشری حشیرا
بحواب تفسیر کرده چنانکه در کتاب صحاح بسوی عامل انعث الی نا الحشیر
حشارنا لتسدید صاحب چراکاه شمران حشار بضم جمع چاشیر معنی کسیکه بمواه
حشر باشد ارایست حدیث نا معاشر الحشار لا تحقروا لصلوا تکم محشوش شین مشدده
نام پدر وسواد محدث است ابو الحسر کنیت دو مرد ست محشر مانند منبر خوصی
که ازان اب خورده نشود و حشو الاناء ارتاب تعدلی و لحیت یحه در اوند بود
حشرلان عن الله عابت شد از احادیث خود حسره دور شد ازان در حدیث
است من ترک الغوا سرین لم یعوه مثل حشره * محطور * بروزن مقعور مودنشور
اماده است سر حمک اسماده کوه ماله محطر اجرا ندی مستعد است * حعر *
تدارک که در سر حسات شده با ان با آنکه حسک بیرون آید در حدیث عمر رض دیدار
است که در حاهلیت می کرد عوا الصروز بحیله ران رمی محعره بعضی گویند
حعر پشک هر دیوید و اصله کش حعر و حاهره جمع آن محعر در رحل محعار مردیکه
طعنیت آن بسیار حسبت باشد و ازان است حدیث ابی محعار الیربوعی مسیلمه طعنت
و حدیث عمر ایاکم و هوه العداة فانما حعره ای یقعرون ار حوا سهم که مطعنه
حکمی عداوت حعر پشک اوراحت مانند حعرا گوساله یحعری کنه و قیس و حوراه
به رلحعر اله در الحر راست و ازاکه دهه دحعر سع ارابان هود وان روز ناری
دو دیده کردار ناگاه کوکب بعل همدلت و رود امی حلا محبت قسای یا حعت

نه بیت الحلاوه بلکه انجا بچه زائیدن را ردن نهیده ازانجا برگشت مکر
ازدهن کشادن آن بچه متعجب اود که که چه طور دهن کشاد اهرازانها زخود پرسید
ایا که دهن میکشاید انهارش گفت بلی میکشاند بلکه گاهی پدر خود را نیز میخواند
این گفت و بزودی رفت و بچه را از انجا برداشته گرفت جاعره کون یا حلقه دبر
جاعرتان محل داغ مرد و طرف سرون خود جای زدن اسپ دم خود را از هود وران
اصبعی گفته در کناره خود و سریس بلند شده بوران گفت بس زیره در دکر خود
ماده آن کوید * اذا ما انتحا من شوبوبه * رایت لجاعرته غصونا * حمار با کسر
نشان آن هر دو رسنی که اسب کشده در کمرند و تا در چاه نیفتد گویند تجمر فلان
شاهر کوید * لیس الحمار ما بعی من القدره و آن تحمرت بحبوك معره * معره بالضم
اثوی که ازان باقی ماند و حوسپید بزرك دابه * جمع و حمار مانند قطام و ام
حمار و ام حبور و کفتار هر هری گفته حمار معنی بر کسر است زیرا که سه سبب در ان
موجود اند عدل و تانیث و صفت غالبه صفت عالبه ان را کویند که بر موصوف خود
چنان غالب شود که موصوف چنان شناخته میشود که از اسم و آن مفعول است
ازجاعره پس وقتیکه بدو سبب غیر منصرف گشت بسه حرکت بنا دا حساشد
روا که بعد منع صرف بحزمع اعراب چیزی باقی نمیماند و همچنین در حلاق که نام
موت است گفته اند مثل است تبسی حمار و عشی حمار هم آمده است ان را در محل
باطل کردن چیزی و تکاریب ان میبرند و هی حمار نیو مثل است در مقام کوشش
مودن در دل و قوت کردن ان زده میشود جعور بر وزن صبور بیمانی است نوم طویل
بسیار دل را و بکری مولی عبد الله بن دارم راکه چون باران از اب آن مرد و را دور میکند
آن اسب وقت حاجت بکار می ان حمر و تالضم دابه ایست کوچك تر از حمار
ارهما که طبیعت در داشته میشود و در حدیث است انه نهی عن لوبین من الحمر و
الحمور و دلان حمر ابو حوان باد کسر حمل که ابو اسر کین کردان کوسفند نام و حوان
رحمان که ابرده ایست مانند کرکس و آن را انوق هم کویند * حمیر بکسر
و حمیر ابا ضم تیره و شدید را و شافعی گفت که قدر دران حظا سعه موجی است

لشعبه الظفر و منقطعی است ه ز راحیه صوبیه ه حقیر مانند زبر تزیه است در بحرین
حقور با الضم منقطع شدن نواز چیزی نرسیدن و ماده و ان حاصل است به شوحقیر
الکمش نماید کفت بلکه رقص کویند و همچنین احتقار را حقار و تحقیر ه د نیا به
کویند حقرا لفعل وقتیکه فعل صواب نسپار کند بعد از ان ابرا کند ارد و از ان منقطع
شود ه احقار فائت شدن و از زن منقطع شدن و صلهٔ آن نمی ایدو بریدن از
درمیان و ترک کردن ملاقات آن و متعدی نفسه میباشد ه امرء ة محقرة الحیض زن
نزدیک پهلو و بعضی حدیث ایاك و محقرة را بران حمل میکنند بوکی پهلو اشارت
بسوی قریبی است ه حقرفراخ شدن و به سدن از بیماری و صله آن بمن میباشد
ه طعام محقر بفتح اول و ثالث و محقره بریادت ها خورشی که مرد را از جماع
قطع کند و از آنست قول ایشان الصوم مُحقرةٌ للنکاح در حدیث است صوموا
وذروا الشعارکم فانها مَحقرةٌ ای مقطعه للنکاح و نقص للمأ در حدیث دیکر است
که برای عثمان بن مظعون کفت علیك بالصوم فانه محقرةٌ روزی علی علیه السّلام
شخصی را در تابش آفتاب دید پس کفت قُم عنها فانها محقرةٌ ای بر حیا زان
که شهوت را می برد ه محقر کسیکه روی بدنش متغیر مانند محقره مونث آن در
حدیث است ایاك و کلّ محقرة در نهایه است متغیره ریح لحمد و فعل ازان احقر
است ه حوقر بوزن و معنی حوهر ه حیقر مانند حیدر اسد شدید یعنی شیر سخت
ه حیقرس حُلدی پادشاه عمان که نامزاد رحود عبد الله ابن دست عمرو بن العاص
کهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آن را نسوی عمان فرستاده بود بایمان
مشرف شد ه صُهیرَه د حمر حیقر صحابیه است ه دلت من حمرك بالفتح و حمرك
بالتحریك تحسّرك کردم از برای تو ه قُولُوا صُهیرم الحُقر عل یدل ارد ه حُقری
مالکم کُفّی تحسّری و تلهفی طاع ه - ارمادمه کا ان چاه تلیه و از اسیار شر
و آبار الحیا حوار تم را در بر و ادان اسم یوم الحمار یوم کرباط و یوم
[illegible]

ای محتاج شد * خُکره بالفتح حاجت * حُکَیره تصغیر آن * جکار نام مرد * احکار
بالغه کردن در فرو * حلمار * بضم تین و تشدید لام نام شهریست از غلاف آن
یا تندی لبن * حلمار بالضم محله ایست در اصفهان * حلمار * بالضم قریه ایست
در مرو * جلمر بالضم کلبر معرب آنست حلمار مانند جلمار شهریست در نواحی همان که
ازان روغن و پسته و بادام آن بسوی حربره قیس می برند * حلمار * بضم جیم
و تشدید لام مفتوحه کلمار معرب آنست کسیکه مه دانه از شکوفه زردان
خورد در ان سال از درد چشم ایمن ماند * حمره * احکار امر و حمع آن حمور
و حماعت هزار سوار و قبیله حداکابه که با دیگری نیامیزد یا قبیله که در ان
سه صد سوار باشند و سنگ ریزه ازان است حمرات مناسک حج که سنگ ریزه
در ان انداخته می شود و آن سه حمره اند حمره اولی و حمره وسطی و حمره
عقبه * ابو عبیده گفته حمرات العرب سه قبیله از قبایل عرب بوصیه
بن آدد بسوالحارث بن کعب و بنو تمیس عامر و حمره از انها منطفی شدند
یکی صعه ر بوا که با رباب راه حالفه نمود دوم بسوالحرث زیرا که با ید حج
حالف بود دند تمر باقی است که تا حال منطفی نشده زیرا که با کعبی محالفه
نموده بود و بر د لعطی عمس حارث و صعه که هوسه برادران مادری بودند
زیرا که مادرایشان در حوالیه بوده بود که از فرح آن سه حمره بیرون آمد چون
با کعب بن مُدان نکاح کرد حارث متولد گشت و اولاد آن اشراف بنی اند بعد
ازان بعمس بن رئاب نکاح کرد و عمس ازان متولد شد و اولاد آن فهمان
عرب اند پس ازان نکاح کرد با دّ و صعه ازان بوجود آمد پس در حمره در مصر
اند دیگ حمره در غس بن الاشرد ربیعه گفته حمرات سبعه اند عمس زعمر
و حرب بن کعب حمره حماعت در حدیث امت لا تفتر کل قوم بحمرتهم ای
لا حق حوالهم کرد هر قوم را بحماعتی که ازان باشد گویند بسوالان حمرة فتیکه
صاحب صحبت و شرکت باشد * حمره است ابو قبیله صحابه است ابو حمره
صنفی نصر بن عمران و مامر بن سعد بن حمره و ار بابن ابو حمره اند

[illegible] جمع کردن و مجتمع شدن بر کاری مانند حمر و احمار
یقال حمر القوم علی الامر حمرا و احمروا و استحمروا و حمرت الغرائب
ای تفاقا جمع کرد موی خود را در پس سر و همچنین احمرت در حدیث الشاعر
والمبرد والحمر لیس الحلق ز محشری بخشد بدو روایت کرده است * حمر الحبش
بعد کرد آنان را داد ز من مدد و دا ز نکرد انید آنها را در حدیث است ان
کسری جهز بعوث فارس بحمر و استحمار مطاوع آست حمر الرجل زید حمارا را
آن بضم جیم و تشدید میم مه در حبث خر ماسند مانند حامور * محمر بود زن مبر
خود سوز و موئث هم می آید مانند محمرة و خود خود را نیز گاهی محمر گویند *
و محمر بوسیغه مفعول از باب افعال ماده حمر است در فرد و معنی جوهری گفته
محمر با نکسر آنچه در آن حمرة باد شود و محمر با ضم آنچه حمرة برای آن مهیا
کرده شود یعنی خود سوختنی و دوا بین * شعر * لا تصطلی النار الا محمرا ارجا *
قد کسرت من یلنجوح له رقصا * فرد و مروی است در حدیث و محامرهم الا لوة
جمع محمر است با ضم زیرا که الوه عود است احتمار عود سوختن در مجمره
احمار رنگ حمیر کردن کفن مرده را نحو شود در حدیث است اذا احمرتم
المیت فحمروه ثلاثا حمار با لفتح حماعت خاء حماری و بتنوین هم آمده
ای امة من امة حمیرا مانند امم حای مجتمع شدن مردم احمر احمع در
حدیث ابو اود در پس است د هلک المتحدر الناس احمرها کانوا احمره
بر یادت ها موفای ثانیه الما حمرشب و روز ث احتماع مردم در اینها
چنانکه الما سمر میکردند لحبت واقع شدن اوسابه ها دران و این حمر شب
تاریک ساعرو بیت تمارهم طمان صاح ولیکهم * و ایکان قد رأطلمة بن حمیر
و حلحره بر حمر مانند زیوری است یا لحاء مهمله با حاء مهمله مانند حمیر
قسلة یا میم تصغیر حمار با آن حاریه است یا حمره بن حمر یا آن خاریه است
با لوحا وحمة * محمرة بسم میم اول و کسر ثانی گوهی است * حمران با لضم شهریست
حاء مهمله و کسر میم ثانی و فتح آن سم ثعبت * حمم الحمر و کسر میم ثانی در مشهور

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم هود میفرماید * اجمار شتابی کردن در رفتار
بقریب باحمر النعیر راحمز را میگویند لبید گفته * شعر * اذا احمرت غزی
احمرت * واقرانی هذر حون قد ابل * احمر الفرس ترجمه در قید مانند جنوا حمر
الثوب بحور کرد جامه را * احمر النار محمرا میباشد احمر محمر را * احمر
النعیر هموار شد مثل شتر نکرون خطی که در استخوان آن میباشد * احمر النحل تخمین
کرد آنرا بعد ازان حساب کرده آن تخمین را جمع نمود * احمرت اللیلة پوشیده
شد در شب هلال * احمر الامر بی ولان شامل گشت آن کار همه اولاد فلانی را
* احمر الحبل لاغر گردانید اسپان را معمار رجمع کرد آنها را * استحمر الرجل
استنجا کرد بسنگ ریزه * حمره احکرد اد آنرا و سقوط حمرات عبارتست از
ذکر می که از بالا باسفل آید * حمره اولی در آب انوکند در نرودت آن کم کند
* حمره دوم در زمین انوکند در حمره سیوم در اشجار انوکند و آن را حرکت
در آورد اول در هفتم شباط می باشد دوم در چهاردهم و سیوم در بست و یکم
ازین مه بیش نمی باشد و بعد ازان انکسار سرما در زمستان پدید می آید
و زعم عرب آنست که این اثرها در بین ایام از سقوط بعض منازل قمر است
* حمرولا بالکسر گردانید آن را و منه رمی الحمار چنی و بعضی گویند آن
را حمرا یعنی اسرع است زیرا که آدم ابلیس را در حین سنگ ریزه زد * برد
پس از زدن آن انگریخت و یکسو شد و موضع حمار را در حین حمره گویند زیرا که حمره
در آن ابتدا حمله میشود و بعضی گویند زیرا که آن مقام مجتمع شدن سنگریزهاست
ماخوذ از حمره یعنی اجتماع * حمثوره * بالضم خاک جمع کرده شده * حمجوره
بالضم خالی شکم حمحوما شد جعفر قصه را استخوان کهنه شد و ریش خالی ماند
* حمحره * نبیذ بالکرخش * حمحره * کرد آوردن خرما بعضای خود را وقت کریدن
و پسنه در شب بلند یا سنگ بلند حمحرما شد جعفر قبیله ایست غیر منصرف است
حمور بالضم جمع بور ک حمحوره در بادیه ها فلکه یعنی چونک کرد که در سر چوب
سیخ میباشد و پاره از زمین و حمرت الکرمة من الاقط کرد ساختم پاره پاره را حمر

سی یا سی روز که از جاه رفت کنند آن سیزون آید * جمهوره * بیک تود که بلند باشد بر
کرد اگرد حرد را تمره بسیار از مردم و بزرگ و کلان از هر چیز که باشد حما هیره قریب
جماعتهای آنان و جمهور الناس اکثر مردمان و جمهور نیز سکستان تی سعد و
زن کریمه جمهره جمع کرد آنرا جمهر القبر کرد آورد نران خاک را و کل اندرده
نکرد آنرا در حدیث موسی بن طلحه گفت وقتیکه در دفن مودی حاضر شده بود.
جَمْهَرْتُ القَبْرَهُ ای جمع کنید تمر آنرا هموار نکرد اید آنرا جمهر علیه الحجر جواد
آنرا طرفی و نیز مراد خود اگاه نکرد جمهوری شراب نشه آور باشد هرة از نکور که سه
سال بر آن گذشته باشد در حدیث الشعبی است انه اُفْدِیَ لَهُ لِحُتَجِّ هُوَ الجمهوری
ابن الاثیر در نهایه گفته یحتج عصیر مطبوخ که حلال است و نسبت آن بسوی جمهور
از انجهت است که اکثر مردم انرا استعمال میکنند یا قه مجمهرة شتر ماده درهم شده
خلقت تجمهر دست دراز کردن و طام نمودن * جنارة * با لکسر قریه ایست در
میان حوران و استرآباد جَنُور مانند تنور حای حومس کنند م و ر * جنبر * بروزن مقعد
اشتر سطبر و خورد و نحله جماری وان موضعی است که در فارسی آنرا نوری گویند و هیچ نیس
جنبار با لکسر و جمار با لکسر و تشدید باء ابن جمار نیز نام مردی است و شمیل ابن
الجمار شاعر است * جنبر * بروزن جعفر و جشر ر مضعفین شتر سطبر و به جمع آن جنائر
جنُور ه بالضم حاک جمع کرده مانند جمنوره * جندر * در حدیث کدشت زیرکه
بون آن زاید است * جندبسابور * بضم و فتح دال شهری است بر دیک
تستر و قبر با دشاه یعقوب صفار در آن است * جماسریه * بالضم در حدیث
حرما است در بصره که در روایت آخر فعل بار می آرد * جماهیر *
قبرهای کهنه جمع جمهور است * جور * ستم کردن بر کسی در حکم و عدل
کردن از راه راست و ستمکاری و ستم کردن از راستی و جور با ضم جائر و ستم
کننده مقابل عدل و عدی فاعل است ما یمیل عدل انتهی عادل در حدیث انکه
هو جور عن طوعتها ای عدل کننده از راه راست و قوم جورة بالضم
زار و عاره باشد ال ان با لف ستم کنندگان عارهه ایاز کسی که ریاد

* جنارة *
* جنبر *
* جنبر *
* جندر *
* جندبسابور *
* جماسریه *
* جماهیر *
* جور *

شدن حبك * تكر بر وزن تعلم كوفي است ونزد بعضي قلعه ايست در يمن * تعران *
بالتحريك خوشيدن رفعل آن از باب منع وعلم است بعضي گويند صواب بنون است
حامل آنرا تصحيف نمود بشناعة ضبط كرد * وحوهري نيز تبعيت آن نموده است * تغور
باريدن ابر وشاشيدن سك * ثيعار با كسر تعار كه آنرا احانه ميگويند * جرح تعار
زخم روان * ناقة ثعارة ناقه كه وقت دويدن از دهانش كف رود وشدت كند باز
نكردد * تعر العِرقُ از باب منع روان شد خون از رگ * تعرت القرلةُ روان شد
آب از ديدگي مشك * تغره * بالكسر وتغره بضم اول وكسر دوم وتغره بضم اول
وفتح دوم كرميان لب بالا * تغره مانند كلمه روئيدگي نود ميده * وانچه زير
درخت روييد يا انچه بهيت خودي خود پايه آنرا نه تواند جويد * تافر وتغر
بفتح اول وكسر ثاني وتغران بالفتح مرد چركين * اتغار بيرون آمدن موي بيني
تا نغره كه كولب بالا است * رحل متغر لغت است * اتغر الطلحُ ظاهر شد ميدگي موز
* ارض متغرز مبني كه كياه آن را در حالت خردي خورده باشند * تغره لغتي است
در دثير * تمر * مانند كلمه زبز * تغر مانند كام تواءل * تكر * بفتح تا رسم كاف
مشدد * وهمچنين تكّري بزيادت ياء در اكثر نسخهاي كتب لغت بضم تا وفتح كاف
مشدد * آمده قريبه ايست بائين بغداد در نام لشكر كشي از لشكر كشان * سد تكاكر *
جمع آن * تكرور بالضم شهريست در مغرب * تمر * حرمانمره * واحد آن تمرة
وتمور وتمرات وتمرون جمع آن * واين جمعيت باعتبار انواع است
زيرا كه جنس در حقيقت جمع كرده مي شود * تمار حرما فروش تمري دوست
دارنده حرما * مجرور نوشته داده * حرما * تمر العرطُ از باب تفعيل وهمچنين
اتمر از باب افعال اي حرماي تر حرماي حنك كشت * تمرت النحلة تمرا اثمرت
حرما بر آورد يا رطب كشت آنچه بر آن بود * وتمر القوم وتمرهم واتمرهم
خورا نيدا نيدرا تمر * اتمر الرجلُ صاحب حرماي بسيار شد * متمر بسيار حرما
وهمچنين تامر كويند رجل تامرٌ ولابنٌ مرد صاحب حرما وشير * تمرت القوم
فاباتا تمير حرما خورانيدم قوم را پس من حرما خورانيده ام * تمير حشاك

کردن یا خوردن یا دیدن یا مالیدن گوشت را و مشک کردن آن * شاعر گوید * شعر *
یطاعنا دیزمن لحم تتمره * من الثعالی ره عزمن ابانبها * یاء ثعالی را الف طلبز
باشد اصل ارانب و ثعالب او جمع ثعلب و ارنب * تامور در امر گذشت
جوهری تار را اصلی نهاد * آنرا اشتقاق کرده * تمار ی بالضم درختی است
* تمره بضم و تشدید میم مفتوحه پرند * ایست کوچک تر از کمشک و بعضی
این تمره روایت کنند * تیمور قریه ایست در شام * تیموری موضعی است دران
* تیشور * انگیزی * وتمتمره الصحری دو قریه اند در اصفهان * تمر بالتحریک
موضعی است در یمامه * تمیر بوزن زبیر قریه ایست در یمامه * وتمره *
قریه دیگر است دران * عقبی تمره موضعی است در تهامه * عین التمر
نزدیک کوفه است * تمران شهریست * تیماره کوهی است * نفس تمرة پاکیزه
وخوش * تمر * بالضم بی بار یک نزدیک سرفار * اتمار الرمح از باب افعلال
سخت شدن نیزه * اتمار الذکر بشدت استاد * اتمار الشی سخت و دراز شد * متمئر
نعت ازان زهیر بن مسعود کرد * شی لها بمتمئر اسحارها * بمتمئرة تحویت *
متمئر نر و زن مقشعر کیور و موش سخت و تند بد * ما بالدار تومی بضم تا و میم
ای نیست در خانه کسی * مار ائت تومر یا احس منه ندیدم کسی را حسن تر ازین
* تمور * تمور معروف است ثمار تمور ساز و تمور نیز در می زمین بعضی گویند فار التمور
از انست و هو جامی روان شدن اب و حامی جمع شدن اب و دبار دکوهی است
نزدیک مصیصه * ذات التمایر عقبه ایست مقابل رمالة * تمیر العلیا تمیر السفلی
* تیرز * نوعیه تصغیر دو قریه اند در حلب * تیره بوزن حلیمه قریه است در سواد * تور *
بالفتح روان شدن دیامه نزد میان قوم ابن درید گفته که ان عربی صحیح
است و این شعر خوانده * والتور فیما یسامعل * یرمی به الماتح و الوسل و
ارندی که دران اب حوریده در حدیث سلیمان است لما احمل بدعا بمسلة تم
قال لامرته ارحفنه ن تورا می امر به بالماء و آن مد کراست در حدیث ام سلمه
انها صنعت حیسا فی تور * ابن اثیر گفته ان طرف است از صفر یا حجارة که ماء در

تمار میمانند ازان وصریر میکنند * تورہ جاریہ کہ در میان عاشقان فرستادہ
شود * تار * کاهی در کجاوہ جمع ان تارات رتیر * جوهری گفتہ ان مقصور است از تیار
چنانکہ گویند اقامات رقیم بحجت حرف علت تغیر داد * شد ازین جہت در جمع
رحبہ رحاب بالکسر امد * ورحب نیامد * شاعر گوید * یقوم تاراتِ ربعیٰ نیراً *
واکثر محدثها میزمی ایند راحر کفتہ * والویل تارا ثم الثبور تارا * اتارہ مار مارا رد
آن را * اتوت المطر ما بعد اتارت النظر است ابو عمر گوید ولان یتار علی ان یوخذ ای
یدار شاعر گفتہ * شعر * لقد غضبوا علیّ واشتدّ وجدی * فصرت کانّنی فرّ یتارُ * ودر بعض
روایت مُتار بمیم نیز آمدہ است * تاراء موضعی است از شام وازان است مسجد
تاراء برای رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم * تاران جزیرہ ایست در میان
قلزم واللہ یاتاراتِ فلان مقارب است از وتر بمعنی خون * توران بالضم * یکے
شہرهای ماوراء النہر و بادشاہ ان را تورانشاہ میگویند و قریہ ایست در حوران
* ازادست سعد بن حسن عروضی و محمد ابن احمد القرار * وعب توران من معجمات
نزدیک حوران الدبیل * تایومد ارمت کند * ہوکار بعد ارسستی تیہور زمین پست وانچہ
در میان اطی وادی رکوہ واسفل ان فرد و ناشد ومرد نازکند * متکبر روح بلمد
ارد دریا و ریگستانی کہ دران سیل رفتہ باشد * شعر * فطلعت من شعراحۃ تیہورۃ
شماء مکفہرۃ کراس الاصلع جمع آن تیاہر و تیاہیر قال الراجز کیف اقتدت
ودونہا البحر آثر وعقیٰ من عالج تیاہرُ * توهری کوہان دراز * تاهوراہو * تیار *
بہ تشدید روح دریا کہ آب بیرون زند عدی گوید کالبحر یقذف بالتیار تیارا
ومتکبر بمازحوا مسدہ * قطع عرقا تیارا ادرند رك زرد روان راہ تیرا بکسر زا و
شہتور * تہرتیری بکسر اول تہری است دراهوا ز و حمید ابن تیریا
تیریہ الطویل محدث است در حالت نماز جان بحق تسلیم کردہ موس تیری بکسر

اول وثالث شیخ ابن المبارك است

* فصل الثاء *

ثار بہ حوران وطلب کردن خون رکشندہ جویشارند * گویند ہو ثارہ ای قاتل حمیمہ

* تهور *

* تیار *

* ثمر *

خورد کردن * فعل از باب نصر و ثمرا هم بفتحتین * اثار و آثار جمع * ثمره و ثمر ره اسم است
* شعر * شفیت نفسی راد رکت ثمرتی * ای ملک فما کست ثمرتی لکما ثمرت *
القتیل از باب منع خونش طلب کردم و همچنین ثار به ثارا بمعنی قصاص از قاتل آن
گرفتم * اثار بخون رسید * استثار فریاد کرد یا بخون کشته برسید شاعر گوید * شعر *
اذا جاء هم مستثیرهم کان نصره * دعاء الاطیر زانکل رأی یهد * ثورد رسوهد شحنه
* یا ثارات زبدای کشد کان زید * ثاثر خون ستاند * لا ثارت فلا تأید اه نفع
نرساند فلانی را مرد و دست اره * اثارت من فلان بدر گرفتم از وخون خود را اصل آن
اثارت بود از باب افتعال تاء افتعال را بثا بدل نمود * ادغام کرد ند امر کردند
* ثمر * را لمعت ان تعرمنی رمة حلقا * بعد المات فانی کمت اثمره * ثار خواند *
که وقتیکه طالب رسد تا آن را می شود پس بخواب زده * ثارتک بکدایافتم قاتل خون
خود از تو * اثمر * باز ماند از کار بحیرت خوف وحیران گشت و بفرت کرد
و بشقاوت وست شد از کار و قطع آن نکرد و بر پشت خود بار گشت * اثمر الغرم
نی مسیر با هم رد کردند * اثمر الماء روان شد آب * ثمیار با کسر کوی که از آب
میزاب در زمین ظاهر شود * ثمر * بالفتح مد کردن مابعد تثمیر و مع کردن
و باز داشتن از کار و نا امید کردانیدن و لعنت کردن و راندن و افروختن آتش
در یا * ثمر بالضم هلاکی و عدابیه هلاک کردانیدن * مثامره مواظبت کردن
* ثمار بالضم حسن * ثمره بالضم زمین نرم و سهل و حاکی است مشابه سوده * ثمره
بیرکوی که در زمین باشد * ثمرة بالفتح نام وادی است در دیار صمه غیر منصرف
است * ثمره بالضم اداره که شاید ثاء ان بدل از صاد است * ثمر الاثمره * ثمیر
الحضراء * ثمیر الخضع * ثمیر الربیح * ثمیر الاعرج * ثمیر الاهدب * ثمیر غمامکر هما
اند در ظاهر مکه * ثمیر نام آبی است در دیار مویمه غیر منصرف است و رسول الله
صلی الله علیه و اله وسلم ابرا برای شویش بن صعو * عمدا کردانید * بود و آبرا شویحه
نام نهاد * مثمور بفتح میم رکسور حای بست و حای قطع رحای فصل و حای
زائدان رو ثاقه و حبالکه بشتران کشته شوند * ثمرت القرحه ارباب قروح گشاده

شدن ریش * ثمارت * به کوای نمودم اران * هو علی ثمارِ امرٍ بالکسر ای فرد یک است
که آمر الطعام رساند * ثمره * بالضم عارضه میان درد با رکلان رجای مجتمع شدن اعلی
درد ها و میاره آن را چه کرد ثمره باشد که کوچک است درمیان درتمره * ثُمرة
المیراجه که از تسم دیرشود و پیش آن زران شود * ثُمر بیار بواکنده از رثمر کی
و حر آن * ثَمرالثمرا تسمیت آنوا شغل حرمای حام * ثمر ما بعد امیر شغل هو چیز که
انشاند ه شود و عامه آنوا تحیر تماه مثما * و قانیه مثمر اند * در حدیث است
لا تشمروا ای شغل حرما را با غیران در نعیز خلط مکنید * الثمر سطر پهنا ما بعد ثمر بالفتح
* ثمر بکسر دوم تیری که پیچ آن سطبر و کوتاه باشد * تشجیر مراخ کردانیدن و پهنا
ساختن * ثمر نام آبی است نزدیک ثمران یاد رمیان رادی القری و شام غیر منصرف
است * ثُمر در زن هُر دو ها عصای پراکنده و تیرهای سطبر من بهما * الثمر مشجر
کشت لغت است در ا ثمره * الثمر الماء بسیار در بحث آب * حیران مثمر بر وزن
معظم انکه انبوه ها دارد * مثمر بن غیلان شخصی است که حدیثی آن را ثمر کرده
* تشجیر سستی و فتور و شکستگی کردن لحمه تثمیر ای رحارة * ثره * چشمهٔ بسیار آب
و همچنین است ثَرار ه و ثرثار * و ثرثوره * هو هری گفته میں ثَرّة ابوی که از
حانت قبله الجبل عراق بر حیره ممتره کوید * حادث علیها کل عین ثرّة * فعرکن
کل قرارة کالدرهم رباقه یا کوهمدی که احلیاش کساد باشد یا آنکه بسیار شیر
باشد همچنین ثرور بالفتح جمع آن ثُرور و ثرار و طعمهٔ بسیار حون فعال ثرثیر
بوسه حرکت مضارع * ثر بالفتح و ثرره بالضم * و ثرار بالفتح * و ثرور بالضم
مصدر آنست و هر صورت * ثره بیرون بسیار کرد و همچنین ثاره و ثرثاره *
ثر پراکنده کردن و متفرق ساختن مانند ثرثره و کشاده کردن بسیار کرد ابو
بسیار آب * ثرثار مرد بیهوده کو و هر باد کند و بهر یست یار ادی است کلان
د میان سخا و تکویت * اثرار ه بالکسر ابر ثار یس * الثرثور الصعیود رنهراند
د ر ا رمیه ثرثرت الکان تثریرا و ثریه ثر کردم مکان را * ثرثره حسن بسیار کردن
د ر کار کردانیدن و بسیار خوردن و غلط کردن * قوس ثُرّیا بالفتح و مثوار باب افعال

* ثره *

* ثعر *

است شاعر بدان ماند که ترجمهٔ آن را ثعر بس ریخته شد مثعجر * کاسه
کنان که بهٔ ازان فرو ریزد * مثعجر هر آنچه دران باشد از آب یا شلغ * مثعر
بفتح حیم میانه دریا که دران آبی ماندان نباشد * حوضی گفته تصغیر
آن مثعبج و مثعبج است و صفائی تمودن آن نمود * و صواب آنست که تصغیر آن
ثعیر است چنانکه در تصغیر نجم خویجم میگویند این همه از ذکر علی
علیه السلام گفته علی الی علیه کانقرارة فی المثعبر ای علم من بقیاس علم الحضرت
مانند دودی است که در جنب آب روان نهاده شود * ثعر بالضم و ثعر بالمعتل و ثعر
بالتحریک آنچه از بیخ درخت سمر بیرون می آید و آن زهر قاتل است * ثعر
بالتحریک بسیار شدن ارخ * ثعرور بالضم مرد کوتاه قامت و بسیار درخت طرثوث
یا طرف آن را زخ و بیخ بسیار دشتی و خیار خرد و میوه درختی که ابراذ زنوان گویند
* ثعوان و ثعروان مرد و بالضم مانند درسرپستان که از خارج کرد غلاف
قضیب درآمده باشد یا مکتنف پستان گوسپند باشد * ثعاریور و ثید کی است مانند
هلیون و شکافتگی است که در بینی ظاهر میشود * گویند ثعر الانف وقتیکه این
شکافتگی در بینی پیدا شود * ثعر الرجل از باب افتعال تحسس کرد خبرها را اندروغ
* ثعر از بهر بن گیاه است و بتحریک هم آمده * ثعره واحد السپیدار هر معاکی و
رخالی کساده و دهن یا دندانها یا دندانهای پیش یا تا وقتیکه در ممتهت خود ها
باشند و آنچه متصل دار الحرب باشد و موضع توس و پیمار حمله ها و شکافهای
شهرها مانند ثعرور بالضم * ثعره بالضم گودی میان دو چشم کردن و هرمه شتر
که اران تحرکرده شود و بالای سنبه اسپ و ناحیه ارمین و راه سهل و رخنه *
ثعرها هم بمد کردیم نوادان زخمهای کوه را شاعر گوید * و هم ثعرور الفوا بهم بمضرس *
* ثعر الغلام دندان اندا خت و دندان بر آورد ار قبیل اصداء است مانند
اثعرار اد عر اصل اثعرار بود * ثعریوعه مجهول دفیق شد دهن آن مانند
اثعرماضی مجهول از باب افعال * ثعر الصبی مانند عنی فرو افتاد دندانهای
آن یا دندانهای شیر * مثعور نعت ار ان حوضی گفته در وقت افتادن

دندان شیر ثغر الصبی مانند عنی میکویند و وقت روئیدن آنها اثغر میکویند
بناء مشدده را کرحوا هی اثغر حرف اصلی نکوه اَمسوا اثغوراً بر اکنده کشتند واحد
آن ثغر است * ثغور بر وزن صبور قلعه ایست در بین ارمنی حمیر * ثغر بالضم ناحیه
ایست از اعراض مدینه منوره * ثغر * بالفتح و ضم بیرآمد * استعمال آن مردمان کان
ربسه کنان مانند استعمال حیاء است در ناقه یعنی کس با انچه دران قضیب
رد را کند رغیر آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود احتراز کرید * شعر *
جزی الله عنا الامور بن ملامة * و فروة ثغر الثورة المتضاحم * جوهری کفته فروه
نام مردیست و نصب ثغر الثور بر سبیل بدلیت است ازان زان لقب آنست
مانند عبد الله قفه را خفاض متضاحم اکرچه سقف ثغر است بجهت جزو وار امتد
ار قسم حمر صیب حوب * ثغر بالتحریک بار دم که دوال موخوز بین اسپ استن
وسکون هم آمده * اثغرت الدابة ساختم برای دابه باردم را یا سخت بستم آنرا بران
* مثغار بالکسر دابه که زین را بحانب پس اندازد و مردمان مانند مثغر بالکسر
* استثغار ارار را انچیده در میان هر دو ران داخل کردن و داخل کردن سک دم
خود را در میان هر دو ران خود تا آنکه بشکم خود بچسپاند زبرقان ان بدر کوید
* شعر * یعدو الذباب علی من لا کلاب له * و تتقی مرتص المستثغر الحامی * تثغروا ز
پس راندن مانند اثغار * اثغرته بمعنی سوء ای فرو رفت بدر اندنمالش جسپانید م
* اثغرت العسر ظاهر کرد بزرا در ا * تثغر مضطرب و ترسان شدن * ثمر * بالتحریک
بار درخت و اقسام مال مانند ثمار بالفتح * ثمر * بالتحریک و ثمر * بضم میم
واحد آنست * ثمار بالکسر جمع مانند جمل و جمال * ثمر بضمتین جمع الجمع
مانند کتاب و کتب * اثمار جمع جمع الجمع مانند عنق و اعناق و ثمونیر طلا و
نقره * ثمره بالفتح درخت و بوستان سر و طرف زبان زکره طرف تازیانه و نسل
و فرزند * ثمر الشجر و اثمر میوه دار شد درخت * بعضی کویند ثمر وا نکه ثمر آن
برون آمده باشد * مثمر انکه سرا ار چیدن ثمر باشد ثمر اء جمع ثمر * و در حنی
است و قصه ایست در شق طایف از حانبی که متصل سراة است و هر در حنی

* ثغر *

* تثغر *
* ثمر *

بابرد * ثمر الرجل مال دار شد مرد * ثمر للعم
جمع کند برای آن درخت را * مال ثمر مانند کف و مثمر مال بسیار * قوم
مثمرون مردم بسیار * ثمر * بکسر میم مسکه که پیش از محتمع شدن ظاهر شود
و شیر یکه مسکه آن ظاهر باشد بآن می گویند که مسکه از بیرون نیامده باشد و همچنین
ثمیر در فرد ثمر معنی * ثمر السقاء از باب تفعیل ظاهر شد بر مشک دانه بستن مسکه
و همچنین اثمر * ثمر النبات تثمیرا شکوفه اش افتاد و باز بسته شد * ثمر الرجل ماله
زیاده و بسیار کرد انید مرد مال خود را * مال مثمر مال بسیار و راید بتخفیف و
تشدید فرد آمده * ابو همرو کان له ثمر خواند و بانواع مال تفسیر آن کرده *
اثمر الرجل بسیار شد مال آن * ثامر لو بیار شکوفه خیاض که گیاهی است مشهور
* شجر ثامر درختی که میوه ان رسیده باشد و همچنین شجره ثمر آء ای ذات ثمر
* شاعر گوید * تطل علی الثمر آء منها حوارش * ابن ثمیر بروزن قدیر شب ماه *
ثمر بالفتح وادی است و تصغیر یک نهر قریه ایست در یمن * ثمیر بروزن زبیر حد
محمد بن عبد الرحیم محدث است * مالی نفسی لک بثمرة ما بعد فرحة ای مرا می تو
در نفس من حلاوتی نیست * ثجاره * و ثجار معاکی که از آب میزاب در زمین
افتاده باشد * ثور بر انگیخته شدن و برخاستن و بلند شدن و استادن سگ حوار
و ملخ بهر پریدن و ظاهر شدن خون و همچنین ثور در ثوران و ثور در همه *
اثاره و ثویر و استثارة مرانگیختن * ثور پاره گلان از بیضه و جمع آن اثوار و ثوره
بکسر اول و فتح ثانی گویند اعطاه ثورا عظاما من الاقط و گاو نر مونث ان ثوره *
و جمع آن اثوار و ثیارة بکسر * و ثوره و ثیره هر دو بکسر اول و فتح ثانی احیرار را
بیاد دل کرده اند زیرا که بعد کسره نبود در آن مطرد نیست چنانکه میویه
تصریح نموده * مبرد گوید که انقلاب واو و یا برای تفرقه است در میان آن
و در میان ثوره * جمع ثور بمعنی بیضه و ما کرده اند برای تفرقه بسکون بعد ازان
حرکت داده اند * و ثیره و ثیران هر دو با کسر مانند جیره و جیران * ارض مثورة
زمینی که در آن ثوران بسیار باشد * و ثور سر سودا رقوم و حامه غوک و اکثر ابرا

* ثجاره *
* ثور *

واز حد حوی نجاوز ننمایند * حالد وحولد وحالده ومحلد مانند مسکن وحلید مانند زبیر ویحلد مانند یصر وحالد بروزن کتان وحلده مانند حمزه وحلده بروزن حبیبه نامهای عرب اند * مسلمه ابن محلد بروزن معظم صحابی است * حالدان بر صیغه تثنیه حالد ابن نضله بن اشتر ابن حجوان ابن نقعس وحالد ابن قیس بن مضلل ابن مالک اعور ابن سعد ابن طریف ابن عمرو ابن قعین شاعر گوید * شعر * وقلنی مات الحالدان کلاهما عمید بنی حجوان وابن المضلل

* حمد * وحمود فرو شدن زبانه زدن اتش درحالیکه سوختنی آن سرد نشود ودر صورت سرد شدن همود است فعلش حمدت النار از باب نصر وسمع * احمدت النار متعدی است از آن * حمود مانند تنور حالتیکه آتش را دفن کنند تا فرو نشیند در آن * حمد المریض بیهوش شد یا مرد * حمد الحمی فرو نشست حوشت * احمد ساکن وخاموش گشت * حود * زان نیک حوران یا بارک بدن جمع آن حود است وحودمانند بدن بالضم که جمع لدن بالفتح است * تحوید رفتار ومرسل گردن بود در شتران ورسیدن بچری از طعام * تحود الغصن دوتا کرد بدشاخ * حودمانند سمو موضعی است * خود من هذا الطعام شبعنا ورسیدیم از آن طعام بچری * حید گیاه تر وآن لغط فارسی بوده اصل آن حوید است تغیر تصرف در آن راه یافته

* فصل الدال *

* داد دة لعب وبازی کردن گویند دأدد اد دادة مانند دحرج یدحرج دحرجة لهو ولعب بود * ددلهو ولعب در جدت است مالیاس ددد ولاالد دمی ودران جهار لغت است گویند هذا ذرد اما سد تعاردن نسوان طرقه کفته بالواصف من ددکفعة میسود که نام موضع هم است وبام رفی وساعی ابیرمانه ودردی دارحراهد آمد * ودد بروزن کتف درتول طرماح آمده بسمر * واستطوفت طعمهم بالاحرآل لهم * ال الضبی ناسطام داعیب ددد * دال سیوم در آخرش زیاده سدر وا که بعت متکس می شود تا انکه تمام شود

بسه حرف مراد از لباس طوق جاذب است * دره * بالفتح رفتن دندان * رحل ادرد
مرد یکه دردهن آن بطا فرو دندان نباشد و موی آن درداء دردیث است امرث
بالسراك حتی حفت لا دردن * درداء و دردم بالکسر شتر ماده که سه سال وسی دران
زاید ه است چنانکه در دلقاء دلقم گویند و دردقماد قعم بابعه جمعی گویند
* شعر * ونحن رهنا بالافاقه عامرا * عما کان فی الدرداء رهنا فاسلا * ابو هنده
گفته که بود آنان را * دردی شواب ته حرکه بحاك آلوده باشد * دردی
الزیت انچه در ته روغن نشیند * در بد تصغیر ادرد درحالیکه ترخیم کرده شده
* ابو الدرداء ام الدرداء از صحابه اند * دعد * لقب ام حبین است که دابه است
کوچك ونام زنی معشوقه معروف است وغیر معروف هم میماسد شاعر گفته لم تبلغم
بفضل میزر هاد عد ولم تعد دعد با لعلب * جمع ان دعو دودعدات وادعد * دیباوند
بکسر دال کوهی است بلند در نواحی ری که حلیفه ثالث ابو جعفر را در انجا برای دریافتن
بیر بجات فرستاده بود * دوده * بالضم کوم جمع ان دود و دیدان تصغیر آن درید
وقیاس دوید ه است * داد الطعام بد اد درداد اداد و دود ند هر دو از باب
باب تفعیل کرم افتاد در طعام را خود کوید شعر قد اطعمتنی دقلا حولیا مسوسا مدودا
حسرنا * دودان بالضم وادی است دودان ابن اسد ابن خزیمه پدر قبیله ایست
* ابو دواد بالضم شاعری است ازایاد * دواد کوم های خرد و کرم خشك که ازشکم
ادمی بیرون می اید وصوت جلاك * ابو دواد سرکنیت پدر قاسم احمد معروف است
* ابو دواد در بد راسی راهب دواد خویش به ابن حجاج را بود واد عدی ابن رقاع
شاعر اموی * جبل ابن علی ابن ابی دواد محدثی است * داود که نام پدر سلیمان
است علیهما السلام عجمی است وهمزه در ان خوانده می شود * درداقا احتلاط
ازرقان وبادسیج که ابرا رخوخه کردن * دودلان باری کردن درداه * دریدن
طاق نوشته تصغیر مدثی است * دوالیب ربد هجار صد و چهار ده سال زنده
ماند در زمان اسلام را دریافت وحالدکا حوامت پیری بران عائث آمده
بود در سال استصاء [illegible]

ذرره

ذرره

*لو كان للدهر بلى البلية * اركان قوى واحداً كهذا لهدمه صالح حويطه
*وريب الدهر حسن لويطه * ومعصم محفّ نسطه * درره * مانند درهم كوتاه است
*درد * رانند ودور كردن و دفع نمودن و همچنين داده * ذائل اسم فاعل است
*ذو دود وادود ادة جمع آن ددود سه شمرناده يا پارده تا بيست ناسي يادرمان
دورنه وآن مونث است رمي نباشد مگر از اناث و ذاد واحد است و هم جمع
وبعضي گويند كه اين جمع است كه واحد ندارد * وبعضي گويند كه واحد است
وجمع آن اذواد ددر مثل است الدرد دالى الدرد دالى الى دران نعمى مع است
* ذيكه مجتمع شود قليل بسوى قليل كثير پس امسود * وصاحب قاموس
گفته اين مثل دلالت ميكند برين كه آن بجاى دراست زيرا كه دوباره در
محل كثرت جمع ميرسد نه دو فقط * مدرد بالكسر زبان حسابي ثابت
گويند * شعر * لساني و سدمي صارمان كلاهما * الم مالا يلتام السف مدردي
وكاه دان وساج كاركوهي است * دايد اسم فعل ارسال كردن وسمسر حمت
اين اسماء و مرد حمايت كننده حقيقت و همچنين زاد تمشد دولقب امرء
القيس ابن حجراست گويند * شعر * ادود القوافي عني دياداً * دباد عالم غوي حرادا
* دوادماند كتان شمشيرذي مرحب پادشاه حميراست و سوساعري است
* دواد ابن علبه حنفي است * دواد ابن حمارك عامري شاعر كراست * ابو الدرداء
* امريست كه روايت كرده * محدراين دياد صحابي است * دريد ابن عربي شاعر
است * عبد الله ابن معقل ابن مقرن نصيبه تميمي صحابي است * عبد الله ابن دريد
سميع دليدن مسلم است * فروه ابن مسيك مرادي صحابي است * مراد چراگاه
* ادّه ته اماته كردم او را مرطود كردن وراندن شتران

* فصل الواو *

رئد بالكسر و مراد زكامي بود كه سر آيد * كثير گويد شعر * قد ذرعوا بالي دات
* وقد تعوى ولا ذان الذرع رئد ا وسمك وبه درحت * راد بالفتح ورود
والمسرود ورود ماند ريادة * سود زن حوان دسك صورت ماسد سرخ و رآده *

* ربده *

ر این بمعزه آمده چنانکه ابوزید حکایت کرده * رود بن ریش وبالضم معروفی
ردوستی * ترؤد شادمانی نمودن از نعمت وهمچنین ارتیاد * ترأدت الویر مضطرب
کردید باد * ترأد زید استاد پس گرفت آنرا لرزه * ترأد العصن سایه دار
کردید شاخ * ترأد العنق پیچیدن شد گردن * رائد الصحی بلند شدن آن وهمچنین
رادالصحی * رأد الارض خلاء زمین * ربده * بالضم ریگ مائل به تیرگی
* اربد الشی و اربادر یگش بعمار مائل کردید * ملیح اربد شبرمرغ عماری رنگ
مونث آن ربداء جمع ربد * داهیه ربداء بلای بد * ربداء ارقسم دران آنکه ریگش
سیاه باشد ودران نقطهای سرخ * اربد مار بد وشیر ربد مانند متربد * اربد
دن صالی وارد دن شویح شاعر است نراد رلبید شاعر
* ترید متغیر گردید * تریدت السماء ابر آورد آسمان * تربد رحمه متغیر گردید روی
آن از غضب * تربد الرجل ترش روگردید * ربد مانند مرد حوهوشمشیر * گویند
سیف دو ربد شمشیری که دران مانند غمار یا رفتار مورد بده شود شاعر گوید * اد ص
من متنه ربد * ربدت الشاة لغت است در مدت بهم * ربید اوزن
امیر حرمای او هم نهاده و آب دران پاشیده در بد حریطه متطرفها * راند حرابی
* موید تشدید یدد ال اول سیاه وسپید قماش اربد و اربادما نند احمر ارد
بالرمد قمیص ژاغی است * موید الهم تو ورن معمر موصی که نزدیک مدینه است *
راود الخامت کردن ونرم ساختن * موید مانند معمر موصی که دران ستوران وحوان
حمس کرده شود واران است میان بصره که مقام حمس نزدان بصره مود شاعر گوید
عواصی الاماعات وراء الماعص موید تثنی تحور آورد عاء رقول فرزدق شعر
عشیه سال الموردان کلاهما عاحه موت بالسیوف الصوارم مراد سکه میان بصره
است وسکه متصل آنست از ناحیه بنی تمیم مورد رامر بن کرد امده چنانکه در
احرصان مراد حوص وعوف ان احوص است * موید بر موضعی گله دران حوضا
حفر کرده شود والف لغت اهل مدینه است و در لغت اهل نجد ان را مطر و
حوض میگویند ورثه نیز تمه زادن کردن الهاع ما نوشیدن

* رثد *

ان را مانند ارتند * ورتید رمرتود بترتیب نهاده شده وهمچنین ورتد بالتحریک
* ثعلبه ابن صعیر المازنی گوید * وانهماتد کرانیصهبانی ارحبهٔ افاسرعا الیه
قتد کرا ثعلاً ربید ابعد ما القت دکایمیهان کامر * ورتد بالکسر جماعت اقامت
کسیده که در وی قوت بدارد در بزرگی تا هم آمده * وقد ارتد القوم اقامت
کردند حمار که ارکسائی حکایت است * ورتد بالتحریک مردمان ضعیف وتقال ترکما
علی الماء مرتدا ما یطیقون تحملا * ورتد ارباب فرح گذاشتن وهمچنین ارتد مرتدمانند
مسکین مرد کریم و نامی است از نامهای شیر درنده و نام مردیست از عرب و
پادشاهی است که ششصد سال در یمن سلطنت کرده ترکتهم مرتد بن ما تحملوا
وعدای گذاشته ام آنان را که متاع خود را به ثروت می نهادند وهمه زیان نکرده
بودند * ابن سکیت گفته از آن است مرتد که نام مردی است * احتمر فلان حقی
ارتد کند بد زمین را تا آنکه به ثری رسید * مرتد مانند معرود یاری است
* رحد * بالفتح لغت دیگر بمعنی ترحید * ارحد فلان ابله صحیح را کرده شده
حمار که ارانوه و حکایت کرده وانشاد نموده ارحد راس سنة عیصوم * رحادة
تشدید کسیکه حوشهای زراعت را بسوی خرمن برد ومصدر آن رحاد بالفتح رحودة
نرمی و بارکی و ارزانی و فراخی عیش * رحل رحود کسی را ارتند بد ال مرد
نوم استخوان سینه را کوشت * رحود السیاب حوان باریک و در موضع تنگ زاده
مسعود * رد * بار کردانیدن و همچنین مرد در قرآن است * لا مرد له و همچنین
مرود که مصدر است مانند محلوف و معقول شاعر گوید لا یعدم السائلون الخیر
آجله اما نوالا واما حسن مرود و همچنین ردندی در حدیث است لا ردندی
فی الصدقة * رداد بالفتح و بالکسر اسم است * ردملا قبول نکرد آنرا رحلاء
دن ناهموار کرده مورده استر * ریرا که رد کرده مسود در دسته سود در
طاقی اده شده مانند ردی لوردن حمی * سیع ردای ردی و ناقص ردی لسانه رد
در زبان آن لکنتی است * فی وجهه ردای در روی آن رسمی است یا رحود
قلوی ارحوال * ردبالکسر عماد خرمی * رده بالفتح زنی * رد بالکسر اسم

است بمعنی از تداعی رجوع کردن و ازدیں برگشتن و پرشدن پستان از شیر
پیش از زائیدن چنانکه اصمعی حکایت کرده و بواو نیز این سخن اسناد نموده
شعر تمشی من الردة مشی الحفل * مشی الرواياالمواد الارتقل * و مرد رفتکی
زاری و صدای کبوتر و آب دادن شتران را بی در پی * تردادا بمعنی تردد است * مرد
حیران و هلاک شونده * راده الشی رد کرد او را بران * همانند ادّان المنبع ای رد
رفسخ میکند نبع را * هذا ارد نافع تر است * لأرادة قبیلة ای مایده نیست در آن
و همچنین لامردة فیه * رجل مرد مانند معز مرد سخت سیرت و حسنماك * گویند
جاء ولان مرد الوجه ای در حالت عصب آمده * بحر مرد دریای موج زن
و پیر مردی که محرد آن بطول کشیده باشد و آنکه سفر در او کرده باشد مانند
مرد و رباقة که کس و پستانش متقارب باشد بسبب نشستن از بر زمین نمناك و بز یکه
شیر دار شده باشد * گویند ارد ت الساء قهی مرد و قتیکه پستان آن پر از شیر شود
و شتر یکه بسبب زیادت نوشیدن آب گران شده باشد * مراد بتشدید دال و رد
بر وزن عمر دمانند * رد در مانند امر از برگه ریخته شده باشد آب آن
* استرده طلب کرد آنرا و سوال رد کردن نمود * رداد بر وزن شداد نام محری است
معروف نسبت کرده میشود بسوی آن پس گویند لکل محرداد چنانکه گویند
لکل فرعون موسی * راده حوضی است در مقدم کردن پهنا بسته می شود
میشود میان دو چوب * رشد * بالضم و رشد بالتحریك و رشاد بالفتح راه موفق
یافتن گویند رشد مانند نصر و فرح و همچنین استرشد * استرشد رشد طلب نمود
* و رشدی مانند حموی اسم است از آن * ارشده الله هدایت کند خدا آن را * رشد
بالضم مستقیم شدن بر راه حق و سخنی کردن در آن * رشید هدایت یابنده بسوی
راه راست و کسیکه نیك باندازه او در چیزی که اقدار او آن کند * رشیده
مرد یه ایست مرد نیك اسکندریه نام است * رشدیه طعامی است مشهور در
مارستان و تفسیر آن در آن راه یافته * مراشد مبادی راهها * طریق ارشد
راه مبادا * ولد لرشده ای بنکاح است نه از زنا و آن بر خلاف ولد لریبه

است نام راشد کسیست قوی * راشد و رشد بالضم و رسید ما بعد امر و رشید
بتعبیر و رشد مانند حمل و رشدان بالفتح و رشاد بالفتح و مرشد بفتح میم
و شین و مرشد بضم میم و کسر شین نامهای مردم عرب میباشد * رشاده
سنگ کلان یا سنگی که پوکمند کندست را * رشاد و حب الرشاد تخم
سپند او نام آن در عربی حرف و برای تذکار آن را این نام نهادند زیرا که
حرف بمعنی حرمان است * راشدیه قریه ایست در بغداد * بمورشدان و بکسر میم
آمده رطبی است از عرب بیشتر بنام آنان بی عیان بود پس میرداد آنرا رسول
الله صلی الله علیه و آله وسلم زاد راحل اگرچه مکسور بود لیکن بحمت
محاکاه غیبان مفتوح گشت * رصد و رصد بالتحریک بکمین نشستن و انتظار
کسیدن و همچنین ترصد * راصد شیر درنده * رصد * درنده که در انتظار
صیدن باشد بر شکار خود * رصور شمر ماده که مر او آب خوری دیگر
باشد تا خود آب خورد * رصدت له امان نمودم برای او و مکافات ان
نمودم به نیکی یا به بدی در حدیث است الا ان ارصده لدین علی * موصاد راه
و مکان که در آن دشمن نگاه داشته شود و انتظار آن کشیده شود * رصده
بالضم شکار خانه که صیاد در آن نشسته شکار کند و حلقهٔ ارمیدانهره در بند سه شیر *
وصده بالفتح یکدفعهٔ باران * رصید بالتحریک رصد کننده جمع راه داشتگان مانند
حرس و حارس * حوضی گفته در آن واحد و جمع و مذکر و مؤنث برابر استعمال اکثر در
جمع آن ارصاد و رصکوند و غیر رصد اند کی از گیاه و باران گویند رصدش حیاتش
آن ارصاد * ارض موصده مانند حسنه زمینی که در آن چیزی باشد از رصد یا
زمینی که به جهت رسیدن باران در آن اساس روند کی از * رصد * و رصد
صاد مکسور دهدی است در یمن * رصاد یا قرتیس یا ابن آوی یا سباع مطلقه
گویند * رصد المتاع قارته و یا راستکی نهادن متاع را بر یکدیگر * رصدی
رصد او از او بنام نوشته است که او را راصد و حاکی خوانند و او را
مثل آن از یاسمن و مسمع است * صلف * صلف الوجه مثل است و حرکتی رصد

که بی فایده سخنهای بسیار گوید و کسی را چیزی ندهد * رعد زید و برق ای ترساند
و طمطراق خود ظاهر کرد ابن احمر گوید شعر یا اهل ما بعدت عنک بلادنا فانا ق
بارضک وارعد * رعدت امورهٔ در وقت ای زینت کرد و خود را راست کرد و ایدن
* ارعد * وعید کرد او را ترسانید کمیت گوید شعر اَفوقِ وَارغد یا یزید فما وعیدک
بی ضایر و اصمعی آن را انکار کرده و قول کمیت را صحت قرار نمیدهد * ارعد القوم
رسید ایشان را رعد ارتعد الرجل مضطرب شد و لرزه در بدنش افتاد * رعد * بالکسر و
و بالفتح اسم است * رعد الرجل بالضم کوفت انرا لرزه کنیف مرعد بفتح عین
تل ربك ارهم فرو ریزنده * ارعد فرو ریخته شد * رعدید بالکسر دل و نامرد
و همچنین رعدید * ورن بارك اندام کسی باعرابی گفت اتعرف العالود در حواب
گفت نعم اصعر رعدید * زیاد بتشدید یا می است که هر که انرا مس کند دست
ان سخا ان شود در عسه گند تا وقتیکه ان ما می زند * ما بد و مود کثیر الکلام
* رعید اه انچه وقت پاک کردن گندم بورن اندا خته شود * رعود نام ناقهٔ
اوست و سماخت سوال کرده * حاء بدات الرعد و الصلیل ای بحمك آمرداث
الرعد بالوی بد * ترعدت الابلیه لرزان کرد بد * سور اعده وطی است از عوب
* رعد * کساده و پاکره اران است عشه رعد و عشی رعد و عاش ما بعد سعد بکرم
* ارعد القوم قوم رعد فراخ عیش شدند مردم * ارعد و اهواشیهم شیوا
فرستادند چهارپایانهای خود را در ان مکان تا بخورند و غیر شیر تازه
خوش داده * بعده که بران ارد اندا خته باشند تا بعد از ان بیرون انرا لعوق کنند
* ارعاد الناس ارغدوا ای آمیخته شد بعضی ان به بعض و هم زدند رحله خود ت
ترسید * مرغاد بتشدید دال مرد عسمالك که از عصب حواب بد بد و بماری
که صبور و لاغر شده باشد و در آن مبتلا بود و حواب کرده که خواب خود
تمام نکرده باشد و بدل گذیده در رای خود در ماند ما بد که حله طوره مادر
کرد ابن آن را و صحیح کرده * مخلط فعل ارعاد و مصدر ارعد اداست * و عیداه
دعا بر و عید اه است بعضی * الصحاح ارعال امعاء ارعد * و بالکسر گشن

وقدله * رقد بالفتح مصدر است گویند رقد رقدة رقدا ای بخشیدم آن را بخشیدنی
ارباب صوب * رقدته نیز اعانت کردم آن را * رقد بالفتح و بالکسر قدح کلان
* اره مانند رقد است * مرافد معاودت * تراقد تعاون * استرفاد استعانت
* ارتفاد کسب * ترفید سرداری کردن بزرگی نمودن یقال رقد فلان و رفد یست
مانند هرولة * ارقد الرحل کرد اید برای دابهٔ خود رقاده و همچنین رقد * رقاده
مانند حوکیز زیس است گویند رقدت علی المعیر ارقد ارباب صوب ای ساختم
برای آن رقاده و نیز آن خرقه ایست که بآن زخم بسته میشود و چیزیکه قریش در
حاهلیه نام صطامیکردند بدون می آوردند ازمیان خود مالیکه بآن برای حاجیان
کعبه و ربیب صحر میدادند * رقاده و سقایه حاص بنی هاشم بود و سدانه و لواء برای
بنی عبد الدار * مرفد نیز و زن مقعد چیزی که زبان لاغر سوین برای فربه نمودن
آنرا بوسوین بندند و قدح کلان * مرافید بزهائی که شبوآنها در کرمانسوها قطع نکنند
* رقود ناقه که بیکدو سیر کی قدح کلان را پر کرداند * راقدان دحلهٔ نرات فرروق
گفته * سقوه ارایت العراق و رادیه * فرار یا احد یوالعبیص * مراد آنکه سیکدست
است * بسوار رقده مانند ارقله فوجی از حبشیان که رقص میکنند * رقده آبی است
در سوار قیه * رفیده قبیله ایست از عرب زنان را رفیدات نیز میگویند * راقد
و رفید بر صیغهٔ تصغیر و مرفد بضم اول و کسر ثالث نامهای مردم عرب * فرس
رقد فلان کنایت است از مرگ آن * و راقد حوضهای ستبر احمر انشاد کرده
و راقدة اکرم الراقدات بیح لک یح المحر یخضم * رقد * رقاد بالضم و رقود
خواب نصفی کویند رقاد خاص بشب است فعلش ارباب سماعست * راقد خواب
کننده * رقود و رقد خم * رجل نومة مرة نومة نیز خواب کننده * مرقد
خواب و زمانی که بوسیده را خواب آرد و راه واضح * موقد ما یوقد علیه کمین خوانکاه
دارقنده خوابانیدن آن را * ارقد المکان اقامت کرد در آن رقدان
بالتحریک حبست کردن اوساط نامهای شتر و مردمان ارقدار قاد اشتقاق کرد
صاحح در وصف ثور کوید بسوط فطل یوقد من السا ط لیؤن آبی الخراط

* رحل مرقدی بکسر میم وسکون راء وکسر قاف و تشدید دال مفتوحه مانند
مرهزی مرد می که شتابی کند در کارهای خود * راقود خم کلان در ارتک
که داخل ان بقار پر کرده شده باشد وآن معرب است و نزماهی کوچک
* رراقید جمع آن * رقیدات بضم ابی است برای نی کلیب * رقد کوهی است
که اران اسیاهامی تراشند شاعری کوید * شعر * کار سأرتید زلمعها الماقر * اما سما
رقدٌ من حِرای قد رده رزء * توقید قسمی است از رفتار * رقاد بالضم نام است
وهمچنین راقد * رکود * قرار کرفتن وثابت ماندن کویند رکد الماء ساکن شد * رکود *
وهمچنین رکدت الریح والشفیه کویند رکدت الشمس وقتیکه افتاب در سم
روز قرار کیرد * رکد المران برادر شد هرد و پله نواز د * رکود مانند قعود
ناقهٔ که شیران در کرما و سرما منقطع نشود * حفنهٔ رکود کاسه پر * مراکد
مواضعی که در ان آدمی وحیوان قرار کیرد شاعر کوید * شعر ارتهن الحوتآء نی
کل مسرل ظمأناً فمرعاه السهار الهراکد * رمد * ورماد خاکستر * رمداء بکسر اول و * رمد *
ثالث واره مداء بفتح اول وکسر ثالث مانند رماداست * ارمد خاکستری رنک و
ازان است که بعامه را رمداء کویند و پسه را رمد بالضم * رماد ارمد و رمد
مادند در نوح و در رهم و رمدد بالکسر خاکستر بسیار باریک و هلاک شونده امرا
صفت کردانیده اند کمیت کوید * شعر رماداً اصارته السواهک رمداء * ارمد
الرحل ثقوکست * رمد السی درخاکستر کردانید اجیزراد رمثل است سوی
احوک حتی اذا نصیرهٔ * مرمد بر صیغه مفعول ارباب تعمل کرست در خاکستر کرم
بریان کرده شده * ارمدا قوم سنک سالی و شدید در مواسی آنان هلاک کردند *
ارمدت الناقه شیر بر اورد بستان و همچنین رمدت الناقه و در کار و بر مستعمل
میشود کویند رمدت الصان مریض ای شیر دارشده است پس بس برای بچه مهیا
کن زیرا که سوء حمی اردمکر وقتیکه بر دنبال و اثر ان میماند رمد و رماد هلاک ان
الکست کفته رمدت العرم بره رهم ارمال * مرده و دای رسد بر آنان رمدت الضم تومد
از باب ضرب هلاک شد بسبب سوء مارباران او وعده کوید مرضعاً لحم ضی

صفیر کشکم کاصرام عاد حین حلّنا الرمد راز است عام الرماده که در زمان خلیفهٔ ثانی
شده بود مردمان وچهارپایها دران بسیار هلاک کردید گویند خشک سالی و قحط دران
زمان چند سال بی در پی مانده بود * رمد بروزن کتف اب متغیر شدهٔ چنانکه
سجستانی حکایت کرده * رمد با التحریک در آمدن چشم و درد کردن ان و همچنین
ارمد اد * یقال رمد الرجل مانند فرح و ارمد فهو رمد و مرمد * ارمد الله عینه
حد اجسم ان را در دناک کرد اند رآزار رمد ممتلو کند * عین رمد جسم در دناک
* ابو الرمداء در بطن ابد از عرب * ابو الرمداء بلوی صحابی است * مرمذ کدر و تیره
و ران * رماده موضعی است در یمن و در فلسطین و در مرو و والی است در میان
مکه و بصره و محله ایست در حلب و قریه است در بلخ و دهی است یا محله ایست
در نیشاپور و شهریست در میان توقه و اسکندریه * رمادان موضعی است * ما توکلوا
الا رمده حتان مبالی است زده میسود در جائی که قسم مانده باشد ای باقی مکرر استعمل
چیزی مکرر تعل را نکه دست مالیده نما داده شود * رند * درختی
است خوشبو از درختهای بادیه ساعوکه بدو زنند آلتی و الکناء
المقرا * و عود در آس اصمعی گفته اکثر عود را میزنند می گویند مکر آنکه اطلاق
زنند بر آس نیامده است و مانند حوال که ابزار ک حوامی سازند * دورد موضعی
است در راه حاجیان عمر ابن ابراهیم ازان است * رده الضم قلعه است از
ناکرتی در اندلس از آن است حطب ابن عبید الله ابن عاصم و احمد بن ابی
العافیه و آن سه اند * رهد * سخت سائیدن و داده نعمت * رهیده زن حوان
و پوکو سست و نارک رکند می که آن را کوفته سرا آن زیرند * رهوده نرمی
و ملائمت * رهد تو هیدا حماقت کلان از آن سرزند * اهود و هود کار با استوار
* نوکم مودز دیس ای نکداشت آنان را در حالیکه عزم بر کاری دارا شد - رود
طلب کردن و همچنین رباد و ارتباد و آمد و رفت کردن * مراوده و رواد
و اراده هود و نکسو خواستن * اراده در اصل واوی است ریرا که از اده
مشتق است مکر آنکه واو ساکن کرده شود و حرکت آن بسوی ماقبل

* رند *

* رهد *

* رود *

نقل کردید پس در ماضی یا الف بدل گشت و در مستقبل یاء و در مصدر ساقط شد
بسبب مجاورت الف ساکن و تاء در آخر هوض آن زیاده شد در حدیث
است اذا بال احدکم فلیرتد لبوله ای طلب کند مکان نرم یا نشیب * رائد
نعت ازان * رائد القوم انکه فرستند آنرا برای طلب آب و گیاه * گویند
الرائد لا یکذب اهله مثل است و رائد تیز دسته آسیا * ریاد الابل اختلاف شتران
در چراگاه یکی پیش میرود یکی پس میرود * مواد و مستراد موضع ریاد است
* مواد الریح مکانی که باد دران اندک رود * حبل کعقله * شعر * والال فی کلّ
مرادٍ هو حلِ * امرءة رأدة بدون همزة * زراده مانند ثمامه و رائده ربی
که اکثر در خانه های همسائگان خود آمد و رفت نماید مصدر ازان رودان
است بالتحریک * رحل راد ای رائد اصل آن رودد بوده و او و الف بدل شده
پس آن فعل بمعنی فاعل است مانند قرط بمعنی قارط * مرود مثل سرمه و علقه
آهنی که در لگام میکردند و نیز چرخ چاه که از آهن باشد * فلان یمشی علی رودای
آهسته میرود شاعر گوید * کانما تمثل یمشی علی رُود * رویدتصغیر ان است
* ارود اراد او مرود آلة الضم و مرود امانند مُحرِث و محرث شاعر گفته * حواد
المحثه و المرود و صم صم و فتح ان هر دو روایت است * رویداء و رویدیة
برمی و ملائمت خود رویدا استکی کن * الد فرار ود و غیر ای رماله
در استکی کار خود مکن بطوریکه دریافت عمر نشود * رویدك عمرا بگذار
عمرو را و کاف داخل نمیکردند مگر وقتیکه همی امر باشد و این کاف فقط برای
خطاب است و در مقام اعراب بمنزلت حرکت دال آن بمنزلت التقاء ساکنین
است و آن تصغیر ترخیم است از رواد و استعمال از پنجمار وحه آمده اسم فعل گویند
رویدعمرا ای امهله و صفت گویند سار و اسیر رویدا و حال گویند سار القوم رویدا
چونکه بمیزقه متصل گردید ازان حال واقع شد و مصدر گویند رویدعمرو
با ضافت مانند فصوصا الرقاب * رویدك یا اکسر کاف برای مونث و رویدکمان
برای تثنیه و رویدکموسی برای جمع مذکر و یدکی برای جمع مونث * و نیز رودداده

و من للمد یست یا عقمه کوهی ضد مناف این درخ قول کرده * شعر * حتی اذا اسلکوهم فی
قتاید ة شلو * کما تطرد الجمالة الشردا * و بعضی کویند هر زمین بلند قتاید ه است * قتد
بر وزن تمر قریه ایست در حجاز یا چاهی است * قتد * بضمتین ز یادت نون
شهر یست در اندلس * قتاد مانند سحاب و غراب علم لبی سلیم است * ذات القتاد موضعی
است انجا طرف فلج * قتود بالضم کوهی است * قتاد ه اسب بکر اس وابل و آن ام زبیر
است * قتاد ی اسبی بود برای حزرج و آن بسوی اول منسوب نیست * قتر * الرجل
بسیار شد شیر و قتر ت آن * علیه قتر ه مال بابکسر ای مال بسیار * رجل قتیر ذو قتارد
بالضم و مقتر مردی که نزان و کوسپند ان بسیار داشته باشد چنانکه از ابی عبید
حکایت است * حوهری و غیر آن انچنین ذکر کرده اند و جمیع تصحیف است و صواب آن
بتاء مثلثه است چنانکه ابو عمرو ابن الاعرابی و غیر آن بدان تصریح نموده اند * قثد *
بالتحریک رو ئیدگی است مشابه حیار یا آن قسمی است از ان یا خود حیار است
* قثد ه بها واحد آن * قثد حوردن حیار * اقماد لویدن * نثرد * مانند رقع
و بیدح و حعفر و علبط و علابط قماش خانه * قمرد بوزن جعفر و علابط و علبط مردی
که کوسپندان و نزان بسیار دارد یا آنکه قماش خانه اش بسیار باشد و همچنین
* مقرد و قمرد * قثرد مانند زبرج کیاه خشک در بیابان کوروسیاری مردمان
* تمارد مانند سفارج دامهای دراز از قمص و حرآن * قثرد مانند جعفر پاره های
بسم و ابجد وقت کوچ نرداشته نشود * قحد ه بالتحریک بیخ کوهان مانند مقحد ه
یا کوهان با مادین مرد و تیکاه کوهان جمع قحاد و اقحد * قحد البعیر از باب منع
صاحب قحد ه کسی باورک شد قحد ه آن * القحترة بالفتح و قحاد با لکسر بافته
کی تحد ه آن بورک باشد اصل بالتحریک بود بعد از ان ساکن کرده شد مانند عسره
و عشره جمع آن مقاحید * واحد قاحد از قحل اتباع است * لبو قحاد ه مانند ثمامه
قبیله ایست از ایست ام بریدان قحادیه که یکی ارمار سان بن یربوع است
* قماد بوزن شداد مردی تهاکه به زاد دار و با پسو * قحد ه کیاه ریاضی
است پس بود از بن ملکور حواهد شد * حوهری ریاست میم زعم کرده و ابو السحا

مذکور ساخته است * قد * از بیخ بریدن یا درا زبریدن یا دراز شکافتن و همچنین
اقتداد و تقدید در جمیع معانی * انقد و تقدد مطاوع انست گویند قدّ المعلّم و قطّه
ای برید قلم را در درازی و قطع کرد آنرا در پهنا و از است انچه گویند داد احاد
قدك و قطك و قد استوی حطك و پوست بز غاله و جمع قلت آن اقداد است و جمع
کثرت قدادبا کسر * و از انست مثل مشهور ما یجعل قدك الی ادیمك انگه کدام چیز
برانکه جثه است ترا که کار صغیر خود را کبیر و بزرك مبنای زده میشود و این مثل
برای کسیکه در طور خود قصد رکند و برای کسیکه حقیر و باچیز را خطر و بزرك
قیاس نماید و تا زیانه و ارست حدیث لقاب قوس احدکم و موضع قیده فی الجنة
خیر من الدنیا و ما فیها ای هر آینه بقدر یك گوسه کمان یکی از شما و موضعی بر انتو
یك تازیانه از بهشت بهتر است از جمیع دنیا و انچه در و است و ابداز و قامت مرد
و تقطیع آن و معتدل شدن آن گویند جاریه حسنة القدای خوش تقطیع و خوش
قوام جمع اقد و قداد و اقد * و قدود در قطع کردن بیابان و بریدن سخن و بام
مرد یسمی و در قول تابعه * دلو قطاع الطریق و قد سورة * فی المجد لیس غرابها بمطار *
ابو عبید گفته دو مرد اند از قبیله بنی اسد * قد بالضم ماهی است دریای * قد
بالکسر طریق است چرمین گویند ما له قد و قحف ای یسیر * برای ان طریق از چرم و نه
طریق از چوب و تار یا نه و تسمه که قطع کرده شود از چرمی که دباغت کرده نشده
باشد گویند اسوده الید * قلا * مام رف القدمین القدای شمای شناسد پوست پر غاله را
از تسمه * قده واحد آن راه و آ * است مر کلاب داران را تصغیر باشد و از ان
است کما طرانی قدداة ای مرقها ان که چرا دسهای اپها مخالف یکدیگر باشند * گویند
نقد القوم و قتیکه حوائجهای ایشان مختلف باشد و از یکدیگر است انچه گویند طار و ا
بددا و صار و ا قددا * مقد بکسر میم و فتح قاف آلتی که سکاف کود شود بران * و مقد
بفتح میم راه و مکان هموار و قریب است در اردن که جمع مقدی بدان دسترسی
است * و حوه ری که او را بتصغیر دال واحده در معدن ذهب رده ما کرده اند
* و شراسه قدی اقتصاف عیان است قداد ما بده را است در دهن اسب در وقت

کویند قدالرجل بضم قاف ای لتحمیق اراه باشد مرد بد رد شکم * قداد ابن ثعلبه
نس معربه از محیله * قدلد بروزن جاحد پشت و موش دشتی * قدقد بر وزن
ملقل کوهی است آنرا دران کان دنبهای سنگی است * قدیدیره صیغه تصغیر مدیل
حرد و نام مردی و کادی و موضعی و اسپ قیس عامری * قدقداء بالضم و بالفتح
نیز موضعی است * قدید گوشت پهنا کرده شده و بریده شده یا دراز قطع کرده شده
وحامه کهنه * قدیدیون تابعان لشکر از قسم کاریکوان مانند بیطاران و بیلداران
وان بضم نیامده است * رد رمقام دشنام می گویند یا قدیدی * مقداد ابن عمرو
ابن اسود صحابی است و اسود اورا پرورش کرده یا پسر خوانده خود کرده بود
بود لهذا بان منسوب میشود * قراء حدیث دران لحن کرده گمان برده اند که حد
آن است * قیدود باقه دراز پشت جمع ان قیادید * تقدد الشی خشک گردید *
تقدد القوم متفرق گشتند * تقدد الثوب پاره پاره گشت * تقددت الناقه قدری
لاغر گشت یا لاغر بود پس دنبه بی آورده * فلان اقتد الامور تدبیر کارها نمود
و انها را ممتاز کرد ایند * استقل مستقیم شد و هموار شد گویند لا یستقل له امر ای
مستقیم نمی باشد برای آن کاری * استقلت الابل راست شدند شتران بر یک وجه
* [illegible] در قسم است حرفی و اسمی و اسمی بر دو وجه است کافی اسم فعل می باشد
[illegible] کو[illegible] ی د ر د م ای یکفینی د ر د م و قد زیادرهم ای کفایت
[illegible] د ر د م و کافی اسم می باشد بمعنی حسب و اکثر معنی مستعمل
می شود گویند قد زید د ر د م بسکون و معرب مانند قد زید بر فع و حرفیه
مختص است بفعلی متصرف سببی مثبت گاهی باشد ارجازم و ناصب
و حرف تعلیل و برای آن شش معنی است تر قع گویند قد یقدم العاقل
توقع است که عاقل باز آید و تعریف ای زمان ماضی را بحال نزدیک
گردانیدن گویند قد قام زید و تحقیق مانند قد افلح من زکاها و بمعنی مانند قد کنت
ی صدق معرفه بمعنی قد و تنزیل گویند قد یصدق الکذوب کاهی راست می گوید
دروغ گو و بکثیر شاعر گفته * قد اترک القرن مصفرا انامله * و هری گفته اکوا برا

اسم کردانی مقدمهٔ عوانی دکرتی کتبت قد احسنه وان غلط است زیرا که مشبه
کردن نمی‌شود مگر آنکه در آخر ان حرف علة باشد در هوه و بشدید کویند تا اسم
بربد حرف باقی نماند زیرا که حرف علت ساکن است و در وقتیکه چیزی بآن
نامیده شود کویند قد ماند من در مر و عن در عن لتعقیف که غیر آن و بنظیر آن بد
ردم و هذا له آنست * قرد بالتحریک انچه بر هم چسپیده باشد از پشم و صوف یا
تریس پشم و صوف و شاخ درخت خرما که مرکش بریده شده باشد واحد آن قرده است
و چیزیکه چسپیده باشد بطرثوث که کیاهی است کوتاه مرغ خرد است در مثل است
عکرت علی العرل بآخرة فلم تترك لمحدّ قردة این مثل زده میشود در حالیکه کسی
حاجت را وقت امکان ترك نماید و وقتیکه ممتنع کردد طلب کند و اصل ان انست
که زن ریسندرا ترك کند در حالیکه چیزهای ریسیدنی مهیا باشد و چون وقت شود
در کناسه خارپوهای پشم و صوف احتکار نماید * قرد الشعر اریاب فرح لیچند کسته صو
و همچنین تقرده * قرد الادیم نرم شد حرم * قرد الرجل ساکت کردید و همچنین اقرد و
قرد کوسفند کلمته فاقرد کلام کردم یا او پس ساکت شد و بسد کردید * قرد بالفتح
مرد ساکت شده * قردت اسنانه خرد کشت دندان آن * فلان قرد الفم کنایه
ایست از خرد دندان * قرد العلك فاسد کردید مرد مصطکی * قرد از یاب ضرب
جمع کرد و کسب نمود * قرد فی السقاء جمع کرد روغن یا شیر را در مشك * قرد
برزن کتف ابو صعقل سده و بر هم چسپیده شده * قرس قرد الحصیل اسمی که مستوحی
و یا شد شاعر کوید قرد الحصیل و فی الاطام بصیصه مس صیصه مد منها لا تقد هب * قرد
بالتحریك پاره های خرد که بر دباغ ابر باشد غیر پیوسته و همچنین متقرده و
کرد ادن سخن در زبان * قرادیا بالضم سر بسران شاعر کوید * کان قرادی صدره
قد طعنها بطین من الحولان کتاب اعجم و سوراخ ابر اسپ و دابهٔ خرد که ابرا کمه
کریند و همچنین قرد بالضم جمع آن قردان بالکسر * و قرد ثعلبه که اسمار
دارد * تقرید کوسفند ارزان * قرد الرجل کشیدم ابر دن تنه کسی را و ا
ورام کردانیدم شعر را * قرد الرجل از اسب * ل صعاد شد و هموار کرد ا

بفتحتین بد و نیک و خوب و بعضی اصح دزدی فردوسی
فرمود بکرد رشوان باغ * فرداج * بالفتح نام شاعری چنانچه
صاحب حسان گفته * فودج * نوردن کوکب فودج زند بعضی کوچک
از فرود ریزیدی گفته فودج آنچه مردم کرمان هاژن خوانند آنچه اعراب
سازند آنرا فودج گویند * فوادج جمع * فودج العروس معرب فغروس
* فرودج * شاخه بن ران و بعل ناقه * ناقه واسعة الفودح ناقه که بن ران
و پشت فراخ بود * فودحات نام موضعی * فودنج * بالضم بیانی است معروف
معرب پودنه * فرح * بالفتح اندوه و ابودن * فرج الله عنك الغم از باب ضرب
و فرح از باب تفعیل اندوه و ابودار خدای تعالی * فرج بالفتح ابدام بیانی
* فروج جمع و میان دو پای ران اسپ و هر گاه اسپ بدود در سرعت گویند
الا فرحه و فروحه * فرح الوادی بطن وادی * فرح الطریق دنبالهٔ راه * فرح
الجبل دره کوه * ابو عبیده گوید فرحان سند و هراسان را معنی گفته سجستان
و خراسان * فرحه بالفتح ریاح ارغم شاعری گوید * شعر * ربما تکره النفوس
من الامر لها فرحه کحل العقال * فرح الکسر و بسکون کسی که از بیمار نکند
* فرح بضمتین و فارح قریه کنار دورشونده از ده * فرح بسکون راهی که در یک حامه
باشد * فرح الحائط بالضم سکاف دیوار * فرح بروزن صرد جمع در حدیث نماز
جماعت آمده لا تدروا فرح الشیطان مگذارید سکافهای میان نماز گزاران
را صادق گوید سوی شیطان برای تسلط اوست و در بعضی روایات فرحات الشیطان
آمده و در حدیث قبیل آمده اذ رکبوا القوم علی فرحتهم در بابید آن قوم را
بر فرجهای آنها یا فرح کسی که فرزند و همسر بیش بسیار نکند یوم به بود و این
در جمعیان اکثر است و کسی که همیشه گشاده روی بود * فرح بالضم یک
اسم از هر دو معنی * فرح از ما بعد جمع ران اسپ * فرح بروزن کتف کسی که
خوان بسیار عورتش سکسف و طادر و دامن فرج بزرگ و صفورتان گوشت
گوشه این و آنش و ناشده فرج او در قدر گونهٔ کودک رو آن که از پس نکاح

آزاد در حسو آمده و علیه فَرُّوخ مس حَرَه یعنی بوری پیراهنی ازخز بود فروج
بروزن تنور و بالضم جوزه های ماکیان * فراریج جمع * مُفرّح بود وزن مُحسن
ماکیان جوزه دار و کسی که نیرحوب می انداخت وچون رزد گرد در آمد
حوبی تیر انداری را دید که گون شد * مُفرّح بفتح را کشتهٔ که یافته نمرد
درجای و زار آبادی زکسی که اسلام آرد و هیچکس را از موالاة نکند
و اینرا حاست د رحدیث لا تعرک فی الاسلام مُفرّح یعنی هرگاه حمایت کند
تاوان آن بربیت المال است چراکه عاقله ندارد * در صحاح است که اصمعی
مُفرّح بجای مهمله می گفت وانکار می کرد که بجیم بود * ابوعُبید گفته محمد بن حسن
راشنیدم که می گفت که هم معجمه و مهمله هردو روایت است پس کسی که بجیم
روایت کرده گفته کشتهٔ که یافته شود در بیابانی و متصل آبادی نبود
درینصورت دیت از بیت المال است و ابوعُبید گفته مفرج بجیم کسی که اسلام آرد
و هیچکس را والی موالاة نکند پس هرگاه حمایت کند تاوان آن بربیت المال است
چراکه عاقله ندارد * مُفرّح بزبر میم بمعنی شانه زکسی که موفقش از نعل اوده در
باشد * تفاریح قماد و تفاریج ذوابزین شکمهای قماد و ابریق * تفاریج الاصابع
گشادگیهای انگشتان جمع تَفرِحه * رجلٌ تِفرِحةٌ وتِفراجةٌ وتِعوجاءُ و این
نسوان است مرد جبان و ضعیف * افرجوا عن الطریق والقتیل جدا شوید از راه
وکشته * افرجوا عن المکان کناستند مکان را * فرّج فلانٌ ارباب تفعیل پیوشد فلان
* فریج بمعنی سرد و بمعنی باقهٔ که از ول زاده باشد * رجلٌ افرجُ الشفا با مرد کشاده
دندان پیشین * فارج باقهٔ که از ادن راند و آن رفاع یافته باشد و اعداران دسمین و
مکروه دارد بوی را * فَرَج بالفتح شهری بزرگ و صل راهی بسر دیک صاح و رحمه های
شهر که از انجا حروف در امدن دشمن بود زیرا که سهر دست بعادس از انجاست
سَمَرقَند بفتح میم محدث * سومُفرّح بوزن محسن قبیله ایست * ابوالفَرَج بن هبة الله بن
عمرو * محمد بن یعقوب فَرَجی بفتحتین راهدی است * ابوالفتح * بوزن احوی حجام
خشک شدن بالای پوست شتر بعد بریان شدن یا غیر آن * افریج حلد الجمل

فعل از ان * فرنج * بکسر فا و سکون را و ضم نون و جیم فارسی شتران و موضعی است در بلوچی
* فرنجه * بضم فا و سکون را و ضم نون و جیم و ها بر وزن دوشیزه حرچه پاز یکدگر باز نهادن در رفتار * فرحی در رفتار
مانند فرشحه است * افرنجه * کردهی است معرب افرنک و قیاس کسر را سمه
مثل اسفط که کسر فادران اولی است بفتح فا لغتی است * فاسج * ناقهٔ حامله نزدیک
بعضی ناقهٔ حامله با فریبی * فراسج جمع آن * فاسج نیز ناقه که پیش از رسیدن هنگام
مراب نوبوردی جسته باشد و بمعنی ناقهٔ جوان تیز رو * تفسیح پا از هم بار نهادن
برای فرل * افسح * ای ارباب افعال کداشت مرا و تباشد از من * فشح * بالفتح
پا از هم دور نهادن برای فرل ارباب ضرب * تفشیح از باب تفعیل همچنین
* تفشح از باب تفعل پا از یکدیگر بار نهادن * تفصح * از باب تفعل و انفساح از باب
انفعال حوی کردن بن موی آنکه روان شود * تفصح فلان حوی کرد بن موی فلان
روان نشد * تفصح جسده * بالشحم پیه دار شد بدن او بقدری که سکافته شد بد
رکهای کوشت در مداخل پیه * تفصح بدن الناقه لاغر و کم شد کوشت ناقه
* تفصح الشیء فراخ شد آن چیز * انفصحت القرحه سکافته شد قرحه * انفصح
الامر آشکارا شد امر * انفصحت السنه کشاده شد باف * انفصح الدلو روان
شد انچه در دلو بود * انفصح الامر سست و ضعیف شد کار * انفصح البدن
بسیار فربه شد بدن * فصیح بمعنی عرق * مفصاح برزک شکم فروهشته مانند
* فلح * بالفتح از باب نصر و ضرب پیروزی و کامیابی و بمعنی غلبه * فلح
اصحابه عالیه آمد بر یاران خود * فلح بالضم و فلحه بروزن نصره اسم ازان
* فلح بالفتح بمعنی تقسیم کردن و دریم کردن زمین برای زراعت و مقدر
نمودن جریه * فلح الجریه علیهم مقدر نمود جریه را بر ایشان و در مثل است مص
یات الحکم و فلح یعنی کسی که تا فردا حاکم بود پیروز شود * تفلیح تقسیم
نمودن * افلحه الله علیه پیروزی داد او را بر * افلاح * خشخاش و طامر
کردن مدای خود را * افلاح بالفتح دوه * شتر بسیار موی و سنبوسه که

یا اُمّ حالِد * فلج بالکسر و فالج پیمانه ایست مشهور و اصل آن سوپیای چوبی در
وصف می گفته * شعر * اَلقِی فیها فلجانِ مِن مِسکٍ دارِین و فلج من عَبیرٍ صِرِم * فَلج
بالفتح و بالکسر نصف * گویند هما فلجان * فلج بفتحتین نوعی خرد درجوهری بسکون
لام هم آورده * صاحب قاموس گوید تسکین لام غلط است عهد گوید * شعر * اَوفلج
بمَطن وادٍ * لِلماءِ من تحتِه قَسیبُ * فلج بفتحتین نیز کشاد کی میان دندانها که خلقی
بود به تکلف که آنرا تفلیج گویند * رجلٌ اَفلج الاَسنان و امرأةٌ فلجاء الاَسنان صفت
اصلی است در بدیهه گفته ذکر اسنان صورت است * رجلٌ مُفَلِّج الثنایا بروزن معظم
مرد کشاده دندان پیشین در صفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده انه کان
مفلّج الاَسنان ودر روایتی اَفلج الاَسنان آمده * تفلیج کشاده ساختن دندان را برای
تزیین * در خبر آمده انه لعن المتفلجات للحسن یعنی آنحضرت لعنت کرد بر زنانی
که دندانهای خود را برغبت تحسین کساده ازیکدگر می نمایند * فلج بفتحتین نیز
دوری میان دو قوم * رجل افلج مردی که هر دو دستش ازیکدگر دور بود و در جوهری
گفته مردی که دوری باشد میان دو پستانش * صاحب قاموس گفته این خطاست
* فالج شعر فربه که در کوهان دارد و از بلاد سند برای جستن لوماده می آرند
و در خبر آمده ان فالجا تردی فی بئر یعنی شتری که در کوهان داشت هلاک
شد در چاه * سهم فالج تیر قاتل در خبر سعد آمده فاحذت سهمی الفالج ای القاتل
الغالب یا تیری که بدان سبقت کنند در باهم تیر انداختن * فالج مرضی است
مشهور در خبر آمده الفالج داء الانبیاء و آن استرخای یکی از دو جانب بدن است
بسبب ریحان مادهٔ بلغمی که مجاری روح را ببندد * فُلج الرجل بصیغهٔ مجهول فعل
ازان * مَفلوج فالج زده * این در بند گفته زمرا که نصفش رفته * و از سجاست
که ناحیهٔ جمجمه را فلجه گویند * فلوج بروزن تنور کاتب و نام موضعی * فالج نیز نام
مردی و ار فالج بن حلاوهٔ اشجعی است و از صحابه است قول کسی که متحیر باشد از کاری
ارامِن هذا الامر فالج بن حلاوة یعنی من از بن کار بری و یکسوام چه روزجمک رقم
هرگاه اُنیس اسپران را کشت فالج را گفتند ایا انیس را یاری می کنی پس گفت من

بروی ام ... بقم تا بمی که رهب ابن منبه
... کرده نام صدقی «فنج بالتحریک معرب پنک «فرج بالفتح توهمی ار
رقص مجمیان که دست یکدگر گرفته می رقصند معرب انجه «فوج بالفتح جماعت
ازمردم «فُوج بروزن فُعل و فَواج بروزن ابواب جمع آن «فارج راه وسیع
جمع الجمیع «فاج المتد از باب نصر مد بوی مشک «فاج الماء سرد شد روز
«افاج الرجل از باب افعال سرعت کرد و بدو فرستاد شتران را پاره پاره
بروی «فاجه جماعت و زمین فراخ میان دو بلندی «فَیج بالفتح معرب پنک
بمعنی کرد «مردم مخفف فیج از فاج یفوج چنانکه گویند هین از هان بیرون
«احمد بن حمص الفیج رحمه الله الفَیج و ابو رشید الفَیج و احمد بن محمد اصفهانی
ابن ابی الفیج محدثان «فُوج کسانی که در زندان آمد رفت دارند و نگاهبانی
نمایند «تفویج چنک کردن گویند لَسْتُ اوائج حتی اُفوّج یعنی نمی روم تا راحت دهم
نفس خود را «استفیج فلان بصیغة مجهول خفیف رسمک کرد «شد فلان «فیج
بروزن صَیقل می و بعضی گویند پیمانهٔ حمر و بالوتهٔ آن
«فوج «بروزن صفر شهری است بکرهٔ اصطخر بر طرف صحرا معرب پهره

فیج «بالفتح زمین پست

«فصل القاف»

قیج معرب کبک چه کاف و جیم بیک کلمه در کلام عرب نمی آید «قیحه
واحد آن اعم از آنکه نر باشد یا ماده «مقروب کبک «مختص است بنر زیرا که
ماده را ذکر و حدت است و همچنین است حمامه و حمله و ریاله و مثل این اسماء است
و صاحب لسان گفته قیح نر حمام گردن شاهی کبود «لواحم القارة صحرا
مائلة «قحقحه «بروزن زلزله داری است بسیار که آنرا عظم رباح گویند
بروزن قُرطق دکان «مقرعج «مانند مُقرنفز راز «قطاع بالضم و با کسر
رسی مطنرکه از لیف خرما و امثال آن بافند «قطیع «قوله قیع ... و با کسر
آن رسن را در آب کشند تا رخو شود «قولنج «قیح ...

بکسر لام و فتح قاف وضم آن مرضی است که در رودهای باریک حادث شود را کثر حدوث آن از تناول غلیظ است بعد آن از پیچی که راه برازمی بندد * قمح * بر وزن سفر شهریست در هند و ستان محمود سکتین با لشکر * طهم بآنجا آمد * فتح نمود * و غنایم بسیار و نفایس بیشمار از آنجا برداشته * قمح * بالکسر ماده بعیر

فرله پسار و * احمد بن * قاح * محدثی

* فصل الکاف *

* کاح * بروزن فلاح کولی و حیاقت * کاح از باب منع فعل ازان * کثر * بالفتح خوردن طعام بقدر سیری * کثر من الطعام از باب ضرب خورد طعام را بقدر کفایت یا قوام نمود بسیار غله را * کجه * بضم اول و تشدید دوم بازیچه ایست که کودکان آنرا از پارچه کرده و مدور میسازند مانند کره * صاحب مهذب گوید که درفارسی آنرا شش حنج گویند * کج ارباب نصر بازی کودکان * کحکحه بروزن دحرجه بازیچه ایست که اورا است الکلبه نامند و قتیبه بن کج بالضم محدثی بخاری * و یوسف ابن احمد کج قاضی بفتح کاف است * کدح * بالفتح نوشیدن آب بقدر کفایت کدح الرجل من الماء از باب نصر نوشید آب را بقدر کفایت

* کدح * بفتحتین بمعنی ماوی معرب کد * * کوح * بفتحتین نام شهرابی دلف محلی وبام دهی در دینور * کوح بضم کاف و رای مشدد معرب کره است که بچه اسپ باشد جر بوکوید * شعر * لبست سلاحی والفرند و قلعه * علیه و شاح کوح رحلاحلله * کوحی بریادت یاء محتای محدث * کوارحه بروزن فراریه کوبوح بروزن قدمیل قسمی از ماهیان کوچك مدور بك * کوح الحبل از باب سمع و اکوج از باب افعال و کوج از باب تفعیل و تکوح ارباب تفعل فاسد و زمان کرفته شدن چه کوح زنك مانندی را کویند که بروی بان نشیند * کوع * بضم اول و سکون ثانی و فتح باء موحده بمعنی دکان و بردیعنی بمعنی متاع دکان و مال * کوسج * بالفتح و بالضم معرب کوسه و نوعی از ماهی که خرطومی مانند دارد و مرد ناقص ریش و اسپ دیوار * کوسج الرجل کوسه شد * کسیج * بروزن لوقم کسحاره روشنی

معرب کنبه [illegible] کنبه گویند که دمی بالای جامه سوافی زنان
معرب کسعی * کُسعج بزور زن جُندب حزبه مانندی از پوست حرمان پس
معرب است * کشعثج و کشعطج * فرد و لغت مولد * الذی یعرف عربی الاصل نیند * کلج *
بفتحتین مرد کریم و شجاع و مردی کریم از قبیلهٔ ضبه و بفتحتین مولم سخت و شدید
* کیلجه نوعی از پیمانه * کیالج و کیالجه جمع آن * حرفی کوید که های کیالجه
برای عجمه است * کیلجه لقب محمد بن صالح * کمج * بفتحتین کمار * پیوستنگاه ران
از طرف اندرین * کندوح * بالفتح محزن مانندی معرب کندو و آن ظرفی باشد معلوم
هم بزرك که از کل سازند و بزرك غله کنند * کاکمج * بسکون ثالث و فتح نون عروس
در پرده را کویند و آن بارد و یابس است در درجهٔ دوم برودتی دارد مانند
کافور و تلطین طبع میکند و قروح متانه و جراحات و دردهای حاره و بحران و ضیق النفس را
مفید است * کنافج * بالضم پیسار از هر چیز بمعنی قربه پر از کوشت و نیز بمعنی
حوشه پر از دانه

* فصل اللام *

* لبجه * بالضم و بضمتین و بالتحریك آهنی شاخه دار که کرك را بدان شکار کنند
* لبج بحذف تاء لبج بضمتین جمع آن * در اساس البلاغه است که آن آهنی است
شاخه دار که آنرا مانند کف کشاده * انکشتان می سازند و میان آن پاره ار کوشت
می کذارند و او را لبج می نامند چون کرك انرا میکیرد آویخته میشود در
بتفوز روی * لبج به الارض بر زمین افکند او را * لُبج بضمتین محمول بر زمین افکنده
شد و از بسجاعت حدیث سهل بن حُنیف لما اصابه عامر بن ربیعة بعینه فلُبج به
حتی ما یعقل یعنی بر زمین او افتاده شد بمرتبه که عقل را از دست داد * لَبَك لبج
شوان قبایل که کرد حاها بشمند مانند بر زمین زد * ابو دوست کوید * شعره
کأنّ ثقال المُرن بین تَضارُعٍ * وشابهَ بَرْك من حُذام لَبَجُ * لباح بالکسر احمق
ضعیف * لحاح * و لحاحت فرد و بالفتح بمعنی متحیر بودن فعل آن از باب سمع
و ضرب * لَجوح بر وزن قبول و لجوجة و بهاء مبالغه و لُجَجه بضم اول

وفتح ثانی وثالث متمیز * کاره * در اساس البلاغه مِلجاح بر وزن مفعال بمعنی آورده * در صحاح است مُلاجه از باب مقاعله بمعنی درازی در منتبهیدن و نمیره در صحاح است للحلج المُضعَف فی فمه میکرداند پارهٔ کرشت را در دهان خرد تا بخاید * لحلحه بر وزن دَخرجة و تَلَحلُج بر وزن تدحرج کرداندن سخن را در دهان * در صحاح است یقال الحقّ أبلَج و الباطلُ لَحلَح یعنی سخن باطل کوداند * مشهور در جاری میکرد در در کتاب امثال است الحقّ أبلَج یعنی حق واضح و روشن است و الباطل لَحلَح و باطل ملتبس است و هیر واضح و بیرا ز مرد نقل کرد * که لحلاح آنست که نکرد صاحب وی در وی و را بیرون آمدن نیابد * لُج بالضم حماعت کثیره و جای بسیار آب در دریا، لُجّه بر یادت تا همچنین و از نجاست بحر لُجّی بالضم و بالکسر دریای لجّه دار * لج نیز شمشیر کنارهٔ رود بار و مکان درشت ارکوه و نام شمشیر عمرو بن عاص * در اساس است و فی حدیث طلحة رضی الله عنه قد مرانی نرفعوا اللج علی قفی مراد از لج در اینجا شمشیر است تشبیه داد آنرا در کثرت آب به لجّه و بعضی گفته اند لج نام شمشیر اشعر جه از شمشیر چون در ایام دلج می گفتند در یاد آن گفته * شعر * ماعانی الیمّ فی مائطه * ولا مشیدٍ مد شدت الازارا * لجّه بالفتح آوار و شور مزدم و بضم لام سیم و آنرا * در اساس است رکان یَمطر بمثل اللجتین ای المرآتین کما یقال رَهبا و کالا و یَمَن * لنجح الرجلُ و السفینة ارباب تفعیل در لجه در آمد * در صحاح است التجّ البحرُ موج زد دریا * یَلنجح و یَلَنجَح و النجح و الالنجوح و الیَلَنجح و الیَلنجوجی مرد بجود و آن بسیار نافع است برای اسرحای معده * در حدیث است فی الحنّة النَخوح یتأخّ من غیر وَقود حمید گوید * شعر * لا یَصطلی النارَ الا محمرّا ارِحا * قد کُسِرَت من یَلَنجوح له رقصا * و نیز شماخ گوید * شعر * تثقب نارها اللیل داجٍ * بعیدا ان الیلنجوح الدکی * التحت الاصوات آمخته شد آوازها * در نهایه است * لنجت القضیة فی رأسه ای وجعت فکل احاء مشدد حار لا اعرف اصله انتهی

و بمعنی اخوبا بالفتح هم آمد و بمعنی ماکی در زمین رود و ادی و انتاج جمع آن
و تخوح علیه الخبر از باب فعلله و لنح الخبر از باب تفعیل آمیختن بروی خبر را
و ظاهر ساخت خلاف انچه در دل او بود کوسند جمع او بین ما فیها لتخبیا بضم لام
یعنی و رکسدی است که استخوان دارد و لنح بفتحتین لاغرترین جزک چشم و عین
لحمه چشم چسپید و آن جزک ابر منصور گفته که بعض من این لغت شبیه به
تصحیف است و صواب لحمه عمه بود و حای مهمله است و لحمه عمه بود در
حای مهمله یعنی خسپید و شد از جوک و اما لنح در کلام عرب غیر معروف است
و لدح و بالفتح حوصله جوجه مرغ و دن آب از بصره و لدح و لا بالحاء نرد باز
در سوال و لزوحه و بضم اول و ثانی چسپیدگی چیزی مانند سریشم و بیعم و لزج الشی
از باب سمع گسید و شد و در از شدن سخت چسپیدگی و لزج بکسر و ضم صفت و لزج
به چسپیدار و تلزح المیات از باب تفعل چسپید و شد و ثیدگی هوکه و بمعنی آماز
به حشکی بر آمد طوارتش مانند لعاب خطمی غلیظ می شود محتاج گردید و شعر و
حتی اذا ما الصیف کان امجا و فرغا من رغی ما بالرجاه تلزح راسه گشته شد سر او
ریاک نشد از جوک و رجل لزجه بفتح اول و سکون ثانی و لزجه بکسر دوم و رجل لزیجه
مردی که همیشه چسپید و ماند رد و ریشود و لعج و بالفتح ارمیع سوراندن و لعج
جلد و سوختن جلد او را و لعج بد به الم رسانیدن او را و لعج لی کردن و سرتا پا لعج
ما لعج الیدان او و منه هوی لاعج و لاعجه الامور شوار شدن کار بر او و در اساس است
و به لاعج السوق و لواعجه ای شدائده و و التعج از باب افتعال تافتن چگونه
سوار راندن و و التعج الساری الحطب از باب افعال افروختن آتش را در هیزم
و متلعجه بودن و معلعجه ران شوخ و دلیر او در بد و زکرم و رخ و لعج و
بالفتح حواری و الناح اضطراب بسوی عوامل و الفیح از باب افعال مفلس شدن روبه
کردن و شعر و احسابهم فی العسر و الناح و شیمتهم عند الطعن طیب المراح و ملعج بفتح فا
معنی مفلس باد راست و در صحاح است ملعج بفتح فا مثل محص و صب و این
غریبه لغت بفتح و اقبل آخوبا در این شاهدی گوید و شعر و جاریه شمت شمائا عملجانی

• لمح •

• لمح •

• لمح •

نشد بستگی اورد همچنین هر چیز آمیخته * کویند رایت امروی فلان ملها جادیدم
کار بنی فلان بر آمیخته * الهاجت عینه آمیخته شد بچشم از خواب * لهوج الرجل
امره اوربات فعاله استوار نکرد کار خود را * در اساس است حدیث ملهوج
ورای ملهوج حدیث و دانش نا استوار * لهوج الشواء خام کذاشت کباب را
یا خوب نه پخت * تلهوج اللحم کذلك * لهجه بالضم چیزی که بدان شغل کنند
پیش از طعام چاشت * لهجم از باب تفعل خورانیدن لهجه بمردم * ملهیر بروزن
معظم کسی که بحسد رعاجز شود از عمل * تلویح * کج کردن اعضاء را * لوح
ولوبجاء بمعنی حاجت * رجوع کذشت وآن مشتق ابدال از لهجه والوزجه بمعنی

کردانیدم آنرا در دهان

* فصل المیم *

* ماح * بالفتح جنبانیدن اضطراب واحمی مضطرب وآب شور * موح از باب کیم شور
شد آب این دیه کوید * شعر * فانك کالغریخة عام غمی * شروب الماء ثم تعود
مأحا * ماح بام موضعی بر وزن فعال است نزد سهوریه * مرباع تمه مرجا * یعنی
بعیدا * متیحه بکسر اول ودوم مشدد بروزن سکینه شهری است به افریقیه * متیر *
بالفتح آمیختن وطعام دادن از باب نصر * متح البئر برکشیدن به آب چاه * متر
بالطبه بخشیدن عطا را * مح * بالفتح ابداختن آب از دهان * مح الشراب من فیه
ابداختن آب از دهن * امجت بقطة من القلم چکیدن نقطه از قلم * ماح بمعنی مدح
ابری که آب از دهن او از پری روان بود در حبس کردن بتراند * در صحاح است
احمق ماح کسی که آب از دهن او روان بود در بعنی ناقه سال خورد که بیندازد
آب را از کام * مُحاح ومُحاحه هر دو بالضم آب دهن که از دا خته شود در ارکبین
وا در را مُحاج النحل بمر کویند در حدیث است انه کان یأکل القثاء بالمُحّ
ای بالعسل لان النحل تمجه * مُحاح الماء باران * مُحاج الشیء فشرده * آن چیز
محاح الدّ با لباب ملیح * در اساس است ومن المجاز هذا کلام تمجه الاسماع این
کلامی است که کوشها آن را می انداز ند * قول مُمحوح سحی انداخته شده

* لوح *

* ماح *

* متح *

* متیح *

* مح *

مَمْحَص ... آب دهن را و آن کنایه از شناعت
... شهره ... الحصی حتی ... الشمس ممحت ... بالکلیه
... مِمْحاج نان ارزن ... مَحاج بالفتح شاخ کج ... از باب فعله نابود
کفت ... مَمْحِیر الکتاب نوشت کتاب را شکسته ... نقطه ... مَمْحِیق
بللان رفت ... مِمْحِیر ... پس کردانیدن را از حالی بحالی ... امحِ الفرس از
باب افعال آغاز کرد دویدن را پیش از بیکه کرم شود ... امحِ زید رفت در شهرها
... امحِ الوه خوار شد آب رجوع ... مُمْحِج بضم تین مستان رمکس انکمین بفتحتین فروهشتکی
مزه در کنج دهان و پخته شدن انکور و از یجاست در حدیث لا تمنع الیتَ حتی یظهر
محجه مفروش انکور را تا انکه ظاهر شود رسیدکی اوه ... مُمْحِج الیتُ رسیده ... شیرین
شد انکور ... مِمْحاج بروزن مفعال مرد فروهشته رجمال کوشت کفل ... مُمْحِج بروزن
مسلسل جمیان از تارکی کذا فی التهذیب کویند تمحج از باب تفعل ... مَمْحَج از باب تفعیل
خواست ترا بیت ... مِمْحاج بالفتح دانه ماش ... جوهری کوید معرب اسپ و فارسی اوماش
و بالضم نقطهای انکمین بر سبك ... آحوج و ممحوج مرد ولعنت اند در باحوج و ماجوج

... مَمْحَج ... بالفتح از باب منع پوست بار کردن ارکوشت و مالیدن رسن را تا نرم شود
و مجماع کردن دروغ کفتن ... مِمْحاج الذئب آرزو مسکه از شیر ... مَمْحَج بروزن مالید چیزی را
از چیزی کویند الریح تَمْحَجُ الارضَ می برد باد خاك را از زمین بحدیکه می برد از روی
زمین خاك را ... ماحجه از باب معامله دریك کردن در وام دادن ... مماحجه و معاج
بالکسر مصدر ازان ... عقبه مَحُوجٌ عقبه بعیده ... مِعاج بروزن کتاب نام اسپ مالك
ابن عرف نصری و نام اسپ بی حمل ... مَمْحَج بالفتح از باب منع کشیدن دلو را
و جمانیدن آبرا تا پر شود را آب شاعری کوید ... شعر ... اِن لنا قَلیبَ ماءٍ مَمْحُوما ... نیز بذها
مَمْحَجُ الرِّلا حُمِرما ... مَمْحَجُ المرأة مباشرت کرد با زن ... تَمْحَجُ الماء از باب تفعل
جمانیدن آب را ... مَدْح ... بضم اول و فتح دال مشدد نوعی از ماهی دریائی
که آبرا مشی کویند ... مَدْلوح ... بضم اول و زاء رسد ... مِدْحِج بروزن مجلس
درخ کذشت و جوهری که ابعاد کرده از خطای اوست اکرچه مسرب

مَمْحَص
مَمْحَج
مِمْحاج
مَمْحَج
مَدْح
مَدْلوح
مِدْحِج

به سهو به کرده * تمدّج از باب تفعل پخته شدن خربزه * تمدّخ الطبیخ پخته شدن
خربزه * تمدّج الاناء پر شدن ظرف * تمدّخ الشیء منتفخ شد آنچیز و فراخ شد مدّجه
از باب تفعیل فراخ کرد آنرا * مرج * با فتح جراگاه و بهه جراگاه شتر و در
از باب نصر * در اساس است مَرَاحُ السُّلطانِ النّاسَ گذاشت پادشاه مردم را
* رجل مارحٌ مرد گذاشته شده غیره * ع * لا یزال ولاک یَمْرُجُ علیها همیشه لالا
ناگهان می آید برما * مروح بالضم مصدر از زان * مرح بالفتح یرمی آمیختن
راز سحاست حدیث ابن مهرقد مرّحت عهود هم آمیخته شد پیمانهای آنها * مرج
البحرین رامزجها از باب افعال گذاشت دو دریا را بطوریکه یکی با دیگری مشابه
نمیشود * مَرْجُ الخطّا بالفتح نام موضعی در خراسان * مَرْجُ راهط نام موضعی
در شام * در صحاح است که از مرج راهط است یوم المرج یعنی در آنجنگ مروان
ابن حکم با ضحاک ابن قیس فهری * مَرَجُ القلابه بفتح لام منزلی است در بادیه
* مَرْجُ الطبیخ موضعی است از نواحی مصیصه * مَرْجُ لاطراحون نیز نام موضعی
از نواحی مصیصه * مرج الریحان نیز نام موضعی در نزدیکی مصیصه * مَرْجُ
الصُّفّر بضم صاد مهمله و تشدید فا نام موضعی در دمشق * مَرْجُ عذراء نیز
نام موضعی در مصیصه * مَرْجُ قُرَیْش نام موضعی در اندلس * مُرَیْجِیّ نام موضعی
در صعید * مَرْجُ ابی عبدة نام موضعی در حلب شوق موصل * مَرْجُ الضیاز نام موضعی
در قرب رقّه * مرج عبد الواحد نام موضعی در حریره * مرج بالتحریک شوانی
که جوند بی راعی واحد و جمع در وی یکی است و بمعنی فساد * مَرِجَت اَمانات النّاس
از باب فرح فاسد شد امانات مردم و بمعنی قلق گویند مَرِجَ الخاتَمُ فی الاصبع خاتم در انگشت من و بمعنی اضطراب و اختلاط گویند مرج الدین والاَمْرُ آمیخته
و حیران شد دین و کار او در داد گویند * شعر * مَرَجَ الدینَ فاَعْدَدتُ لَهُ *
مُشْرِفَ الحارک مَمْلُوکَ لَشِیح * یَرْهَبُ السَّوطَ سَریعًا مَاذِا * دَبَّتِ الحَمْلُ من السَّنَةِ مَرَجْ *
ومنه المَرْحُ والمَرْح بسکون عین برای مرات مَرَحَ که بسکون عین است * امر
مَرِیج کار آمیخته * امورِ الباقة از باب افعال ادا حت باقه بچه راهد از انکه

• مرنج •
نمود ارسبج

• مزج •

• مشع •

بوسعد ... موج لعبد رفا کرد ... را • موج لعبد رفا کرد ... را
... ش با دانش بی ... ود که خلقت ... از ... • مرجان بالفتح مرواريد خرد
راحدش به ها ست • در تهذیب است که لولو حبه را گویند که از صدف برمی آید
ومرجان سپیدتر است از رصفی گفته اند که مرجان بت است در آن حوالی
سرخ • مرجان لونیست • بعضی راحدش به ها ست • سعید بن مرجانه تابعی
رسمجانه مادر است وپدرش معدان • ناقه مِمراح با کسر ناقه که خوگرفته
راندنه اندراحتن بجه بعد ازان که پوست رعوان شود • رحل ممراح کسی که امور حودرا
مضارط کند • حوط مرمر شاخی که در اغصان درآید وملتف شود • مرمر استخوانك
سپید میان شاخ • امرجه جمع آن • مرتج • مرد ارسبج وتصحیف مربج
نیست وقیاس میخواهد که ضم میم باشد چه معرب مرد است • مرد ارسبج معروف
رکاهی رای ثانی راحذف می کنند معرب مرد ارسبك وآنرا از سرب سوخته
سازند وگاهی از شعر آن رد رموهها بکار برند • مرح • بالفتح آمیختن ورغلانیدن
ازباب نصر وبالکسر با دام تاخ • مزیح بروزن فعیل صحیفه بن • مزج بالکسر نیز
بمعنی اکمه بن ابوذریب گوید • شعر • فجاء بمزج لم یرالناس مثله • هو الضحك
الا نه مدل العقل • صاحب قاموس گوید که جوهری در مزج آن خطا کرده
یا لغتی است • مزاج الشراب بالکسر انچه بوی آمیزند شراب را • مزاج البدن
انچه بدان ترکیب یافته از طبایع • موزج بفتح اول معرب مرز • موازجه وموازج
بحرف تا جمع آن • در صحاح است موارجه مثل حوریه وحواریه جمع آن را کرخی افسد
تا راحدف کند • تمریح ارباب تفعیل بحشیدن • تمریح السهل کرتلیدن سهری حوشه
بزردی • مزاج بروزن کتاب نام بافته ریام مرصعی درجانب شرق مُعیثه یاجانب
دست راست تقاع • مازحه از باب معاعله فحر کردن بروی • موازح بروزن مساجد
نام مرصعی • مشع • بالفتح آمختن از باب ضرب شی مشع بروزن فتیل وبروزن صعب
وبروزن کتف در لغتی جمع آمیخته • امشاج جمع آن • نطفة امشاج نطفة آمیخته
تاب زن وحریری ابوذویب گفته • شعر • کان الفصل والفوقین مدهاء خلال

الرئيس سبطه المشيخ * صاحب تهذيب گويد كه مبرد اين بيت را چنين روايت
كرده * شعره كان المتن والسرحين منه * خلاف النصل سبطه مشيخ * اراد بالمتن
متن السيف والسرحين حرفي الفرق * امشاج نيز چيزي كه در تاك مخلوط ميشود
* معج * بالفتح بشتاب رفتن از باب منع * معج الحمار بشتاب رفت خوه معجت الريح
بشتاب وزيد باد * فرس معوج بروزن صبور صفت ازان * معج الجارية جماع كرد
با جاريه * در صحاح است قد مر بمعج اي بمر سريع * معج المغزول ان الكعاة جنبانيد
مغزل را در سرمه دان * معج الفصيل ضرع امه بسر زد شتر بچه پستان مادر را و بكشاد
دهن خود تا آدرخوانت پستان تا قادر شود * معج بالفتح قتال و اضطراب در
حديث است معج البحر معجه تفرق لها السفينة يعني موج زد و جنبيد * معجة آواز
جواي * معج ارباب تفعل بجنبيدن و رد و تاختن * معج بالفتح بشتاب رفتن و سير
كردن از باب نصر * معج بالفتح كرل شدن از باب نصر * رجل معاجة بروزن
سحابة مرد احمق باد * ملح بالفتح بلها كردن بچه پستان مادر از باب نصر و سمع
* امر ملح الان ارباب افتعال بكند شير را و املجه از باب افعال شير مكانيد او را
و از بسياست در حديث لا تحرم المنجة و المليحان و في رواية الا ملاحة
و الا ملاحان * ملح بروزن فعيل شمر حوار و مورد نزدك و دهي است در ريف
مصر * املح بروزن احمد كندم كون و بيابان بي آب و گياه و معرب آمله و آن
دوائي است معروف سرد است در درجهٔ دوم و نرد بعضي گويند خشك است
با حلاوت زياده * ميكشد باه را و مي آرد بلغم را و قوت ميدهد دل و چشم را
و دافع است هوا سوداوي را مي نشايد كه مي خورد آن را مرد رحل ملجان بالفتح مردي كه
شير باقه بمكد و از ناكسي نزد شتا ديگري آواز در شير نشود * ملح بالضم
خستهٔ مقل و آن بارد درخت دوم است و باحيه ايست از احياء ربعيين بوغالهاي
شير حواره * مالح بروزن آدم معرب ماله و آن انواري است كه كل كاران بدان
كاه كل را كيخ بود يا مالند و حديث معويه محدث * املوح بالضم برك درختي است
معروف مانند برك درخت سرو * امالح جمع آن نيز بمعني خستهٔ مقل * ملح

* معج *
* معج *
* ملح *

[illegible] بکسر میم و سکون نون محلهٔ است
[illegible] * منجت الناقه خشک شد شیرش تا قدری که باقی ماند * هرکه می چشد اورا
می یابد در رمزهٔ ملح یعنی حسته مقل * املاح النصر یا ارباب احبار را املاح ارباب
اشعر لبر آمد دندان کردک منح * بالفتح حرمانیکه در دندان طفل پیدا شود
و معرب ماست آورده اند است سکر و بالضم قاش سبز * منوجان نام شهری
* منجان در اصفهان * موج * بالفتح اضطراب دریا و همچنین اضطراب
مردم از باب نصر و شاعری است تعلی و برکشش از حق * موجهٔ الشباب
آغاز جوانی * ناقهٔ موحی بروزن سکری ناقهٔ تیز رکه تمک او بسبب
اختلاف دست و پای او برکرده * ماج فی الدابة حرکت کرد استخوان
سرزانو میان پوست و استخوان موح بالضم مصدر ازان * ماج لقیه الدلال
محبان یزید قزوینی صاحب سین به جذاره * مجه * بالضم خون و نزد بعضی
خون دل و بمعنی روح * امج و امجان بضم اول و ثالث و ماضی شود بمعنی
رتمک * منج ارباب منج مکید شیرا و نمکو شد روی او بعد از بیماری * منج جاریته
جماع کرد با جاریه * امتنج بصیغهٔ مجهول کشید * شد خون با روح از * ممجوج
البطن بروه شتهٔ شکم * مبج * بالفتح اختلاط * منبجی بروزن منباجی نعمان بن
مقرن صحابی

* فصل الدون *

* بوح * بالضم رفتن از باب منع * نأج فی الارض رفت در زمین * ناجت الریح
صعدت باد * نبج مصدر ازان * نؤوج بروزن صبور صفت ازان * نأج الی الله
زاری کرد بسوی خدا * نأج الثور بانگ کرد گاو * نأح
از باب سمع خورد خوردنی سست * الریح لها نتیج بروزن فعیل و زدن بستاب
با آواز * نئج القوم بصیغهٔ مجهول رسید قوم را مادت * حدیث مناوح بروزن
معمول حدیث معطرب * ناحات الهام بر مهای بانگ کند * نأاح بروزن شداد
تیز رو * نباح * بروزن شداد سخت آواز شاعری گوید * باستناه نباحین شبح

السواعد * ومعنی کفیحة پست * نماجة بر زیادت ها حلقة دار کویند کذبت نماحتك
هر کاه تیز شدة * نماخ بروزن کتاب نام دهی در بادیه ازانجاست زاهد ان
یزید ابن سعید و سعید بن برید بروزن زبیر * در صحاح است که آبا کرم آن دهرا
عبد الله بن عامر لشهی ردهی است دیکر * در تهذیب است که در بلاد عرب در نماح
اند یکی بر سر راه بصره که دیر اماج بن عامر کویند و آن در نزدیکی قبیله است ودیکری
نماح بنی سعد و آن در قرینین است * نُماج بروزن غراب کورتیز * نُماج الکلب
بالضم و نمیج الکلب بروزن فعیل آوازسك * کلب نمّاح بروزن شداد و کلب نمّاحی
سك سخت آواز * مَنسج بروزن مجلس نام موضعی * کساء مَنسجانی و اَنسجانی بفتح با در
هر دو لغت بمعنی است حلاب تماس مانند مَنجرانی و مَنطرانی * بُرد اَنسجانی نوعی
که کومی دارد * در نهایه است حبوة اَنسجانیة نان نرم * حَبن اَنسجان حبو
حواسته و منسج دیرین وزن غیرار اَزدیان کامة دیکر نیامده * صاحب صحاح
کوید و هذا الحرف یعنی الانسجان فی بعض الکتب بالحاء المعجمة و سماعی بالجیم من
ابی سعید و ابی الغوث و غیرهما * منسج بروزن مسجد کسی که بزبان به بخشد و بفعل
نیارد * نسجه بفتحتین بشصت ناجه سخی و خامی است عرب جاهلیه راکه در ایام
کرسکی پشم شتر در شیر انداخته می آمیختند و می خوردند و آنرا نسیج بروزن
فعیل نیز کویند * نسیج بروزن احمد درختی است هندی معرب ابنه * در صحاح است
الانسحات بکسر الباء الربیات من الادویة و اُظنه مُعرباً * نَسیج الرَّجل از باب
افعال آمیخت در کلام خود و نشست بر پشتهای بلند * نسیج بضمتین جوالهای سیاه
و نسجت القصیة بر آمد کمك از مو راخ * نَسیج العَظم از باب تعلم آماسید استخوان
و نَسَجان بالتحریك زعدة شتر و عدات * نَسیّ بالتحریك بردی و آن کیاهی است
که تان در رد و بخته از تختهای کشتی نه پیوندند تا آب نیابد * نابا ح
لقب عبد الله بن حارث و لقب والد علی ابن حامد * نبریج * بالکسر کمشی که
او را خصی کنند و پشم او کاهی نبرند معرب نبریذ * نبوح * بروزن
سفوحل ناسره و فاسد معرب نبهره * نتاج * بالکسر زادن * انتتاح ارباب

* نمرح *
* نمرج *
* نمج *

[illegible] الاستعمال این مختصر ورد
[illegible] ول است * نتاج بالکسر مصدر زان سمع وجه بروزن مفعولة صفت
زان * انتجت الناقة از باب افعال بچه آورد ناقه نزدیک نتاج انتجها الله وکاه
مردم مهاتیر بنتاج او شوند * نتائج بروزن فاعل صفت اران زانی برای شتر مانند
فاقة برای زنان گویند * وقال ابن السکیت * وقال ابن السکیت * متی د مرت قبلی الارحل *
انتجت الخیر از باب افعال نزدیک شد نتاج اسپ * در صحاح است از یعقوب
که گفته نتاج او انتجت الناقة * چنین * نتوج بروزن صبور صفت اران ماده
متنج * منتج بروزن مجلس زمان زایندن ومکان آن کذا فی التهذیب * مسمی نتائج
یعنی دختر واحد الله * در اساس نتاجت الابل از تفاعل وانتجت از افتعال توالدت
* هذا الولد منتج وکذی این بچه همراد بچه مس است * نتجت الناقة رفت اعرابی حرد
بچه آورد یکای که مردم نمی یابند در او انتجت از باب تفعل بابت برآورد قاراد بچه
یاد انتجوا از باب افعال یعنی نزد آنها شتران بار دارند که بچه نرمی آرند * منتجه
با لکسر یعنی دیر زیرا که نرمی آرد آنچه در شکم است * منتجة * بروزن مکسله
یعنی دیر * حرج فلان منتجا بروزن منبر بر آمد در حالیکه می زید * نتج بطنه
بالسکین از باب ضرب بکار د زد شکم اورا * نتج بالکسر همان نی حیر ربطه متین یعنی دور
کویند استنتج العدل از باب استفعال هرگاه یکی از دو حربین فرو هشته شود * نحج
بر وزن فعل روان شدن ریش وجراحت از باب ضرب حور در کوید * شعر *
فان تک قرحة حشت ونحجت * فان الله یشفی من یشاء * در حدیث صحاح است
ساحملك علی صعب * نحج از باب فعله مع کرد وحمایت * نحج الامر
قصد کاری نمود وعزیمت آن نکرد * نحج الابل کرد انیدن شتران حوض * نحج کرد
برگشت رفتن * نحج القوم کوماکدرانیدند قوم در منزل ربیعی بدا ران
عزم کردند که حاضر شوند بیاورآه * تنحج از باب تفعل حسد وتکبر کرد * در صحاح است
تنحج لحمه بسیار دور هشته شد کوشت او * صاحب قاموس کوید که قول جوهری
یعنی او رو هشته شد کوشت ارغلط است در باب معی تنحج بود واو موحده است

نشح *

* نح *

* نسخ *

* نزح *

* نیزح *

* نسیر *

* نسخ سرعت نمود * نَجُوح بروزن صَبُور سرعت ازان * نَسْح * بالفتح جماع کردن
از باب نفع و بمعنی سهل و آسان در رفتار دی رود بار و * نسخ حنطا بدن دلو و آزاد بر
* استنساخ از باب استفعال نرم شده * نخنجه بروزن کریمه مسکه رقیق که می آید
از مشک شیر هرگاه بسیار کرده میشود پیش از انکه مرآورده شود از مشکه و مسکه و
* در صحاح است نخنجه بتقدیم خاء بر جیم و حاء مهمله هم آمده * و من نمی دانم که صحیح
چیست * نورح * بروزن جعفر مسکه کشاورزان * نَیرح * نجیدن * نورح نیز بمعنی
سراب و حرمس کوب اعم از انکه از چوب باشد یا از آهن * نورحه و نیرجه بزیادت تا
بمعنی آمده شد کردن را آمده شد در کلام که سخن چینی باشد * نیرج بروزن جعفر
سخن چین و باقه بیک رده عدا عدو نیرحا یعنی دویدن شعاب ماتود * نَسَجَ المرأة
ارباب دحرجه جماع کردن زن را * نورج با لکسر موتی است مانا به سخونه نحو
* بارنج میوه ایست معروف معرب نارنگ * نیوح * بواء مهمله بروزن جعفر فرح
رسانیدن که خروسک آن باشد و را نوده * نرح از باب نصر رقعه * نسح * بالفتح با فتن
جامه از باب نصر و ضرب * نساح بروزن حداد صفت از ان * نساجة با لکسر پیشه جامه
بافی * منسج بفتح سین و کسر آن کارگاه نسج الکلام حلاجه کرد کلام را و آن است آنرا
منسج بروزن منبر کارچوب که جامه را در ای بافتن بران کشند مسیح اعرس
منتهای فش اسپ را زیحاست در حدیث رحال حاملة لرماحهم علی مناسج حمولهم
و مناسج جمع منسج * و لون نسیج وحده یعنی یکانه است در عالم و غیر آن که همتا
ندارد چه جامه که رنگین و باریک باشد در سوال از جامه دیگر نمی یافتد بخلاف
جامه که باریک نباشد در سوال از تار پود جامه چند می کشند * باقه سوح بروزن
صوح باقه که دارد و می به حمد با باقه که بسمت شتاب روی خود دارد را در دوش
آرد * سَحَبَ الربیع الربع هرگاه دوبادپای در طول و عرض موضع کند و این
تسمیه است به نام جامه باف چه جامه باف جامه که می بافد پس پود
می کند تار را و همچنین گویند سَحَبَ الربیع الماء هرگاه که دوباد بر آب وشکها
او را زد ما بابه تا رو پود * در اساس است که گویند باقه و سوح و می تنسج

[illegible] ... نشیح بالتحریک
زه کدر آب اشاخ جمع آن ۞ نشیح بوزن فعیل کردن گوسفند را آنکه آواز بر آید
۞ نشیح الماکی از باب ضرب فعل آن ۞ رحمت بنت انت فراسوزه بنی للطعن
لمکی حتی سمع نشیحه طن الصلوات ۞ نشیح الحمار بصرته کرد اتمد آواز
خر چون نشیح الرعد الرعد رعوف آمد انچه در مشکبر ۞ ردیک بود چند انکه
شنیده شد آواز آن ۞ نشیح المطرب ناصله کوچیدا کرمیان در آهنک رود راز
کرد ۞ نشیح الضفدع کرد انید غرک نابک خود را ۞ نرشیان نام کوهی یا شهری
۞ نضح ۞ بالفتح وبالضم رسیدن میوه ریخته شدن گوشت وجز آن از باب سمع
۞ نضیج بوزن فعیل وناصر بوزن فاعل صفت ازان ۞ انضجته از باب افعال
بخم آنرا ۞ رحل نضیح الرای مرد استوار رای ۞ نضجت الناقه بولد ها ونضجت
از باب تفعیل در گذشت ناقه بار دار از یکسال وبچه بیاورد حمید بن ثور گوید
شعر ۞ وصهباء مسها کالسفینه نضجت ۞ بها الحمل حتی زاد شهرا عدیدها ۞ ناقه
منضج وثوق منضجات بالتشدید صفت ازان شاعری گوید ۞ شعر ۞ هوابن
منضجات کن قدماء ۞ یوردن علی العدید قراب شهر ۞ مضاح بروزن مضراب
سپر کباب ۞ نضح ۞ بالتحریک وبعوح الضم سپید شدن له سپیدی خالص از باب نصر
۞ نضح اللون سپید شد رنگ صحاح گوید ۞ فی ناضحات من بیاض نعماء ۞ در نهایه ابن
فی شعر حفاف ابن بدیه ۞ والناضحات المسرعات للسحاء یعنی شتران سبک رو یعنی
گفته اند حوض رنگ ۞ نعیر نیز بمعنی فریاد کردن وبمعنی کرانی دل از خوردن گوشت میش
۞ نعجت الابل از باب منع فربه شدند شتران ۞ انعج القوم ارباب افعال فربه شدند شتران
قوم ۞ نعج الرجل خورد که گفت میش را پس گران شد بودل او شاعری گوید ۞ شعر ۞
کان القوم عشر النعم صابوا بهم اعجرف قد مالت طلاهم ۞ ناعجه بروزن فاعله زمین نرم
وناقه سپید وتیز رو وناقه که بدان شکار کنند گاو دشتی را ۞ نعجه بالفتح میش ماده
۞ نعاج بالکسر ونعجات جمع آن ۞ نعاج الرمل بالکسر گاوان دشتی ۞ نفحه بالفتح بکس

۞ نعیر ۞

۞ نعج ۞

را اطلاق نعاج جز از کاردشتی بود دیگری از وحش نست ه ابو نعجه صالح بن شوجل
راجس بن نعجه کلبی هردو شاعرانند ه منفعج بروزن محاس نام موضعی ه صاحب قاموس
گوید که جوهری خطا کرده است در فتح آن ه نفج بالفتح ه جستن مجموع کوشش
از باب نصر ه انفاج متعدی ایران ه نفحت الفرحة بن آمد حوزه از لهذه ه فکنج
ثدی المرأة تمخضها برداشت پستان زن ابراهیم راه نفحت الریح آمد باد به
تندی ه رجل نفاج بروزن شداد ه منتفج بروزن منفطر مرد متکبر ه نفیر ه رون سکنیت
مرد یکانه که مهمان قوم در آید و اصلاح کند یا کسی که پیش آید و به اصلاح کند ربا افساد
ه نفیر بضم نون و فتح فاء مشدد جمع آن ه نافجه ابو دسیار یاران و موجر استخوانهای
پهلوه رمی دختر زیرا که بسیار می کند مال پدر را پیوسته خود را در محاج است بذکر بیت
العرب تزول بی الجاهلیة اهل ولد لا حد هم بیت هنبالک الا فجه ای المبطیه المالیه
لا بل تأخذ مهرها فضمه الی مالک فینفجر رمی دادی که اعار کسی به تنهائی
و لرمله در وصف شتر مرغ می گوید ه شعره نوقدن بی عوا هی ز یطرد ه حتوف
ه نفوس ناحصت ه تنفیج بروزن تعظیم کال ه در صحاح مختار آن هر دو است
از دو حتی یمج به یا تنفیر ه علیم گوید ه شعره اما خوه منفیات الوحف
کمنها منافیح تنفیج لم تربع دوابل ه نفاجه بالکسر حشک آستین پیراهن و آن
پارچه باشد مربع ربیع بل ه نفاجه بضم اول و فتح فاء مشدد و نفجه بضم اول
و سکون دوم تر بوپیراهن و نفیر بضمتین مردم ثقیل رکوان متنافیح بروزن مصابیح
تیز رفتار ه انفاج بروزن افعال حدا کردن پستان از ظرف رتمت دوشیدن
و الباء بوستن ظرف به پستان ه الضحانی مسند آلمانی او را طکسد ه در گفتار
ه منافیح بروزن مساجد بالشجها که زنان به سوی هم دشنام دهند ه مرأة
ربع السقوط بالفتح زن مرده سرین ه صوت نافج آواز درشت تنفج از باب تفعل
انتفاخ کردن باد ه ارانبه پیش او بود ه مالی استمیر غضبت ارباب استعمال
چه خیر است که برآورد و طاهر کرد خشم ترا بفرح و نفراح و نفرحه و نفاجه
ه نفه بالکسر و نفره بالکسر و بتعریف حمار و نفوه بروزن قمدیل بسیار کرد و نفرح

[illegible] کردن [illegible] کنند از دل دهان بیه که زنان بعد شوهران
[illegible] می گویند استعمال می کنند تا سرخ شود صاحب بحر الجواهر گوید
که لیلیح عصارهٔ نیل است * نوشج * بفتح نون معرب ناشور که واشورج بهمزه
غلط است * نوج * بالفتح زیاکردن در نیل از ناب نصره نوجه بالفتح کرد باد
* ناج * بن یکرین هذرن قبیله ایست که منسوبند بسوی آن علماء در اوبان
* نوبندجان * بفتح نون و بای موحده و دال مهمله قصبه ایست از شهر سابور
* نمح * بالفتح و منمح بروزن مصدر و مساح بالکسر آواز شریف پیدا * نمح بالتحریک
تاسه و پیاپی آمدن دم از شدت حرکت رفعل شدید فعل ازو بروزن سمع ضرب
مرد و آمد * * در حدیث است انه رای رجلا یمسح یعنی پیاپی نفس می زد
از تعبی و زبان برمی آورد * انمح الطریق از باب افعال پیدا و روشن شد راه
زیبدا و روشن کرد * انمح الرابیه سیر کرد بوستور تادم برآورد * انمح الثوب
و نمح الثوب از باب منع کهنه کرد جامه را فنمح مثلثه الماء پس کهنه شد * انمح
الثوب از باب افعال همچنین * نمح الثوب از باب منع کهنه شد * در صحاح است
گویند انمح الثوب هرگاه رویه کهنگی قدیمی حساس کوید * الی التحول حتی
انمح الثوب بالماء * ابو عبید * گوید نمح با الکسر میگویند و بالفتح نمی گویند * نمح
الطریق رفت بر سر راه * استنمح الطریق از باب استفعال و انمح الطریق
از باب افعال واضح و ظاهر شد راه * یزید بن حذاق عبدی گوید * شعر * و لقد
اضاء لک الطریق و انمحت * سبل المسالک والهدی یهدی * یعنی اعانت می کند
و قوت می دهد * فلان یستنمح سبیل فلان فلان می رود در راه فلان * طریق نموح *
راه فراخ * نموج المراة جماع کرد زن را

فصل الواو

* واح * بالفتح کوه کمی سخت * موتح * بقاء موقانی بروزن معظم نام موضعی
بسر دیک لوی * وتیح * بروزن سکیت سطبر و درشت از هر چیز و فربه * وتیر از باب
کرم فعل ازان * وتاحة بروزن کرامة سد باران * استوتح السعف از باب

استفعال آریخته شد بمعنی ارکیاه به بوعی و بکمال رسیده استوثج المال بسیار شد ثَجّ
شوان * استوثج الرجل من المال بسیار حواست مود از شوان * مُوثَخة زمین
علف ناک * الثیاب الموثوجة جامهای سست تار و سست بافته * ذراماس است
رمص المجاز ثوث رشیح حامه محکم بافته * رح * بالفتح بمعنی سرعت رد واسع است
معروف که آنرا ابرج و اکو ترکی خوانند و آن بیخ گیاهی است که در آبگیرها و کنارهٔ
رودها می روید کوم وحشک است در درجهٔ سوم اد را بول کند و صلابت سپرز را
می برد و زایل می کند انچه در طحله عمیقه و قریبه حادث شود و نافع است
دردهای پهلو و سینه را بشستن در طبیخ او مفید است برای درد رحم و نوشیدن
آن با انگبین درد سرکهنه را نافع ربعنی سکنجبار رشیر مرغ نیرآمده صاحب
قاموس گوید که رح نام وادی است در طایف نه شهری است در وی و حرف
غلط کفته و آن وادی میان کوه محجر و اُمَیْحَرین است و ازانجا است
در حدیث آحر رَطْأَةٍ رَطَّهَا الله بِرَحٍّ یعنی آحر پایمالی که واقع کرد آنرا حدا
در رح برده و مراد از وی غزوهٔ حُدَین است نه غزوهٔ طایف و حرفی غلط کفته
چه حنین وادیی است مقابل رح و غزوهٔ طایف در وحمك نمرود در نهایه
است که رح موضعی است در ناحیه طائف و بعضی کفته اند که ان اسم همه
حصون طایف است و بعضی کفته اند که نام یکی از حصنهای او است
و محتمل است که بطریق شهر پیاه طایف باشد و حائیکه صاحب نهایه این
حدیث را ذکر کرده می کوید غزوهٔ طائف آخر غزوه های رسول خدا است
صلی الله علیه و آله و سلم چه آنحضرت بعد آن غزوه غزایی نکرده مکر غزای
تبوك که در ان حمك نموده * وحیح بضم عین شعر مرغان تیز رو * رحیح * بالتحریك پیاه
* وحِیح از باب فرح پیاه کرفت * اَرْحَتُه ازبات افعال مضطرب کردانیدم او را
* رَحَحه بالتحریك مکان پست * ارواح جمع آن * ودح * بالتحریك وِداح بالکسر
رك کردن و آن در رك اند در صحاح است و یُقال دِحْ دَاتَك یعنی رك کردن
ستور خود را و آن بمنزلهٔ قصد برای انسان است * ودح نیز بمعنی سبب و وسیله

* وحیح *

* ودح *

* وشح *

* وشي *

پیوست محمل را به ذوال و مانند آن تا از وی چیزی نیفتد • ولوج • با ضم
ولجه بروزن زنه درآمدن • اولاج از باب افتعال کدلك • اولجته ارباب افعال
و التجهه از افتعال داخل کردم اورا • در صحاح است والج موالج داخل شد و زمخشری
گوید ولجه الرجل خاصه مرد از مردم یا معتمد علیه او از غیر اهل اره • ولجوا لیجتهم یعنی
جستند • با آن پناه است • ولجه بالتحریک پناهی که به وی از باران و جز آن • و ایشان
پناهی گیرند و جای هم گرفتن زادی • اولاج بروزن اوصاف و ولج بضمتین جمع آن
• والجه بروزن فاصله دردی است که اندرون حادث شود و مردی که آن درد
باو رسید • باشد و دردی است مانند دندان • تولج بالفتح کنام دهن که درآن
درآید • در صحاح است از سیبویه که تاء آن مبدل از واو است و آن بروزن
تفعل است چه در کلام عرب بروزن تفعل اسمی نیامده بخلاف تفعل که آن بسیار
است • ولج بضمتین اطراف و نواحی کوه چون کتفهای انسان و بتحتین راه
در ریگ • تلج بضم اول و فتح دوم چوزه مقلوب وتاء آن مبدل از واو است
• تولج المال بروزن تفعل کردانیدن مال برای بعضی از فرزندان در حیات
خود تا مردم این نپندارند • از خوالی باز مانند • والج شوربست به بدخشان
• رماج • بروزن کتان کمان کوچک مهمله صحیح نزاست • ربج • بالتحریک نوعی
از سار است نزد بعضی رباب است نزد بعضی طنبور و نام دهی است در یمن
معرب ربه • رمج • بالفتح افروخته شدن آتش • رمجت النار افروخته شد
آتش • رمج بالفتح و بالتحریک مصدر آن • رمج بالتحریک کرمی آتش
• ترمجت النار از باب تفعل برافروخته شد آتش • ارمجت النار از باب افعال
برافروختم آتش را • للنار رمج برای آتش افروختگی است • ترمجت ناقه الفحل
برافروخته شد خوشه ری • ترمج الجوهر درخشش شد جوهر • رمج • بالفتح جوب لعاد

• فصل الهاء •

• رمح • بالتحریک درم مانندی است که عارض می شود باستان ناقه را • فتحه از باب
تعلم ارباب تفعل امامید • کرد پس آماسید • شد • رجل ممیح مرد کران جان

• رمج •
• ربج •
• رمج •
• رمج •
• رمح •

* فهرج *

* فهیج *

* [illegible] زهرد و پهلوی ارمیان موی سگم
[illegible] * موجه الارض * خرجه یعنی از زمین فرو رفتن یعنی زمین پست * در حدیث
ای موطئی است دلولی علی موضع بئر یقطع به الفلاة فقال لها هر یجة تنبت الارطی
ریعنی منعها ی وادی که آبش آنجا بزود رمغا کچه که در بیابان کنند در آمدن آب
بکنند زهری آن آب را بان کنند پس ازان بپوشند * هوایج بروزن مساجد
یا غصا که در عمامه و هیجه با الغصا ارباب مدع زداو را بغصا * هیج بفتح اول و با موحده
و تشدید جیم معنا مفرحه لغتی است در هبیج * هرج بروزن جعفر رفتار سبک بشتاب و مرد
متحیر و کسی که تخلیط کند در رفتار خود ریعنی جامهٔ نقش دار و مرد فربه کمده و با لکسر
بیرآمده و بمعنی کاور آهوی سال خورد * هرجه بروزن دخرجه نقش کردن جامه را آمیختن
رفتار را * مهرج بروزن معصفر تار یکه از تار ساز فاسد و مختلف البسط باشد * هیج *
بروزن فعل زبانه زدن آتش و درد بار زف * اهیج بروزن قندیل همچنین
و زمین درد دار که سبزه کمتر بیرون آرد و حظیکه کاهمان برای
کهانست بر زمین کشند * هجان بضم اول و تشدید جیم جمع آن * رک هجاج
بروزن قطام و بفتح آخر هر تقدیر بمنع صرف رفتن شر خود بی فکر و بی اطاعت
راه نما هرکا * کسی خواهد که باز دارد مردم را از کاری گوید هجاحیک بر تقدیر
تشبیه * هجاجه بروزن سحابه غباری که بپوشد هر چیز را بخاک و مرد گول
* هجاج و هجاجه با لفتح همچنین * هجح بسکون آخر زجری است برای
گوسفند در صحاح است هجیر زجری است برای گوسفند مبنی علی الفتح
شاعری گوید * بفرق یحسبه هجهج ناعقه * صاحب قاموس گوید بسکون
آخر است و جوهری در بنای آن علی الفتح غلط کرده و شاعر برای ضرورت
فتحه داده * است قولش صحت نمی تواند شد هجاهج بتحفیف و بسکون آخر
زجری است برای سگ و بتشدید هم آمده * مثل هج و هج شاعری گوید * شعر *
سفرت فقلت لها هج فتر قعت * و ذکرت حین تقرقعت هجارا * هجهج با لسکون
ارباب دو حرفه با سگ رد بر دیده * و زجر کرد و برا تا باز ماند همین گوید

* شعر اودر را بد لا یطاق با رصه * یعنی المُهَجِّم کالدَّبوسا المُرسَل * در صحاح است * فَحَجَت عینه فرورفت چشم او در معاکهٔ چشم * فَحَجَ الجمل زجر کردن شتر را گفتن هیج * فَحاحِ بالفتح شتر ماده * و صحت آواز و نیز بمعنی شتر دراز و مرد دراز و بمعنی احمق درشت و بمعنی بلا * فَحَمَ بروزن جعفر زمین خشک بی گیاه * فُحِمَ بروزن عُلِمَ در آب حوردده شد * فُجامِ بروزن عُلابط سطبر کمد * فَحَجَه بروزن دَحرجة حکایت آواز اکراد هنگام جمك * تَحَجَت الناقة از باب تفعل نزدیك شدن زائیدن ناقه * فَجَّ البیتَ براندا حت خانه را * فَجّ بالفتح و فَجیج بروزن کریم مصدر ازان * فِجّ بالکسر لغاد و آن چوبی باشد که بر کردن کار را حت اندازند * سَیرٌ فَجاج بروزن سَحاب سیر سخت * استَفَجَّ از باب استفعال بدانش حود کرد کار را * استَفَجَّ النّائرة شتاب در می حواست از سیر کمند کان * فَجَّجَ ناقه در نك کرد دران * فَدّحان بالتحریك و فُدّاح بروزن غُراب رفتار پیر * فَدَحَ الشیخ از باب ضرب فعل ازان * فَدّاح بروزن شدّاد و فَدْحَل بروزن سَفرجل صفت ازان * فَدَحَه بالتحریك بالهٔ ناقه برای بچه * مِفداح بالکسر بالهٔ ناقه * در صحاح است و همچنین بادی که آواز دارد ابو جُزَیّ سعدی در وصف حمار وحش گفته * شعر * حَتّی سَلَکْنَ الشَّوی منهنّ فی مَسَكٍ * من نسل جَوّابة الآفاقِ مِفداحِ * چرا که باد ابر را در ریزش می آرد و بارد ار می کند پس آب از نسل اوست * فَوْدَج بروزن جعفر بوعی از برنشستنی زنان و آن دو نوع است بالهٔ و بی قبه * تفدّح الصوت از باب تفعل بلند شد آواز در لرزیدگی * تفدّجت الناقة مهربانی کرد ناقه بر بچهٔ حود * فِدرفدرَح بروزن صَوردیك بودی حوش زند * فَدّاح بروزن کتّان نام اسپ زید بن شریف و پدر قبیله و صاحب صحاح گوید که نام اسپ بالهٔ و اصمعی انشاد کرده * و فارس فَدّاح اَشاءَ المَواضیا * مستفدح بکسر دال شتابی کمند * و فتح دال شتابی کردن * فرح * بالفتح فتنه و آشوب و قتل * فَرَحَ الدابة از باب ضرب فعل ازان افتاد بدمردم در فتنه و آشوب و قتل * در حدیث اَشراط ساعت است

* فدج *

* فرح *

[illegible] فَرَّج یا رسول الله فَرَّج عنه [illegible]
[illegible] فَرَّج الله ای زمان
فَرَّج یعنی فرج مذکور در حدیث همین است و بمعنی نعمه است غیر آن
فَرَج * در صحاح است که اصل فرج بمعنی درجه است و از همین است قول عرب
در تکبیر الصباح فَرِّجْ یا ابا فلانة عنا * فَرَجَ البعیرُ از باب منع لغة
در شتر هم آمده است و فَرَجَ از باب کرمی زمالیدن قطران * فَرِجَ با کسر مرد کول
شدن او فَرَجٌ مرجمه بزیادت ها کان نرم * فَرِجَتِ البعیرا از باب تفعیل
و افترجته از باب افعال برانکه شتر را بفروشی یا کرمای بیم روز تا حیره چشم
شود * فَرَجْتُ السَّمْعَ مانند زدم بردرید * زخم کردم و بواو دو به کرید
* فَرَجْتُ فارتد از تن آدالاکمه * فَرَجَ السهمُ فلانا فانفرج در باب
فلان را تیر بس مشت شد * فَرَجَ البابَ از باب ضرب گذاشت در را کشاده
فَرَجَ فی الحدیث در بیان کرد کلام را و بسیار آورد یا تخلیط کرد * فَرَجَ حاربته
از باب ضرب و نصر هماع کرد کسیرا خود را * فَرَجَ الفرسُ دوان شد اسپ * فرسٌ
مِفْرَجٌ بالکسر و فَرَّاجٌ بروزن شداد اسپ بسیار دوان هماع کوید * شعر * مِنْ کلّ فَرَّاجٍ
نَشِیلٍ مُحْرِمٍ * فَرَاحة بفتح در اصل جماعتی که خلط کنند در کلام * فرجة * بروزن
دخرجة انکردن کار را استوار * فردجة * بروزن دخرجة سرعت رفتار
* فرج * بالتحریک آواز رعد و نوعی از سرود که ترانه دارد و آواز طرب
انگیز آوازیکه با کلو کرفتکی باشد و هر کلامی که پیاپی و متقارب باشد و بآن
نامیده شد نوعی از عروض * اَفْرَجَ الشاعرُ از باب افعال گفت شعر را در بحر
هزج * فرج المعنی از باب فرح و تفرّج از باب تفعل و فرّج از باب تفعیل ترانه
کشید معنی * مضی فَرِیجٌ من اللیل بروزن امیر کذشت پاره از شب * تفرّجت
الترس از باب تفعل بانک برآورد کمان هنکام حمایدن رکمیت دو وصف کمان
کعبه * شعر * لم یعب زیارة الناس مبناه غیر انه ارهاعلیه الحمیرا * ناهارنیر
من اغانیها الحُضْ * واتباعها النحیب الزفیرا * فرامی بزیادت میم بروزن

هلابط آواز زیبا بی هرچه بروزن دحرجه کلام پیا بی وآهنگین آواز ه هزلاج
با لکسر کرک سیک ه هَلیم هَرلَج بفتح اول ودوم وبفتح لام مشدد شقرمرغ
زرد رو ه هَرلَجه بروزن دحرجه آهنگین آواز ه هسجان ه بکسرها
زبان دهی است درهجم ه تهضیح ه بروزن تفعیل خوب نه چرا نیدن شعر الهزبا
هضیم اله خوب نه چرا نید شتران خود را ه ضِبیاَن هُضَیح بروزن فعیل کوچکان
کوچک ه اهلیلج ه بفتح لام دوم وکسر ان معرب هلیله ه اهلیلجه با ها یکی دو صحاح است
قال ابن السکیت للاهلیلج والاهلیلجه والاِرمینیه با لکسر ولا تقل هلیلجه وقال
ابن الاعرابی هو الاِهلیلَج بفتح اللام الاخیرة قال ولیس فی الکلام افعیلل با لکسر ولکن
افعیلل مثل اهلیلج وابریسم وانما یقل اهلیلج بردو فتح است یکی زرد وآن
بارد است در درجهٔ اول وخشک است در درجهٔ دوم ومعطی کرم گفته اند مسهل
می کند آواز را ومی نشاند درد دندان را زائل می کند سیلان دمع وحفقان را
وبرمی آرد صفرا وبلغم را وقسم دیگر سیاه است وآن بارد وخشک است در درجهٔ دوم
صاف می کند آواز را ونفع می بخشد حدام را در دسر زونوا سیر را وبرمی آرد
سودا را ه هالج بروزن فاعل کسی که خوانهای بسیار بیندو حاصل نکند ه هَلَج
از باب ضرب خبر داد بچیزی که بآن امر کرده نمیشود ه هَلْج بالفتح مصدر ازان هُلِج
بالضم خوابهای پریشان وبالفتح حدهد ابن عباس للحی محدث ه اهلجه از باب
افعال پوشید او را ه هلماجه ه با لکسر احمق کند ه فرمایه بسیار خوار جامع هر نوع
بدی ومعنی شیر غلیظ هَلیج بروزن عَلَط وهُلابج بروزن عُلابط همچنین ه همج ه
بالتحریک مگس ریزه مانند پشه که می افتد بر روی گوسفند وخر از بسیاری
مثل ادل من الهمج ودر اساس است که بعضی گفته اند گومی است که بر می آید از مگس
وپشه ه همج بالتحریک پیر گوسفندان لاغر ه همجه بتا یکی ومعنی مردم فرمایه گول
در حدیث علی است علیه السلام در صفت الناس همج رعاع ومعنی میش گلان سال ومعنی
کرمکی در سرکه تدبیر معاش را خر گویند ه شعر ه قد هلکت جارتنا من الهمج ه وان تمج
تا کل عتودا او تدح ه همج هامج تاکید است مثل لیل لائل حارث ابن حلزه ه

کوید * شعر * [illegible] * همیج هامج * همیج الابل من الماء *
همیجا رفتن شتران آب را چنان که پرشتر بها * همیجه ارباب افعال پوشید
آرزا * اهمیج الفرس کوشش کرد اسپ در رفتار خود * همیج آهو ماده حوا
ابوذویب کوید * شعر * کان اهلة السهی یوم لقیتها * موشحة بالطرتین همیج *
صاحب صحاح کوید بعضی کفته اند که همیج درین شعر بمعنی آهو ماده که تر سود و شرد
لهمیج بمعنی کس نیزه * همیج بمعنی شکم باریک در دد می آهو ماده که در حط
دانسته باشد میان دو حط که بر پشت می باشد * و نیز بعضی آهو ماده که بر اد ردی
رسیده * پس خشک شد روی ار د اهمیج معیف شد از کرمی یا از عرآن * اهمیج وجه
خشک شد روی ار * هامج چار پایان کداشته شده * که بعضی ازان موج زنند در بعضی
همومجه بروزن دحرجه آمیختن و بهمی سرعت رسکی و باریک رخوردش متیدم * همومجان
بالضم همیجین بمعنی باطل و مخلط در خبر * همومج بروزن عملاس چالاک در کارها * همالج *
والکسر اسپ مستقاد * همالج جمع آن * همیجه رفتار و مرد اس فارسی است معرب * ماه همیاج
کوسفندی که معرد را ستحوانش نرود بسبب لاغری * اشر همیلج بضم لام امر مستقاد
* همیج ارباب تفعل جمیدن شتر بچه و شروع کردن حیات در وی * همیج بالتحریک
دراز ی قد با حمق و سستی و شتاب زدکی * اهوج صفت * هوجاء بالفتح و با مان باقه
تیر دراز و با هوج دارد و بهمی بادی که بر کند خانه ها را * هوج بالضم جمع آن * همیج
بالفتح و همیجان بالتحریک و همجان بالکسر و برانکیخته شدن و بر انکیختن از باب ضرب
ار سجاست حدیث امد لامة رای مع امراته رجلا فلم تحفه ای لم تر عنه ولم تمنعه *
افتاح ارباب افتعال در تهیج ارباب تفعل بر انکیخته شد * در صحاح است * هیجه ارباب
تفعیل و هایجه از باب مفاعله بر انکیختن اورا * هاجت الابل تسمه شد در شعران
و هاج البقل خشک شد کیاه و از سجاست در حدیث کنا مع النبی صلی الله
علیه و آله وسلم فاصابتنی قطرة او کان مقطوعا قد هاج رقه * هائج بروزن
صارب فعلی که کشنی مواد از سجاست حدیث دیات و اذا هاجت الابل
رحلک و قصها قد تتمار بر انکه مکن حواس او کم می کند قیمتش را و می

هوش و غضب کویند هاج هائجه برانگیخته شد غضب او و هذا اهاجه قرة نشست
حرص و رغبت او * فتحاء * المدوالقصر کار زار * هیاج بالکسر قتال * فیّاح بروزن شداد
این پیام و این بسطام محدثانند، تهایج المتقاتلان للقتال از باب تفاعل نافع برجستند
هر دو فریق برای قتال * مهیاج بالکسر ناقهٔ آرزومند وطن و شتریرا که تشنه بود
پیش از شتران * هاجه مادهٔ مرگ هاجات جمع آن * یوم فیح روز باد و نزد بعضی روز باد
و نزد بعضی روز باران * هائجه زمینی که خشک شد * باشد سپری آن یازده * افاحت
الریح المسک از باب افعال خشک کرد باد کیاه را * افیح الارض یافت زمین را هائجة النبات
پی خشک کیاه روبه کوید * و افیح الحلفاء من دات البرق * فیح بالکسر
منی بر کسر و فیح بالسکون رجوی اسعد برای تاقه

* فصل الیاء *

* یاحج * در وزن یمدح و یضرب موضعی است که مذکور شد در مادهٔ احج سهوبه
کرده که ملحق است بحذر معنی نماند که صاحب قاموس در مادهٔ احج کفته که یاحج
بروزن یمدح و یضرب موضعی است در مکه و الیحاوزن یعصوراد کرده *
ما هو ابسیب حوالی متوکل کرده باشد * ایدج * بروزن احمد شهری است از شهرهای
اهواز و دهی بسمرقند * یارح * معرب یاره که دست برنجن باشد و هذا دلیل ابن نصور
ابن یارح محدثی * ایارجه بالکسر و فتح را معروف است مشهور است سهال آور ایارح
بحذف تا معرب ایاره و تعبیر آن دواء الهی است در قاموس است که ایارح
نام مسهل مصلح است این است تاویل او و تفسیر او دواء الهی است و مسهل اول
از مسهلهای معروف ایارج رومی است و در قدیم اطلاق ایارج بر همین مسهل بود بعد
ازان بتبدیر آن اطلاق کرد * سد یاح * قلعه است در ضلیعهٔ زکاهی حم را کسر دهم مهملتین

* باب الحاء فصل الهمزة *

* احاح * بمعنی حرکت دادن و بردن * اح * بالفتح مرقدن از باب نصر
احّ الرجل فعل اران را حرکویند * یکادمس تنعیح داح * احاح بالضم تشنکی
و حسم و تندی اندرون * احنیه و احنیح بالفتح همچنین * احاح زید بسیار کشت

* یاحج *

* ایدج *

* یارح *

* یاح *

* احاح *

* اح *

قول عرب [illegible] روشن کرد اصل آن اَحْیَح بود
و بعضی گفته اند اصل آن نظمن بود * احیحه بضم نام ابن الجلاح * ازرح *
بالضم در کشیدن * شدن و نزدیک شدن بعض اجزای شی از بعضی و بمعنی دور شدن
بودن و تخلف کردن از باب ضرب * ازَحَ الرجل و تازح از باب تفعل فعل ازان
* ازَحَتِ القدم بفتحتین لغة فی الدم * ازَحَ العرق جمید رک * ازْرح بروزن ضرب ناحر
کنندهٔ شتر * ازارم انوح همچنین شاعری گوید * شعر * ازرحٌ اروحُ لا یهش الی الندی *
قری ما قری للضیف بین اللهازم * بمعنی مرد سرکش * تازح از باب تفعل دور شدن
کردن و خویشتن را کشیدن از کاری * اشاح * بالضم و الکسر و شاح و حمایل * اشح از
باب فرح خشمگین شد * اَشحان بروزن و بمعنی غضبان اَشحی مونث * اشح * بروزن
امیر و بئیر نام موضعی در نزدیکی بلاد مذحج * اشحان * بالتحریک درد آمدن زخم
از باب ضرب * اَشح الجرح فعل ازان یعنی درد آمد زخم * اشح * بالفتح و اشح
بروزن فعل و اُشوح بالضم دم کشیدن بناله بسبب یافتن گرانی از مرض یا از کلو
گرفتگی گویا تنحنح کردن و ظاهر کردن از باب ضرب * آشح صفت ازان * اُشَّح بروزن
رُکَّع جمع آن * در نهایه است که اُشوح آوازی است که شنیده می شود از شکم و آن
دم و کلو گرفتگی می باشد و تواتر نفس از شدت حرکت که پیش می آید مردم قریه را
انتهی * رجل آشح بروزن فاعل و اَشوح بروزن صَبور و اُشَّح بروزن قُرَّ کسی که سوال
کرده شود در سبب تحنح کند و ریه کرده * کمر المحیا اُشَّح اردن * در تکری گوید
* شعر * اراك قصیرا ثائر السعر اُشحا * نعدا من الحیرات و الحلق الجعل * آشحه بروزن
فاعله بمعنی دل گرفتگی * قد * اُشَّحه بروزن قُرَّحه چیز * فرس اَشوح اسبی که هرگاه
بر فتار آید اداری از وی بر آید * اح * بروزن لات سپیدی بیضه که آب را
می خورند * آح حکایت آواز سوده کسی * * اَئْحی و اِئْحی هر دو کلمه تحسر
اند که گفته می شود برای کسی که بر شایسته رنج و کفته می شود برای کسی
که مکروه دارد چیزی را آحٍ و آحٍ

* فصل الباء *

* اشاح *

* اشیح *

* اشح *

* اشح *

* آح *

سجح بالتحريك شاد شدن * سجح بالشئ از باب سمع شاد شد بان چیز از سمع یعنی است
صعیف سجحته از باب تفعیل فسجح از باب تفعل خوش کردم از آن پس خوش شد
در حدیث ام زرع است فسجحنی فسجحت یعنی خوش کرد مرا پس خوش شدم
و بعضی گفته اند بزرگ کرد مرا پس بزرگ شدم نفس من بردمس کو بعد ولادن تسجح بکذا فلان
بزرگ می شود به همچو کاری و بارش می کند به آن در اساس است و الدعاء یتسجحن
بینهن یعنی زبان مداهات و مخاموت می کنند میان خود ها از شرم می کند
هر یکی حظ و بهرهٔ خود را * سجحه * بالضم کلوکرفتکی و خشونت در شتی در آواز
* سجحت بالکسر از سمع و سجحت از باب منع عارض شد مرا کلوکرفتکی و خشونت
و درشتی در آواز * سجح بالتحریک مصدر از سمع و منع سجح بالفتح و یسجح بالضم
و سجوحه بزرن و معنی و بجاحه بزرن سحابة مصدرها از باب منع اسجح صفت مرد
و ناقه و سجاء بالفتح و سجاء بالفتح و المد صفت مونث * اسجح الصباح از باب
افعال کرد ابهدا و را از اسجح یعنی کلوکرفته * تسجح از باب تفعل و تسجح
از باب تفعیل هر دو جای کرفتن در فرود آمدن و اقامت * تسجح الدار در آمد
در وسط خانه و از همین است حدیث غسله انصاریة اهدی لها کما تسجح فی
المربد * مربد بمعنی موضع * سجوحة الدار بالضم وسط خانه هر بر کرید و قومی تمیم
هم القوم الذین هم * یقعدون تعالی عن سجوحة الدار * هم فی اسجاح آنها در فراخی
در راحت اند * سجح بالتحریک راه در دقه و سهل * سجح قصاب بروزن قدح تابعی است
* سجحه بروزن دجوجه جماعت * اسجح بمعنی دسار و بمعنی قوله و شاخ کدو و بمعنی
قدح * سجح بالضم جمع آن هر دو کرد * سجح قرن اضیافهم و تسجح * یعنی نفطس
الشی سجح * اسجح بیر ناهموار دلی * سجاح بالفتح جسری که طول و پهنای او برابر است
* سجاح معنی بر کسر کلمه ایست که هنوز دهدار سهوی شدن و سفاء جبر * سجاحه
بالفتح زن درشت * سجاء بالفتح و المد زمینی است بسیار درازنده * سجیح سجیح اتباع
است بمعنی بسیار ذبح * بالفتح بریدن و شکافتن و زدن از باب منع * ذبح فلانا
بالفهر یا کارد پیش آمد فلان را نکاری * ذبح بالسر اشکارا کرد را و را * ذبحت المرأة

* بدح *

* برح *

جمع آن در صحاح است از انوزید * بوارح باد شمال گرم در کرماه * بارح از شکار
آن را گویند که بکدر دادز دست راست بسوی حب * نُوَّح بروزن صَبُور نوح
بروزن صَرِیح * همچنین در صحاح است که عرب فال بد می گیرد از بارح و فال نیکو
از سانح که خلاف بارح است حه بارح ترا قاد رنمی کند بر انکه تیر اندازی
روی تا کج بشوی انتهی * بارِح حه سب کد شته * نُوَحاء الحمیح ز فیروزا
بضم اول وفتح دوم ومدّ آخر سختی تب وخز آن واز الصحاح است نُوح به الامر
از باب تعمل یعنی سخت بسایبد او را کار * در صحاح است صَرَبه صَرباً مُبَرِّحاً یعنی زد او را
زدن دردناک در مغرب است که مراد ارتریر که در حد ست واقع شده کشتن به ایذا است
مثل انداختن ماهی زنده وسپس در آتش * تباریح الشوق نوافر وحتکی آرزو * نَواح بروزن
سحاب رمی * واح که کست و در حتمایند ارد و بمعنی رای زشت جاء بامر لا نُوَیرا
یعنی آورد مرا امر طاهر ونام مادر عُتاره ابن عامر بن لیث ازمصدر نَوح مکابه از تاب
سمع دور سد ارمکان وهر نَواح شده قولهم لا نواحَ منصوب است مثل قولهم لا ریبَ
وحائواست رفع آن پس لا به مزلهٔ لیس است چنانکه شاعر گفته * شعر * من فرعر فیرانها *
فاناس قیس لا نَواح * وقصیده مرفوعه الوری است * در صحاح است نواحِ بروزن
قطامِ نام آفتاب وفرا بکسر باء روایت کرده وگفته که باء حاره است و راح هدف
یا جمع راحت یعنی کف دست در نهایه است وفی الحدیث حبّ دنکتْ نَواحِ * نواح
بروزن قطام از اسماء آفتاب است ودلوک بمعنی غروب آفتاب وزوال آن وبعضی
گفته اند که باء در نواح مکسور است وراح جمع راحت بمعنی کف دست یعنی آفتاب
غروب کرد یا در کست پس آنها کف دستها در چشمها نهاده می دیدند که غروب کرد
آفتاب یا در نگشت واین هود و قول را اصمعی دوازدهی وفی وی در مصنوی
وغیر آنها از معتمدین لغت ذکر کرده اند و بعضی از محدثین در دلوک و نواح
متفرد دانسته اند و بعضی گفته اند و دلوک بمعنی زوال است و نواح بمعنی
چه پیش از زوجه بعد از زوال گفته اند * در صحاح است لا انوحُ افعل ذلک
ای لا ازال افعله انتهی * نوح الحصاء از باب سبح ظاهر شد امر کوبار فت و زایل شد

[redacted] یا بکفر براحا آورد کفر را اشکارا
[redacted] آمد * نرح النطی نا ر لرد اقیر تر آهو بر یسا رخود و نکد شت
از جانب راست تو نسوی چپ و هر سه فال بد می کرد [redacted] ح و فال نیک از سانح
چه بارح قادر نمیکرداند ترا بر تیر اندا ختن تا بر نکرده ی * نرح بالضم ضد را زان
* اَنرَحه از باب اسمعه شکفت آورد و نکوهم و تعظیم او کرد و بمعنی اول در قول
امرئ القیس * حَوْمَلِ فَتُوضِحَ فَالمِقراةِ لَمْ یَعْفُ رَسْمُها * اَنرَحت ریاً و اَنرحت حارا * یعنی
بشگفت آورد ی و مبالغه کردی یا نه چنانکه در صحاح است و بعضی گویند که بمعنی
تکذیب و تعظیم است چنانکه در لسان است * در صحاح است که گویند هذا لا مُرٌ اَنرَحُ
من هذا این کار سخت تر است از ان کار * قتلوهم اَنرَحَ قتل کشت آنها را کشتنی سخت
* در قاموس است که گفته می شود سیر و شجاع را * حَمَلَ بَراحٍ کوبا هر دو بر سن بسته
شده اند که از جا نمی جنبند * اِنما هو کبارح الاروی مثلی است برای با درجه بارح
آنرا گویند که در براح آید یعنی در زمین فراخ که نی کشت و درخت باشد و اروی
میش ماده را گویند و آن می ماند در قله های کوهها پس دیده نمی شود آشکارا مگر
در زمانهای کمیاب * بَیروح بالفتح بیع نُعاح دستی مانند صورت انسان است و حوایج
می آرد اگر دیدن فیل را تاشش ساعت در و پرند بدرم کمد آنرا و اگر برکش را
بر برش که آنرا کسجدك گویند تا یکهفته بمالند زائل کمدی خشکی پوست * بَیرَحُ
ابن اَسَد تابعی است * بَیرَحی بروزن فَیعَلی زمینی است در مدینه منوره محدثین
آنرا تصحیف کرده * بَیرُحاء می گویند * در حدیث ابی طلحه است احبّ اموالی الیّ
بَیرُحاء صاحب نهایه گوید که در ین کلمه الفاظ محدثین مختلف واقع اند * بَیرُحاء
بفتح باء و کسر آن و فتح راء و ضم آن نامد آخرد رهرد و لغت و بفتح باء و راء با قصر
آخر نام مالی و موضعی است در مدینه و زمخشری در فائق گوید که بَیرَحی
بروزن حبلی از بَراح است بمعنی زمین پاك انتهی * بَوَحٌ بروزن عنب کار سخت
و دشوار * باذِح ابن احمد هروی محدثی و مواده ابن زیاد بَرُحی تالله و قاسم
ابن عبد الله بَرَحی بالتحریك هردو محدث نامند * ابن بَوسَح بروزن امیر زاع و دایه

* برلح *
* ارلح *
* بطح *

ورلا * نسیٔ بارح نیز بمعنی دابهٔ ورلا * برلح بروزن زبرجد بطی * برح بروزن
هیدالس عسکر * برحم بروزن برقع صحابی است * برنیح اس حزیمه در نسب شرح است
* برحی بروزن فعلی کلم ایست که کعته میشود هنگام خطاد تیراندا خطا و مرحی
هنگام خوردن تیر بر نشانه * مرحه بواحه در فصل صاد خواهد آمد * برلح *
بروزن هر بطام موضعی که در قبرهٔ بروس مامه عم نعمان است * برلحة *
بروزن دحرجه رشتی رده بطح * بالفتح بردرافکندن از باب منع * بطحه فابطح
بردرافکندا و را پس افتاد بر رده بطح بروزن کتف وبطحه بروزن فعیله و بطحاء
بروزن حمراء وابطح بروزن احمد آب رود فراخ که در وسکریزه ها باشد
* الباطح وبطاح بالکسر وبطائح جمع آن در صحاح است که جمع ابطح بطاح نیز آمده
وآن خلاف قیاس است * بطاح بطح مثل اعوام عوم آب رودهای فراخ و پنها
تبطح السیول ارباب تفعل فراخ سد سیل در لصحاح ذوالرمه کوید * شعر * ولا زال
من نوء السماء علیکما یجود وعوء الثریا وابل متبطح * قریش البطاح والابا طح
قریش که فرود می آمدند میان احسا ان که هردو کوه مکه اند شاعری کوید
قریش البطاح لا قریش الظواهر * بطاح بروزن فراب موضعی است که آغاز می کند
به تبع واوان است بطاحی منسوبی ازان نیز بروع * بطحان بالضم نام موضعی
درمدینه و بعضی کویند که مواسا بفتح اول وکسر دوم است ودرحدیث صداق است
لو کنتم تغرفون من بطحان ما زدتم صاحب نهایه کوید بطحان بفتح بانام وادی
درمدینه بطحانیون منسوب باند بآن واکثر مردم بارا مهمله می دهند شاید آن
صحیح تر است ادعی و بطحان بالتحریک نام موضعی در دیار تمیم * هو بطحه رحل
یعنی مقدار اقامت مرد است * تبطیح المسجد اندا ختن سنکریزه ها در مسجد و پی
سپر کردن آنرا از سحاست درحدیث عمر آنه اول من بطح المسجد وقال انظروه
من الوادی المبارک یعنی بعد ازین در وی بطحاء یعنی سنکریزه * ابطح الوادی
از باب افتعال فراخ شد رودبار * هذه بطحه صدق بالفتح ایں سهوث راستی است
درحدیث است کان کلام اصحاب النبی صلی الله علیه وآله وسلم بطحاء ای لا رقة بالتراس

[illegible] اصحاب [illegible] موحد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [

نصه بین بخشها کویا اصلش منبع بمیم بود * بوح * بالضم اصل و بمعنی نره مردی و فرج
و نفس و جماع و آمیزش در امور دنیا آفتاب * در صحاح است که در قول عرب ابلک
ابن بوحلک بشرب من صوحلک بمعنی نره است و نزد بعضی بمعنی نفس و نزد بعضی بمعنی
جماع * در محشری در اساس کوید که لفظ بوح در وی مثل جمیع باحه است بمعنی صحن
خانه مثل سوح و ساحه یعنی پسر توکسی است که در حیاطه تو زائیده باشد * باحه بسیار
آب دریا و بمعنی صحن خانه و حرمایان دسیار * در نهایه است باحه الدار بمعنی وسط
خانه چنانکه در حدیث است ایس للنساء من باحه الطریق شیء ای وسط الطریق * ابحث
لك الآسی از باب افعال حلال کردم برای تو آنچیزرا و بالضم بمعنی مباح خلاف ممنوع
* باح الأمر ظاهر شد آن کار * باح بسره ظاهر کرد راز او را * بوح بالفتح و بوح بالضم
و بوحه و بادت تا مصدرها اران * اباح السر اظهار * چنین * هو بوح بمانی صدره
و وردن صور و نحان بالفتح و نیحان نسدد دیا ار ظاهر کننده است انچه در سینه
اوست * استباحهم ارباب استعمال از بیح برکند آنها را * باح صاحب رساله باحیه
* کریمه امره بمعنی او احایی حکم کرد او را بمعصیت آشکارا و از سجاست
در حدیث الا ان یکون کفرا بواحا ای جهارا و بواحا صریحا ای مبیحه دینه ای
آمنه * است تسبیح بالضم شیر دریده * بوحلک کلمه ترجم است مثل رنسك * بیاح بوزن
کتاب و کتان بوهی ارماهی * ترکهم بوحی بوزن فعلی بالفتح یکداشت آنها را کسته
بور میں افتاده * باح نام کاتبی است که رساله ها دارد * بحان بالفتح نام مردی پدر
قبیله * ال فنحانیه منسوب بآن و کسی که راز خود را فاش کند * تبیح اللحم ارباب
تفعیل بریدن کوست او را و تقسیم کردن * بیح به آشکاره کرد او را پوشیده * نباحه
بالفتح و باء مشدد دام ماهی در لسان است بیاح با کسر و با تخفیف بوهی ارماهی

کرچك که مقدار یك دست بود و آن خوشتر بن ماهیاست

* فصل الثاء *

* ثحثحه * بوزن دحرجه بمعنی حرکت و آواز حرکت رفتار * ما تثحثح من مکانه
نمی جنبد از جای خود * ثرح * بالتحریك ابله و * در حدیث است ما من قرحة الا و

نشح

ترح

تبح

[illegible] ترحه از باب تفعیل
[illegible] ترح بالتحریک بمعنی ضد راحت و فرح * ترح بروزن کتف کم حوصله و کوتاه دست * یحبون فیاض الید متفضلا * اذا لترح المانع المتبخل * ترح بالفتح بمعنی لقوه * ثوب مترح بروزن معظم جامه سیورنگ * عیش مترح معظم تمت * سهل مترح سهل اندك که انقطاع نداشته باشد * در صحاح است متراح بالکسر ناقه که زود گرسنه شود * متراح بروزن محسن کسی که همیشه نشود و له ولد چیزی را که بشکفت نیارد * تارح بروزن آدم پدر ابراهیم خلیل الله علیه السلام * تشحه * بالضم کوشش و بمعنی لبك و عار اصلش وشحه بود * طوماح گوید * ملا بائصا تم اغترته حمیه * علی تشحه من دائن عیر رافن * یعنی بر حمیت غضب * تشحه نیز بمعنی بددلی و بمعنی حرف و درد بعضی بمعنی بیماری در دست و پای شتوان و بمعنی حبث نفس و بمعنی حرص * تسح بالتحریک همچنین در رهنه معانی مذکوره * رجل اتشح صفت اران * تفاح بالضم و بتشدید فاسیب تفاحه یکی * متفحه بروزن مفعله رستنگاه درختان سیب * تفاحتان سورانها که در کفل است * روح * تا بالفتح آماده شدن حیری ارباب نصر * تاح له الشئ آماده شد آنچیز * تیح * بالفتح از باب ضرب بمعنی ترح * اتاحه الله و اتیح آماده کرد آنرا حداپس آماده شد * در صحاح است تاح له الشئ و اتیح بصیغة مجهول اداره کرده شد برای او آن چیز * اتاح الله له الشئ مقدر کرد حق ابرای او آنچیز را * متیح بروزن معظم کسی که در آید در چیزی که فائده بدهد او را و بعضی گویند کسی که در لاها افتد ساعری گوید * شعر * انی اتوا الاطعان عنیك تلمح * نعم لات هنا ان قلبك متیح * فرس متیح اسبی که نشاط آرد در رفتار و ببرد و جانب خود میل کند * تیاح بالفتح و تشدید یاء مسدد همچنین در رهنه معانی شاعری گوید * شعر * دلی بی الدم عن حسی عمالی * و زلزلات اسوس تیاح نیاك * میاح بالکسر و تشدید یاء مسدد حرکتی کند و بهاو عمل امر مقدر * متاح بالضم همچنین تاح فی رهنه اوست در رفتار خود * او التیاح بروزن صیغی

تباهی است

* فصل الثاء *

* ثحثحه * بروزن وحوحه آوازی که کارکر فتکر دارد نزد کام * ثوث تحتاج بالفتح میرشت باشتاب * اثحاج * ازباب افعلال روان شدن باران و بسیار شدن وپیاپی آمدن آن .

* فصل الحاء *

* حبح * بالفتح وبرسله حرکت لابه زنبور که مردم اکثر بدان لسعه میکند و اتحاج جمع آن * حَبَحَ القوم بکفهم ازباب نصر اذا احتفن مردم کعتبین را تا بیمند که کدام ازان موافق مطلب وی آید * حبحبه اعتبر واکردن چیزی وهمچنان حُبّ بالضم معنی حوزه کوچک کشاده پوست وبرد نعمی حنظل * احبحت المرأة ازباب افعال بار آوردن زن زود بچه را ثبیدن شد وبزرگ شد شکم او * مُحِبّ زن باردار قریب بزائیدن واصل استعمال آن درسماع است گویند حَبَحَ الشحمة * حَبَحَ بروزن سفرجل حجاج بروزن وعلول سردار حجاج وجمعها حجح وجمع آن حَبَحَ نیز بمعنی ناکس از مردم * حبحب بروزن قدقد گهنسال بزرگ * حبحب ارباب وغلبه به سیاست کار رسید ومهابت بود * حبحب عن الامر بازماند از کار * حَبَحَ عن القرن پس کشید از همتای خود * حَبَحَ حَبْح بالفتح وبالضم زحری است برای میش * محدح بالکسر کپه که بدان پست را بشورانند وامیرند وان چوبی باشد که در سر آن دو چوب دیگر در پهنا زنند وبمعنی دیوان که یکی از منازل قمر است وآن پنج ستاره اند در ثور وبعضی گویند محدح ستاره ایست کوچک میان دیوان ومیان ثریا وبضم میم بسر آمده شاعری گوید * شعر * واطعن بالقوم سطرا لا ترى حتى اذا احتدح المحدح * ونشانی است برای شتران میان راهها * احدح اذل بسیار داگرد شتران را به مجدح محاذی السماء انواء آسمان * تحدوح حوضی که در رده ها بر بیابان کوده در اهلیت می داشتند ومی خوردند در ایام قحط * حدح السوق ارباب مهم را حدحه ارباب افعال واجتدحه ارباب افتعال رحلته ارباب تفعیل بشر را بیدا * احتدح است راه سوای مجدح شتر است آمده * حرح بکسر تا بی رحوبست برای زن * حراح کار دریا * حرح *

* ثحثح *
* ثنحح *
* جبح *
* حج *
* حدح *
* حرح *

بالضم [illegible] برای کثرت ۰ جُرح بالضم
[illegible] جروح بالضم جمع آن اجراح بالفتح جمع قلت صاحب صحاح گوید که اجراح
جمع جرح نیامده ۰ مکرر در شعره جواح بالکسر جمع جراحة بالکسر جمل نامزا ۰ جَرَح
خسته ۰ جَرْحی جمع فرد در جرح از باب منع و اجترح از باب افتعال کسب کرد ۰
پس ما جَرَحت یداک اشارت است بمعنی کسب کرد دستهای تو ۰ جرح الانبا
شمار دادن اوست ۰ جَرَح شاهد اسقاط کرد شهادت شاهد را ۰ جَرح از باب منع
و جرحه او را جراحه یعنی زخم رسانید شد شهادت او ۰ جوارح اسپان ماديان ۰ یعنی
اعضاء مردم که بدان کسب می کنند و جانوران شکاری آز مؤنث و دندان ۰ هذه الناقة
والاتان من جوارح المال این ناقه و ماده خر از ستوران جوان است و پیش آرنده ۰
رودان را برای آب مبی ۰ استجراح عیب و فساد و از بسیاری حدیث نعمان تا دین
کثیرت دارد ۰ الاحادیث را استجرحت یعنی فاسد شدند و گم شدند حدیثهای صحیح و
مراد من این است که احادیث بسیار شدند تا آنکه محتاج گردند المان حدیث را به
جرح بعض راویان در روایت آنها ۰ جراح بروزن شداد نام مردی ۰ جرداح و جرداحه
بکسر فرد و زمین پشتها دار بسیاست غلام مُجَرْدَح الرأس یعنی کلان سر مانند زمین پشته
۰ جَرْدَح غُبَیقَا ارباب معامله کو یاد راز کودکان را ۰ جرح بالفتح بخشش ۰ جرح ارباب
منع بگذشت برای صاحبت خود داد عطاء بسیار و نزد بعضی داد و مشاوره نکرد با کسی
۰ جرحت الطبباء درآمدند آهوان در کنام خود ۰ جَرَح الشعر زد و جراحتها را تازگی شعر زد و
جَرَح مس ماله جدا کرد برای از پاره از مال خود شاعری گوید ۰ شعر ۰ والی له من تالد المال
۰ ازج بعلام جَرَح دوزان چرم و کفش فرو کاه بطرکند و بوکی کند ۰ جطح بکسر تین معنی
برسکون یعنی برجا باش گفته می شود بر ماده و را وقتی که دوشنده را نافرمان
کند و بعضی گویند که گفته می شود برای بچه بز وقتی که بز ماده را جطح بالضم
خوردن سر و سرهای درختان و پوست آنرا ۰ جرى خطاب می کند بناقه جرى
شعر ۰ و ما زرى ۰ السهم المجاوح ۰ و کثر ۰ الاسواط الجوح ۰ حوالج ابله و اسپ
بردارنده سرهای و کج مانند پیمه ۰ مسالحه دو دیوار یا دو سنگ و غیر آن و شتی

* جردح *

* جزح *

* جطح *

* جلیح *

کردن وآشکارا کردن کاری * حالتحت الرحل بالامر آشکارا کردم او وی کار را
در معنی ظاهر کردن باهم دشمنی وستیزه بودن * محالیح شیر دهنده ورقه که شیر
دهد در ایام سرما محالیح جمع آن * محالیح دوسالهای که بمرایند ستوران را * مجلوح
باکشر ناقه که قوی باشد برسال سخت دیر ابقاء شیر خود * حلح بالتحریک موی پشت
مرد وحاب سر * حلیح از باب فرح نعت از آن * احلح صفت * حلحه بالفتح موضع
مورفتکی * محلح بروزن محدث بسیار خوار وبروزن معظم خورده شده * ان مقبل در وقت
قحط کفته وافر العضاه المحلح وآن آن است که خورده شود از وی چندانکه باقی نماند
چیزی * احلح بروزن احمر مرد جعی که قمه سر بلند داشته باشد اورا در عیب کویند
* شعر * ان لم تکن طعناتهن نوادحا فاسر حسان الزی احلاح * ثور احلح وعسر بقوة
حلحاء بی شاخ * سطح احلح سطحی که بر آن پشته نکشیده باشند در حدیث
ابو ایوب است من بات علی سطح احلح وله ذمة الله یعنی سطحی که بر دیوار نباشد
تا باو دارد از افتادن * بقر احلح بروزن سکر کاری که شاخ ندارد * حلاح بروزن غراب
میلی که همه چیز را بدو بردالد احلحه * محالیح بروزن تفعول پیش آمدن بوکاری
وعزم را مصمم کردن بشورین ابی حازم کوید شعر * وملنا بالصفاء الی نعیم * علی شعث
محلحه عتاق * ومعنی حملة درند * * حلاح بالکسر زمین فراخ * حلحاء بالفتح ونام
نام دهی در بغداد ونام موضعی دیکر * وصاحب صحاح کوید حلحاء موضعی است
بود وفرسخ از بصره * حلحاة بالکسر زمینی که بروید چیزی را * حلحه بروزن ملحه
دوغ رقیق بارد * حلحاء بروزن حمیراء شعار دولتمند * حلح راسه از باب دحرج
تراشیدن موی سر را * در صحاح است ازفراکه * وزائد است در اساس است قریه حلحاء
دهی که حصن نداشته باشد * وم احلح واحلم رور حجر ساعی کوید * * *
قد لاحها یوم سموم فلباب احلح مالشمس حالب حلح بالکسر خشک شدن وزشت
شدن * حلاح * بالضم در ارنبا حلاح بالفتح جمع ان * حالح بروزن سفرجل
مرد کران وناکس * باقه حالحة حالح حیم بافته سخت زمین حالحة زمین که نبات است

* جلیح *

* جلدح *

* جلیح *

[illegible] ... از رحما برآمدن از خانه شوهر
[illegible] ... بعد از آن که طلاق داده باشد او را شرعا میگویند * شعر * اذا ما آتی ذات
[illegible] ... * و جمعت من زرحما وانت * جمیع الرحل مدحت بود قال الله تعالی
[illegible] ... لو انوا الیه وهم یجمزون ای یسرعون وجمیا الضبی الکعت تا کفت شاتا اعجب کودک
کمعتین را جند ایکه دو کره نیدا آنرا الکعان * جماح بروزن رمان کویند کان
انوع شاعر است بی امکان کرد سرکه بدان تیراندازی آموزند و ثمره که بر سر خود
و چه بدان کرد کان یاتوی کسد و موهائی که بر سر جماح برآید مانا بخوشهای نرم مثل
موهای حلی و سلیمان و ماسه آن جمامیج جمع آن رجمامیج بحذف یا در شعر آمده و بر وزن
کتان و زبیر و زفر و صبوح دامها اند * عبد الله بن جمیح بالکسر شاعری هذلی * جمیح بر وزن
زبیر بمعنی دکره جمیح بر وزن زفر کوهی اران بی پر * جموح بر وزن صبوح نام اسپ مسلم
بن عمرو باهلی * رجل جموح وجامح مرد یکه بهوای خود در رود و کار کودیدش ممکن نمود
تسلط نمی کردند * شعر * خلعت عذاری حامحا یردی * عن الهیمن امثال الدمی رخوا جد
* جموح * بالضم میل کردن از عصور ضربه و سمع فرسه * احتماح از باب افتعال و احماح از باب
افعال همچنین * حمحته ردم بر بال او و حطا نکردم و در قاموس است حمح فلانا زد
بر بادوی او و خطا نکرد * اَحْمَحه هم دادویراه * حموح اللیل بالضم پیش آمدن شب * جوانح
استخوانهای پهلو که زیر چنبر کردن است از جانب سینه مانند ضلوع که از جانب
پشت حاکه یکی * جمیح البعیر ضبعه محمول شکسته شد حوانح شتر بسبب کرانی بار
* حَماح بالفتح دست * اَحْمَحه و اَحْمِح جمع آن * حماح بر معنی نار و لعل و معنی
جانب و داب چیز * در حدیث است ان الملائکة لتضع اَحْمَحتها لطالب العلم یعنی
ملائکه می کسترانند بالهای خود را برای طالب علم تا فرش راه او شود و بعضی
گفته اند که کنایه از تواضع او ست برای تعظیم حق او و بعضی گفته اند مراد از وضع
* احمحه بزول ملائکه است در مجالس علم و ترک پرواز آنها و بعضی دیگر گفته اند
که مراد از ان سایه انداختن ملائکه است به بالها * جماح الدر بر معنی از نظم کهر
که بهم ساخته می شود و نرد بعضی هر چیزی که آنرا در رشته کشند * حماح بر معنی

* حمح *

شانه و ناحیه و پارهٔ از چیزی و ناس معتبا بالضم نیز آمده و بمعنی زدن و زن و منظرهٔ
و نام اسپ از ان حوفران بن شریك و نام اسپی دیگر از ان بنی سُلَیم و نام اسپی دیگر
از ان محمد بن مسلمهٔ انصاری و دیگری از ان عقبة بن ابی مُعَیط و نام مَرْدی * جَناح
جَناح حوالیدن بر زمین برای دویدن * جناح بمعنی سوداء یعنی خال سیاه * ذو الجناحین
لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه چه او قتال کرد در روز جنگ مؤته تا بریده
شد دو دست او پس کشته شد پس فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم
که حق تعالی مر او را دو دستش را بدل و جناح تبدیل نمود * که بدان در بهشت حواهد
پرید هر جا که خواهد خواست * رکبوا جناحی الطائر یعنی بکذاشتند رطبهای
خود را * رکب جناحی العمامة کوشش کرد در کاری و پروای آن نبود * نحن علی
جَناح السَّفر یعنی ارادهٔ سفر داریم * جُناح بالضم گناه * ذو اثام آست جنحت
السفینة رسید کشتی تا بآبدك یا چسپید شد در میان در حالیکه از حرکتی حمل
* جیح الطائر شکست مردن بالهارا برای افتادن بر زمین بانبعه گوید * شعر * اذا ما
غررنا بالحَیْش اضرت وقدم * عصائب طیر تهتدی بعصائب * جوانح قد ایقن ان قبیلة
* اذا ما التقی الجمعان اول غالب * جنح الطریق بالکسر جانب را شاعری گوید
* شعر * وما کنت صفاطا ولکن تاثرا * اذا خ قلیلا عند جنح سمیل * جنح القوم ناحیه
وپاره شان شاعری گوید * شعر * ومات بجنح القوم حتی اذا اتوا * له الصبح سام القوم
احدی المهالك * جنح اللیل پاره از شب و بالضم نیز آمده و نام مردی * ذو الجناح شهر بن
لهیعة حمیری جناح بر وزن کتاب حابه ایست در بصره از بلای ابو مهدیه * اجتناح
ارباب افتعال و تجنح ارباب تفعل در سجده عبارت از ان است که تکیه کند مصلی
بر هر دو کف دست خود و بلند دارد هر دو دست را از زمین و به کسری داد آنرا
و در ناقه عبارت است از سرعت آن یا تکیه کند مر حر ناقه بر مقدم آن بسبب
شدت رفتار و در اسپ عبارت است از دویدن آن بر یکی از دو جانب خود
که بر آن تکیه می کند در دویدن * جماح * بن میمون صحابی است جاء شد * است
در متن مصر * جوح * بالفتح حریرهٔ شامی و هلاك کردن را ربیع مر کمدن * اجاحه

* جماذخ *
* جوخ *

از افعال باب [illegible] بمعنی سختی سال و معنی لغته
[illegible] و اجاحتهم ارباب افتعال
هلاک کرد آنها را سختی سال و لغته * جاح الله ماله و اجاحه ارباب افعال هلاک کرد
خدا مال او را یعنی جائحه * جوح بر وزن منبر چیزی که هلاک کند مثل خمیر را * جاح
بود * اجوح رباعی بمعنی جوح الشیء مجیء آن * جوحت رباعی از باب تفعیل
بوده * جاح الرجل بر وزن منع از راه استوار بجر الحاج نام موضعی در راه

* فصل الحاء *

* حدح * امرأة حدحة * بر وزن عنبة کوتاه قد * حِوَرِجِرة * اصل هر دو حرح
بکسر حاست بمعنی فرج زن * احراح و حِرُون جمع آن چنانکه در معقول بِدُون
و معون گویند و در نسبت حِرِیّ و حِرَحِیّ بفتح عین گویند چنانکه در نسبت بید
و غد عین را فتحه میدهند گویند یَدَوِی و غَدَوِی و حَرَحٌ نیز گویند چنانکه
گویند رجل حَرِحٌ عینه * حَرِح بر وزن کتف حریص بفرج * حَوحها از باب منع زدم
* حوح * دانیدبه فرج او * مَحَرحه زن زخم رسیده بفرج * حیح * بالکسر زجری است
* حیح * برای گوسفند * حاحیت حیحاء * مثال آورده اند بآن در کتابهای صرف و تفسیر
آن بکرده اند احمق کودک که نظیر آن غیرها عَیْبٌ وهاعَیْبٌ نیست

* فصل الدال *

* دبح * تدبیح * از باب تفعیل کسی دن پست را در ورد آوردن هر دو * ادداح از باب افعال
همچنین در حدیث است نهی صلی الله علیه وآله وسلم ان یدبح الرجل فی الرکوع
کما یدبح الحمار صبح فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم از اینکه بکسی مرد
پشت را سر را نگون کند در رکوع چنانکه حرمی کند * دبح الوحل از باب تفعیل
خوار شد * دبح فی بیته لازم گرفت خانه را پس نکند است آنرا * ما اداله آرد تنم
بروزن بکی نیست دهانه کسی * رَمْلَةٌ مُدَبَّحَة بکسر باء موحده ریگ کوزه
پست * اکل مالَه ما دبح ودبیح در دبح گذشت * دبح * با اصبع پهان کردن
چیزی را در زمین او الشیم در وصف کار نیک دمی کوید * اخفیانی الکرمی

* حدح *
* حرح *
* حیح *
* حیح *
* دبح *
* دبح *

مدحوصاه دح نیز جماع کردن رکوفتن سخت در قه * اندح مثلا ار اسپ ارسالی مراغ شتر
شکم او هوای کفته مطرقا للبلتین بقهقا تدحدح الارض کلاه دحداح بالفتح و تحذاحه
به فاره دَحدَح بروزن جعفر دُحادح بالضم ودُحَیدِحه ردَرَدَح ردَحدَحه کوتاه قد
دَحوح بالفتح زن بدرك وباقه سرك * دحیدح باکسر حا دورکی اسعد وبازی اسپ
مرکودکان راکه مجتمع می شوند در اپی آن دمی کویند دحیدح پس هرکه عطا
کسد ارا بهاو یکبا ایستد و فحت مرتمه حجهان رود * مقرراکویند دَخ دَخ دَخ دَخ
یعنی اقرارکردی پس حاموش باش * رکویند دخامخا یعنی بکدار اورا اداره * دردحه * دردح *
بروزن حَوریه قوبی * درح * بالفتح ارباب مع دفع کردن * درح ازباب فرح
پیرشد باقه * دَرِح بروزن کَتِف باقه کهنه سال * رجل درحایه بالکسر مردکوتاه قد
قریه کلان شکم ملحق اسعد به حنطار * راحر کویند شعره عکّوك اذا مشی ذرحایه *
یقسمی لا اعرف السّدایه * درحه بروزن دَحدَحه پشت رادوتا کرده دوبدن ازنوس
و سرفه رکردن و زرتی نمودن * درداح * بالکسر حریص بچیزی زن پیر
و پیر فانی * دَرْدَحه بزیادت هازی که در طول وعرض برابر باشد * دَرادِح
جمع آن * ابل دراداح شتری که بام سوده شود دندان ارد چسبیده شود بکام او
از کهن سالی * دلوح * بالضم زیر بار کران رفتن و قراح بسیار دن قدم را بسعی
کوانی بار ارباب مع * سحاب دُلّح بالفتح ابر بسیار آب * دُلُح بضمتین جمع آن
* سحاب دالح ابر بسیار آب * دُلّح جمع آن مثل راکع در رُکّع واز بسیاست در
حدیث علی علیه السلام که ستود ملائکان را پس فرمود در مدحهم کالسحائب الدلح
* کویند تدلحا السحاب فیها ماء * ازباب تفاعل در کاه بیند ازبد در کس چیزی را بر چوبی
رفتن در طرف حوض را کرفته * ازباب سمع حدیث علی علیه السلام ان سلمان
وابا ذر دلحا شهرا بالسماوة الحاء فیها علی حوض * درا مان است ان الحارث الاعور الهکم
داخل کردن در کس حوض را * رفتن در طرف حوض را کرفته
بردا شدن * دَلیح بالفتح نام دی * دُلَیح بروزن حُمَیر دلیح بیابان شرق دیه * دلحه *
بروزن دَحوله بسیار خم کردن و سر را کردن در مجمع دارباب سمع دلوان کردن سر

* دمنج *

* دوح *

* دمنح *

* دوح *

* دبح *

* ذبح *

* دبحان * بروزن ریحان ملح *

* فصل الدال *

* دبح * بالفتح و دباح بروزن صباح شکافتن و کشادن نافهٔ مشک از ناف منع را حوز کردن * شعر * کأن بین فکها والفک * فارة مسک دبحت فی سلک * و بمعنی حفه کردن * دبحته لعبة کار کردم و حفه بکردار اشک * ذبح الدن سوراخ کردن خم را * ذبحت اللحیة * ما رمت ریش زیر زنخدان او پس بر آمد بتموزاد * مذبوح باللحیة صفت ازان راهی کودن * شعر * من کل اشمط مذبوح للحیته * بادی الاداة علی موکوة الطحل * ذبح بالفتح نیز مصدر ذبحت الشاة * ذبح بالکسر حیوانی که آنرا ذبح کنند قال الله تعالی وفدیناه بذبح عظیم و در حدیث اضحیه است فدعا بذبح فذبحه * ذبح بضم اول و فتح ثانی و کسر اول و ذبح ثانی نوعی از سمار و ع و بضم اول و فتح ثانی کوه شتی و کیاهی است دیگر * ذبیح بروزن فعیل بمعنی مذبوح * ذبحه بر بادت فلانرا می موسی بست

غلبهٔ اسمیت ذبیح نیز اسمعیل علیه السلام در حدیث است و ابن الذبیحین یعنی
در مورد که من بعد در مدخل ام یکی اسمعیل و دیگری عبد الله چه عبد المطلب نسبت
بدومی که بوحی ملازم کرده بود که عبد الله را قربان کند پس سر بهاد یکصد شتر از نیز ذبیح
هر جا نوری که آنرا برای عبادت ذبح کند این اجیر کرده * اما نسیکا و اما کالله
حلوا * اذبح از باب انفعال کرفت ذبیح را مثل اطبح کرفت طبیح را * تذابح القوم
از باب تفاعل ذبح کرد بعضی ازان بعضی را * مذبح بروزن مصدر تو بانکا * رسکاف
زمین که مقدار یک دست و مانند آن بود * مذبح بروزن مسر چیزیکه بآن ذبیح
کنند * ذباح بروزن زنار کفتکبهای اندرون انکشتان و پایین معی بالتخفیف نیز آمده
واز اینجاست قول عرب * وما دونه شرکة ولا ذباح * ذباح بروزن غراب کیاهی است
رهوار را بعه کوید * شعر * والیاس منها نبات یعقب راعه * ولرب مطمعة تکون ذباحا *
* ذباح بالضم بیماری است در حلق * مذابح محرابها و مقصوره و ملتقی حاشیهٔ بساری
* مذبح یکی * دابح داغ زشان و نیز بعضی آهن داغی که بشان میکند بر حلق در عرض کردن
و بعضی کویند مواضعی که می روید میان نصیل و مذبح * معذ الذابح مسرلی است از منازل
ماه و آن دو ستاره اند تا پایان که میان آنها فاصله بقدر یک ذراع است و پیش سینه یکی
از ان هر دو ستاره ایست خرد نسبت قرب لدان می نماید که کوبا ذبح میکند ستارهٔ نزدیک آنرا
* ذنجان بالضم شهری در بین و نام جماعتی است و حدرا لدعبد الله بن عمرو
صحابی * تذبیح بمعنی تذبیح است و آن کسترون پشت و فرو کردن سر است در نماز
در حدیث است که نهی عن التذبیح فی الصلوة همچنین آمده است در دارمی
و مسهور بدال مهمله است چنانکه کذشت * ذبحة بضم اول و فتح ثانی و بروزن همزه
رکسر و صبره و کتاب و عراب دردی است در حلق یا حوالی است که اندرمی کند
حلق را پس می کشد * علامهٔ شیرازی کوید که کاهی اطلاق ذبحه بر خناق نیز می آید
و شیخ ابو علی فرق نمی کند میان خناق و ذبحه * ذح * بالفتح زدن بکف دست و حماع
کردن و شکافتن و کرفتن * ذحذحة بروزن دحرجة نزدیک نهادن کام باسرعت
* ذردح بالفتح کسی که ابزال کند پیش از ین که دخول کند و بعضی کویند کسی که

بروزن قاد و بفتح ثانی و سکون ثالث و حاء بی نقطه کوتاه کلان شکم * ذحلح ذحلح الربیع
الرباب بردها خاک را * ذراح * بروزن رباح و ذریح بروزن قدوس و ذریح
بروزن سکین و ذرح بروزن سفود و ذرح بروزن صبور و ذراح بروزن عراب
و ذرج بروزن قبر و ذریحه بروزن کبیسه و ذرنوح بانون و ذرحوح بروزن
فعلل بضم فا و دوای و فتح آن خانه و کنی است صاحب یک نقطه ای سیاه دارد و پرواز
می کند و آنرا ذرزوها است * ذرارح جمع آن * در صحاح است از ابو زیاد
که واحد ذرارح ذرحرح است نه ذرح چه نزد سیبویه وزن فعلل برای واحد در کلام
عرب نیامد * و ابن السکیت ذرح و قدوس را بفتح اول کفته و اجود کرده * شعر *
قالت له ذریا اذا الصبح * یا بیته یسقی ملی الذرحرح * و آن بروزن فعلل بضم فا
و فتح هر دو عین است هرکاه تصغیر می آرند لام اول را حذف می کنند و ذریح
می کویند چه در کلام عرب فعلل نیامد * غیر از حذرد * ذرح الطعام از باب سمع
و ذرحه از باب تفعیل کرد اسهل در طعام ذراریح * ذرح لشیء الذریح برابر آنچیزرا
در هوا * احمر ذریحی بروزن زریری سخت سرخ * ذریح زمین شتها * ذریحه
به ریادت هاء کی وزنی است که بسبت کرده می شود کویند شتران را جز کرید
* من الذریحات صخب ارکاه مزید رقعه ایست * ابو ذریح بروزن زبیر حمیری
محدثی است * ذریح بروزن امیر حیاء عنی است * ذرح بالتحریک درختی است
که ازان ریسمان می سازند * ذرح بروزن زفر الدیزج سکوی * و ذرایح امیری بود
در عهد بهرام کوری و بهرام کور را بآن وصف می کردند * ذرح بروزن معظم شهری و ابکهی
که حالت آسیب و آسیاه کردن ریح از باب تفعیل کل الذره کردن مظهره بوده
آبستان را تا وی هرش دهد * ذراح بروزن سحاب شهر ابرک آمیخته
و ذرح بضم اول شهری در حضرموت و نام دریاچه است که جوباء
وادی ذرح در تواند در شام میان هر دو حصار ادرعی صاحب
تاموس کوید که لطیفه [illegible]

نهاد بروی که بکرد آهنگ * ذُقّاحه بالضم وتشدید قاف کسی که این کار کند * مُذَقِّح للشر مجرب شر است * ذلاح * بروزن رُمّان شیر آمیخته بآب * ذرح * بالفتح سیر شدن دلی در وصف کفتاری که قبری کند * بودمی گوید * شعر * فَذَاجَنَبَا لوَتائِرِثم بدّت * یدیها عند حانیهِ تَهیل * ذرح نیز فواهم آوردن کوسفندان * ذرّح ابله از باب تفعیل پریشان کرد شعران خود را * ذرّح مِلّه پراکنده کرد مال خود را * مذروح

بروزن میر سخنی کمند *

* فصل الراء *

* ریح بالکسر وبالتحریک ورَاح * بروزن سَحاب اسم سودی که از چیزی برداشته شود * رَبح فی تجارته از باب سمع سود را فروتی نرداشت در خرید وفروخت خود * تجارة رابحة خرید وفروخت باسود * اَرْبَحته علی سلعته از باب افعال سود دادم او را بر متاع او * بِعْتُ الشیء مرابحة فروختم آنچیز را با فروتی سود * رُبّاح بروزن رُمّان بر عاله وبروزنه شاعری گوید * رَاعِیَةُ تَرغَتْ رُبّاحَها * وبالتخفیف میر آمد * چنانکه در اساس است شتر بچه خرد لاغر زُبّ رُبّاح نر عی است از خرما چنانکه در اساس است * رُبَیح بروزن هُرَیْر شتر بچه * مشی گوید * شعر * تَمَرّی القَومَ نَسّارِی کُلُومِهم * مثل ما مُدّتْ نِصاحاتُ الرُّبَیح * وبرغاله وپرند ایست وبالتحریک اسپانی وشعرانی که برای فروختن آرند وبمعنی بیه وشتر بچگان خود * رابح یکی وبرد بعضی ربیح بالتحریک بمعنی شتر بچه ورباح بالکسر جمع آن * اَرْبح ارباب افعال ذبح نمود برای مهمان خود شتر بچگان را * اَرْبَح الناقة دوشید ناقه را با مداد ان وبیم روزان * رَباح بروزن سحاب نام چهاه تی وقلعه ایست در اندلس از اجاست محمد بن سعد العوفی وقاسم بن شاذب لقیه ومحمد بن یحیی بحوی * رباح نیز حبشی است از کافران * صاحب قاموس گوید قول جوهری که رباح حامورکی است که از رمی کشمد کافور را دروغ است ودر بعضی نسخهای صحاح که بدل دویه بادرة نوشته است این هم غلط است چه کافور صمغ درختی است که اندرون چوب آن باشد اگر آنرا بچماند آواز می دهد وبرمی آرد اران * ربح از باب تفعیل جاد ادبروزنه را

[illegible] بروزن زبیر ابن عدی الرحمن
[illegible] رجحان * رُجحان بالضم چربیدن ترازو
یعنی افزون زهالب آمدن یک پله * رجح البعیر ناقته ضرب و نصر و فتح
فعل ازان * رَجَح له از باب نصر و رَجِح از تفعیل داد او را الوزن * رجاحة
رَجاحٌ بالفتح زن نرک عرین * رجح بضمتین جمع آن مانند قذال و قُذُل و رجه کوهان
* رجن هوای الرجح الاثافث * ترجحت الارجوحة بالعلام فارتجح میل داد باد بیخ
کودک را پس میل کرد کودک * راجحته مراجحة محاصمه کردم باوی در کران باری
پس کران تو بر آمدم از وی * ترجح از باب تفعل حسود را مضطراب کرد * مرجوحه
و اُرجوحه بالضم رُجاحة بروزن رمانه ریسمانی است که از جای بلند آویزند
و کودکان بران نشینند و درو آیند و روند و آنرا بالبیع کویند در حدیث است انها
کانت علی ارجوحة رد در روایتی مرجوحة آمده * اراجیح نباتها در اساس است بسبب
اراجیح ترجحت ترکیبها میان ما نباتها اند در تکان آوردن سواران خود را و الرمه
کوید * شعر * هلال ابی عمیر و قد کان نبیها * اراجیح یعسو از قلاص البکارصیل اراجیح
بر حسیدن شتر در بویه دویدن * ارتجاح از افتعال و ترجح از تفعل فعل ازان
* ابل مراجیح شتران صاحب اراجیح * مراجیح النامِ مردم هر دیار * مراجیح النحلِ
در ختان خرما کران بار * جمان رُجح بضمتین کاسها پر ارثرید و کوشت * کتائب
رُجح لشکر کران بار رود نباله کش اسب بسیاری لبید کوید * شعر * بکتائب رُجح
تعود کبشها * نطح الکباش کانهن نجوم * از تحمت روادفها حبید بن سریمای او
بسبب کرانی * مرجح بروزن مصدر باشد اسم ماخذ راجح * رجح * بالتحریک
فراخی سم و آن محمود است چه آن خلاف سم تنک است و اکر بسیار فراخ شود
عیب است * فرس ارح صفت ازان * رُحُح بضمتین کاسه های فراخ * اَرَحّ کسی
که کف پای او هموار باشد و عمق ندارد مانند کف پاهای زنکیان و سیاهی
بر کوهی فراخ سم او را شی کوید * شعر * نلوان هذا الناس فی رامن مَعَرّة * ملاءمه
تعنی الا رَحّ المحدّما * قدم رحاء قدمی که هموار بود کف ناطق وی * توعر همص

الفرس از باب تفعل فراخ نهاد پایها را تا دور کند * شتر رَحْرَحَ بر روزن جعفر رَحْراحٌ بروزن سَلْسال و رَحْرحان بالفتح فراخ * رَحْرحان کرفی است بزرگ که کاط را زان است یوم رَحْرحان یعنی روز حمله بنی عامر با بنی تمیم عرف بن مطیه همی کوید * شعر * فلا قوا من رَحْرحان فجرتم * مُعَفِّرَةً اقفاؤهن عَرارَةٌ وَ جادُ * میکوید که برای آنها منظر است که محبور و سوزش می کند آن لقیطون زاره را که کیخته بود در آن روز * رَحَّه بالفتح و بالتشدید مار طرق دارد و اصل رَحَّه بود * رَحْرَحَ الرجل از باب فعلله فرسید آمد به غور چیزی که آنرا میخواست * رحرح در کلام کنایه کفت کلام را از میان نه برد * رَحْرَحَ عن فلان پرشیر نزد او * رَدَحَه * بالضم پرده که در مژ حریه بود یا پاره که در دامن حیه و حرکاء زیاده کنند تا فراخ شود * ردح البیت از باب سمع و رَدَحَه از باب افعال در آورد پاره را در سپس حایه یعنی حرکاء و حیه و دیکران کویند رَدَحَ البیت رَدَحَه حرکاء * طبرانی در وی کل را شاعری کوید * ساء صَخْرٌ مُرْدَحٌ بطنه * و دیکری در وصف خانه صیاد می کوید * بیت حفرفه بکفا مُرْدَحا رَدَاحا بروز سحاب رن کران سرین و کاسه بزرک امیه کوید شعر * الی رُدُحٍ من الشیزی علیها * لباب البُرّ یلبک بالشهاد * رداح بزرکتر از سیر دنباله کش بسبب کثرت رد رحت فراخ رشم کران بار و فراخ حال * کش رُدُحٌ کران دنبه * فتنه رَداح فتنه کران و بزرک * رُدُح طعنتین جمع آن دارا * حجاست قول علی علیه السلام ان من ورائکم امورا مُتماحلة رُدُحا دو روایتی رُدّحا بتشدید دال آمده یعنی از عقب شما امور کران و بزرک اند یعنی فتنه در روایتی آمده ان من ورائکم فتنا مُردحة یعنی کران و بعضی کفته اند که مُطیه علی القلوب یعنی پوشد * دلها را ارْدَحَتِ البیت ادا سترته * رَدَحَ بالفتح در خفیف * رُدْحی بروزن کُرسی بقال * ریه ها * لک عنه رُدْحة بالضم و مُرتدح یعنی موتر است از فراخی * رداحه بروزن سحابه حایه که برای کفتار بنا کنند کویند ما صنعت فلانة یعنی حه کار کرد فلان زن در حوالش کویند سَدَحَت و رَدَحَت سدحت بسیار آورد حیه ها رد حت ثابت و برجا ماند * کویند رَدَحَ الرجل هرکاه در یابد حاجت

[illegible] شوهره اقام ردحا من الدهر
بالحجوبة اقامت کرد تا مدت دراز روزگار بر او بگذشت ردیح بروزن زبیر
وردحان بروزن فرحان * رزح * بالضم ورزاح بالفتح شتر لاغر ناقه ارلاغری
ومانند کی از باب منع ورزح شتر افتاده ازلاغری * رزح ولاغر شدن
بآهن بن نهزه * رزح بالفتح مصدر از ان * رزحت الناقه ارباب تفعیل لاغر کردم
ناقه را * رزحی بروزن فعلی ورزاحی بروزن فعالی ومرازیح ورزح
بضم اول وتشدید دوم شتران افتاده ازلاغری ومانند کی * در صحاح است
ازشیبانی مرزیح بالکسر سخت آواز چنانکه شیبانی انشاد کرده * شعره
* ذرذا ولکن هل تری طعنه * تحدی لساقتها بالدو مرزیح * صاحب قاموس گوید
مرزیح بمعنی آواز است نه صحت آواز وجوهری غلط کفته * مرزح مقطع بعید
* مرزح بروزن منبر جوئی که بدان تاك انگور را از زمین بردارند * رزاح
بن عدی بن کعب بالفتح است ورزاح بن عدی بن سهم ورزاح بن ربیعة بن
حرام بالکسر است * رازح بن رقیبه ایست از حولان عاصم ابن سراز ح محدثی
* احمد بن رازح جاهلی است * رسح * بالتحریك کمی کوشت سرین در انها
* رجل ارسح مرد لاغر سرین * امرأة رسحاء زن لاغر سرین وزشت * رسح بالضم
جمع آن * کل دئب ارسح هر کرك که هست ارسح است چه سرین های وی
کم کوشت وسمك باشد * قیل لامرأة من العرب ما بالنا نراکن رسحا
زنی را ازعرب کفتند چیست که ما می بینم سمار الاعرسین فقالت ارسحنا بار
الرحمتین یعنی لاغر سرین کردما را آتش شبیح وآلاء که سریع الاشتعال وحمود اند
پس هردم لاغر سرین پیش آتش می روند داران پس می کردند * رشح * بالفتح عرق
کردن وتراویدن از باب منع در حدیث قیامت است حتی یبلغ الرشح الاذان
یعنی چندانکه در عرق کوشهای آنهارا * ارشاح ارباب افعال همچنین * رشح الطی
بر حسب رسناط کرد آهو * مرشح له سهم بداد او راجری * مرشح ومرشحة بکسر
هردو عرق چین یعنی جامه که زیر عمامه بین کداز بدن تا هری را محمود کشد * رشیح

بروزن فعیل حوض را تمام کیاهی * ترشیح از باب تفعیل پروردن و تیمار داشتن
ستوران کردن و بالیدن ماده آهو بچه را بسبب طراوت هنگام زائیدن و در صحاح است
اندک اندک شیر انداختن مادر فرزند را از دهن تا انگاه که بر مکیدن قوت
یابد در حدیث طبیان است باکلون خضیدها و یرشحون خضیدها می خورند
و زوده بدان می پرورند خضید را و آن چیزی که بریده شود از بار درخت
* ترشح الفصیل از باب تفعل قوی شد شیر بچه بر رفتار و در صحاح است ارا صبی
که قوی شود و همراه مادر رود * راشح صفت آن شیر بچه * مرشح از افعال صفت
مادرش * راشح ایچه بر زمین رود از حشرات الأرض و کوهی که نبحش قوی دارد * و راشح
جمع آن * راشح نیز عرق مانندی است که جاری میشود در سنگها * و راشح زیادتیها را
گویند که در پستان گوسفند بود به غیر آن * و راشح فؤاد یعنی اوتیزل لست یسترشحون العقل
از باب استفعال ایتطار می کنند تا دراز شود سبزی پس چرانند آنرا * یسترشحون الهم
می پرورند ستور بچگان را تا بزرگ شوند * مسترشح محل پروردن * استرشح الهم
بلسدود دراز شدن همی و آن کیاهی است ذوالرمه گوید * شعر * یقلب أشباها کأن
متونها * یسترشح الهمی ظهور المراوک * و یرشح للملک او پرورده می شود و تربیت
ملک کرده می شود * رصح * بالتحریک نزدیکی میان قوم و تن سوس * ارصح و رضحاء
صفت از ان * رصح * بالفتح شکستن سنگ یزه و حسته را از باب منع شاعری گفته
* لکل داب للحصی رصاح * رصح الحصی والنوی فترصح از باب تفعل شکست سنگ یزه
و حسته را پس شکسته شد * رضح بالضم اسم از ان * النوی المرضوح حسته شکسته شده
* رضیح همچنین حوان خود می گوید * یکاد الحصی من وطئها ترضح * مرضاح بالکسر
سنگی که بدان حسه ها را شکنند * نوی الرضح حسته که بکوبند و پراکنده شود
از شکستن * ارتضح من کذا از باب افتعال بدر رحواست * ارفح * ستوری
که هرد و ساحتش از یکدیگر بعید شده جانب کوش رونده * رفحه از باب تفعیل
گفت او را به رفاء و بدین همزه را بحا بدل کردند * رقاحه * بالفتح کسب کردن
و باز رکای نمودن و در تلمیه بعض حاهلیه است جشاك للمصاحه لم یاب للرقاحه

* رصح *
* رضیح *
* رفیح *
* رقاح *

آمد در فرا [illegible] له از باب تعمل کسب کرد بوای
[illegible] از باب تفعیل اصلاح سوار بگوسفندان رتیمار داری آن
بوی قاضی مال یعنی کذلک ابرشتران وگوسفندان می مال رتیمار داری آنها می کند
* رکیح * بالضم جانب قوی ازکل * وکیانة آن * رکوح بالضم رکاح جمع آن
ابوکبیر گوید * شعر * حتی یظل کانه متنبث * برکوح امعوذی رکن مسرف *
رکیح از باب منع اعماد نمود رتکیه کرد * ارکیح از باب افعال ذا رکیح
از باب افتعال همچنین * رکیح الیه میل کرد بسوی او رجوع نمود * رکوح
بالضم مصدر ازان * رکیح رکیحه بضم هود رصحن خانه قطامی گوید * الاتری
ما غشی الارکاحا * ابوعبید * گوید ارکاح درین قول جمع رکیحه است بمعنی
صحن خانه وبساد * رکیحه بالصم پارهٔ ارثرد که باقی می ماند رکامه * جفنهٔ
مرتکحه کامه پر از ثرید * سوح مرکاح رحل مرکاح بالکسر زین و پالانی
که از پشت اسپ وشتر بعقب رود * رکحا * بالمد زمین درشت رسلد * ارکاح خانهای
زاهدان ترسایان * رکاح بروزن کتان نام سکی رنام اسپ مردی از ثعلبه بن
سعد * رکاح بروزن سحاب نام موضعی * ارکحه الیه بکبه دلا او رآیروی
یا مضطرب کرد بسوی وی * ترکیح بروزن تفعل فراخی وتصرف رد ربط کردن
* رمح * بالضم نیزه رماح بالکسر وارماح بالفتح جمع آن * رمحه ربالمع نیزه
زد اورا * رامح نیزه زن * رمّاح بالتشدید نیزه کر * رماحة بالکسر نیزه کری
* رماح نیزه معنی مقروقاقه ونام مبّاد ه ساعر * رحل رامح مرد نیزه دار ورای
آن فعلی نیست مثل لابن وتامر * ثور رامح کاوشاخ دارد والومّه کوید * شعر *
وکائن دعرنا من مهاة ورامح * بلاد العدی لیست له بلاد * سماك رامح ستاره
ایست پیش مکه وحمله تسمیه اش بسماك ازان است که شش ستاره اند که آنرا
نیزهٔ آن گویند وآن از منازل قمر است * رمحه الفرس از باب منع لکد زد اورا
اسپ * رمح الجندب رد ملخ سکریزه ها را بپرد وپای خود * رمح البرق درخشید برق
احدب الذیل رماحها مرد مه سدید شوان با نیزه دار دیدبس کریا نارمی دارند

خود را از کشش نگه کردن * شعر * ایّام لم تحل الی رماحها * ابلی بحلتها ولا اتکارها
رمیح بروزن زبیر نوه * دوالرّمیح قسمی از موش دشتی دراز پا * احد فلان
رُمَیح ابی سَعْد یعنی تکیه کرد بر عصا بسبب پیری وابو سَعْد لقمان حکیم است
وکنیت پیری است یا ابو سعد مولد بن سعد است که یکی از رسولان عاد بود
* دوالرمحین عمرو بن مغیره را گویند بسبب دو زخمی پاهای او و مالک بن زلیمه بن
عمرو را گویند چه او حمله می کردند و نیزه در هر دو دست خود گرفته * دوالرمحین
یزید بن مرداس سُلَمّی و عمرو بن قطن بن شمیر را نیز گویند * اَرماح دو ریگ تودهٔ
دراز اند در دهناء * رِماحُ النّحس طاعون ریدن حمدس الایادی می گوید * شعر *
* ولولا رِماح النّحس ما کان هَرْهَم * رماحُ الاعادی من نصیح واعنَم * رِماح العقرب
دم کردم که الم شود * دارهٔ رُمَیح محوطه ایست مرنی کلاب را * ذات رُمَیح
لقب وی و قریه ایست در سام * رُماح بروزن عُراب نام موضعی * عُمَیْد الرِماح
وبلالُ الرِماح نام دو مردی * مُلاعب الرِماح ابی براء عامِر بن جعفر بن کلاب را
گویند و او مشهور به مُلاعب الاسنّة بود لیکن بنوای مرورث قافیه رماح
کرد ابید و او عم آزبود و در مرثیه او می گوید * شعر * قرما تبرجان مع الاقواح *
* وانیا مُلاعب الرِماح * ابا براء مِدره الشِیاح * قوس رماحه کانی که بسیار دفع
کند * ابن رُمَیح نام مردی * ذات الرّماح نام اسپی از ان سنّه هرگاه ترسیده
می شد نام مرده می دادند بموضعه تعمیت * دراماس امت احذَتِ النّعمی رِماحَها
باز داشت نعمی که کیاهی است که حارهای خود چریدن را * رنح * بالفتح
دوران سر و مانند عصفور چیزی است حدا از دماغ سر * مرنحه بالفتح
سیئهٔ کشتی * ترنّح ارباب تفعّل را وید از مستی وحرآن * اِرتنیح ارا متعال همچنان
* رنّح علیه بصیغهٔ مجهول از باب تفعیل خمر کرد یا پس آمد او را فتوری در استخوان
پس یا وید * مُرَنّح بروزن مُعَظّم صفت ارا ن * مُرَنّدر بروزن مُحَوْدَخور * ترنّح ارباب
تفعل ادرک ادرک مکیدن آب را * ترجیح کرد اتدن کلام * رتج * بالضم چیزی
که بآن زدن کابی نعوس است و در استعمال مؤنث هم می آید و قرآن وحیر ئیل و عیسی

ملتبسا الملوك و ... امور تعلق بعلم امور ... حق تعالی و امر او و شعبه ایشان
که روحی از مانند روحی انسان است و جمعی از مالند حضرت و شکان در حدیث است
که هر اینه کرالله و روحه مراد از روح ایشان چیزی است که بدان زنده میشود و هدایت
یابد پس گویا حیات است و بعضی گفته اند مراد از ان امر نور ... بعضی
گفته اند قرآن و بالفتح بمعنی راحت و رحمت در حدیث است الریح من روح
الله یعنی رحمت اوست گویند کان وبا و نسیم و بالتحریک فراخی شاعری گوید
* تلفح الشمائل فی ایمانهم روح * و فراخی میان پاشنه مرد و پاکمه از فحج که آن
عبارت است از نزدیکی سر قدم و پا و در وی میان فرد و پاشنه و جمع رائح
* در صحاح است که همه شعر مرغ و هماند ابو دوست گویند * شعر * و رفت الشول
من نزد العشی کما * زف النعام الی حفانه روح * روح بالتحریک پرند کان فراکنده
اعشی گوید * فما تحیف الیوم فی الطیر الروح * و بعضی گویند روح پوند کان شبانگاه آمده
بعضی اشیانها * مکان روحانی بالفتح مکان خوشبوی و بالضم هر چیز که روح داشته
باشد یعنی جان و همچنین گویند در صفت بوی ملائکه رجس * روحانیون جمع
* در نهایه است و فی الحدیث الملائکه الروحانیون بضم را و بفتح آن هر دو روایت
آمده گویا نسبت است بروح و آن نام اسم است و الف و نون از زیادت نسبت است
و مراد از ان این است که فرستگان اجسام لطیفه اند که بچشم دیده نمی شوند * ریح
با لکسر نام از واح و از یاح و ریح بروزن عنب جمع آن اراویح و اراییح
جمع الجمع * در صحاح است که ریح واحد ر یاح است و گاهی جمع آن ارواح
هم می آید و اصل ریح راو است و بای بجهت کسره ما قبل آمده چون رجوع
به فتحه کردن و از بار آمد چنانکه گوئی از وحت الماء و تروحت نا بروحه رکو سد ریح
و روحه چنانکه گویند دار و دارة * ریح بمعنی غلبه و قوت شاعری گوید * شعر *
اتنظران قلیلا ریح غفلتهم * و تعدوان فان الریح للعادی * و از بسحاست قوله تعالی
تذر و ریحکم و بمعنی رحمت و باری رد و لت رجس پاکیزه و خوشبوی گوید
وخلت ریح الشی و رائحته یعنی نافهم بوی خوش از چیزی * در صحاح است الدهن المروح

بروزن معظم روغن خوشبو و در حدیث است ایه امر بالاتمد المروح عند الموم
* یوم راح روز باد تند * در دهانه است یوم راح یعنی روز باریح مانند رحل مال
* و بعضی گفته اند یوم راح لیلة راحة روز و شبی که باد تند در آن روز * راح الیوم
یراح بالکسر تند شد باد امروز * ریح بالکسر مصدر از آن * یوم ریح روز
تند و زباد خوش * مکان ریح مکان خوش بوی * راحت الیه الشیء از باب
سمع رسید باد آنچیزرا * راح الشخص یافت او رحت باد را * ریح الغدیر بصیغة مجهول
رسید هوا غدیر را * غدیر مروح غدیر هوا رسیده * شاعری در وصف رماد یعنی
جاکستر میگوید * مکشف اللون مروح ممطور * ومروح نیرآمد * شاعری در وصف
اشک می گوید * کانه محص مروح ممطور * مانند مشوب ومشیب که بمای آن بر شیب
است انتهی * در اساس است طعام مریاح بالکسر طعامی که بفتح زباد بسیار در شکم
پیدا کند * ریح القوم بصیغة مجهول داخل شد بر قوم در ریح * راحوا ارباب افعال
* چنین بعضی گویند ریح القوم رسید باد قوم را پس هلاک کرد آنها را * ریحان گیاهی
است خوشبو و هر گیاه که چنین بود و نزد بعضی اطراف گیاه یا برگ گیاه * قال الله تعالی
والحب ذو العصف والریحان مصنف گوید ریحان برگ آن * ریحانة بمعنی رزق
و رزق و مهین بن عبد الوهاب و عبد المحسن بن احمد غزال و علی بن عبیده متکلم مصنف
و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن علی و علی بن عبد السلام ریحانیون محدثانند * سبحان الله
و ریحانه نصب داده اند هود و کلمه را بسبب اینکه مفعول مطلق اند و اراده می کنند
بآن تسبیح الله تعالی و اسم زاق او چه ریحان بمعنی رزق آمده * ریحانه زندگی
و شاخ ریحان * راح و ریاح بالفتح می امرؤ القیس گوید * شعر * کان مکاکی الحواء
غدیة * نشاری تساقوا بالریاح المعلل * راح نیز بمعنی بسا طشاعری گوید * شعر *
و لقیت ما لقیت معدما * وقذت راحی فی الشباب رحالی * ای احتمالی * راح دیر
بمعنی کفها مانند راحات روزهای هوا که در آن درشتی و هواری بود و روئیدگی
بسیار آرد * راحه کف دست راحد راح و راحات * راحة الکف گیاهی است
* و الراحة شمسیر مختار بن ابی عبید * راحة زوجه و ساحت خانه و بورد حامه

[illegible] راحة یعنی تکن برنورده اولین آن و نام موضعی کنار یمن و نام موضعی است
نزدیک حرض و نام موضعی است در بلاد حرامه که لوا آنجا بوم راحت است
یعنی روز خوب * اراح الله العبد از باب افعال در آورد ایزد تعالی بنده را در راحت
* اراح فلان علی فلان باز داد حق کسی را بوی * ارواح قمیحین * اراح الابل تگذارد شتران
شبانگاه را بصری مراح را بالضم بمعنی جای آرام شتران و گوسفندان در حدیث
سرقه که میباید است لیس فیه قطع حتی یؤدیه المراح نیست در که میدزد قطع بد
تا رساند آنرا به جوانگاه آن * اراح الماء و اللحم بدبوی شد آب و گوشت * اراح
فلان عرد فلان محاج گردید * اراح بعد العم و التعمیم * و نفس راست کرد امرؤ القیس گوید
* شعر * لها منخر کوجار الضباع * فمه تویح اذا تنمیر * و باز آمد دم او بعد از تعب
و راحت یافت و دمید در ریح * اراح الشی یافت بوی آنچیزرا * اراح الصید یافت
شکار بوی انسان * ارواح قمیحین گویند ارواحت من فلان طیبا ما شممنا من فلان خوشبوی
* تروح النعت از باب تفعل دراز شد گیاه * در صحاح است تروح السحر کنایه شد در حدیث
به نوک بعد از رفتن کوما شاعری گوید * شعر * و اکرم کوبها ان اتاک بحاجة * لها قیمة
ان العصاء تروح * تروح الماء گرفت آب هوای عیر را سمت قرب * تروحة شهر رمضان
نامیده شد بآن بسبب اینکه بعد از هر چهار رکعت آسایش می کنند * استروح
و استراح از باب استفعال راحت یافت و بوئید بمهلت * استروح الله اس یافت بسوی او
* در صحاح است مستراح بالضم جای بیرون شدن * ارتیاح از باب افتعال نشاط و رحمت
* ارتاح الله له برحمته رهانید او را خدا از بلا * در صحاح است ارتاح الله لفلان
رحم کرد خدا بر فلان * مرتاح اسپ پسندیده از اسپان حلبه و نام اسپ قیس
حسوش حدلی * مراوحة بین العملین آنست که یکبار این کار کند و یکبار آن
* و مراوحة بین الرجلین آنست که یکبار بر یکپا ایستد و یکبار بر دیگر و در حدیث است
انه کان یراوح بین قدمیه من طول القیام * مراوحة بین الحسنین آنست که
یکرد دار پیاپی به پیاپی * راح المعروف یراح راحة گرفت او را سکی و نشاط برای احسان

* راحت بده * لکد اسمک شد بد دستهای از برای چنین شاعری در وصف سماد کوید
* شعر * تواح بداه بمحسورة * حواطی القداح عحاف النصال * و از اینجاست
در حدیث و من راح فی الساعة الثانیة مراد ازان آخر روز نیست بلکه مراد
آنست که برود دی رفت بسوی آن * راح العروس حصان شد اسپ یعنی نر * راح الشجر
شکافته شد به برگها * راح الشئ یراحه و یریحه یافت بوی آن چیز را و همین معنی
شاعری کوید رکه شی السمنتا یراح الشفیفا * در صحاح است و منه الحدیث من قتل
نفسا معاهدة لم یرح رائحة الجنة هرکه بکشد اهل ذمه را نخواهد یافت بوی بهشت را
ابو عبیده کوید از رحت الشئ اراحه است و ابو عمرو لم یرح بکسر حا می کفت
از راح الشئ یریحه * و کسائی لم یرح می کفت از باب ارحت الشئ فانا اریحه و معانی
همه یکی است و اصمعی می کفت ندانم که از باب رحت است یا از باب ارحت
* اراح الشئ و ارتاح الشئ از باب افعال یافت بوی آنچیز را * راح ممسک معروفا
و راح مسک معروفا از باب افعال یافت ارتواحسان را * مروحة بروزن موجة
بادزن و کد بر کاه باد * مروحة بضم میم جمع آن وار سجاست قول ابن عمر هر کاه سوار
شدی بر ناقه تیز رو در آمدی بخوشرفتاری آمدی پس مروحه شعر * کانما اکتسا فضل
مروحه علی ناقته لبات یشاربن ثمل * مروحه بالکسر و مروح بروزن مسیر بادزن
* در صحاح است تروحت بالمروحة از باب تفعل جسانیدم بادزن را
* در حدیث است رایتهم یتروحون الضحی یعنی محتاج شدند به بادزن از
حرارت کرما و یمکن که از روح بمعنی مرکبی بسوی خانه یا از طلب راحت
باشد * راحة بوی خوش یا بوی کند * * رواح بالفتح و رواحة و مراحة و راحت
و رویحة بروزن سفینة یافتن سرور حادث از یقین * راح لی الک الامر از باب سمع
منتظر شد برای آن کار روحش شد * رواح بروزن سحاب و رؤوح بالضم رواح
و ریاحة بالکسر مصدرها ازان * رواح بالفتح شامکاه و آن از وقت زوال آفتاب
تا شب * رواح بالفتح سیر کردن * رحنا تروحنا از باب تفعل سیر کردیم در شامکاه
یا کار کردیم دران وقت * در صحاح است که رواح کاهی مصدر هم می آید مثل

[illegible] * حرحوا الریاح
من الغیث ورواح را آورا ح برآمدند * و اول را وتد و دوم را سبب است سرحت الماشیه
بالغداة * و راحت بالعشی به چرا رفت ستور بگاه * و بر گشتن بانگاه * رحت القوم
و رحت الیهم و رُحت هذا مرفوع و هم بسری قوم شبانگاه * روح بالفتح و راح بروزن
سحاب مصدر هاواران و از نجاست حدیث علی علیه السلام روحة من الجنة
یعنی مقدار روحه و آن برای مرت است از زواح * و رُحهم از باب تفعیل و ترویحهم
از باب تفعل همچنین * و راسان است تراوحته الاحقاب از پی یکدیگر آمدا و را
زمانه اس زعری گوید * سعر * حی الدیار مجامعا رملها * طول اللیالی و تراوح الحقب *
* و رائح یاران شبانگاه * رائحه واحد آن * ریحه بفتح اول و بکسر با مشد د ریحه
بکسر اول و سکون دوم رئید کی که برآید در ربیع عطاء باقی ماند ه از یک سال
و عطاء در حجاز دارا ید و بعضی گویند ریحه در یحه گیاهی که برآید
از رسیدن سرمایی باران * مای ریحه رائحة نیست در وی او خون * ترکته
علی اتقی من الراحة یعنی گذاشتم او را بی چیز و میدانی شرح باب الامثال می آید
که معنی آن گذاشتم او را بر حالی که باخیر نبود مانند کف دست که موی ندارد
و این مثل زده میشود در برگذشتن زمانه مردم و مال را انتهی * رَوحاء بالفتح
و المد نام موضعی میان مکه و مدینه در مسافت سی یا چهل میل از مدینه در نام
دهی از حمله شام و نیز دهی است از نهر عیسی * در صحاح است از فراکه رَوحاء
شهری است و بسمت بسوی آن رَوحاوی است * عبد الله بن رَواحه صحابی است
* نَوْر راحه بطی است * ابو رَوْیحه بوزن حُمَیْنه راوی در اول حدیثی * رَوْح
نامی است * رَوْحان نام موضعی در بلاد بنی سَعْد بالتحریک نام موضعی * لیلة
روحة سب حوش * محمل اَرْوَح و اَرْوَحی محمل فراخ * هما بَرتوحان عملاً آن
مرد و می آمدند بر کار اریس یکدیگر * رُوحین بالضم نام دهی در کوه لبنان و در
پائین آن ده قمر قس بن ساعده است * ریاحیة لاتکن نام موضعی در واسط * ریاح
بوزن کیاس ابن الحارث تابعی و نام ابن عُبَید صحابی و ابن عُبَید کوفی که هر دو

معاصر ثابت بدانی اند و نام این برنوع که پدر قبیله ایست و نام جد
عمر بن خطاب و نام جد بریدة بن حُصَیب و نام جد جَوْهد اسلمی ۰ مسلم
بن رِیاح صحابی است و تابعی و اسمعیل بن رِیاح وعُبَیدة بن رِیاح و عمرو
بن ابی عمر بن رِیاح و جَبّاز و مُوسی هرد و پسران ریاح را بن رِیاح
منصور بن عبد الحمید محدث اند و احمد یاد کرده اند در ریاح بن ربیع
صحابی و ریاح بن عمرو النَهْشَلی و زیاد بن ریاح تابعی و در بخاری و مسلم
غیر از زیاد بن ریاح تابعی دیگری نیست و بخاری ریاح بباء موحده روایت کرده
و عمران بن ریاح کوفی و زیاد بن رِیاح بصری و احمد بن رِیاح قاضی نصر ۰ ریاح
بن عثمان شیخ مالک و عبد الله بن ریاح صاحب عِکرمه در ابیهار و ایضا بباء موحده
هم آمده است ۰ سَیّار بن سلامه و ابن ابی غوام و ابو عالیه و یاحنون نحو سلیط
بسوی ریاح که بطنی است از بنی تمیم ۰ رُیَحان نام موضعی بقارس ۰ مَرَاح بالفتح
موضعی که از ان قوم روند یا بسوی آن آیند مانند مَغدی ۰ در صحاح است گویند
ما تَرَكَ فلان من ابیه مَغدی ولا مَراحا هرگاه مانایه پدر شود در همه حال ۰ تَصَمَّهُ
رَوحاء کاسة که اندك قعر دارد ۰ اَرِیحی قراح هوی گویند احدثه الاریحیة هرگاه برگزید
او را نشاط عطا کردن ۰ افعل ذلك فی سَراح زود و راح یکس آسان و راحه بروزن
فاعله مصدر راحتِ الابل یعنی برگشتند شتران ۰ اَریح بروزن اَحمد دهی است
در شام ۰ اَرِیحا بفتح اول و کسر دوم و اَرْیحا بروزن کربلا نام شهری در شام

۰ فصل الرای ۰

۰ ربح ۰ بالتحریك دهی در جرجان از انجاست ابو الحسن علی بن ابی بکر بن
محمد محدث ۰ زجح ۰ بالفتح از پوست باز کردن از باب منع ۰ زح ۰ بالفتح یکسو
کردن از باب نصر ۰ زحه یزِحه یکسو کرد او را از موضع آن و دور کرد او را از کشید
او را در شتابندگی ۰ زحزحه عنه از باب دحرجه تزحزح دور کرد آنرا از ان
پس دور شد ذو الرمه گوید ۰ شعر ۰ یا قابض الروح عن جسم عصی زمنا ۰ وغاءِ والذنب
زَحزِحنی عن النارِ ۰ در حدیث است مَن صام یوما فی سبیل الله زحزحه الله عن النارِ

... روز دارد ... خدا در ... هر کرد او را حق تعالی از آن ...
خرج بقدر مسافتی که طی کرد * شود در هفتاد سال چقدر که حریف می کند در یکسال
منقطعی می شود در حدیث حسن ابن علی است علیه السلام کان اذا فرغ من الفجر
لم یتکلم حتی تطلع الشمس زان خرج بود حسن ابن علی علیه السلام که چون فارغ
می شد از نماز صبح کلام نمی کرد تا برامدن آفتاب اگرچه مردم می خواستند که بگیرند
از ازان زمی الکمستند او را بر کلام * کویند هر بزخرج منه یعنی او در دوری است
ازو * زحزاح بالفتح بعید * زرح * بالفتح از باب منع شکستن * زرح از باب
منع دور شدن از مکانی بمکان دیگر * زروح بوزن جعفر پشتهٔ کوچک یا پشتهٔ
فراخ یا پشتهٔ از ریگ گرم * زرعه بعاء همچنین * زراح جمع آن * مزرح بروزن
مسکن زمینی که پستی و نشیب دارد * زراح بوزن رمان مردم خوش حرکات
* زرع * بالفتح آواز بوزنه * زلح * بالفتح باطل و بضمتین کاسهای نرک
* زلحه از باب منع چشید آن را * ترلحه از باب تفعل همچنین * زلحلح بوزن
سفرجل مرد سبک جسم و رود بار غیر عمیق * همزهٔ زلحلحه بزیادت تا نان تنک
* قصعه زلحلحه کاسهٔ پهناور کم قعر را حرکوید * شعر * اذا قصاع کالاکف خمس *
زلحلحات قد جعلن ملس * رامح * بروزن سفرجل بد خلق * رمح * بضم اول و میم مفتوح
مشدد باکس وضعیف رکوتاه زشت رو و سیاه قبیح * رمیح بروزن جعفر همچنین
* زمخ بروزن سخل و زمخه بروزن سخله بد خلق شدن * رماح بروزن رمان
طائری است که می رباید کودک را از گهواره * ترمیح از باب تفعیل کشتن طائر رماح
* رامح دمل اسم است مانند کاهل به صفت * ربح * بالفتح سود دن و بلند کردن و تکبر
کردن در معامله از باب منع * زبح بضمتین داغی هست کمار ریگی و دیدی * تزبیح
از باب تفعیل آفریدن کلام و ... * ترمیح از باب تفعیل
... * ... * ... بالفتح ... ران و جمع
... آنها ... * ...

افعال تمام کرد آن کار را * ازاح الشیء دور شد آن چیز از محل خود و بگذشت
کرد * رَواح بالفتح رفتن و نام موضعی است بالقرب مدینه آمده است
ریح * بالفتح وزَیحان بالتحریک وزُبوح بالضم دوشاب
از باب صرب * زاحَ علیه دِرهمُه دور شد رفت علیه
او را احت علیه از باب افعال همچنین
* ازحتُ علیه از باب افعال دور
کردم علیه او را فراحَت
پس دور شد
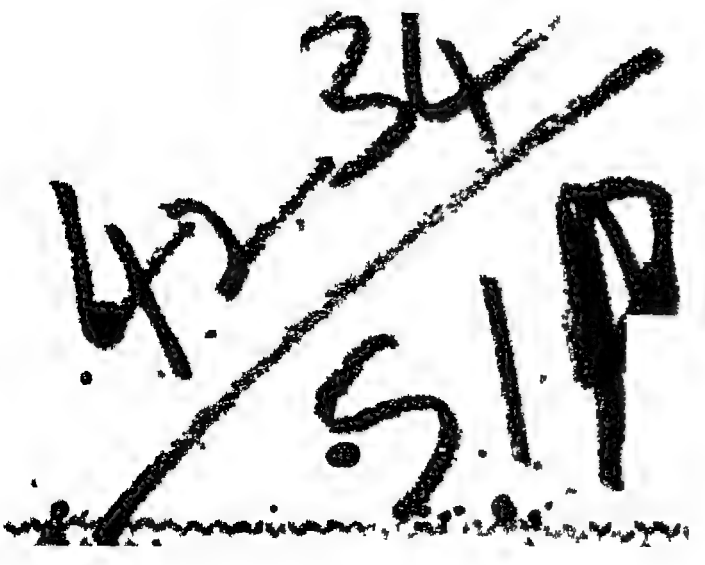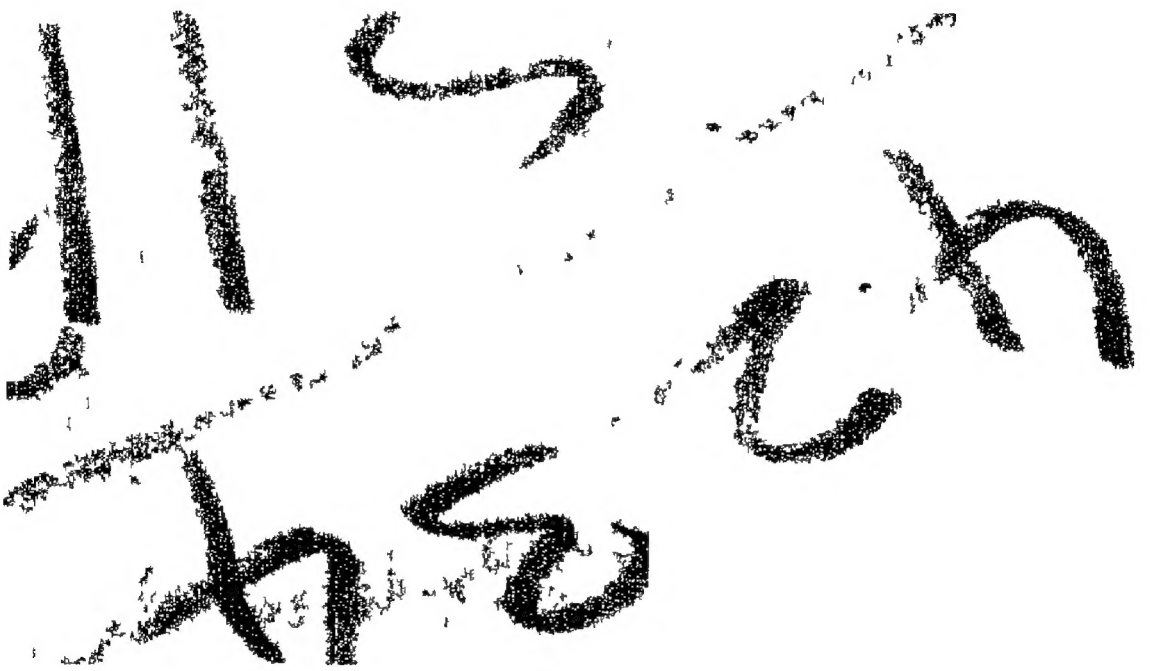
تم طبع الجزء الاوّل من تاج اللغات ویلوه الجزء الثّانی
ان شاء خالق الارض
والسّعادات